



@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



به نام یزدان توانا



سَمرا

نگاهی به ساعت روی طاقچه کرد... اگر طبق معمول به خانه می آمد، اکنون دیگر به کوچه نزدیک می شد. اطرافش را نگاه کرد. صادق روی کتاب هایش خیمه زده بود و سعی داشت که درست و بی غلط نوشته های کتاب را بخواند و در دفترش بنویسد.

نعیمه با عروسک بی موی خود مشغول بود. به احتمال نود درصد یوما هم در آشپزخانه آشپزی می نمود. آهسته شی له اش (شيله: شال سیاهی که زنان عرب بر سر می کنند) را برداشت و از هال بیرون آمد. حیاط را از نظر گذراند خالی بود. با خوشحالی شيله را بر سر نهاد و از حیاط گذشت و در را باز نمود. سرش را به اندازه ای که بتواند دو سمت کوچه را

رصد نماید از لای در بیرون برد و با نگاهی به چپ و راستش، پی برد که فرد مورد نظرش هنوز نرسیده است.

نگاهش را به پشت بام داد و برادر دیگرش فؤاد را دید که با کبوترانش مشغول است. زاویه اش را طوری تغییر داد که کمترین دید را از بالا داشته باشد. می دانست فؤاد اگر ببیندش با تشر و دعوا اجازه ی ماندن را نمی دهد.

آرام و مانند جاسوسی کارکشته بار دیگر کوچه را از نظر گذرانید. سوژه رؤیت شد. گل از گلش شکفت..... کمی بیشتر دقت کرد..... آه به این شانس..... فاضل همپای سوژه به طرف خانه می آمد..... چشمانش صورت خندانش را نگاه که نه، می بلعید..... می دانست وقت کمی دارد. باید قبل از این که به خانه برسند و فاضل متوجه در باز شود؛ در را ببندد و به اتاق یا آشپزخانه رود. ترجیحاً باید اجازه دهد صادق بیاید و در را بگشاید.

گونه هایش گل انداخته و قرمزیش به چشم می آمد. برای بار آخر با احتیاط سرش بیرون برد. هر دو نزدیک خانه ایستاده بودند.....فاضل پشت به خانه ایستاده بود و او رویش به در خانه بود.

قدش از فاضل بلندتر و اندامش ورزیده تر می نمود. نگاهش از بالای شانه فاضل به او افتاد که سرش از لای در بیرون بود.....لبخندی که بر لب آورد بعید می دانست مخاطبش فاضل باشد. بی اراده لبخندی بر لبانش نشست

در ثانیه ای چشمکی را دید که دیگر مطمئن شد برای او زده شده است. ضربان قلبش تندتر شد و گونه هایش گلگون تر....دست فاضل را دید که به طرف مخاطبش دراز شد. وقتش اندک بود. سریع در را با کمترین صدا بست. اگر می توانست در را فقط می بست

و چفت نمی نمود، اما فاضل حساس بود و شکاک نباید کوچکترین بهانه ای به دستش می داد.

بستن در وقتش را کمتر کرد نمی توانست خود را به آشپزخانه یا اتاق برساند. بهترین گزینه دستشویی گوشه ی حیاط بود. با نگاهی به پشت بام خودش را درون توالت انداخت و در را بست.

صدای باز کردن در نشان می داد که فاضل کلید داشته و زنگ زده است . به محض ورود فؤاد را صدا زده و با تشر به پایین فراخواند.

گوش داد و وقتی صدایی در حیاط نبود بیرون آمد و دستهایش را زیر آب خیس نمود و روی صورت عرق کرده و قرمزش کشید و با نفس هایی عمیق سعی نمود که حرارت و هیجان را کم نماید.

مادرش داد زد:

-سمرا...وینچ... (سمرا کجایی) إخدی شای إیل اوخوچ (چای برای برادرت ببر)...

آرام و بی صدا به آشپزخانه رفت و چای ریخت و به چپ چپ نگاه کردن مادرش توجه

نکرد. در حین خروج از آشپزخانه مادر پرسید:

-بوچ ایه؟؟؟ (بابات اومده)

-لا...

سینی به دست وارد اتاق شد و سلام کرد. فاضل طبق معمول سرش را در جواب تکان

داد. چای را مقابلش نهاد و گوشه ای نشست. کتابش را از کنار دستش برداشت و خود را

سرگرم نشان داد.

همه ی فکرش حول دقایقی پیش و لبخند و چشمک پسر می گشت. جذابیتش انکار ناپذیر بود. این که از تهران آمده بود و تپش کمی متفاوت با پسرهای محل و فامیل بود، بر جذابیتش می افزود. دانشجو بودنش آن هم پزشکی امتیاز دیگری بود که پسرهای محل و فامیلشان نداشتند.

انگار رسم نبود درس خواندن، پسرها دیپلم را گرفته یا نگرفته به خدمت می رفتند و بعد هم دنبال کار بودند. مثل فاضل که بلافاصله بعد از سربازی با گذراندن دوره بهیاری در بیمارستان مشغول شده بود.

فقط یکسال بود که کار می کرد و دختر عمویشان را برایش نامزد کرده بودند. سمرا از این که او نیز زن یکی از پسر عموها شود چندان شگفتی نداشت. عموهایش وضع مالی خوبی

داشتند. بساز و بفروش و در کنارش نمایشگاه ماشین و نخلستان هایی که هر ساله کلی عواید از خرماهایش برایشان داشت. پدرش نیز مانند عموهایش

اما به دلش نمی نشستند. دلش می خواست درس بخواند. پانزده ساله بود اما با شناسنامه ای که از خواهر چندماهه ی مرده اش برایش مانده بود سوم دبیرستان بود و فقط یکسال تا پایان درفش داشت. اسم و سنش عاریه بود.

شاید سنش به هیکل کمی درشتش می امد اما اسمش کاملاً مغایرت داشت. برعکس اسمش که معنی اش «زن گندمگون» بود پوستی سفید و چشمانی روشن داشت موهای طلایی اش باعث شده بود تا دو سه سال پیش با نام مستعار مادام صدایش بزنند.

اما از وقتی به سنی رسید که راه خواستگاراناش به خانه باز شد، پدرش قدغن کرد که کسی حق ندارد «مادام» صدایش زند.

خودش نیز سمرا را غلیظ و با تشدید تلفظ می نمود. گویی با تلفظ اسمش بر قومیتش تأکید می نمود.

در مدرسه گاهی دبیری معنی اسمش را می پرسید و او جواب می داد تنها واکنششان این بود:

-اسمت برعکس خودته! باید اسمت رو زن موطلایی می داشتن

بعضی نیز سفید برفی صدایش می نمودند. همه ی اینها با هم، باعث آرزوهایی می شد که برایش دور می نمود. آرزوی این که از شهرش به جایی دیگر برود و درس بخواند

بزرگترین آرزویش این بود که با فردی غریبه ازدواج نماید.

از ازدواج های فامیلی نفرت داشت و وقتی مادرش با شوق از بحث کردن زن عموهایش و مناسب دانستنش برای پسرانشان صحبت می کرد، ناخواسته پرخاش می نمود که هیچکدام را نمی خواهد.

صبح خواهر بزرگش از رفتارش تعجب می نمود و می پرسید:

-تو فکر می کنی «یوبا» اجازه می ده تو با غریبه عروسی کنی؟؟؟؟ حداقل سعد رو قبول کن

که با هم یه جا باشیم من و سعید هم مواظبت هستیم...

اما ذهن بلند پرواز سمرا به سعد خشن و بی احساس راضی نمی شد. شناسنامه ی عاریه

اش تنها حسنی که داشت این بود که اجازه درس خواندن را نصیبش نموده بود. پدرش

اعتقاد داشت که قبل از پانزده سالگی دختر را نباید شوهر داد.

از بد شانی سمرا هر عمویش حداقل یک پسر مناسبتش با فاصله سنی بین دو تا هشت سال داشتند و همین کار را برایش سخت می نمود.

همسر فاضل ،انتصار حقی برای خودش قائل بود و او را حق برادرش فیصل می دانست.اگر هر کدام از این پسر عموها به گوششان می رسید که فکر پتری غریبه در ذهن سمرا می چرخد بی شک خونس را مباح اعلام می کردند و خود حکم را اجرا می نمودند.

سمرا در کنار افکار شیرینش حول پسر تهرانی و لبخند و چشمکش ،گاهی افکار ناراحت کننده ای از این دست نیز داشت که باعث بغضش می گردید.

با صدای مادرش از جا برخاست و به کمکش شتافت.بر سر سفره که همه بودند فاضل از پسر تهرانی و دیدار بعد از ظهرش گفت.

سمرا بی آن که سرش را بلند نماید و یا حتی نشان دهد که گوش می کند، تمام حواسش را به حرفهای فاضل داد..... او از معرفتش می گفت و از این که دانشجوی زرنگیست و در بیمارستان جوری دیگر رویش حساب می کنند.

حرفهایش خوب بود تا جایی که صحبت از رفتنش نمی کرد.

-انگار همین دو سه ماه هستن و بعد برمی گردند تهران.....

حس کرد لقمه در گلویش مانده است نه پایین می رود و نه به بالا برمی گردد. به این زودی..... مگر نباید تا پایان درسش اینجا بماند؟؟؟ فؤاد با دهانی پر سؤال کرد:

-پَ درسش..... نگفتی می خوا دکتر بشه؟؟؟؟

خوبقیشو تران می خونه !!! برا کار باباش اینجا اومده بودن اینم از دانشگاه مهمانی گرفت....

سمرا حرص خورد که برادرش بلد نیست که درست بگوید اینجا به عنوان مهمان ترم را می گذراند.

فؤاد با همان دهان پر خندید: خو اسمشم خنده داره.....بیجن شد اسم.....

پدرش و فاضل نیز با فؤاد همراه شدند و خندیدند. مادرش با لبخند گفت:

-مادرش هم می خواهم صدا بزنیسم سخته !!! بگیم «ام بیجن» یا «ماما بیجن».....أنا مابیه

إِگول إسمه إیل مرا(من نمی تونم اسم این زن رو بگم)

سمرا دست رو پای مادرش گذاشت و گفت:

-یوما خو اسم خودش رو بگو.....اسمش متانت خانمهبگو متانت خانماینم سخته؟؟؟؟

مادرش شانه ای بالا انداخت و خندید. برای سمرا اسم خودش و مادرش و رفتارشان و هر

چیز در رابطه با آنها زیبا و دلنشین بود.

متانت خانم را که پشت ماشین و در حال رانندگی می دید، آهی می کشید برایش خیلی دور بود که روزی بتواند رانندگی نماید. این خانواده و زندگیشان شده بود تابلوی آرزوهای دختر.....

با دوستش ابتسام که همسایه دیوار به دیوارشان بود از مدرسه برمی گشتند. هر دو روی فرم مدرسه چادر عربی پوشیده بودند. سمرا بلند و کشیده و ابتسام کمی کوتاhter و پرتتر....

با صدای بوقی که از پشت سرشان شنیدند بدون برگشتن کمی خود را کنار کشیدند تا هر کس هست عبور نماید. با بوق مجدد سمرا تند و برنده برگشت که چیزی بگوید، با دیدن متانت خانم پشت فرمان و پسرش بیژن کنارش، اخم و برندگی از نگاهش رخت بربست و جایش را لبخندی همراه شرم گرفت..... لب گزید و به نشانه سلام سرش را تکان داد.

ابتسام نگاهی به چهره ی دوستش نمود و گفت:

-کیه که نیشِت باز شده ؟؟؟

آهسته و زیرچشمی نگاه کرد و او نیز دستپاچه شد.می دانست که دوستش دلش را به این

پسر تهرانی وصل کرده و خیال خام می بافد.

کمی عقبتر رفتند و متانت خانم کمی به جلو راند:

-سلام دختراخوبین....بیاین سوار شین با هم بریم....

دخترا شرمگین سرشان را پایین انداختند و سمرا به خود جرأتی داد و جواب داد:

-سلامممنونشما خوبید....خودمون میریمراهیی نی!!!

مادر و پسر از کلمات به شدت لهجه دار سمرا خنده ای بر لبشان نشست و متانت خانم با

همان خنده گفت:

-می دونم راهی نیاما گفتم یه کم باهاتون حرف بزنم

دو دختر از خجالت قرمز شده بودند و این قرمزی در صورت سفید سمرا بیشتر خودنمایی

می کرد.بیژن بی پروا و بی خجالت از مادر گفت:

-ای جانملپاشو چه قرمز شده

مادرش ضربه ای به بازوی پسرش زد و با تشر گفت:خودتو جمع کناینا اهلش نیستن...

دیگر تعارف را جایز ندانست و با گفتن «خداحافظ» از دخترها دور شد.سمرا ضعیفی در

زانوانش احساس می نمود که حاصل توجه پسر بود.چنگی به بازوی دوستش انداخت و

گفت:

-وای ...!بتسامدیدی....از مَ خوشش اومد.....بت گفتم بم چشمک زده ،گفتی به خیالت

اومده.....

ابتسام در هیجان دوستش شریک شد:

-ها...سمرا..نمی دونم چی می خواس بگه که ننش نداش....خو معلومه! ای ترانیا بی

حیان....وووووی اگه فاضل بو بیره هم تونه می کشه هم اونه....

سمرا در رویای توجه بیژن چیزهایی که دوستش می گفت برایش مهم نبود. رویا می بافت و

هر روز به تزئیناتش اضافه می نمود. رویای عاشق شدن بیژن و بی قراریش برای به دست

آوردنش....جنگیدنش با تمام طایفه و کم نیوردنش و در نهایت رویای شیرین وصال و

رسیدنش

ابتسام آرام ضربه به دستش زد :

-هوویخو دارم با تو حرف می زنم....میگمت حواست جمع کنتو برا خودت عروسی

گرفتی.....

-مَ که کاری نمی کنم که بترسم.....کسی میاد فکرم بجوره که بفهمه.....نچ...نمی دارم
کسی بفهمه.....

-والا ایجور که تو تابلو بازی درمیاری نعیمه ام می فهمهچه برسه به فؤاد و فاضل....

نزدیک خانه رسیده بودند و دیدند که در خانه متانت خانم باز است .ابتسام سریع دست
سمرا را گرفت و گفت:

-بیا زود برو خونهاگه بیاد بیرون و کسی ببینه برامون بد میشه.....خو فؤاد به منم شک
می کنه !!!

سمرا می دانست که فؤاد چشمش دنبالِ ابتسام است و دوستش نیز بی میل نیست. این

جوش و خروشش نیز به خاطر موقعیت خودش بود که می ترسید فؤاد همیشه روی پشت

بام ببیند و مواخذه اش نماید.

خانه ی ابتسام سمت راست و دیوار به دیوار بود و خانه ی متانت خانم با یک خانه فاصله

سمت چپ.....خانه ها ویلایی بودند و پشت بام ها متصلگاهی ابتسام و فؤاد روی پشت

بام همدیگر را ملاقات می نمودند و سمرا این را می دانست .

جالب این بود که فؤاد محق بود که ابتسام را ببیند و حرف بزند ولی همین کار برای سمرا

حرام بود و مجازات شدید در پی داشت.

سمرا ابتسام را به طرف خانه اشان هل داد و گفت:

-تو بروچیکار به مَ داری خو؟؟؟با مَ نباشی فؤاد کارت نداره!!!!

ابتسام لب گزید و شرمنده گفت:

—خو چرا داد می زنی؟؟؟مَ برم خو تنهایی می خوی چی کنی تو؟؟؟

سمرا «هیچی» جوابش داد و باز به سمت خانه هلهش داد که برود. ابتسام بی میل و نا راضی

کلید انداخت و وارد خانه شد. سمرا ایستاد تا مطمئن شود دوباره در را باز نمی نماید.

مضطرب کمی به خانه ی متانت خانم نزدیک شد. با دیدن بیژن که از در خارج شد و جلوی

در ایستاد او نیز در جایش میخکوب گردید.

بیژن از دیدن گونه های گلگونش و جایی که ایستاده بود با لبخند گفت:

—خانم خوشگله ... با مامان کار داشتی؟؟؟

سمرا دستپاچه شد. چیزی به فکرش نمی رسید که بگوید بی اراده و ناخواسته گفت:

-شنیدم می خواین برین.....خو مگه نباید درست تموم کنی بعد بری!ها!!!

بیژن بلند خندید:

-جونم...تو چه با مزه حرف می زنی!کی بهت گفتم می خوام برم !!!«ابرویی بالا انداخت و

شیطان نگاهش کرد»دلت تنگ میشه برام!!!حواسم هست که مواظب رفت و آمدم هستی

ناقلا !!!

خجالت و هیجان ترکیبی شد تا صورتش را به آتش کشد. کارش از گل انداختن گونه

گذشته بود و یکپارچه قرمز شده بود.نمی دانست چه بگوید.....نمی توانست بی پروا از

دلتنگی و عشقش حرفی بزند.

پس فقط لب گزید و سعی کرد درست ترین جملات را به کار ببرد . با لکنت و شرمگین

جواب داد:

-متانت خانم همسایه ی خوبیه خو.....دلمون تنگش میشه !!!

پسر دست از شیطننت بر نمی داشت:

-فقط متانت خانم؟؟؟؟پس من چی؟؟؟من که اینقدر دوست دارمدلت برام تنگ نمیشه

؟؟؟

پسر شیطننت می کرد و نمی دانست کلماتش چگونه برای دخترک قصر می سازد و نورانی

اش می نماید. نفس سمرا بند آمد.....فکرش هم نمی کرد که پسر سر به سرش می گذارد

و شیطننتش بی منظور استاو فقط کلمات را می شنید.....

پسر تهرانی دوستش داشت و دلتنگش می شد...انتظار دلتنگی نیز داشت.....فکر کرد اگر سکوت کند بیژن از کجا بفهمد که او نیز دوستش دارد، که برایش مقابل همه بایستد و او را برای خود نماید.

خود را بیشتر در چادرش جمع کرد و نگاهی به اطرافش انداخت و با شرمی دخترانه و سری به زیر افتاده جواب داد:

خو.....منم دلم تنگ میشه برات.....منم می خوامت...

دیگر نتوانست بماند و عکس العمل پسر را ببیند...سریع روی برگرداند و فرار کرد و در را با کلید باز نمود و خود را به داخل حیاط انداخت.

از پشت در صدای قهقهه ی بیژن می آمدخوب گوش داد بشنود حرف دیگری نیز می

زند.....امانه همین بس بوداعتراف پسر را شنیده بود و خودش نیز معترف به

عشقش شده بود.

نعیمه در حیاط بود و از دیدن صورت سرخ شده ی خواهرش ترسید و با ترس پرسید:

-صورتت سوخته ؟؟؟از چی ایجور شده؟؟

سمرا لبخندی زد و دستی بر سر خواهرش کشید و با مهربانی قربان و صدقه اش رفت و

مطمئنش کرد که چیزی نشده .

وارد خانه که شد ،مادرش نیز با دیدن قرمزی بیش از حد گونه هایش مشکوک نگاهش

نمود اما چیزی نگفت .عادت دخترش را می دانست به کوچکترین هیجان یا خجالت و یا

حتی فعالیتی چهره اش پر خون می شد و قرمزیش به چشم می آمد.تابستانها که به محض

این که از اتاق خارج می شد و هوای گرم به چهره اش می خورد ، به لبو زکی می گفت و پیشی می گرفت.

سمرا اما در ابرها سیر می نمود.....هر بار که مشکلی را تصور می کرد خود را با این خیال که بیژن همه را حل می کند راضی می نمود.

متانت خانم در حیاط بود و حرفهای پسرش را با دخترک ساده شنید.نفسش را با صدا بیرون داد و وقتی مطمئن شد دختر رفته است ،بیژن را صدا زد.....

بیژن که هنوز خنده روی لبانش بازی می کرد به حیاط برگشت و در را بست و جواب مادر را داد:

چی بهت بگم هان؟؟؟؟روز اول که اومدیم اینجا من و بابات چی گفتیم ؟؟؟نگفتیم گرد

دخترای اینجا نگرد.....نگفتیم اینجا موندنی نیستیم خودت رو گرفتار نکن

خبگفتیدمگه چی شده که دوباره این حرفها رو می زنی؟؟؟

چی شده؟؟؟تو همین الان به این دختر چی می گفتی؟؟؟

-ای بابا....ندیدی داشتم شوخی می کردم....

-من دیدماونی متوجه نشد و ندید ،اون دختر بود.....فارغ از سنش که بچه اس ،اونا

عربن.....می دونی که یعنی چی؟؟؟یعنی دختر به عجم نمی دن مگر استثنای!!!!تو هم که

قصدت ازدواج نیست.....چرا برای این دختر شر درست می کنی؟؟؟؟مادرش می گفت چند

تا پسر عمو داره که سرش دعوا می کنن

-باشه بابامن خودم همه اینا رو می دونممن بیشتر از تو باهاشون در ارتباطم ...نمی

خواد این چیزا رو به من بگی!!!دیدم دختره هی سرخ و سفید میشه خوشم اومد شوخی

باهاش کنم!منم که عقم کم نیست هنوز درسم تموم نشده خودم رو گرفتار یه دختر بچه

کنم!!!!

متانت خانم سری تکان داد و با گفتن «ببینیم و تعریف کنیم»بحث را جمع کرد به درون

خانه رفت.بیژن سیگاری روشن نمود و شروع به کشیدن نمود. با هر کام صورت گلگون و

زیبای سمرا مقابل چشمانش رژه می رفت.

با خودش رودربایستی نداشت ، خوشش آمده بودبدش نمی آمد چند صباحی که اینجا

هستند با دخترک باشد و ناخنکی بزند.هرچند کمی بعد چهره ی برادرانش که پیش

چشمانش می آمد ، کمی می ترسید و عقب می کشید.دنبال خوشگذرانی بی دردسر بود.

ترسش از فاضل و فؤاد باعث نشد که در روزهای آینده از دخترک دوری نماید. سمرا شده بود مانند آهنربا و جذبش می نمود. کاملاً اشراف داشت که عاقبتی با هم ندارند و حتی ممکن است در دسری عظیم برایش فراهم گردد .

هر بار به خود می گفت نه نگاهش می نماید و نه توجهی نثارش می کند و هر بار به محض دیدنش فراموش می نمود چه قول و قراری با خود نهاده است.

دو برادرش بابک و بهرنگ نیز هر دو از سمرا بزرگتر بودند. بابک ترم دو دندانپزشکی بود و بهرنگ پیش دانشگاهی !! فقط یکبار از دهان بابک اسمش را شنید ، چنان فریادی کشید که متانت خانم را به اتاق کشاند. اما او بی توجه به مادرش یقه ی بابک را در مشت فشرد و در صورتش داد زد:

-یه بار دیگه بشنوم اسم این دختر رو آوردی دهنتم رو پر خون می کنم !!!

بابک حیران و متعجب از برخورد برادرش جواب داد:

-اوکی اوکی....چرا اینجور می کنی تو؟؟؟باشه بابامن که جلوی کسی نگفتم !!!

برادرش را به عقب هل داد و تهدیدوار غرید:

-گفتم که بدونی این آخرین بارت باشه !!!

متانت خانم با ابروهای گره کرده ساکت و صامت نظاره گر رفتار پسرانش بود. همین نگاه و

همین سکوت کافی بود تا پسرانش دعوا را تمام کنند و سکوت حکمفرما شود.

با خودش رودروایسی نداشت می دانست از دخترک خوشش آمده است.احساس عجیبی

داشت هم می خواست و هم این که مایل نبود خود را درگیر نماید.این خواستنش را بیشتر

به چشم سرگرمی می دید.

یه بازی جدید که دختران دانشگاه چه اینجا و چه تهران بلد نبودند. بازی که سمرا با
سادگی و زیباییش او را دعوت می نمود خطر را به جان بخرد.

در برابر هشدارهای مادر که این روزها بیشتر شده بود با جدیت می ایستاد و مطمئنش می
نمود که خبری نیست که خیالش راحت باشد.....

مدام با خود تکرار می نمود ظرف دوماه آینده وقتی به تهران برگردند، سمرا و هر چه
مربوط به اوست خاطره می شود و شاید سالی یک بار هم به یادش نیفتد.

مرتب به خود گوشزد می نمود «مگه قراره در این دوماه چه اتفاقی بیفته.....» غافل از این
که با یک شوخی سمرا را از عشق خود مطمئن نموده است.

إنتصار از ظهر به خانه اشان آمده بود و با ذوق از شب می گفت که خانواده اش می آیند تا
صحبت های اولیه را برای خواستگاری از سمرا انجام دهند.

سمرا در آشپزخانه کنار مادر ایستاده بود و فارسی و عربی غر می زد.....دلش می خواست حداقل یک نفر را با خود همراه نماید.....هر چه بیشتر می گفت کمتر نتیجه می گرفت.....در آخر مادر با تشر و دعوا از آشپزخانه بیرونش کرد.تنها حرفی که در جوابش گفته بود این بود که :

-فیصل بهتر از سعد هست....اگه اذیت کنه می دونه فاضل هم حساب انتصار رو میرسه !!!

سمرا مستأصل و بیچاره به حال برگشتبی هدف شيله اش را بر داشت و به حیاط رفتدر حیاط را باز نمود و نگاهی به کوچه انداخت.در خانه معشوق بسته بود و خبری نبود ...آهی کشید....نمی دانست چگونه خبر این خواستگاری بی موقع را به بیژن دهد.

فکر می کرد اگر بداند شاید بتواند کاری نمایدشاید فاضل را راضی نماید تا سد راه این امر گردد.

ناامید و محزون لای در ایستاده بودمات به زیر پایش خیره مانده و کلافه در ذهنش

هزار راه می جست تا تن به مهمانی امشب ندهد.

صدای سوتی حواسش را جمع نمود.بیژن از خانه بیرون آمده بود و نزدیک شده بود:

خوشگله...چیه توفکری؟؟؟من که اینجام...راستش رو بگو به کی فکر می کردی؟؟؟

با دیدن و شنیدن صدای بیژن نور به چشمانش بازگشت.چهره ی بی رنگش رنگ گرفت و

گلگون شد....از خوشحالی لب گزید و دل در سینه به تپش افتاد....

بیژن نزدیکتر شد و ضربانش تند تر گشت.....زیر لب زمزمه کرد :

بیجن....

بیژن بلند خندید و بی مهابا جواب داد:

جان بیجن.....خانم خوشگله ...لپ قرمزی ...ابرو کمون.....میای بریم خونمون؟؟

ریتیمیک و با آهنگ می گفت....دل سمرا را می برد و تاب و توان را ازش می ربود.طوری در

عالم رویا غرقش می کرد که فراموشش شد کجا ایستاده است و باید مواظب باشد.بی هوا و

یکباره گفت:

-امشب عاموم میاد برا پسرش.....یه کاری کن خو.....اگه امشب اومدن ،آقام حرفی نمی زنه

و منِ میدان فیصل.....مَ نمی خوامش خو.....

بیژن جوابی نداده بود که دست سمرا به داخل کشیده شد و صدای داد و هوارِ انتصار بلند

شد.بیژن مات و مبهوت بود که چه اتفاقی افتاده است.از لای در باز مانده دید که انتصار

دست سمرا را کشید و به وسط حیاط پرت نمود و به عربی فاضل و فؤاد را صدا می نمود و

حرفهایی می زد که معنیش را نمی فهمید. از این که سمرا را می زد و جیغ می کشید متعجب بود.

نمی دانست به کمک سمرا برود یا نه؟؟؟ در خانه ابتسام باز شد و چهره ی هراسان ابتسام از میانه در پدیدار شد. با دیدن بیژن و چهره ی ماتش در صورت خود کوبید و گفت:

-درگا االی رأسی(خاک بر سرم).... برو فرار کن.... الان میان می کشنت..... یلا... یلا

با حرفهای ابتسام به خود آمد و متوجه شد که کسی صدایش و حرفهایش با سمرا را شنیده و اینگونه سمرا را تنبیه می نمایند. سریع به طرف خانه رفت و وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.

صدای جیغ های سمرا و داد های مردانه و صدا های زنانه کوچه را پر کرده بود. رنگش پرید و تنفسش تند شده بود. خدا را شکر کرد که مادرش نبود. خودش را سرزنش کرد که بی جهت برای دخترک دعوا درست کرده است.

تا شب گوش به زنگ بود شاید حرفی و صدایی بشنود و از احوال سمرا با خبر شود. بیشتر دچار عذاب وجدان شده بود.

سمرا را مادرش به زحمت از زیر دستهای سنگین فاضل و فؤاد بیرون کشیده بود و به اتاق برده بود. صورت زیبایش کبود و زخمی بود و تنش آماج ضربات لگد و مشت های بی رحم دو برادر.....

انتصار طلبکارانه ایستاده بود و تماشا می کرد. مادر با عصبانیت از کنارش رد شد و گفت:

-دلت راحت شد..... بمیرم هم به فیصل نمی دمش... برو بهشون بگو.....

انتصار انتظار این برخورد را از مادرشوهرش نداشت و با پررویی گفت:

-خو داشت با پسره حرف می زد....هیچ نگم....خودت چی فکر کردی؟؟؟

سکوت و بی توجهی مادر دهانش را بست. کنار فاضل نشست و خواست صحبت کند که او

نیز گله مند گفت:

-می مردی حرف نمی زدی؟؟؟خوبه الان کتک خورده افتاد تو اتاق؟؟؟پاشو برو خونه

تون....موندی اینجا چه کنی؟؟فتنه کردی دیگه بسه!!

پشیمانی برای انتصار سودی نداشت! فکر می کرد با این کارش زبان دراز سمرا را کوتاه می

نماید و بی حرف به منزل برادرش می آورد....اما انگار همه چیز را خراب کرده بود.فاضل با

این که تا می توانست خواهرش را زده بود ،پشیمان می نمود و از زنش شاکی !!!

فاضل قدغن کرد که کسی به پدرش حرفی زند. انتصار را مأمور نمود که به خانه رود و

مهمانی امشب را لغو نماید. حتی اجازه نداد که انتصار بگوید کدام پسر بوده که با سمرا

حرف می زده دلش نمی خواست جنگی طایفه ای به راه افتد.

می دانست باد به گوش پسر عموهایشان برساند هم جان سمرا و هم آن پسر به خطر می

افتد. انتصار را با جدایی تهدید نمود که حرفی به خانواده اش نزند.

سمرا نالان گوشه ی اتاق کز کرده بود و خوشحال اهمیتی به دردهایش نمی داد. مهم این

بود که مهمانی امشب بهم خورده بود. مهم این بود که عمویش که بزرگتر از پدرش بود

حرفی بابت فیصل نمی زد.

کمی دلگیر از بیژن که کاری نکرد و عکس‌العملی نشان نداد. گوشه‌ای از دلش می‌خواست که بیژن دخالت نماید و او را از این همه ضربات برادرانش محافظت نماید. اما بلافاصله توجیه می‌نمود که بهتر که کسی متوجه حضورش نشد و جانش به خطر نیفتاد.

اگر اتفاقی برای بیژن می‌افتاد هیچگاه خودش را نمی‌بخشید. بی‌تفاوتی بیژن را به هزار دلیل موجه می‌نمود و یک دلیل که او عاشق نیست را به مخیله‌اش راه نمی‌داد.

صدای پدر را شنید که وارد خانه شده است. طولی نکشید که سراغش را گرفت. مادرش طوری جواب داد که پدر فکر کند درگیر مسائل زنانه است و بیشتر از این کنجکاوی ننماید.

از هوشیاری و دقت نظر مادرش خوشش آمد. با این جواب تا دو سه روز می‌توانست مقابل پدر آفتابی نشود.

از عکس العمل های انتصار واهمه داشت .دختر کینه جویی بود و هیچ کاری را بی جواب نمی گذاشت.حرف مادرش و صدای توبیخ فاضل را شنیده بود و می دانست سیبل تیرکینه ی انتصار اوست.....

کافی بود که شکی به دل فیصل بیندازد تا او مانند عقاب در کمینش بنشیند.سمرا نگران درسش هم بود که در میان این حرفها اجازه اش سلب گردد و نتواند مدرسه ای را که عاشقش بود به پایان رساند.

فعلاً با این قیافه ای که ندیده می دانست چقدر افتضاح است نمی توانست به مدرسه رود.دعا می کرد که صبح فردا به منزلشان بیاید تا بتواند به مدرسه زنگ بزند و نرفتنش را موجه سازد.گاهی از این که مادرش نمی توانست فارسی را درست صحبت نماید آزرده و غمگین می شد.

تکانی به خود داد و درد نفسش را برید. با خود اندیشید «نمی‌دونم چه بلایی سرم
اومده» هر بلایی به مجلس خواستگاری فیصل می‌ارزید.....

فیصل حداقل ده سال بزرگتر بود و نسبت به بقیه ی پسر عموها خشن تر و زورگو
تر..... سمرا مجلس نامزدی فاضل را یادش نمی‌رفت که کمی لبانش را قرمز نموده بود و
یکبار برای صدا زدن فؤاد به حیاط آمد که فیصل را تنها در حیاط یافت . سعی نمود که
شیلۀ اش را بیشتر روی موهایش بکشاند . فیصل با ابرویی درهم پرسید چه می‌خواهد؟؟؟

-فؤاد رو کار داشتم....

سمرا فراموش نمی‌کرد که در لحظه ای فیصل نزدیک آمد و دستش را پیچاند و پشت
سرش برد و به دیوار کوباند و با لحنی عصبی پرسید:

-راستش رو بگو.... می‌خواستی لب‌ت رو نشون کی بدی اومدی تو حیاط.... سعد.... حمود....

اشک سمرا که روی گونه هایش ریخت، صورتش را با دست دیگرش گرفت و فشار داد :

-وای به حالت اگه فکر کسی رو غیر از من تو سرت بیاری....

با فشار دست و صورتش را رها نمود و تشر زد که به داخل رود. سمرا با یادآوری این

خاطرات تنش می لرزید. فکر این که فیصل حقی به نام شوهر پیدا کند، تمام بدنش به

رعشه در می آورد....

بعد از 5 روز توانست به مدرسه رود. ابتسام با شور و هیجان برایش از بیژن می گفت که

روزی چند بار از کوچه رد می شود شاید تو را ببیند. با کمی اغراق برای دلخوشی دوستش

تعریف می کرد:

-ها...اون روز می خواست بیاد تو خونتون....من نداشتم ...گفتم برو الان میان می

کشنت....یلا یلا...

سمرا ناباور جواب داد:

-نه.....یعنی می خواست بیاد تو خونمون؟؟؟؟

-پَ چی؟؟داشت می اومدمن التماسش کردم نیاد.....بد کردم؟؟

-نه!!چرا بد؟؟خو اونم می اومد می زدنش و شایدم بدتر.....نه خوب کردی !!!!

کبودی های چهره اش به زردی گراییده بود.صبح به مدرسه گفته بود تصادف کرده و او

نیز همین دروغ را ادامه داد.

ظهر و بعد از تعطیلی مدرسه با ابتسام آهسته به سمت خانه می رفتند.هنوز وضعیتش به

شکلی نشده بود که بتواند راحت و بی درد راه برود.یک چهار راه قبل از کوچه اشان صدای

بوق و مردی که به اسم صدایش می زد،سرش را به سمت صدا برگرداند.

دیدن بیژن تمام دردها را از یادش برد و نوری در چشمانش درخشید. لبش بی اراده
لبخندی را میزبان شد. بی توجه به ابتسام که دستش را می کشید و از توجه بر حذرش می
داشت ، به طرف ماشین رفت و از شیشه ی باز ماشین سلام کرد.

-سلام به روی ماهت خانم خوشگله! نمیگی ستاره ی سهیل میشی دلمون برات تنگ میشه
!!! کجایی بابا؟؟ دو روز دیگه که رفتم باید بشینی غصه بخوری که چرا خوب ندیدمش !!!

رنگ از رخ دختر با اسم جدایی و رفتن پرید... با لکنت و کلی مین مین کردن گفت:

-خو مَ حالم خوب نبود... مدرسه ام نرفتم... خودتون کی می خواین برین ???

بیژن نگاهش را روی زردی های باقی مانده چرخاند و زمزمه کرد:

-دستشون بشکنه ! زورشون به یه دختر رسیده قلچماق های دی.....

کلماتش و صدای بمش و لحن محبت آمیزش باعث شد دل تو سینه سمرا پایین
بریزه.....لب گزید و قرمز شد و باز بیژن ندانسته تصویرگر عشقی شد که دختر را تا به
آسمان می برد:

-ای جانم.....باز که لپات قرمز شد...نمیگی اینجور سرخشون می کنی دلم برای گاز
گرفتنتون آب میشه!!!

در دنیای ساده و دخترانه و محدود سمرا فقط یه عاشق که به زودی قصد داشت پیشنهاد
ازدواج دهد اینچنین حرفهایی می زد.تاکنون نشنیده بود فاضل به نامزدش چنین حرفهایی
بزند،یا صباح از سعید شنیده باشد.

دو دستش را روی گونه های قرمزش گذاشت و یک قدم به عقب رفت.نگاهی به ابتسام
نگران که چند قدم دورتر ایستاده بود کرد و با یک خداحافظی سریع دور شد.

دور شد ندید که بیژن از بازی به راه انداخته چه لذتی می برد. سمرا در نظرش عروسک شیرینی می آمد و از این که با کوچکترین حرفش رنگش تغییر می نمود و چهره اش عوض می شد لذت می برد.

مثل کودکی که عروسکش با یک دکمه حرکت می کند و شعر می خواند. شاید اگر بیژن می دانست که همین حرفها و حرکات به نظر خودش ساده و پیش پا افتاده که "اگر دختری بزرگتر و عاقلتر بود" حتی توجه هم نمی نمود، سمرا را در چه رویایی فرو می برد، اینگونه بی پروا حرفی نمی زد....

تا رسیدن به خانه ابتسام غرولند نمود و با بی توجهی سمرا روبرو شد.... رویای سمرا جایی برای هشدارهای ابتسام نداشت. خیالبافی هایش او را قوی و نترس می ساخت و یادش می رفت که کیست و کجاست و چه باید کند.

ابتسام با دلخوری وقت رفتن گفت:

خو تو چرا ایقد خر شدی؟؟؟فک کن ای حرفایِ پسرعاموت بزنههمیطوخوشت

میاد؟؟؟ها؟؟؟

خاک تو سرت.....پسرعاموای مَ اگه از ای حرفا بلد بودن که غم نبود.....اونافقط داد و

کتکو بلدن!مته فاضل و فؤاد.....

نه.....فؤاد ایطو نیس.....خیلی مهربونه !

چپ چپ نگاهش کرد...ابتسام چشم دزید و سر پایین انداخت.....نیم بیشتر کبودی های

صورت سمرا از ضربات مشت فؤاد بود.سمرا بهتر دید بحث را ادامه ندهد.نه او می توانست

از فکر کردن به بیژن دست بکشد و نه ابتسام فؤاد را جز آنچه دوست داشت می دید.

روزهای بعد بیژن خود را به سمرا نزدیکتر نمود و هر بار مدت بیشتری به حرف می گرفتش....رنگ به رنگ شدن دختر حالِ خوشی را نصیبش می نمود که با وجود اخطارهای مداوم مادرش، باز رفت و آمدش را طوری تنظیم می کرد که همزمان با تعطیلی مدرسه ی سمرا باشد.

خجالتی که می کشید کمتر شده بود و او نیز راحت تر با بیژن صحبت می نمود. هرچند که موضوع مشترک برای صحبت کم بود، اما بیژن کم نمی آورد و حتی اگر شده این صحبت فقط تعریف از چشم و ابروی سمرا باشد، شروع می کرد و ادامه اش می داد.

همانقدر که این موضوع برای بیژن سرگرمی و بازی به شمار می آمد برای سمرا جدی و عمیق بود. بیژن به وقت کمی که داشت می اندیشید و فکر می کرد چیزی نمانده از این

شهر و این دختر برای همیشه دور شود و چه خوب است که خاطرات شیرین با خودش به تهران ببرد.

در ماشین نشسته بود و از آینه نگاه می کرد تا دختر پیدایش شود. در بین دختران مدرسه با آن چادر عربی و مقنعه ای که گردی صورتش را قاب گرفته بود باز هم چشمگیر می نمود. وقتی نزدیک ماشین شد، در را باز نمود و تنه اش را تا نیمه بیرون آورد و یک پایش را روی زمین نهاد و گفت:

-سلام خانم خوشگله! خوبی! بپر بریم!

سمرا از دیدنش هم خوشحال شد و هم ترسید و هم خجالت کشید که ترکیب این احساسات هجوم یکباره ی خون به صورتش و اناری شدن گونه هایش شد. سلامش را پاسخ گفت.

-بپر دیگه!

-کُ.... کجا بپریم؟ نه....نمیشه!

-بیا بالا اینقدر ناز نکن! از کلاس زدم تا پیام اینجا!

صلاح ندانست در برابر چشمان کنجکاو دختران بیش از این معطل نماید. ابتسام هم نبود

که حرفی زند پس سریع سوار شد. در خود جمع گردیده و خودش را در گوشه ی صندلی

مچاله نموده بود.

بیژن شروع کرد صحبت کردن و حال و احوال پرسیدن. کمی که از مدرسه دور شدند

، ایستاد و به طرف سمرا برگشت و دستش را زیر چانه ی دختر گذاشت و سرش را بالا آورد

و گفت:

-ببینم تو دوست نداری با من صحبت کنی؟

سرش را کمی بالاتر برد تا اتصال دست پسر با چانه اش قطع شود و نفسش را که گم کرده بود پیدا نماید.....لب گزید و آرام جواب داد:

-نه خودوست دارم اما روم نیس!!!!

سمرا نمی فهمید بعد از هر جمله که می گوید خنده ی بلند بیژن برای چیست؟ فکر می کرد این رسم تهرانی هاست که بعد از شنیدن حرف طرفشان بلند بخندند. نمی دانست که بیژن از لهجه و گویشش اینگونه می خندد و رسمی در کار نیست. بیژن با خنده حرکت کرد

تا نزدیک خانه بیژن سر به سرش نهاد و او جدی جواب می داد و از خنده های بیژن شاد می شد. سمرا صرفنظر از سنش که کم بود دختر ساده ای بود که با محدودیت های خانواده فرصت رشد و مطالعه و آگاهی از مسائل را پیدا نکرده بود.

تنها دوستش ابتسام بود که او نیز شرایطی مشابه داشت. در واقع پول و وضع مالی خوب پدران‌شان تفاوتی برایشان از لحاظ اجتماعی ایجاد ننموده بود. شاید تنها وجه تمایزشان لباس های گرانتر و طلاهای بیشتر بود.

همین مدرسه هم اگر شناسنامه ی کذایی خواهرش نبود هم تا اینجا نمی کشید و مسلماً خیلی زود راهی خانه بخت می شد. گاهی خدا را شکر می نمود که پدر این قانون را داشت که قبل از 15 سال کامل دخترانش را شوهر ندهد.

شاید یکی دیگر از دلایل پدر برای صبور بودن تعدد پسر عموهایش بود که همه خواهان سمرا بودند و هیچ کدام هم راضی به دعوا و برهم زدن رابطه ی فامیلی نبودند. می دانست که پدر نظرش روی فیصل است که بزرگتر از بقیه و به نحوی در الویت قرار دارد.

سمرا در هر موقعیتی به مادرش و البته دور از چشم پدر گفته بود که از فیصل متنفر است و می ترسد. خشونت ذاتی فیصل این حس را به سمرا می داد که این مرد توانایی کشتن کسی را به هنگام عصبانیت دارد.

بعد از برخوردش در نامزدی فاضل این ترس بیشتر شده بود. نمی دانست که انتصار تا چه حد می تواند سکوت نماید و حرفی به فیصل از جریان دعوا نگوید.

نزدیک کوچه که رسیدند سمرا به خود جرأتی داد و گفت:

-اینجا وایسا.....نمیشه بریم تو کوچه خو.....یه وخ کسی می بینه!!!

بیژن بی حرف ماشین را نگه داشت و کمی به سمت در چرخید و پشتش را تکیه داد تا دختر را بهتر ببیند:

-نمی تونی عصرا بیای بیرونبریم یه چرخی بزنیم.....

چشمان سمرا از این پیشنهاد آنقدر گشاد شد که چیزی نمانده بود از حدقه درآید:

-وووی.....عصر پیام با تو بریم بیرون.....می، می خوام منو بکشن!!!

-چرا بکشن؟؟؟کی بکشه؟؟یه جور بیا که برادرات نفهمن....همش که خونه نیستن؟؟؟

-می....فقط برادر امن.....پسر عاموام....اگه یکیشون ببینه ...ووووی!!!

بیژن شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

-باشه بابا نخواستیم....انگار تگزاسه هی میگه می کشن !!!وقتم خالی باشه مثل امروز میام

در مدرسه!!!خوبه !!اشکال که نداره؟؟؟

سمرا با دو دستش مقنعه اش را درست کرد و چادرش را که روی شانه اش سر خورده بود

روی سرش مرتب کرد و در حالی که دستگیره را کشید که پیاده شود جواب داد:

-تو نمی دونی!همینم اگه یکی به گوششون برسونه مَ مردم و خلاص!!!!خدافظ....

پیاده شد و منتظر جواب نشد . به پیاده رو رفت و با قدمهایی آهسته به طرف خانه رفت. بغض گلویش را گرفته بود. از این که بیژن نگرانش را درک نمی کرد ناراحت بود. هرچند خودش را قانع می نمود که از رسم های طایفه ای و عشیره ای آنها چیزی نمی داند ولی دلش کمی نمایش نگرانی و کمی هم حمایت لفظی می خواست.

برای او بیژن شوالیه ای بود که او را از همه ی این سنتها و رسمها نجات می داد و به سرزمین نور و آینه و شادی می برد. دعا می کرد شوالیه اش اینقدر قوی باشد که از پس خشم و قدرت عشیره و پسرانش برآید.

دو سه روز بعد که دوباره سوار ماشین بیژن شد و بی ابتسام با او همراه گردید. احساس کرد که کسی مراقبش است. اما کسی را ندید. هرچه از ابتسام خواسته بود که تنهایش نگذارد و

با او سوار ماشین بیژن شود ، ابتسام زیر بار نرفته و تنه‌ایش گذاشته بود. فقط با یک جمله ترس را به جانش انداخته و رفته بود.

-مَ می ترسم فؤاد خبر بشه !!!-تو نترس شدی!! فقط اگه باد به گوش فاضل و فیصل برسونه
!!!!آقات هم نمی تونه جلوشون بگیره !!!سرت رو می بُرن !!!

کنار بیژن نشسته بود اما دلشوره امانش را بریده بود.....تصور خبر شدن افراد ذکور خانواده و سر بریدنش نفسش را بند می آورد.....در طایفه اشان کم نبودند دخترانی که حتی با یک تهمت که ثابت هم نشده بود به دست برادران یا پسر عموهایشان کشته شده بودند. نهایت بزرگان طایفه با فصل دادن قضیه را جمع کرده و آب از آب تکان نخورده بود.

همیشه فکر می کرد که احتمالاً حق دختران همین بوده و نافرمانی کرده اند. اکنون که
ابتسام خودش را تهدید و یادآوری نموده بود می توانست درک نماید که شاید دختر نیز
حق داشته است.

وقتی قصد پیاده شدن داشت بیژن دستش را گرفت. رعشه ای بدنش را لرزاند. دستش را
عقب کشید و پسر محکمتر گرفت. هراسان نگاهش را به اطراف چرخاند. با التماس گفت:

-بیجن.....یه وخکسی می بینه....ول کن دستمو خو.....

بیژن کمی خودش را جلو کشید و با لحن لوسی گفت :

-می خوای کرایه تو حساب کنی؟؟؟

زبانی که روی لبهایش کشید و کمی لبش را جمع کرد، سمرا را ترساند و با وحشت پرسید:

-ک....کرایهمی...میخواهی!!چ...چقد...میشه !!!

-پول نمی خوام که!!!خودت ببین چطور می تونی حساب کنی!!!

سمرا دست آزادش را به طرف مقنعه و چادرش برد و با رنگی پریده به التماس افتاد:

-تو رو خدا.....مَ برم.....دیگه سوار نمیشم.....

جملات فرار می کردند. شروع کرد عربی التماس کردنانگار فارسی را نمی فهمید و

توان صحبت نداشت.

بیژن رنگ و روی پریده اش و قطره های اشک روان شده روی گونه اش را که دید ،دستش

را کمی با فشار پرت کرد و رویش را برگرداند و با اخم و دلخوری گفت:

-برو بابا نخواستیم!!!همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی.....برو پایین.....دیگه ام سراغت

نمیام....

صدایش بغض دار و گریان «بیجن»را تلفظ کرد.

-میگم برو دیگه...نوبرشو آوردی توهم.....«ادایش را درآورد»بیجن.....تموم شد...ماه دیگه

می رمتو هم بمون با پسر عموهات...گفتم شاید آدمی.....

مستأصل و بی چاره نگاهش کرد.از این که بیژن را از دست دهد دنیا پیش چشمش تیره و

تار می شد. پرده ای از اشک که دیدش را مختل می نمود آستین پیراهن پسر را جستجو

نمود و در دست گرفت.عقب کشیدن پسر مصرترش کرد و محکم تر چسبید....

سرش را روی ساعد پیراهن پوشش خم نمود و با اشکهایش پیراهن پسر را آبیاری نمود و

درخواست بخشش کرد.پسر لبخندی از رضایت زد و دستانش را رها کرد و صورت دختر را

گرفت و بالا آورد.با هر دو شستش اشکها را به کناری راند و گفت:

-بسه دیگه گریه نکن! من می خوام پیش هم که هستیم به دوتامون خوش بگذره و تو با

ترسات نمیزاری! وقتی کسی خبر نداره که تو با منی کی می خواد بیاد اذیت کنه؟؟ تو مگه

منو دوست نداری؟؟

دخترک باشرم سرش را به تأیید تکان داد.

-خب پس چرا تا یه کم نزديكت ميشم می گرخی؟؟؟هان؟؟؟

دخترک مبهوت و گیج از کلمه ی بکار برده شده تکرار کرد «می گرخی...» یعنی چی؟؟ چی

می کنم؟؟

بیژن با خنده گفت: یعنی تا میام نزدیک فرار می کنی!! فرار که میدونی یعنی چی؟؟؟

هینی کشید و دستش جلوی دهانش گرفت و چشمانش را گشاد کرده جواب داد:

-خو.... تو نامحرمی.... نباید دستت بهم بخوره!!! خدا من کور می کنه که دستت بهم خورد....

-جمع کن این حرفا رو.....عین این خاله پیرزنا هستی!!!تو همین شهرتون هم دیگه دختری

مثل تو نیست.....ببینم اصلاً تو گوشی داری؟؟

-گوشی.....ها یعنی موبایل.....خو نه!آقام و فاضل میگن برات خوب نیس!خو ابتسامم نداره !

پووفی کلافه وار کشید نگاهش را اطراف چرخاند و بعد از کمی سکوت گفت:

-ببیناگه می خوای و دوست داری که با من ارتباط داشته باشی ، باید این حرفا رو

کنار بذاری !من دلم می خواد دست بگیرم و یا حتی ببوسمت.....خب !اگه نمی خوای و

می ترسی گناه کنی و می ترسی کسی بفهمه و چه می دونم از هرچی که می ترسی

.....بگو منم تکلیف خودم رو بدونم !

با هر کلمه ی پسر چشمانش گردتر می شد و خون بیشتری به سوی صورتش هجوم می آورد. حرفهای بیژن با رویاهایش فاصله داشت. اگر دوستش داشت این خواسته ها چه بودند....می توانست قدمی بردارد و با خانواده اش به خواستگاری بیاید. درست است که امکان پذیرفتن خانواده و پدرش خیلی کم بود اما حداقل می توانست اصرار کند و شاید با قهر و اعتصاب به خواسته اش برسد.

اکنون با این حرفها نمی دانست چه بگوید؟؟ قدرت حلاجی حرفهای بیژن را نداشت. برای ذهن پانزده ساله ی سمرا عشق اینگونه نبود.

عقلش فرمان می داد که تا همین جا بس است و بیشتر از این خود را درگیر ننماید و دلش هنوز باور نداشت که بیژن فقط برای یک ماه باقی مانده می خواهدش آن هم بی حد و مرز.....

سرش را پایین انداخت و بی آن که جوابی دهد از ماشین پیاده شد و رفت. پسر هم بی

حرف نظاره گرفتنش شد. شانه ای بالا انداخت و با خود زمزمه کرد:

-ما رو بگو با کی اومدیم سیزده بدر..... انگار از تو از عهد قجر پرتش کردن اینجا !!!

بی خیال از این که حرفها و حرکاتش چطور دخترک به مرز فروپاشی رسانده است ،

حرکت کرد و رفت.

سه روز گذشته بود و نه بیژن سراغی از او گرفته بود و نه او وقت رفت و آمدش از کنار در

دیده بودش..... غصه دلش را به مرز ترکیدن رسانده بود. دلش می خواست بلند و با صدا

گریه کند و زار بزند.

نمی دانست شکایت دلش را پیش چه کسی ببرد. کسی غیر از ابتسام را نداشت و او از هر تماسی منعش می نمود. به اتکا دو سالی که از سمرا بزرگتر بود نصیحتش می کرد و خاطرنشان می کرد که این پسر قصدش خیر نیست و دودش تنها به چشم سمرا می رود.

سمرا نیز ترس از تنبیه شدن به دست طایفه خواب راحت را ازش ربوده بود. فقط کمی دلش راحت بود که تاکنون کسی از ارتباطش خبر ندارد و او نیز بعد از این هم قصد نداشت دوباره ارتباطی بگیرد.

پنجشنبه بود و طبق معمول پدر و مادرش به بهشت آباد (قبرستان اهواز) رفته بودند. نعیمه را نیز همراهشان برده بودند. فاضل و فؤاد هر دو بعد از خوردن ناهار از خانه خارج شدند و هر کدام به سویی رفته بودند.

سمرا و صادق هشت ساله تنها در خانه بودند. صادق در حیاط با دوچرخه اش مشغول بود و

سمرا هم طبق معمول این چند روز با فکر بیژن خود را عذاب می داد.

تلفن خانه به صدا درآمد و سمرا با بی حالی به سمتش رفت و گوشی را برداشت و

«الو» گفت. صدای نفس‌هایی مضطرب گوشش را پر کرد. استرس فرد پشت گوشی را احساس

کرد و قلبش تندتر زد و بار دیگر «الو» را تکرار کرد:

-سمرا!....خودتی!

-ها...!بتسام....

-سمرا!....شردی(فرار کن)دلعی من البیت بس لازلین بیل اجید.....(از خونه برو اما نیا تو

کوچه.....خونه ی ما هم نیا.....)

-!بتسامشنهو(چته؟؟؟)شیتگولین(چی میگی؟؟)

-ووی سمرا...شردی اِگلیچ(میگم فرار کن)...اولاد عمیچ جعدین ایون(پسرعموهات دارن

میان)ایریدون موتونیچ(می خوان بکشت) ...أنا سمعیت(خودم شنیدم)...روحی(برو.....)

تلفن قطع شد. سمرا بی حرکت ایستاده بود و حرفهای ابتسام را مرور می کرد. ناگهان

صدای در خانه را شنید و صدای صادق که به عربی می پرسید «کیه».....

به طرف آشپزخانه رفت و در حیاط خلوت را باز کرد و خود را بیرون انداخت. پله های پشت

بام در حیاط خلوت بود. سریع از پله ها بالا رفت و روی پشت بام خمیده راه رفت و آرام

خود را لبه ی پشت بام رساند و حیاط را نگاه کرد. صادق در را باز کرده بود و مقابلش

فیصل و سعد و حمود و محمد ایستاده بودند و صحبت می کردند. از صادق سراغ تک تک

افراد خانواده را گرفتند. در نهایت پرسیدند «سمرا کجاست» وقتی صادق جواب داد «تنها

داخله» فیصل از جیبش اسکناسی درآورد و به صادق داد و به طرف بیرون از خانه هدایتش

کرد، سمرا مطمئن شد که به قصد کشتنش آمده اند.

آرام و بی صدا عقب رفت و به طرف پشت بام همسایه رفت. بین دو پشت بام دیوار

کوتاهی بود... از رویش رد شد و از آنجا پشت بام را طی کرد و روی پشت بام خانه ی بعدی

که خانه ی بیژن می شد پرید و از پله ها پایین رفت و در حیاط خلوتشان در آشپزخانه را

با کف دست کوبید.

از ترس چیزی نمانده بود سخته کند. همه ی فکرش این بود که از کجا فهمیده اند و

چطور؟؟؟

بیژن و بابک تنها بودند. صدای در از جا پراندشان و هر دو با هم به آشپزخانه آمدند. سایه ی

کسی پشت شیشه مطمئنشان ساخت که صدا بی دلیل نبوده است. بابک در را باز کرد و از

دیدن سمرا بی حجاب و با تی شرت و دامن خانه ماتش برد.

برگشت و به بیژن نگاه کرد و در را بیشتر باز نمود تا دختر در خط نگاه برادرش قرار

گیرد. بیژن هم از دیدن سمرا با این سر و وضع حیران شد و فقط توانست بگوید: «سمرا»

اشکهای دختر ابتدا دانه دانه و سپس جوی مانند روان شد و با هق و هق و لکنت گفت:

-اومدن بکشنم.....فرار کردم....

بیژن بابک را کنار زد و دست دختر را کشید و به درون خانه آورد. بی اغراق تمام بدن دختر

می لرزید. نگاه های خیره ی دو پسر جوان تازه بیادش آورد که چیزی بر سر

ندارد. دستانش را بر سر نهاد و هق زد:

-یه شال....یه چادر....بم میدی!!!

بابک سریع دوید و از اتاق مادرش چادر رنگی که روی رخت آویزان بود برداشت و به

دخترک داد.بیزن هنوز مبهوت بود هم از زیبایی دختر و هم خبری که شنیدبابک ضربه

ای به بازویش زد و هوشیارش نمود و گفت :

-من یه سر و گوشی آب بدم بیام.

سمرا گیج نگاهش کرد دقیق متوجه نشد که چه کار می خواهد کند؟با گریه گفت:

-ها....می خوای چه کنی؟؟؟

-هیچی یه نگاهی به کوچه کنم ببینم چه خبره؟؟؟

سمرا تکانی خورد و چادر را جلوی دهانش مشت کرد:

-نبیننت.....خو اگه رفته باشن آشپزخونهمی فهمن مَ رفتم پشت بوم

بیژن هم متفکر نگاه می کرد گفت:

-راست میگه!

هر سه به حیاط رفتند و آهسته و بی صدا پشت در گوش کردند. صداها خفه و دور بود. بیژن

آهسته در را باز کرد.... آنقدر کم که فقط باریکه ای از کوچه پدیدار شد. سعی کرد سمت

خانه ی دختر را ببیند....

کم اما توانست چهار پسر عصبانی را ببیند. یکی از آنها عصبانی به دیگران می توپید. آرام با

اشاره ی دست سمرا را فراخواند. سمرا حق هقش را با دست مشت شده و چادر پوشش

سعی داشت خفه نماید.

همیشه از شيله و چادر عربی استفاده می نمود ، بلد نبود چادر رنگی سر نماید. چادر متانت

خانم جنسش طوری نبود که روی سر بند شود. یک سویی بلندتر و سوی دیگر کوتاه شده

بود، موهایش پریشان گرد صورتش و هر کار می کرد قابل کنترل نبودند و پریشانتر می شدند. شرایط و زمانی دیگر بود هر دو پسر از این وضع، سوژه ای برای خنده می ساختند.

سمرا نزدیک شد و نگاهش که به پسرها افتاد، ناخواسته قدمی به عقب رفت. بیژن درست پشت سرش بود. شانه هایش را گرفت و از کنار گوشش آهسته گفت:

-می تونی بفهمی چی میگن؟؟؟

سمرا کمی تکان خورد تا دستان بیژن رهایش نماید و به تأیید سری تکان داد. حواسش را جمع کرد و صدای فیصل را شنید... نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان حرفهای فیصل را ترجمه کرد.

-میگه: باید ببینیم کی بهش خبر داده و کجا رفته ؟؟؟ امروز باید کارش رو تمام کنیم.....

محمد که از همه کوچکتر بود پرسید:

-خو عمو بفهمه ناراحت میشهدعوا میشه.....

نتوانست فحشی که فیصل بر زبان آورد ترجمه نماید به جایش هینی کشید و لبش را گاز

گرفت و صورت بی رنگش صورتی شد.بیشن حالش را درک کرد و زمزمه کرد:

-فقط حرفهای مهمشون رو بگو!

فیصل ادامه داد:

-اگه می دونستیم تو کدوم خونه رفته یا خونه ی پسره کدومه؟

محمد حرفش را قطع کرد و به طرف خانه اشاره نمود:

-این خونه شونه.....اما نمی دونم خودش هست یا نه؟؟اصلا تنهاست یا برادرش و پدر

ومادرش هم هستند.

سعد که بعد از فیصل بزرگترین بود گفت:

خونه ی اونا هم باشه نمی تونیم کاری کنیم.....بحث خونه ی عمو و کشتن سمرا فرق

داره با یه غریبه!عمو شکایت نمی کنه نهایت فصل می دیم و خلاص.....اما غریبه پای

پلیس رو باز می کنه و سرمون رو به باد میده.....

مَ میرم....اگه جور شد که باز تنها باشه هستم و تو کشتنش کمک می کنم!اما با غریبه

کار ندارم!

سمرا با دلی خون و چشمانی پر از اشک حرفهای پسر عموهایش را ترجمه می کرد.وقتی

دید پسرها به سمت خیابان حرکت کردند،بی حال همانجا نشست.

بابک با تحیر گفت:

جدی جدی اومده بودن بکشن!!!من فکر می کردم این چیزا مال تو فیلماست....

بیژن نیز مات و مبهوت و ناباور خیره ی دختری شده بود که فکرش را نمی کرد دوستی که برای او سرگرمی باشد به قیمت جانش تمام شود.

سمرا اشک ریزان با خود فکر می کرد هر کدام از این چهار نفر گزینه ی ازدواجش بودند. چگونه به کشتنش راضی شدند. گنااهش چه بود؟؟؟ فقط دوبار کنار بیژن در ماشینش نشستن؟؟؟

هنوز از شوک حرفهای شنیده شده در نیامده بودند که در خانه با ضرباتی که به مشتش شباهت داشت کوبیده شد. سمرا گوشه ای خود را جمع کرده و می لرزید. می دانست اینگونه کوبیدن در برایش عاقبت خوشی را ندارد.

بابک در را گشود. با ضربه ای به عقب رانده شد. فاضل و فؤاد وارد شدند و با داد سراغ سمرا را گرفتند. چشمشان که به سمرا خورد به طرفش حمله ور شدند. بیژن و بابک تا به خودشان آیند، دخترک هدف مشت و لگد برادرانش قرار گرفت.

بیژن تکانی به خود داد و جلو رفت تا شاید بتواند از ضربات جلوگیری نماید اما خودش نیز درگیر شد. بابک به کمک آمد. در این میان سمرا بود که از هر دو طرف ضربه می خورد و نای دم زدن نداشت.

ورود متانت خانم و همسرش و جمع شدن همسایه ها کمی اوضاع را آرام نمود. پسرها را که گوشه ای دور از هم نگه داشتند تازه چشمشان به بدن بی جان و خونین سمرا افتاد.

دو سه خانم از همسایه ها با احتیاط بالای سرش رفتند و آبی به دهانش گذاردند. اما وضع صورتش خیلی آزار دهنده بود. برای این که آب را به گلویش بریزند کمی بلندش کردند که همان تکان ریز صدای ناله اش را بلند نمود.

با آمدن پدر سمرا جو دوباره متشنج شد. صداها بالا رفت و تهمت ها زده شد. پدر سمرا به طرفش حمله ور شد که باز اجازه ندادند به دختر برسد.

در میان این همه قیل و قال و فریاد توافق شد که به داخل بروند و کمی در آرامش صحبت نمایند و مسئله را حل کنند.

از همسایه ها پدر ابتسام و دو نفر دیگر با دو طرف دعوا به داخل خانه رفتند. فاضل و فؤاد و بیژن و بابک هم با سر و وضع آشفته و صورت های قرمز از ضربه ها نزدیک پدرانشان نشستند.

همسایه ها حکمیت کردند و از دوطرف خواستند حرفشان را بگویند.

فاضل و فؤاد شاکی بودند که بیژن خواهرشان را اغفال کرده و در نبود خانواده اش به خانه
اشان کشانده.....

بیژن و بابک از فرار سمرا از پسرعموهای قاتلش می گفتند.....

هر کدامشان بر حرف خود اصرار می کردند و کوتاه نمی آمدند. آقای جعفری که بزرگ
محل بود و نزد همه احترام خاصی داشت از دو طرف خواست اگر سندی یا شاهی دارند
نشان دهند.

بیژن و بابک سند و شاهی غیر از سمرا نداشتند. اما فاضل و فؤاد ابتسام را به شهادت
فراخواندند. در کمال ناباوری بیژن ابتسام آمد و با صدایی لرزان شهادت داد که بیژن با سمرا
دوست است و رابطه دارند.

پدر بیژن مبهوت از ندانم کاری پسرش گفت:

-بهر حال جوونن و ممکنه اشتباه کنن!! الانم اتفاقی نیافتادهما تا چند روز دیگه داریم از

این شهر می ریم .دیگه قول می دم پسر مزاحمتی ایجاد نکنه !!!

یکباره پدر سمرا برآشفست و از جا جست و فریاد کشید:

-چی.....میرید.....مَ بمونم و این آبروریزی.....خو انوقت باید خودم سر دخترم رو ببرم.....شما

راضیتونه!!! لا...لا...ایطو...نمیشه !!!که پسرت برداری بری ...خیالت راحت.....لا...لا....

آقای جعفری دعوت به آرامش کرد:

-آقای فاضلی...آروم باشید.....باشه...شما بگو نظرت چیه؟؟؟راه حلت چیه؟؟؟

عصبانی دستی به معنای «برید بابا» تکان داد و سرش را پایین انداخت و تند تند دانه های

تسبیح در دستش را روی هم انداخت.

فاضل جا بجا شد و مین و مینی کرد و به جای پدر جواب داد:

-آقا جعفری ...تو خودت چندین ساله کنار ما زندگی کردیبه رسوم ما آشنایی!! ای دختر

با ای وضع دیگه تو خونه ی ما جایی نداره....یا باید بدیمش دست طایفه تا از شرش خلاص

باشن و یا

آقای جعفری گفت:یا.....چی حرفت رو تموم کن!

-یا.....ای پسر عقدش کنه و از اینجا ببرش.....راه سومی نیست.....

تکان سر فاضلی از تأیید حرفهای پسرش حکایت داشت.فاضل ادامه داد:

-وقت زیادی هم نداریم.....باید تا فردا خطبه بخونن و از این جا برن.....وگرنه مرگ دختر

حتمیه!!!مَ دلم برا مادرم می سوزه و نمی خوام داغ به دلش بشینه !!!

خانواده ی بیژن شرافت به هم نگاه می کردند و زبانشان کوتاه بود.بیژن مانند درازگوش در

گل مانده بود.نه دلش می آمد با بی توجهی باعث مرگ دختر شود و نه برنامه ای برای

ازدواج داشت.آن هم با دختری با این همه اختلاف فرهنگی و خانوادگی !!!

خوشگذرانی دو روزه با یک عمر زندگی مشترک از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

متانت خانم اشک ریزان و ملتمس وارد صحبت شد:

-این چه راه حلیه آخه؟؟دختر و پسر درست همدیگه رو نمی شناسن و این همه هم با هم

اختلاف دارن هر کدوم مال یه دنیای دیگه ان.....آخه چطور عقد کنن ...خب دو روزه دیگه

به مشکل می خورن.....یه فکر دیگه کنین تو رو خدا!!!

فاضل سر به زیر انداخت و گفت:

-هیچ راه دیگه ای نیس.....شما عقدش کنید و ببرید هفته ی بعد طلاق بدید...اصلاً مهم

نیست برا ما.....فقط این ننگ رو از ما دور کنید.همین!!!

صحبت ها به درازا کشید و ولی نتیجه همان شد که از اول گفته شد.بهانه ی آزمایشگاه و

محضر آوردند و فاضل با زرنگی گفت:

-هم مَ تو بیمارستان آشنا دارم هم خود پسربرگه رو درست می کنیم و فردا عاقد

میارییم.....فقط شما هم تا دو سه روز دیگه جمع کنید و برید.....

بریدند و دوختند و به دختری که زار و مجروح در اتاق دیگه افتاده بود هم توجهی نکردند.

حتی وقت رفتن هم سراغش را نگرفتند.قرار را برای فردا بعد از ظهر گذاشتند. خانه که از

اغیار خالی شد تازه وقت سرزنش و ملامت بیژن فرا رسید.

صدایشان بلند شد و دل سمرا از این همه بی کسیش به درد آمد. انگار در این دنیا جایی
برای او نبود. با هر تکانی و هر نفسی که می کشید درد عمیق به جانش می نشست. نمی
دانست آخر و عاقبتش چه می شود.

اگر بیژن بعد از بردنش از اینجا طلاقش می داد، در شهر غریب آواره و بی کس چه باید
می کرد. هر چه بیشتر فکر می کرد بیشتر وحشت سراپایش را فرا می گرفت. از اینجا رانده و
از آنجا مانده شده بود.

گاهی از ابتسام دلگیر می شد که به جای این که حقیقت را بگوید و از اقدام به قتلش
سخنی به میان آورد، دوستی و صحبت دو روزه اش با بیژن را در بوق و کرنا کرده بود. اکنون
می فهمید که بیژن و خانواده اش هم نمی خواهند که او عروسشان شود.

در یک لحظه قصر بلورین آرزوهایش شکست. در یک لحظه مهر و محبت پدر و برادرانش به دشمنی تبدیل شد. در یک لحظه شوالیه اش جا خالی کرد و از خواستنش پا پس کشید. در یک لحظه از دختری که خواستارانش با هم رقابت داشتند تبدیل به دختری آویزان و مطرود شد.

آخ از این یک لحظه!!!! در این حال آرزو می کرد که ابتهام زنگ نزده بود و او نیز بی خبر در خانه می ماند و به دست فیصل و سعد کشته می شد.....حداقل در خانه ی خود بود و این همه حس های آزار دهنده را تجربه نمی کرد. کاش.....ای کاش امشب را نمی دید و در همان بعد از ظهر خورش فرس اتاق را رنگین می نمود.....شاید....شاید قطره اشکی از چشمان پدر و برادرانش در سوگش می چکید.

اگر حرفی زده می شد دیگر نبود تا زخمش را در قلبش احساس نماید. فکرش را که می کرد درد بدنش را احساس نمی نمود ، آنچنان که درد قلبش بر همه ی دردهایش ارجح گردیده بود.

با صدای متانت خانم چشمانش را سعی نمود باز نماید. صورتش مانند بوکسوری شده بود که مقابل حریف قدری ، نه تنها ضربات را نتوانسته دفع نماید بلکه شدیدترین ضربات را در صورت دریافت نموده بود.

زیباییش زیر این همه تورم و کبودی و زخم پیدا نبود. چشمی که باز نمی شد.....چشمی که باز می شد و لکه ی بزرگ خون سفیدیش را پوشانده بود.....لب تا چانه ای که زخم و کبود بود.

دنده ای که شکسته و با هر دم و بازدم درد جانکاهی نصیبش می نمود و دستی که مطمئن بود شکسته است.

اعضا و جوارح داخلش اگر آسیب دیده بود که نمی دانست ،فقط درد در تمام شکم و پهلوش منتشر می شد.

همه ی اینها کنار حس بد پردشگی و آوارگی نای و توان حرف زدن و واکنش را از دختر ربوده بود.

متانت خانم با دیدن دختر فراموش کرد که برای سرزنش و شماتت آمده است.....فراموش کرد آمده که بگوید راهی اگر به نظرش می رسد بگوید تا هم خودش هم این خانواده را از این مخمصه برهاند.

این دختر با این حجم زخم و کبودی و آسیب اگر راهی داشت اینجا و با این وضع نیوفتاده بود.

دست دختر را گرفت. تکانی که از درد خورد در حیطه ی اختیارش نبود. متانت آرام دستش را بر جا نهاد و بیژن را صدا زد.

بیژن با غرولند و اخم هایی در هم آمد. او نیز با دیدن صورت دختر جا خورد. عصر که به درون خانه رفته بود تا حال سمرا را ندیده بود و اکنون با دیدن چهره ی مچاله شده اش دلش به درد آمد. جلوتر آمد و با نگرانی پرسید:

چش شده؟؟؟ خیلی حالش بده؟؟ ببریم بیمارستان؟؟؟

متانت خانم هم با نگرانی جواب داد:

- فکر کنم شکستگی داره.....با این حجم درد و زخم صداش هم در نیومده ...دستش رو

گرفتم فقط تکون خورد.....میرم آماده بشمببریم بیمارستان

از جایش برخاست به در اتاق که رسید بیژن گفت:

-مامان !!.....

برگشت و پسرش را نگریست تا بقیه حرفش را بزند:

-یه مانتو و مقنعه براش بیار.....درست نیست اینجور.....با این چادر...

آرام سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.در حال رو به همسرش گفت:

-جمشید....دخترهباید ببریم بیمارستان....بیژن نیاد بهتره.....بلندشو ببریمش!

مرد سری به تأسف تکان داد و از جایش برخاست.بابک یک بار دیگر در مقام توضیح

برخاست:

-به خدا اون دختر گناهی نداره!مامان ندیدی وقتی اومد گفت «اومدن بکشنم» چه حالی داشت.تو اون حالش تا متوجه شد بی حجاب ازمون یه چادر خواست.دو کلام صحبت کردن با یه پسر این سزاش نیست به قرآن.....

مادرش نگاه مهربانی نثارش کرد و گفت:

-راست میگی مامان!امان از سنت هابذار ببریم بیمارستان فکر کنم شکستگی داشته باشه!شما هم درازو قفل کنید تو حیاط هم نرید.....خطرناکه !!!

سمرا را با دستی گچ گرفته و تزریق چند آرامبخش و مسکن به خانه بازگرداندند.پمادهایی هم که برای کبودی ها و زخم هایش تجویز شده در دستان جمشید قرار داشت.

متانت خانم با احتیاط کمک کرد از ماشین پیاده شود.اشکهای دخترک از دیدن درب منزلشان و گذشتن از آن، گونه های مجروحش را خیس کرده و به سوزش انداخته بود.

متانت خانم نتوانست زبان به شماتت باز نکند:

-آخه دختر خوب ...پسر من سرش داغه رسم و رسوم شما رو درست نمی شناسه و فکر

کرده اینجا هم تهران که امروز دوست باشه و فردا کات کنه !تو که اینجا بزرگ شدی قوم

و طایفه تو می شناختی چرا خودت رو قاطی این بازی کردی؟؟؟؟

فکر نکن فردا عقدش شدی همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه !من از الان بهت میگم

که انتظار وفاداری و عاشقی از بیژن نداشته باشی!بیژن یه سر داره و هزار سودا !!!

گوش هایش می شنید و اما متوجه ی معنی کلمات نمی شد.بعضی کلمات را تاکنون

نشنیده بود.تازه می فهمید که دنیای او و بیژن چقدر از هم دور است.چقدر زبانشان برای

هم نامفهوم و سخت است.غیر از اشک ریختن و سر به زیر انداختن کاری از دستش

برنمی آمد.تا دیروز فقط فکر وصال و رسیدن به بیژن بود و امروز فکر می کرد که چطور با

این خانواده کنار آید.مادری که نارضایتی از این وصلت را فریاد می کرد و مردی که احساس می کرد خودش هم وابسته به خانواده اش است.

دردهای سمرا یکی و دوتا نبودند.شب را با وجود این همه آرامبخشی که دریافت کرده بود نا آرام و سخت گذرانید.وحشت یک دختر نوجوان ضربه دیده از بودن در خانه و مکانی غریبه !!!!

دختری که تاکنون غیر از خانه ی خودش شبی را جای دیگر سر نکرده بود.وحشت جدایی و دوری و ندیدن خانواده اش یک سو و ترس از آینده و زندگی با افرادی جدید و نا آشنا از سویی دیگر لحظات سختی را برایش رقم می زد.

کوفتگی و دردی که با هر تکان در بدنش می پیچید و نبودن گوش شنوایی و نازکشی که ناله اش را بشنود و تصدقی نثارش نماید و یا همدردی کند هم باعث بغض مداوم می گردید.

صبح فقط توانست لیوان شیری را با یک دست نیمه سالم بنوشد. کسی هم بیشتر از این اصراری بر خوردنش نداشت. بیژن که اصلاً از اتاقش بیرون نیامد و ابروهای درهم متانت خانم و بی حوصلگیش سمرا را نگران تر می نمود.

تنها کسانی که از خانه بیرون رفتند آقای شرافت و بهرنگ بودند. گاهی صدای بابک را که با مادرش سخن می گفت را می شنید، اما او هم سراغش نیامد. تنها در اتاق گوشه ای دراز کشیده بود و همان چادری که دقایق اولیه بابک برایش آورده بود، دور خود پیچانده بود.

لرزی در تنش بود اما روی آن که پتویی بخواهد را نداشت.

تا ظهر دعا می کرد و ذکر می گفت شاید پدر و برادرانش از خر شیطان پیاده شوند و اجازه

دهند به خانه برگردد. حاضر بود دوباره ضرباتشان را به جان بخرد اما اینگونه غریبانه رها

نشود. اکنون به این نتیجه رسیده بود که رسیدن به بیژن نه آرزویش است و نه مناسبش.....

با ورود متانت خانم به اتاق سعی کرد برخیزد . متانت خانم کنارش نشست و سینی که

ظرفی سوپ درونش بود گوشه ای نهاد و کمکش کرد که بنشیند. سینی را جلویش نهاد و

پرسید:

-می تونی خودت بخوری؟؟؟

با تکان آرام سر جواب داد:

-ها....دستت درد نکنه !!!

-بخور یه کم سرحال بشی! فردا صبح زود من و تو بیژن میریم تهرانباید جون چند

ساعت تو ماشین نشستن رو داشته باشی!

چشمانش را هراسان به چشمان زن پیش رویش دوخت و با وحشت گفت:

-یعنی.....خودت قبول کردی!مَزن پسرت میشم !!

متانت خانم با ناراحتی جواب داد:

-دیگه از قبول کردن من گذشته! برای حفظ جون تو و سالم موندن بیژن مجبوریم! اما

میریم که بعد جمشید کارا رو کنه با بهرنگ بیانفقط نگران بابکم که باید اینجا بمونه

.....هنوز انتقالش درست نشده.....بخور سرد نشه !!!

با رفتن زن از اتاق هجوم اشک را دوباره تجربه کرد. وقتی متانت خانم قبول کرده بود و برنامه ی رفتن می چید پس هیچ امیدی نبود. از جا برخاست و لنگ لنگان از اتاق بیرون آمد. بابک در حال بود و صدای متانت خانم از آشپزخانه می آمد.

با شرم و خجالت رو به بابک گفت:

-میشهمَ یه تیلیفون.....بزنم!

بابک سرش را به تأیید تکان داد و با سر به دستگاه تلفن گوشه ی حال اشاره نمود. آرام طوری که کمترین درد را تحمل نماید ، به طرف تلفن رفت و کنارش روی زمین نشست. گوشی را برداشت و شماره ی خانه ی ابتسام را شماره گیری نمود. باید از مدرسه آمده باشد. دعا کرد که خود ابتسام گوشی را بردارد. اما طبق معمول این روزها که دعایش بی اثر بود ، مادر ابتسام جواب داد. مادر ابتسام هم مانند مادر خودش جز اندک کلمات نمی

توانست فارسی صحبت نماید. پس سمرا با صدایی که از گریه خش دار شده بود سراغ
ابتسام را گرفت.

ابتدا سرزنشها را به جان خرید و گاهی در میان حرفها فحشی هم نثارش شد و باز هم در
سکوت گوش داد و در آخر هم با تشر شنید:

-دیگه اینجا زنگ زن! خودم سر ابتسام رو می برم اگه بخواد با تو حرف بزنه !!!

حسن ختام حرفهایش هم چند فحش و تهمت آبدار بود که صدای گریه ی سمرا را بالا
برد. بابک که از صحبتهای سمرا چیزی متوجه نشده بود نزدیکش شد و با ناراحتی پرسید:

-چی شد؟؟؟ کجا زنگ زدی؟؟؟

سمرا که هنوز از فاز عربی صحبت کردن در نیامده بود شروع کرد با زاری گفتن و گله
کردن از روزگار و دوست و خانواده و

بابک دستش را رو به صورت دختر گرفت و گفت:

-وایسا ببینم فارسی حرف بزن من که از حرفهات هیچی نفهمیدم .

از صدای گریه و بلند عربی حرف زدن سمرا ، متانت خانم از آشپزخانه و بیژن از اتاقش

بیرون آمده و هر کدام سرجایش ایستاده و از دور نگاه می کردند.

سمرا چادر را روی سرش مرتب نمود و با گوشه اش آرام اشکهایش را پاک کرد و سوزش

زخم را تحمل کرد .نگاهی به افراد درون هال انداخت و سرش را زیر گرفت و گفت:

-هیچی از شامسم (شانس) میگم.....

بابک حرفی به زبانش نمی امد که برای تسلی دردهای دختر بگوید.نگاهی به بیژن و

مادرش کرد و با عصبانیت در حال که به اتاقش می رفت گفت:

-لعنت به هرچی رسم و رسومه که یه دختر رو اینجور عذاب میدن !!!

بیژن بی حرف برگشت به اتاق و متانت خانم جلو آمد و با ابروهای گره کرده پرسید:

-کجا زنگ زدی؟؟خونتون؟؟؟

-نه.....خواسم با ابتسام حرف بزنم.....خواسم بپرسم خو چرا نامردی کرد و راسشو نگفت!!!

متانت خانم خم شد و کمک کرد که از روی زمین بلند شود.دستش را گرفت و روی مبل

نشاندش و گفت:

-دیگه این حرفها فایده ندارهکاری که شده !!!پدر و برادرات هم گوششون به این حرفها

بدهکار نیس.....به از این به بعدش باید فکر کنی!!ان جمشید زنگ زد و گفت که برای

ساعت چهار باید بریم خونتون !عاقده رو برای اون ساعت گفتن!!!

نگاه سمرا به ساعت روی دیوار نشست .ساعت 2 بود.فقط دو ساعت دیگر مانده بود تا

سرنوشتش برای باقی عمرش عوض شود.

هر چه به ساعت 4 نزدیک می شدند، لرزش بدن سمرا و رنگ پریدگیش بیشتر می شد. طوری خود را در چادر پیچانده بود و کز کرده بود که انگار گنجشکی زیر باران و دور از لانه اش مانده است. اگر کسی دستش را به بدنش می زد متوجه می شد که قلبش هم به سان همان گنجشک درمانده تند تند می زند.

بهرنگ و جمشید هم به خانه برگشتند و در آشپزخانه روی میز غذاخوری غذایشان را خوردند. بیژن و بابک یا غذا نخوردند و یا سمرا متوجه نشد که چیزی بخورند. هر دو گوشه ای از صورتشان کبودی و زخمی یادگار جنگال دیروز داشتند که در مقابل صورت سمرا به گریم کم رنگ سینمایی می ماند.

حوالی ساعت سه و نیم، جمشید با صدایی که به گوش سمرا برسد گفت:

-کم کم آماده بشید.....متانت یه چادر سفید اگه داری به این دختر بده و طوری بنداز

سرش که تو کوچه کسی صورتش رو نبینه! جلوی عاقد هم از صورتش برش ندار.....

با هر کلمه دل سمرا به تلاطم می افتاد کناره ی سبابه اش را به دندان گرفته بود تا

صدایش بلند نشود.جمشید را که روبه رویش دید با حق حق پرسید:

-برم رو پاشون بیفتم.....درست میشه!!!خوبه کی بگم غلط کردم.....خو چطور بگم گوه

خوردم.....خو بذار بیان بکشن تا دلشون راحت کنه !!!

جمشید دلش برای این دختر نوجوان بی گناه سوخت .دستی بر شانه اش نهاد و گفت:

-گریه نکن دخترم!خدا بزرگه!شاید حکمتی هست تو این اتفاقااز حالا من جای پدرت

....ناراحت نباش!خودت رو بسپار به خدا !!!

دل شکسته ی سمرا اندکی از حرفهای مرد گرم شد ولی وحشت از آینده ی نامعلوم دلش را به سان یخ های قطب جنوب می کرد. به انجمادی می رساند که این گرمای اندک اثری نداشت.

چادری بر سرش انداختند و با همان لباس هایی که دیروز از خانه اشان بیرون آمده بود با دستی در گچ و صورتی که زخم ها و کبودی ها از شکل اصلی خارجش نموده بود و تنی که با هر قدم دردی درش می پیچید به سوی خانه ای که روزگاری به اسم خانه اش می نامید رفت. چادر را طوری جلو کشیده بودند که جز یک قدمی اش جایی را نمی دید.

متانت خانم بازوی مثلاً سالمش را گرفته بود و راهنمایی اش می نمود که بر زمین نیوفتد. بیژن و پدرش چند گام جلوتر می رفتند. خوب بود که فاصله اندک بود و خیلی زود به در خانه ی پدرش رسیدند.

در باز بود .جمشید زنگ را فشرد و ضربه ای به در زد و بلند یا الله گفت.در حال باز شد و پدرش و فاضل بی لبخند و با چهره ی عبوس بیرون آمدند.صد البته که سمرا از زیر چادر نه چهره اشان را دید و نه اخمشان را.....اما تصویر های ذهنش به کارش می آمد.

سلام زیر لب پدر و برادرش را شنید.به داخل هدایت شد و روی مبلی جای گرفت.دلش پر می کشید مادرش و نعیمه را ببیند.کمی که گذشت فهمید دلش برای دیدن برادران و پدرش هم تنگ شده است.انگار سالها دور بوده دلتنگیش به عمق این سالهاست.

در کمال تعجب دلش دیدن اسباب خانه را هم می خواست.احساساتی را تجربه می کرد که تاکنون تجربه نکرده بود.این حجم دلتنگی برایش غریب بود.نمی دانست چگونه آرزو می نمود از شهرش به جایی دیگر رود.

آنقدر درگیر افکار و دلتنگی اش بود که نفهمید کی عاقد آمده است و مشغول خواندن

خطبه است. خطبه تمام شد و منتظر جواب بودند. نمی دانست چه بگوید. ضربه ای که به

پهلویش خورد دردی که در تنش پیچید و صدای فؤاد که کنار گوشش به عربی و آهسته

خواست بی معطلی بله را بگوید....بله را گفت.....بی آن که بداند مهریه اش چیست؟؟؟مهم

بود....در حال حاضر نه !!!چه اهمیتی داشت که مهریه اش چقدر باشد وقتی خانواده اش را

دیگر نداشت.

بلافاصله صدای بله ی بیژن را هم شنید. نه دلش لرزید و نه حس دیگری داشت. انگار که

یک بله ی معمولی در جواب سؤالی معمولی !!!!

دفتر را روی پاهایش قرار دادند تا امضاهای بیشماری را بزند. امضا بر متن هایی که نمی

دانست از چه می گویند. کدام در آینده به کارش می آیند !!!

دقایقی بعد که بیژن هم امضا کرد و از صداها متوجه شد مشغول بدرقه ی عاقد هستند. صدای مادرش را کنار گوشش شنید. کوتاه و با عجله از ساکی گفت که چند تیکه لباس برایش گذاشته است. آرامتر زمزمه کرد:

-ته ساک برات طلاها رو گذاشتم نگرشون دار برا یه روزی که احتیاج داشتی.....فعلا نذار کسی بفهمه !!!

علت حرف مادرش را درک نکرد اما به عنوان آخرین نصیحت آویزه ی گوشش نمود. دلش پر حسرت شد وقتی بی آن که اجازه دهند روی مادر و خواهرش را ببیند و خدا حافظی نماید به همان شکل ورود از خانه ی پدری برای همیشه خارجش کردند.

وقت ورود هنوز دختر این خانه بود و وقت خروج زن بیژن شده بود و دیگر به این خانه تعلق نداشت. در واپسین لحظات صدای فاضل را شنید که می گفت:

-آقا شرافت.....برا خودت و خانواده ت بهتره زیاد اینجا نمونید.....

جمشید با لحنی که عصبانیت در آن مستتر بود جواب داد:

-خیالت راحتفردا پسر رو با زنش می فرستم برنتو هم برو ببین با وجدانت چند

چندین !!!

فاضل پرسید:ای حرفت یعنی چه؟؟

-هیچییه امشب رو تحمل کنی از فردا دیگه اسم سمرا هم نمی شنوی!!!

دستش را پشت کمر سمرا گذاشت و وادار به سریع تر قدم برداشتن نمود گفت:

-بریم بابا جان !!!

به همین سادگی بیژن متأهل شد و سمرا شوهردار.....

در خانه را که باز کردند بابک به استقبال آمد. انگار امید داشت که اجازه دهند سمرا به خانه ی خود برگردد. با دیدن سمرا میان پدر و مادرش و چهره ی برزخی بیژن مبهوت گفت:

-واقعاً تمام شد!!! عقدشون کردند.....

بیژن تنه ای محکم به برادرش زد و با فریاد گفت:

-آره آره تموم شد..... به همین سادگی دخترشون رو انداختن بهمون ماهم مثل بز ایستادیم نگاه کردیم.....

جمشید اخطارگونه گفت: بیژن..... مواظب حرف زدنت باش!

بیژن تازه انگار به عمق ماجرا پی برده بود داد زد:

-دیگه چرا؟؟؟...دیگه چرا خفه بشم؟؟؟مگه برا داد کشیدن هم میان می کشنمون....دیروز

تا حالا منتظرم شاید یه فکری کنییه شکایتی ...یه پلیسی....چیکار کردین ؟؟؟هان!!

آسونترین راه رو انتخاب کردین....عقدش کن تمام.....

متانت خانم با عصبانیت گفت:

-آقا بیژن.....هرکی خربزه می خوره پا لرزشم می شینه !!!وقتی صدبار گفتم گرد این دختر

نچرخ گوش ندادی.....حالا بکش.....یاد بگیر هر کارت عواقب داره.....یاد بگیر که دنیا باری و

به هرجهت نیست.

این درس عبرتی میشه برات که برای هر کاری خوب جوانبش رو در نظر بگیری.....برای تو

هم بد نشد که نه چک زدی و نه چونه یه دختر ترگل و ورگل اومده تو بغلت.....از چی

شاکی هستی نمی دونم !

«مامانی» که با کلافگی گفت حاکی از قبول داشتن حرفهای مادرش بود. بی اهمیت به سمرا

که اکنون اسم زنش را یدک می کشید به اتاقش رفت.

متانت خانم پشت سرش گفت:

-وسایل ضرورت رو جمع کن و خوب هم استراحت کن که صبح بتونی پشت فرمون

بشینی!

چادر سمرا را که همچنان صورتش را پوشانده بود از سرش برداشت و ساکی که مادرش

داده بود به طرفش گرفت و گفت:

-بیا این ساکت....ببر تو اتاقفعلاً همونجا بذارش ..تو هم یه کم استراحت کن....به نظرم

بهتره فردا که رسیدیم تهران حمام کنیاین زخمات آب نخورن فعلاً بهتره !!

سرش را کم و نامحسوس بالا و پایین نمود و به اتاق رفت و در را بست.

درسته که از ضرب المثل هایی که به کار می بردن زیاد سر در نمی آورد اما از فحوای
کلامشان می توانست نارضایتی را بفهمد. تنها کسانی که کمی احساس خوب به قلبش می
دادند، جمشید و بابک بودند. که هردو اینجا می ماندند. بیژن برایش غریبه ای شده بود که
انگار اولین بار بود می دیدش.....

از آن پسری که با لبخند و چشمک و حرفهای عاشقانه دلش را برده بود اثری نبود. همه
چیز به مثابه یک کابوس بود که در پی اش بیداری نبود. کشدار و بی پایان.....

صبح زود بعد از دومین شبی که معنی بی خوابی را فهمیده بود صندلی عقب ماشین
متانت خانم نشست و از خانه و کوچه و محله و شهرش با چشمانی اشک آلود و بغض
سنگین میان گلو ، بی صدا و مظلوم خدا حافظی کرد.

خود را به دست خدا سپرد و تسلیم سرنوشت کرد. کاری غیر از این از دستش برنمی آمد. شب گذشته ساکش را نگاه کرده بود و لباس هایش را بوییده شاید عطر دستان مادرش را حس کند.

از دیدن مقدار طلایی که مادرش در ساک در کیسه ی کوچکی نهاده بود متعجب گشته و متوجه شد که مادرش مقداری از طلاهای خودش را نیز ضمیمه کرده و در ساک نهاده است. از قیمت طلا چیزی نمی دانست اما این را می دانست که مادرش هیچگاه طلای 18 عیار خریداری نمی نماید.

همیشه طلا فروشی که مشتری بودند برایشان طلاهای 21 و 24 عیار می آورد. رسم طلای ظریف خریدن هم نداشتند. طلا هرچه درشت تر چشمگیرتر !!!

طلاها را ته ساک و لای یکی از لباس هایش پیچاند و استتار نمود. به دستانش نگاه کرد انگشتی در انگشتانش نبود اما زنجیر ضخیمی در گردن و شش انگویش در دستانش بودند. انگار با خود حساب دارایی هایش را می نمود.

حدس می زد که بعد از رسیدن به تهران متانت خانم و بیژن از شرش خلاص می شوند و با طلاق رهایش می سازند. می خواست با عقل پانزده ساله اش برای آینده اش برنامه ریزی نماید.

تنها شهری که دیده و مسافرت رفته ، مشهد بود..... اگر تهران بزرگتر از مشهد می بود که حتما اینگونه بود ناله ای از ته دل برآورد..... چگونه در شهری به این بزرگی تنها بماند..... با خود فکر کرد که اگر رهایش ساختند هر طور شده به اهواز برمی گردد و یا نه!!!

به سوسنگرد می رود و در یکی از روستاهایش می ماند. لااقل در جایستی که زبانشان را کامل متوجه می شود و همه همدیگر را می شناسند.

اندیمشک ایستادند و صبحانه خوردند، هرچند که سمرا چیزی از گلویش پایین نرفت و فقط چایش را نوشید. از شهر که خارج شدند و وارد آزاد راه گردیدند قلب سمرا مچاله گشت..... به شکل ملموسی باورش شد که از شهر و دیارش خارج گشته است. قطره های اشک راه خودشان را پیدا کردند و چکیدند.

چشمانش را بسته و گوشه ی صندلی کز کرده بود. بیژن نگاهی از آینه انداخت و روی صندلی ندیدش سرش را چرخاند و نیم نگاهی به پشت کرد و دخترک را چشم بسته و مچاله شده یافت. با صدای آرامی که سعی داشت به گوش دخترک نرسد ولی می رسید گفت:

-مامان.....حالا چی میشه؟؟

مادرش برگشت و نگاهش کرد:

چی؟چی میشه؟؟

-آه...مامان...این وضع.....این دختر...به فامیل چی بگیم!!مضحکه ی خاص و عام

میشیم.....نمیگن با این هم ادعا رفتن چشم بازار رو کور کردن.....عروس آوردن.....

-فعلاً نباید حرفی از عروس بزنیم.....تا جایی هم که امکان داره از فامیل بیوشونیم تا یه کم

روبه راه بشه.....

-سر و صورتش منظورته؟؟؟

-چه ای؟؟؟؟سر و صورتش که نهایت یکی دو هفته ای خوب میشهمنظورم حرف زدن

و رفتارشه.....لهجه ی شدیدشه!!بیژن اینجوری نمی تونیم نشون فامیل بدیمش.....باید

خوب باهاش کار کنیم...چه می دونم معلم بگیریم.....خودمون غلطاش را تصحیح

کنیم.....یادش بدیمخلاصه یه ملا لغتیِ سخت گیر بشیم.....شاید یه کم درست شد.

درسش رو بخونهبخوایم به عنوان عروس معرفیش کنیم بگیم حداقل داره درس می

خونه....

نمی دونم بیژن یه سنگی انداختی توی چاه که از صدتا عاقل هم کاری بر نمیاد.....

-به خدا اگه می دونستم اینجور میشه.....فکرشم نمی کردم مامان!!!من تازه سال چهارمم

.....سه سال دارم تا عمومی بگیرم و بعد برا تخصص....خودت می دونی چقدر برنامه داشتم

برای آینده ام...

-الانم چیزی عوض نشده...تو برنامه هات رو اجرا می کنی.....اینو مجبور می کنیم با تو کنار

بیاد....

سعی کرد لحن شوخی به حرفهایش بدهد:

- تازه کارت راحت تره.....یه زن داری که می تونه خستگیات رو از بین ببره....همه جوره....

از صدای خنده ی بیژن فهمید مادرش حرفی زده که خوشش آمده است. فکرش روی

حرفهایشان می چرخید.

صدای بیژن توجهش را جلب نمود:

- مامان.....من الان نمی تونم خونه بگیرم.....اشکال که نداره....

متانت خانم حرفش را قطع نمود:

- می تونستی هم من نمی داشتم.....هنوز نیومده خونه ی جداهوا برش داره که تحفه ای

هستش....نه عزیزم فعلاً تو همون اتاقت باشید کافیه!!!اینو من باید از اول بسازمشبا این

تربیت و این شکلی به درد تو نمی خوره.....

بیژن از حمایت مادرش جسور شد :

-میدونی که مامان.....من بخوام کوهی برم یا پارتی برم با هرکس که دوست داشتم میرم

....گفته باشم!!

-من حرفی ندارم....درکت می کنم.....تو هنوز جوونی و زوده که بخوای پایبند تعهد و تأهل

بشی!!!راحت باش.....تو فقط به درست و آینده ت فکر کن اینو بسپار به من.....

-نه مامانشما کار خودت رو کن مشکلی نیست فقط حرف آخر رو بذار من بزنمبرای

دخترای این قوم شوهرشون حکم خدا رو دارهبذار من براش همین حکم رو داشته

باشم.

متانت خانم دستی به شانه ی پسرش زد و تشویق و تأییدش نمود.

تا رسیدن به تهران حرفهایشان را بارها و بارها مرور نمود. مهم برایش این بود که بین حرفها از طلاق صحبتی نشد. برای دختری که زنان قوم و طایفه اش صبوری و سازگاری و احترام به مرد صفات بارزشان بود، حرفهای بیژن و مادرش نوید خوشی را می داد.

کمی خیالش راحت شد که قرار نیست در شهر بی در و پیکر تهران تنها رها شود. خیلی هم ممنون می شد که اجازه دهند درسش را بخواند. چقدر خوب بود که به این زودی قرار نبود در جمع فامیل نشان داده شود.

از این که شوهرش حرف زند هم، ناراحت که هیچ به گوش جان می سپرد. با خود قسم خورد که در کمترین زمان به آنچه شوهر و مادرش می خواهند تبدیل گردد تا رضایت خاطرشان فراهم گردد.

در عالم نوجوانانه ی خود نمی دانست که تبدیل شدن به آنچه آنها می خواهند یعنی همه ی هویتش را از دست دادن....یعنی کسی شود که نه خود بشناسد و نه دیگران.....

تنها هدفش رضایت شوهرش و خانواده اش بود.بها و قیمتش را نمی دانست.

خانه ی خانواده ی شرافت یک آپارتمان دوبلکس در یکی از محله های خوب تهران بود.ساختمان کلاً 4 واحد بود که به علت دوبلکس بودن از بیرون 8 طبقه به نظر می آمد.زمانی که سمرا خانه را دید از بلندی و زیبایی اش متحیر ماند . در شهرش در آن زمان هنوز آپارتمان سازی رواج نیافته و اکثر خانه ها ویلایی بود.

بیژن در را باز کرد و وارد پارکینگ شدند.وقتی پیاده شدند با این که تمام بدنش درد می کرد اما ایستاد کنار ماشین تا به بیژن در بردن وسایل کمک نماید.

متانت خانم فقط ساک خودش را به دستش داد و خود نیز ساکش را برداشت و گفت:

-بیا بریم بالا بقیشو بیژن میاره !!!

«چشم» گفت اما ایستاد تا بیژن اجازه دهد. بیژن هم مشغول درآوردن چمدان ها از صندوق

عقب ماشین بود، کمر را که صاف نمود دید دخترک ایستاده با تعجب پرسید:

-دِ یا لا برو دیگه !مگه مامان نگفت بیا.....

سر در گریبان فرو برد و آرام جواب داد:

-گفتم ...خودت باهام کار داری.....کمکت کنم خو.....

بیژن جمله اش را تصحیح کرد:

-باید بگی :فکر کردم که بهت کمک کنم و یا تو با من کاری نداری ؟؟؟؟

خودت کار نداری اشتباهه!!!فهمیدی؟؟؟

سمرا سرش را بالا و پایین کرد:

-با مَ کار نداری ...خو...؟؟؟

-مَ نه و مناین خو هم از دهنِت بنداز! حالا برو بالا منم میام!

سمرا گیج از این ایراد گرفتن به جملاتش نمی دانست به کدام سمت برود. کمی دور خود

چرخید و متوجه نشد متانت خانم از کدام سو خارج شده است.

بیژن متوجه گیجی دختر شد، نچی کرد و بقیه وسایل را از تو ماشین درآورد و کنارش چید

و در ماشین را بست. هرچقدر که می توانست وسیله در دست گرفت و به دخترک

«بیا» گفت و راه افتاد.

دخترک تکانی خورد و با همه ی دردش بی صدا و بیشترین سرعت به دنبال بیژن رفت. با وسایل به زور خود را در کابین کوچک آسانسور جا دادند و بالا رفتند. آسانسور طبقه ی سوم ایستاد. سمرا منتظر نگاه می کرد که بیژن کمی با تندی گفت:

-منتظر چی هستی؟؟؟ برو بیرون دیگه!

ساکت و بی حرف در را باز کرد و بیرون رفت. کناری ایستاد تا بیژن چمدان به دست رد شود و به داخل ساختمان که درش باز بود برود. با تشر مجدد پسر به داخل خانه رفت.

بزرگی و شیکی خانه چشمش را گرفت و کمی ترس به دلش انداخت. حس کم بودن و

تحقیر کرد. تازه به مفهوم حرفهای درون ماشین پی برد. صاحب اینچنین خانه ای لابد

فامیلی مانند خودشان دارند و دنیای ساده ی سمرا با دنیای اینها فاصله ای به طول

کهکشانش داشت.

متانت خانم از سمت زیر پله هایی که گوشه ی هال به طرف بالا می رفت ،بیرون آمد

وچمدان را از بیژن گرفت و در حال کشاندن و بردنش به همان سو گفت:

-وسایل رو بیار داخل کنار در بذار از همونجا یکی یکی برمی داریم و سرجاش می داریم.

رو به سمرا کرد:

-تو هم بیا برو بشین تا دستمون بیکار بشه راهنماییت کنیم !

سمرا روی راحتی که در هال چیده شده و رویش با ملحفه های سفید پوشانده شده بود،

نشست و ساکش را کنار پایش نهاد.غریبگی حسی بود که تمام وجودش را فرا گرفته بود.

گویی همه تغییر هویت داده بودند.متانت خانمی که همیشه با لبخند و مهربانی حرف می

زد و برای او الهه ی آرامش و الگو بود اکنون تبدیل به زن خشنی شده بود که لحن و

گفتارش تند و بی ملاحظه می نمود.

بیژن، پسری که عاشقش شده بود و هر کلمه که سمرا می گفت خنده ای پشتش می گذاشت تبدیل به مردی سخت گیر و نامهربان گشته و سمرا را می ترساند.

دلتنگی همچون طناب دار گلایش را می فشرد و بدترین قسمتش این بود که هیچ روزنه ی امیدی نبود که به آن دلخوش نماید و به خود امیدواری دهد که به زودی خانواده اش را می بیند.

همه ی اینها برای دختر وابسته و چشم و گوش بسته ای مثل سمرا مانند سم کشنده و مهلک بود. با خود که حساب می کرد می دید سه روز است که نه بغضش فروکش کرده و نه چشمه ی اشکش خشکیده است. بدبختانه دورنمای آینده هم جای هیچ امیدی نمی گذاشت. در این سه روز بارها و بارها آرزو کرده بود که کاش در خانه می ماند و تن به تقدیر

می داد و به دست پسرها کشته می شد. خفت و خواری که احساس می نمود از ضربات چاقویی که قرار بود فیصل و سعد بر بدنش بزنند، دردناکتر و کشنده تر بود.

سر در گریبان با این افکار دست و پنجه نرم می نمود و بی اراده اشکهایش بر دامنش می چکید.

دلش می خواست می توانست حمام نماید. اما با یک دست شکسته چطور می توانست این حجم مو را بشوید. مشکلات یکی یکی خود را نشان می دادند و او درمانده تر از آن بود که از پس آنها برآید.

بیژن همه ی وسایل را کنار در تلبار نمود و در را بست و از همانجا مادرش را صدا نمود. متانت خانم از زیر پله ها بیرون آمد. حدس این که اتفاقی آنجا بود سخت نمی نمود. لباس هایش را با تاپی آستین حلقه ی و دامنی که تا روی زانوانش بود و پاهای

سفیدش را نمی پوشاند، عوض نموده بود. چشمان سمرا گرد شده از روی زن و دستان و پاهای بی پوشش به صورت بیژن در رفت و آمد بود. گویی منتظر یک تذکر از سوی مرد به مادرش بود.

اویی که دختر بود خیلی به ندرت مادرش را بی شیله دیده بود چه برسد که قسمتی از بدنش بی پوشش باشد.

اما درست برعکس انتظارش بیژن خیلی عادی برخورد نمود و بی توجه به لباس های مادرش به صحبت پرداخت. کمی که این وضع برایش جا افتاد توجه اش به حرفهایشان جلب شد.

-برش تو اتاق خودت فعلاً خودت هم برو اتاق بابکیه کم فرصت بهش بده !

ا-..مامان.....من دلم می خواد رو تخت خودم بخوابم.....بالاخره که چی؟؟؟باید با من کنار

بیاد یا نه؟؟

-کنار میاد....عجله نکن!کاری که بهت گفتم رو کن.....باید بگم زینت خانم بیاد کمکش

بیره حموممن که نمی تونم !

پسر خودش را لوس کرد:

-می خوای من ببرم.....حاضرم این فداکاری رو کنم

متانت خانم خندید و ضربه ای به بازوی پسرش زد:

-ماشالا که چقدر کم اشتهايي !!یه کم دندون رو جیگر بذار!!!باید آماده اش کنماینجور

هیچی عایدت نمیشه !!!

حرفهایشان را می شنید و مفهومی را درک نمی کرد. گاهی فکر می کرد موضوع صحبتشان خودش است و گاهی شک می کرد نه در مورد او صحبت نمی کنند. با جمع شدن وسایل و ماندن دو چمدان که گویی متعلق به بیژن بودند، پسر آمد و اشاره ای کرد که بلند شود.

-پاشو ... بیا بریم اتاق.....

سمرا وحشت زده برای پیدا کردن متانت خانم به اطراف نگاه کرد. انگار فراموشش شده بود که این پسر، شوهرش است. محرم و نزدیکترین فرد به اوست. هنوز در حال و هوای محیط و شیوه ی زندگی و خانه ی پدری و دخترانگی هایش بود. هنوز تنها بودن با پسری برایش عیب و گناه می نمود.

بیژن ابرو درهم کشید و با دلخوری گفت:

-از چی می ترسی؟؟؟اینجا نه کسی هست که بگشیت و نه کسی که بزنتت.....منم که خیر

سرم و بلانسبت شوهرتمپس این ترس و وحشت تو چشمت چی میگه؟؟؟به خدا

بخوای این ادا و اطوارا رو درآری داغ دلم رو از خونواده ات و خودت و قوم و خویش زبون

نفهمت رو یه جا سر تو خالی می کنم !

متانت خانم قبل از واکنش سمرا از اتاق بیرون آمد و «بیژن» را اخطار گونه ادا نمود.

-کوتاه بیا مامان جان!هر چیز به جای خود و به موقعش.....این بنده ی خدا هم خودش

گیج و گول مونده تو دیگه آوار نشو سرش.....

کنار سمرا آمد و گفت:

-ساکت رو بردار و با بیژن برو بالا تا اتاقت رو نشون بدهاز تنها بودن با بیژن هم

نترس.....تو دیگه زنشی...محرمشی....متوجه هستی که چی میگم؟؟؟

سمرا شرمگین سرش را به علامت فهمیدن بالا و پایین نمود. باید با خود این موضوع را آنقدر تکرار می نمود تا در ذهنش جلوس می کرد. انگار این همون سمرای نبود که به بیژن گفته بود «می خوامت»..... اتفاقات پشت هم ذهنش را بهم ریخته و خودش را منگ و سردرگم نموده بود.

بیژن دو چمدان را در دستانش گرفت و با ابروهای درهم به طرف پله ها راه اقتاد. متانت خانم با فشار دستش سمرا را وادار به حرکت نمود. با احتیاط خم شد و ساکش را برداشت و آرام آرام به دنبال بیژن رفت. به طبقه ی بالا که رسید. پیش رویش هال کوچکی با سه راحتی و یک میز گرد کوچک و تلویزیون را دید. از این فضا خیلی خوشش آمد.

درست همه جا را تماشا نکرده بود که صدای بیژن درآمد. با چشم دنبالش نمود و او را در راهرو و مقابل دری ایستاده یافت. فراموشکار از وضعیت بدنیش قدم بلندی برداشت تا سریع

به پسر برسد و موجبات ناراحتی اش را فراهم نکند. حرکت سریعش چنان درد را بر تمام وجودش مستولی کرد که بدون اراده آخرِ بلندی از دهانش خارج گشت و سرجایش نشست.

بیژن چمدان ها را رها ساخت و با لحنی که بیشتر کلافه و بی حوصله بود گفت:

چی شد؟؟؟ای بابا!!!مگه نمی دونی جای سالم تو بدنت نیست ...چرا مثل اسب یهو رم می کنی!!!

دستش را زیر بازوی سمرا انداخت و به طرف بالا کشید. تماس دستش و چسباندنِ دختر به خودش، سمرا را از خجالت تا مرز بیهوشی برد. بیژن از قرمزی صورت سمرا فکر کرد درد شدید باعثش شده است. دست زیر چانه اش انداخت و سرش را بالا کشید:

ببینمت.....اگه خیلی درد داری بریم دکتر...آرامبخشی ...مسکنی ...چیزی بزنه !

سمرا لب گزید و سعی کرد با انقباض بدنش کمی خود را از پسر دور کند و آرام لب زد:

-نه.....خودم خوبم!

بیژن نفسی گرفت و کمی خودش را دورتر کرد و تصحیح کرد:

-باید بگی خوبم چیزی نیست!خودمزیادی و نباید گفته بشه !!!

سمرا متوجه شد که برای درست کردن لهجه و حرف زدنش که البته از نظر خودش درست

بود،از همان لحظات اولیه شروع کرده بودند و باید حواسش را جمع می نمود.

خیلی نامحسوس و به سان ماهی خود را از شوهری که هنوز برایش از پسر همسایه فراتر

نرفته بود دور نمود و لب زد:

-خوبم...چیزی نیست!!!

پسر از تکرار درست جمله خرسند سری تکان داد:

-خوبه !!!بیا بریم.....

خودش یک قدم جلوتر راه افتاد . در این راهرو کوتاه و پهن 4 در بود.بیژن مقابل اولین در ایستاد و چمدان ها را بلند کرد و در اتاق را باز نمود و به داخل رفت.سمرا از جلوی در نگاهی به درون انداخت.از بزرگی اتاق خوشش آمد.یک اتاق بزرگ با پنجره های تمام قد که یک ضلع از اتاق را به خود اختصاص داده بودند.پرده های حریر سفید با گلهای ریز بنفش که با کاغذ دیواری و روتختی هماهنگ و چشم نواز بود.

از دیدن تخت دونفره تعجب کرد.فکر می کرد تخت دو نفره مخصوص زوج های جوان باشد .همین باعث هراسش شد.بیژن به طرفش نگاه کرد و از دیدن چشمان گرد و وحشت زده اش حیران گشت:

چته؟؟؟باز چی دیدی که کپ کردی؟؟؟خونه اس ...اتاقِسرزمین عجایب که نیست

هر دقیقه چشمت گرد میشه!!!!حرف بزن ببینم از چی اینطور ترسیدی و تعجب کردی!!!

دهان خشک شده اش را سعی کرد با بزاقی که نبود مرطوب نماید شاید بتواند زبان

سنگین شده اش را به حرکت درآورد. با لکنت و کمی هم شرمساری گفت:

-ای اتاق.....مالِ خودتِ ؟؟؟؟

بیژن حوصله ی غلط گیری را نداشت و جواب داد:

-آره این اتاقِ منِ !!!!مشکلش چیه؟؟؟

-خو.....ای تخت.....خودت زن داشتی اینجا؟؟؟؟؟

بیژن تا ته قضیه را خواند از سادگی دختر به قهقهه افتاد. اخم ظریفی بر پیشانی دختر

افتاد. علت خندیدن بیژن را درک نکرد و خجالت هم نمی گذاشت بپرسد چه چیز اینقدر

خنده دار است.

بیژن بی ملاحظه به کنارش آمد و دست به گردنش افکند و وادار به حرکت نمود. سنگینی دست بیژن درد را تشدید نمود و فقط لب گزید و آخ هم نگفت. منتظر تا توضیح پسر را بشنود.

-مگه فقط کسایی که زن دارن تخت دو نفره دارن..... بیا بریم ببین...

سمرا را به طرف در چرخاند و از در اتاق بیرون برد. در روبه رو را باز نمود و کلید برق را زد. اتاقی کمی کوچکتر از اتاق بیژن با تختی دونفره و تم آبی

-ببین این اتاق بابک بابک هم زن نداره ولی تخت دونفره داره....

به سمت اتاق بعدی که کنار اتاق بابک بود رفت و در را باز نمود و چراغ را روشن کرد. تم اتاق سفید و مشکی که البته رنگ مشکی غالب بود ، دید..... اینجا هم مثل اتاق های پیشین.....

- دیدی... این اتاق بهرنگِ !!! بهرنگ که اصلاً وقت زن گرفتنش نیست....

یه اتاق هم پایین برای مهمون هست که اونم از این تختا دارهقانع شدی؟؟؟

سمرا سرش را تکان داد. در دلش کمی خود را سرزنش نمود که این همه ندیده بازی در

می آورد. با خود فکر کرد باید حتی اگر چیزی خیلی هم به نظرش عجیب بود ، در چهره

اش تعجب را نمایان نسازد.

فهمیده بود که زندگی خانواده ی شرافت متفاوت از سبک و سیاق زندگی خودشان است و

مواردی که تاکنون ندیده است احتمالاً بسیار.....پس بهتر بود طوری رفتار نماید که این

تفاوت ها کمتر به چشم آید.

همراه با بیژن به اتاق برگشت. بیژن برایش توضیح داد که فعلاً در این اتاق بماند تا کمی

حالش بهتر شود اما تأکیدی گفت:

-خواست باشه فقط تا وقتی دستت و کبودی ها و زخمات خوب بشن ها!!!!بعدش من برمی

گردم تو اتاق خودم

سمرا ساده و ناشیانه پرسید:

-او وخ مَ برم کجا؟؟؟

بیژن چشم غرّه ای رفت و جواب داد:

-تو می فهمی ازدواج کردی ؟؟؟مگه تو طایفه ی شما زن و شوهرایه جا نمی خوابنبا

هم تو یه اتاق نمی مونی؟؟؟.....سمرا بفهم تو زن منی!!!!هی خودت رو جدا نکن!!!!دوست

نیستیم که بگی گناه خدا کورم می کنه !!!!آه.....اعصاب ندارم تو هم هی بیا شخمش بزن.....

گلگون شدن صورتش و گونه هاش عمدی نبود.از واضح صحبت کردن بیژن شرمش شد.تا

توانست سر در گریبانش فرو برد.

-یه بار دیگه این حرفها رو بشنوم خودت می دونی!!! اصلاً از همین الان شروع می کنیم

....من تو همین اتاق می مونمبا تو مدارا فایده نداره....

اگه می خوای لباست رو عوض کناینجا یه حمام هست یکی هم کنار اتاق بهرنگ با

دستشویی هست....یه آبی به دست و روت بزن بیا پایین منم میرم پایین ولی زود میام که

دوش بگیرم.

تا چند دقیقه بعد از خارج شدن بیژن از اتاق مات و مبهوت مانده بود.سخنرانی بیژن

کوبنده و با صلابت زبانش را بسته و قدرت حرکت را سلب نموده بود. فقط ذهنش حرفها را

مرور می کرد و برای هر قسمتش مشابه عینی در زندگیش می یافت.

بیژن درست می گفت صبح و شوهرش در خانه ی مادر شوهر زندگی می کردند اما اتاقی

جدا برای خود داشتند. پس بیژن بیراه هم نمی گفت.....فقط باید قبول می نمود که او نیز

زنی شوهردار و بیژن همسرش است.

از ترس این که بیژن دوباره دعوایش نکند با سریع ترین حرکاتی که بدن رنجورش می

توانست تحمل نماید لباسهایش را عوض کرد و لباس تمیز پوشید. از این که مادرش برشش

را برایش نهاده بود بی نهایت خوشحال شد.

دری را که بیژن نشان داده بود باز نمود و حمام را از نظر گذراند اما سریعانگار یک بازه

ی زمانی برایش در نظر گرفته بودند و نباید از آن تایم بیشتر می شد.

دست راستش را که سالم بود صابون زد و با نوک انگشتان از گچ بیرون مانده اش دستش را مالید تا بهتر تمیز شود. با یک دست آب را به صورتش پاشید و خیلی آرام دست کشید که اذیت نشود.

با دست خیسش روی موهایش کشید و از حمام بیرون آمد. حوله ای که در ساکش بود درآورد و با احتیاط صورتش را خشک نمود. لبه ی تخت نشست و بافت موهایش را باز کرد و برس کشید. جاهایی از سرش که برس می خورد دردش می آمد و متوجه می شد که ضربه ای خورده است. بیژن بی در زدن در را باز کرد و داخل شد.

موهای طلایی سمرا چشمش را زد. دومین بار بود این موها را می دید. کنارش روی تخت نشست و دست در موهایش کشید. سوتی کشید و گفت:

-واو....موهات چه بلنده....خیلی هم خوشرنگه.....رنگش می کنی؟؟؟؟

جمله ی آخر را با تردید پرسید.از سادگی و ناشی بودنش بعید بود که این چنین رنگ

زیبایی به موهایش زند ،آن هم به این بلندی و این حجم.....

دستی به گونه هایش زد و با خنده گفت:

-تو که باز قرمز شدی!!!سؤال پرسیدم

لب گزید و با خجالت و سر به زیری گفت:

-نهموهای خودمه....رنگ برا ما عیبه خو.....دخترای ما فقط حنا به موشون می زنند.اما مَ

حنا هم نداشتیم !

بیشن غرق موهای زیبای دختر بود که به کلماتش توجه نکرد.

-خیلی خوشگلن.....خوشم اومد....نبینم کوتاه کنی ها.....رنگشونم دوست دارماونم دست

نمی زنی ها!!!!فقط اگه خواستی به مامان میگم ببرت ابرو برداری....

بیژن می گفت و دختر از شرم جمع تر می گشت. آرام خواست موهایش را دوباره ببافد و جمع کند که دست پسر مانعش شد.

-بذار باز باشهتو خونه که کسی نیست.....روسری هم نمی خواد بپوشی....کلاً دلم نمی

خواد غیر از برای بیرون رفتن روسری رو سرت ببینم !!!

هینی کشید و دست جلوی دهانش گرفت و با تعجب پرسید:

-خو جلو برادرات زشتهمَ ایطو بگردم !!!

-نه زشت نیست.....تو باید هرچی شوهرت میگه گوش کنی.....روحرف شوهرت هم حرف

نمی زنی!فهمیدی؟؟؟سر فرصت میریم خرید.....من از اینجور لباس پوشیدنت خوشم

نمیاد.....دامن بلند و تونیک بلند روش و تازه شلوار هم زیر دامن بپوشی.....نچ نچ....دامن باید

میدی باشه تا رو زانو...البته تا وقتی اینجا هستیمتنها بودیم که فقط دامن کوتاه.....تی

شرت آستین دارنه خوشم نمیاد ...مگر این که جذب باشه و روی شلوار بیوشی...

پسر می گفت و تن سمرا از خجالت داغ می شد.هرکدام از اینها را که تصور می کرد عرق

شرم بر تنش می نشست.تمام ذهنش پر بود از تفاوت ها ...گاهی خود را سرزنش می نمود

که بی فکر دلش پی بیژن رفته بود.گاهی آرزو می نمود زمان به عقب برگردد و او فرصت

انتخاب داشته باشدحتی اگر این انتخاب اجباری بود و به یکی از پسر عموهایش ختم

می شد.

تغییر شروعش سخت و ادامه اش طاقت فرساست.شاید این تغییر خود خواسته باشد از

سختی اش کم بشود و قابل تحملاما امان از وقتی که اجبار باشد و بی انگیزه و همراه

با حس حقارت و خودکم بینی!!!!

احساسی که تمام مدت سمرا را در بر داشت. سمرای که همیشه به خاطر خواستاران

زیادش به خود می بالید، در این خانه خود را کوچک و حقیر و کم ارزش می دید و زجر

می کشید.....

فصل دوم

«تطابق»

متانت خانم از سمرا خواست که بیژن را صدا کند برای شام..... بیژن بالا در اتاق بابک

بود. برخلاف حرفهای روز اول ، مادرش اجازه نداد در اتاقش کنار سمرا باقی بماند. سمرا

ضمن این که از این امر خوشحال بود، متوجه سلطه ی بیش از حد مادر روی پسرانش

گشت.

این هم یکی از تفاوت های عمده ای بود که به چشم دخترک آمد و متعجبش نمود. سمرا

از آشپزخانه خارج شد. پدر و بهرنگ در حال نشسته بودند. دختر دو سه پله بالا رفت و از

همانجا صدا زد:

-بیجن.....

همزمان بیژن بالای پله ها پدیدار شد و با اخم گفت:

-بیژن....چندبار باید تکرار کنم.....

«چشمی» گفت و برگشت و به آشپزخانه رفت. در این سه هفته ای که گذشته بود هر کلمه

ای که می گفت مخاطبش هرکس که بود سریع ایرادش را می گرفتند و حرف در دهانش

می خشکید.

دختر پر حرفی نبود و اینگونه تصحیح کردن لهجه و کلماتش باعث می شد کمتر حرف
بزند و ساکت تر باشد. ترم جدید شروع شده بود و بیژن نیز مشغول تر.... کمتر در خانه
پیدایش می شد. بیشتر وقتش در بیمارستان می گذشت و وقتی هم در خانه بود مشغول
مطالعه.....

سمرا بیشتر وقتش را با متانت خانم می گذراند. هر چند عمده ی هم کلام شدن زن با
دخترک من باب تذکر و یاد دادن بود اما باز هم سمرا ترجیح می داد کنار مادر خانواده
باشد تا کنار بیژن..... روح لطیف دخترانه اش هنوز اینقدر بزرگ نشده بود که مصاحبت با
یک مرد را طلب نماید.

بیژن برعکس مرتب غر می زد و از مادرش می خواست که به اتاقش برگردد. توجیه اش هم
این بود که سمرا باید به او عادت نماید و بفهمد که دوران مجردی به پایان رسیده است.

سر میز شام ساکت نشسته بود و با یادآوری تذکرات متانت خانم در بابِ طرز صحیح غذا خوردن و تقلید از حرکات وی سعی کرد بی نقص و بی ایراد غذایش را بخورد.

از مدام تذکر شنیدن خسته شده بود. هنوز دستش در گچ بود و به سختی چنگال را میان انگشتانش می گرفت. با اینحال هدفش این بود که رضایت خانواده ی شوهر را به دست آورد.

بیژن رو به مادرش گفت:

-مامان فردا سَم رو بیار بیمارستان گچ دستش رو باز کنه !!!

یکی دیگر از تغییرات همین اسمش بود. در این خانه کسی اسمش را کامل صدا نمی زد. بیژن خیلی جدی از همه خواسته بود که «سَم» صدایش کنند. دلیلش هم واضح گفته بود:

-دلم نمی خواد که هی معنی اسمش رو بپرسن و بگن به چه زبونی!!!بذار فکر کنن اسمش

هرچی می تونه باشه.....به کسی جواب نمیدین.....

کمی لحنش را هم تندتر کرده بود و به خود سمرا گوشزد کرد:

-فهمیدی دیگه!!!جواب اسمت چیه؟؟میشه چی؟؟؟

سمرا نیز شرمگین جواب داد:

-سَم.....

-آهانفقط همین....نه توضیح و نه چیزی دیگه!!!

این نیز از حسرت های دخترک شد.گاهی «سمرا»گفتن پدرش را به خاطر می آورد که

غلیظ و با لهجه می گفت.فهمید که باید اسمش را هم به فراموشی بسپارد.

متانت خانم ابرویی در هم کشید و جواب داد:

-من فردا وقت آرایشگاه دارم...نمی تونم...می خوام خودت بیا ببر....

-ای بابا...مادر من !!!جلوی هم کلاسی ها و استادام بگم این کیه؟؟؟یه چیزی میگی

ها!!!!باشه فردا نمی تونی اشکال نداره....منم پس فردا نیستمپس بذارش شنبه دیگه !!!

متانت خانم شانه ای از بی تفاوتی بالا انداخت.سمرا نگاهش را به بشقاب غذایش دوخته و

سعی می کرد بغضش را فرو دهد.از این که کسی به فکرش نبود که چهار روز هم برای

کسی که سنگینی گچ را تحمل می کند و دامنه ی حرکتی اش کم است و حتی به تنهایی

حمام هم نمی تواند کند،چقدر زیاد است.

جمشید خان شرافت که متوجه بغض دخترک شد، از این اهمال همسر و پسرش دلگیر و

عصبی گردید.نفس عمیقی کشید و گفت:

-خودم می برمش دستش رو باز کنه !!!بیمارستان شما هم نمیایم که آبروت بره

سمرا با چشمانی که پرده اشک لرزان و نمدارش کرده بود، قدردان به پدر شوهرش نگاهی

کرد و لب زد:

-ممنون!!!

متانت خانم سعی کرد حرف و برخورد بد خود و پسرش را توجیه کند :

-اگه تو کار داری ،خودم بعد از آرایشگاه می برمش....

-نه خانم لازم نیست....شما به کارت برس....

دلش می خواست می توانست از پشت میز بلند شود و به اتاقش برود و تا جایی که می شد

بلند گریه کند و زار بزند.از این خفت و خواری به خدا شکایت نماید.

قطره اشکی که آهسته روی گونه اش چکید را با دستمال آن هم به بهانه ی پاک کردن

لبش [خشک کرد و با نفس های عمیق مانع بیشتر شدن گریه اش شد.

بیژن از روی صندلی بلند شد و از مادر تشکر کرد. میز را دور زد و از پشت سر گونه ی
سمرا را با لبانش گذرا لمس نمود و آهسته «ببخشید» زمزمه کرد.

اینگونه حرکات هنوز برای سمرا جا نیوفتاده بود و باعث شرمندگیش می شد. بهرنگ با
خنده گفت:

-بیژن ... تو که می دونی این الان لبو میشه چرا اذیتش می کنی؟؟؟

بیژن هم خندید و جواب داد:

-فضول بردن جهنم گفت هیزمش تر!!! سرت به کار خودت باشه بچه!!!

-اوهو... بچه..... خودت چندسالته بابابزرگ..... نکنه فکر کردی زن گرفتی بزرگ شدی؟؟؟

متانت خانم دخالت کرد:

-بهرنگ.... تو کار برادرت دخالت نکن! هر جور دوست داره با زنش رفتار می کنه !!!!

بهرنگ هر دو دستش رو به علامت تسلیم بالا برد:

-باشه بابا...نزنین منو...داداش هر کار دوست داشتی بکن کسی کارت نداره فقط.....حواست

باشه کجا اتاق خوابه کجا آشپزخونه؟؟؟

بیژن خیز برداشت طرف برادرش اما نه به جدیت.....با خنده و شوخی.....غیر از سمرا که

احساس می کرد دارد آب می شود .بقیه می خندیدند و از شوخی دو برادر لذت می بردند.

در این سه هفته متوجه اختلاف های زیادی بین خانواده خودش و اعتقاداتشون و خانواده

ی همسرش و عقایدشون شده بود.شوخی های بی حد و مرز و راحت رفتار کردن در این

خانه طبیعی بود.حتی گاهی جمشید خان در مقابل دیدگان همه همسرش را درآغوش می

گرفت و نوازش می نمود.

مخصوصاً پسرها عادت کرده بودند. سمرا بود که برافروخته و داغ می شد و از خجالت سر بلند نمی کرد.

سمرا در عمرش به یاد نداشت که پدرش را دیده باشد که حرف محبت آمیزی نثار مادرش کند چه برسد به بغل و آغوش... تفاوت ها زیاد و عمیق بودند و سمرا حتی اجازه ی پشیمانی هم نداشت.

شاید اگر بیژن رویه ی پدر را در پیش نمی گرفت هضم این صحنه ها آسان تر می گشت اما بیژن با این که به شدت در مورد سمرا سخت گیر بود و مرتب به لحن و لهجه اش گیر می داد و ایراد می گرفت ولی از در آغوش گرفتن و نوازشش نیز غافل نمی شد.

هرچند که سمرا جز شرم حس دیگری از این حرکات نمی گرفت. گاهی احساس می نمود این حرکات برای بیژن عادی و مثل حرف زدن و راه رفتن و غذا خوردن روتین و طبیعی است.

حتی این «ببخشید»ی که بیژن زمزمه کرد هم از ته دل و واقعی نبود. شاید برای شناخت سه هفته وقت کمی بود ،اما سمرا خیلی چیزها در این سه هفته یاد گرفته بود.

تنها کسی که محبت می کرد جمشید بود و از روز اول از سمرا خواست «بابا» صدایش نماید. متانت خانم اجازه داد که مثل قدیم همان متانت خانم بنامدش و دیواری کشید تا صمیمیتی ایجاد نشود.

صبح روز بعد جمشید خان سرِ کار نرفت تا دخترک را به بیمارستان ببرد. وقتی سمرا آماده شد و به پایین آمد ، جمشید متعجب گفت:

-بابا جان این مانتو نازکه یه پالتو می پوشیدی!دیشب برف اومده و بعد از برف هوا

سردتره!!!!

سمرا شرمنده شد اما به روی خود نیاورد و با لبخند جواب داد:

-خوبهمَببخشید..من خودم گرمایی ام !!!!

جمشید ناخواسته جمله اش را تصحیح کرد:

-باید بگی من گرمایی امخودم اضافه اس.....باشه خودت می دونی!فقط می ترسم

سردت بشه !

سمرا «نه»آرامی گفت و راه افتاد.خجالت کشید که بگوید لباس گرمتری ندارد و به سبب

هوای گرم اهواز پالتو هم تا حالا نخریده است.معمولاً مانتو پاییزه می پوشید و چون چادر

عربی سرش می نمود سردش نمی شد.

بعد از سه هفته از خانه خارج شد. از دیدن برف نشسته بر زمین ذوق کرد. تا حالا برف ندیده بود. از حیاط که رد می شد تا وقتی جمشید ماشین را از پارکینگ در آورد، به میان برفهای توی حیاط رفت و از لمس برف لذت برد. کمی به کودک درونش اجازه ی خودنمایی داد و کمی برف بازی نمود.

جمشید درست می گفت سوز سردی در تار و پود مانتویش نفوذ می کرد و بدنش را به لرزه در می آورد. در عرض چند دقیقه گونه ها و دماغش قرمز شد.

جمشید ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و سمرا را صدا زد:

-بیا بابا جان ... یخ کردی!!!

سمرا با چشمانی درخشنده از شوق دیدن برف درون ماشین نشست و دستانش را به هم مالید تا کمی گرم شود:

خو...مَ تا حالا برف ندیدم.....خوشم اومد دستش بزخم.....مَثِ یخِ نرم بود.....

جمشید دلش نیامد که ذوقش را با ایراد از گویشش کور نماید. حدس زد که در این مدتی

که به تهران آمده جایی نرفته و خریدی هم نکرده است. جمشید یک هفته بعد از عقد و

رفتن بیژن و همسرش به تهران برگشته بود. کمی از بی توجهی همسرش عصبی شد.

به نزدیکترین بیمارستان رفت و با ویزیت و عکس دستور باز کردن گچ را گرفت و دخترک

را به اتاقی که مخصوص این کار بود برد.

دستش را که پوست و پوست و زشت شده بود نگاه می کرد و ناخودآگاه گفت:

درگاعا إلی رآسی.....(خاک بر سرم) وووی ای چرا ایطوشده؟؟؟

مرد پرستار یک لحظه متعجب و حیران نگاهش را روی صورت زیبای دختر که کمی آثار
ضربه ها به رنگ زرد روی صورتش نمایان بود چرخاند. به نظرش بعید بود دختری که چهره
اش به اروپایی ها می ماند اینچنین لهجه ی خاصی داشته باشد.

جمشید با نادیده گرفتن پرستار به طرفش رفت و کمکش نمود دستش را به درون آستین
مانتو فرو برد و گفت:

چیزی نیست بابا جان با یه آب گرم و ماساژ درست میشه !!!

سمرا تازه متوجه نگاه خیره مرد شد. چینی به ابرویش انداخت و متین و با وقار از روی
تخت پایین آمد و کنار پدرشوهرش ایستاد.

جمشید از رفتارش خوشش آمد. دست روی شانه اش انداخت و تشکری نمود و با فشار

دستش دختر را وادار به حرکت نمود. برای جمشید سمرا موهبتی بود که از داشتنش

محروم بود. همیشه دلش دختر می خواست. دختری که به پدرش وابسته باشد.

در این دوهفته احترامی که سمرا می گذاشت و در سکوت اطرافش می پلکید و کاری اگر

داشت با دل و جان انجام می داد، باعث شده بود مهر دخترک خیلی سریع و عمیق به دلش

بنشیند.

در ماشین سمرا آرام پوسته های روی دستش را جدا می نمود و با نگرانی دستش را نگاه

می کرد. جمشید به سمت مرکز خریدی که همیشه با همسرش می رفتند، راند.

ساعت 11 بود و مرکز خرید خلوت بود مغازه ها تازه شروع به کار کرده بودند.سمرا از این که به جای خانه به پاساژ آمده بودند حیرت زده بود ولی طبق عادت سکوت کرد و چیزی نپرسید.

مقابل ویتترین مغازه بزرگ مانتو فروشی ایستادند.پالتوها در مدل و رنگهای متفاوت بر تن مانکن ها به نمایش گذاشته بودند.دستش را گرد شانه ی دختر حلقه کرد و گفت:

-از اینا کدوم رو می پسندی؟؟؟اصلاً بریم داخل شاید چیزی دیگه به چشمت اومد !!!

نگاه گیج و سردرگم سمرا صورت مرد را درنوردید.اگر کمی بعد دو شاخ روی سرش ظاهر می گشت هم تعجب نمی کرد.در ذهنش نمی گنجید که با مردی به سن و سال پدرش برای خرید مانتو به مغازه برود.کاری که به عمرش انجام نداده بود.همیشه مادرش و از

وقتی صبح ازدواج کرده بود ، صبح همراهش برای خرید آن هم معمولاً برای عید فطر می رفت.

خرید آن هم که نه نزدیک عید نوروز بود و نه عید فطر برایش عجیب می نمود.عجیب تر این که با یک مرد تنها به خرید رود.

وقتی بچه تر بودند برای خرید عید به همراه پدر و مادرش می رفتند.اما بزرگتر که شدند دیگر پدر همراهشان نیامد.برای پدرش مهم نبود که چه می خریدند.مادر هم برایش مهم این بود که جنس پارچه خوب باشد و با بودجه ای که در اختیارش بود مطابقت داشته باشد.

اکنون با این مرد که «دخترم و بابا جان» صدایش می کرد ،پالتو خریدن از عجایب بود.

دستش کشیده شد و به درون مغازه رفت. رگال ها پر بود از مدل های مختلف کوتاه و

بلند...مشکی و رنگی ...

جمشید مدلی را انتخاب کرد و از فروشنده خواست که سایز دختر را برایش بیاورد.

نگاه کاوشگر فروشنده کمی گونه هایش را برافروخت.فروشنده از سایزی که به نظرش به

دختر می خورد رنگ گل بهی را انتخاب کرد و همراه با باز کردن دکمه هایش شروع به

بازار گرمی نمود:

-این یکی از پرفروشترین مدلها مونِ این رنگش خیلی بین دخترای جوون طرفدار داشته !!

سمرا از پر حرفی فروشنده خسته شد.جمشید لبخندی به این کلافگی زد و پالتو را از

فروشنده گرفت و به سمرا داد و گفت:

-بیا بابا برو بیوش ببینم چگونه؟؟

سمرا با خجالت پالتو را گرفت و به اتاق پرو رفت. پالتو را پوشید و از مدل و رنگش بی نهایت خوشش آمد. خودش را در آینه برانداز نمود و لبخندی بی اراده رو لبش نشست. نگاهش به قد پالتو افتاد. لب گزید و وای بی صدایی از دهانش خارج شد.

کوتاه بود. با معیارهای همیشگی هماهنگ نبود. جمشید از پشت در صدایش نمود و خواست که در را باز کند. مقنعه اش را سر نمود و در را باز کرد. جمشید نگاهی به سرتا پایش انداخت و گفت:

ظاهراً که قشنگه خوشت میاد..... بیا بیرون جلوی این آینه خودت رو ببین!!

از اتاق پرو بیرون آمد و خود را در آینه دید. در نور بیرون خیلی بهتر به نظر می آمد. فروشنده باز شروع کرد:

خیلی بهتون میاد..... سائیزشم اندازه ی اندازه اس.... رنگش به پوستتون میاد.....

سمرا وحشت زده از آینه نگاهی به جمشید نمود. قیافه اش نمی آمد که عصبی باشد. اگر

پدرش بود حتماً دعوا می کرد. هرچند تا حالا پیش نیامده بود که فروشنده ای اینگونه بی

پروا از لباسی در تنش تعریف نماید.

جمشید پالتو دیگری به دستش داد و گفت:

خب این که خوبه برو این یکی هم بپوش بیا ببینیم !!

سمرا مردد نگاهش نمود و آهسته گفت:

بیجن.... بیژن.... ناراحت نمیشه؟؟؟؟ نمیگه کوتاهه؟؟

جمشید به طرف پرو هلش داد و آرام جواب داد:

بیخود.... نه حرفی نمی زنه! برو بپوش.... مهمم اینه که خودت خوشت بیاد.

جمشید از این که این دختر با این سبک ازدواج و پیوندی که هنوز کامل و احساسی بین خودش و بیژن ایجاد نشده، نظر مردش برایش مهم است، فهمید که خیلی تفاوت هست بین دخترانی که در فامیل دیده است و دختری که عنوان عروسی را یدک می کشد.

این پالتو بنفش بادمجانی و کمی بلندتر از قبلی بود. چین های دور کمرش عروسکی و زیبا بود. سمرا عاشقش شد. خودش را از چپ و راست نگاه می کرد..... ناگهان چشمش به اتیکت قیمت که به آستین لباس آویزان بود افتاد. قیمتش را دید.....مردد از این که قیمت به ریال است یا تومان نگاهش نمود.....

با استدلال خود را قانع نمود که قیمت به تومان است و به نظرش گران آمد. پس بلافاصله پالتو را درآورد و مانتویش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

جمشید منتظر نگاهش نمود و با تعجب پرسید:

-نپوشیدی؟؟؟دوسش نداشتی؟؟؟می گفתי یه مدل و یه رنگ دیگه بهت بدم...

طبق معمول کمی قرمز شد و پاسخ داد:

-نه....خوب بود....اما....«نزدیکتر شد تا فروشنده نشنود»همو یکی بسه

!!!خو....خب....گرونه!!!

جمشید خنده اش را با لبخند عوض نمود و دستی از محبت روی سرش کشید و پالتو را

گرفت و آرام نزدیک گوشش زمزمه کرد:

-آدم که با باباش تعارف نمی کنه !گرون هم نیست...تو نگران نباش....شوهرت که دکتر شد

ازش می گیرم....

سمرا هم لبخندی زد. این شوخی را می شناخت.هرکس در خانه برای بیژن کاری می کرد

همین را می گفت:«دکتر شدی ازت پس می گیرم»....

قلبش از احساس محبت و قدردانی نسبت به مردی که همراهش بود سرشار شد. راه ابراز محبت و قدردانی را بلد نبود و به تشکری اکتفا نمود.

ساعتی دیگر را در مرکز خرید سپری نمودند و چیزهای بیشتری خریدند. کفش و کیف و شال و روسری.....

به خانه که رسیدند ساعتی از ظهر گذشته بود. متانت خانم خانه بود و با تعجب به نایلون های خرید نگاه کرد.

-باریکلا.....چه ز رنگ شدید.....رفتید بیمارستان یا خرید.....

جمشید نایلون ها را به دست سمرا داد و گفت:

-بیا بابا ببر بالابرو حمام و دستت رو زیر آب گرم خوب ماساژ بده...

سمرا «چشمی» گفت و از پله ها بالا رفت. از پیچ پله که گذشت، متانت خانم دست به سینه و طلبکار منتظر توضیح گردید.

جمشید به طرف اتاقشان رفت و در همان حین گفت:

—چیه؟؟؟ کاری که باید تو و پسر می کردید و کوتاهی کردید، من امروز انجام دادم .

متانت خانم به دنبالش به اتاق رفت و در را بست و به پشت در تکیه داد:

—چیکار باید می کردیم؟؟؟ جمشید تو این دختر رو پر رو می کنی !! اینو رو بدی میاد رو

سرمون سوار میشه ها!!!!

—نه خانم !! اشتباه نکن!!! این دختر فقط محبت می خواد..... چطور تو راضی میشی؟؟؟ یه دختر

نوجوون رو مثل یه عروس خانواده دار ببینی؟؟؟ بی کس و غریب اومده تو خونه ی ما..... سه

هفته اس اینجاست..... یه تیکه لباس نخردی براش..... اون شازده تم که فقط به فکر اینه که

اتاقش رو باهاش یکی کنه !!!!نگفتین سرده یه پالتو بگیریم.....دو تیکه لباس بگیریم دلش

خوش شه !!!فقط هی ایراد گرفتین اینو اینجور بگو اونو اونجور بکن....

متانت با کلافگی روی تخت نشست و نالان گفت:

—جمشید.....من نمی تونم این دختر رو به عنوان عروس قبول کنم!دنبال یه راهیم که از

سرِ پسرَم وازش کنماونوقت تو میگی بردارم همراهم ببرمش تو کوچه و خیابون خرید

کنه !!!!

—خانمم !!!این حرفا رو زن!میدونی اگه تو اینا رو بگی و بیژن به کله اش بزنه طلاقش بده

این دختر چه سرنوشتی در انتظارشه !!!!تفاقی که افتاده !بذار اینا چند صبحی با هم

زندگی کننداگه خودشون به این نتیجه رسیدند که نمی تونن همو تحمل کنند ،اون یه

حرفه جداگونه اس.....

چه آرزوها که برا بیژن داشتم! من دنبال یه عروس مثل رومینا بودم خوشگل و خانم و

تحصیل کرده خانواده دار.... آشنا.... کسی که باهامون بخونه! نه این، که فاصله اش با ما

مثل شب و روز باشه!

خودت می دونی که بیژن سرتق تر از این حرفاس.... براش هم که بد نشد.... فعلاً تختش

با این گرمِ تا به موقعش که بتونه تصمیم بگیره این دختر هم یه کم بزرگتر بشه و با

محیط آشناتر....

متانت با تکان دادن سرش ناچار با همسرش موافقت نمود.

سمرا دستش را که با ماساژ زیر آب گرم بهتر شده بود بررسی می نمود که بیژن در را باز

کرد و وارد اتاق شد:

-سم.....چیکار می کنی؟؟؟ببینم رفتی دستت رو باز کردی؟؟؟

«سلام»را آهسته ادا نمود.سرش را آرام تکان داد و گفت:

-ها...بله.....بابا خودش برد.....نه بابا زحمتش کشید!!!

-خب بدک نبود باید بگیبله بابا زحمتش رو کشید.....هوم.....متوجه شدی؟؟؟

بیا ببین برات این ام پی تری پلیر رو گرفتم.....یه سری متن و داستان هم ریختم توش

...اینارو خوب گوش کن!دو روز دیگه عیدِمهمون میاد و میره ...اگه بخوای بیای

جلوشون آبرومون رو نبری با این لهجه ی درب و داغونت !!!

سمرا بغضش گرفت.....دیگه از حد تحملش فراتر رفته بود ...با غیظ گفت:

-چطواونجا که بودیم هر چی می گفتم خوشت می اومد و خودت می

خندیدی!!!!ها.....خودم ...اینجا بد شدم.....خو ولم کن برم یه گوشه به دردت بمیرم.....خو

همش ایراد می گیرید....خودت یه چی می گی....مودرت (مادرت، با لهجه ادا می کنه) یه

چی می گهخو مَ خودم خسته میشم !!!

انگار با لهجه حرف زدنش تأکیدی بود بر خستگی و دلتنگیش !!!!تأکیدی بود بر این که

فاصله را درک کرده و دیگر اصراری به ماندن ندارد.همه ی این فشارها برای روح کوچکش

بزرگ و سنگین بود.

بیژن دلش برای چشمان پر از اشک و لبهای لرزان و بغض صدایش سوخت .به طرفش رفت

و بی هوا در آغوشش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

-هیشش....این حرفها چیه می زنی؟؟؟؟ما همه ی این کارا رو می کنیم که تو پیشرفت

کنی و بشی یه خانم درست و حسابی!!!کجا ولت کنم بری؟؟؟؟یادت رفته تو زنی؟؟؟

از خود جدایش ساخت و با اخم کمرنگی به چشمانش خیره شد و پرسید:

-اگه زن اون پسر عموی نامردت شده بودی هم می گفتمی ولم کن.....اگه مادرش اذیت می

کرد ،می گفتمی بذار برم به درد خودم بمیرم؟؟؟

سمرا نگاهش را پایین انداخت و اشکهایش روی گونه اش غلتید.....بیژن درست می گفت

در آن صورت هم چاره ای جز تحمل نداشت.می شد گفت شرایط الانش خیلی بهتر بود تا

با یکی از پسر عموها ازدواج می کرد.شاید دلتنگی برای خانواده اش باعث می شد

وضعیتش را فراموش نماید.

بیژن دوباره به خودش نزدیک نمود و گفت:

-درست میشه!یه کم بیشتر تلاش کنی از خود تهرانیا هم بهتر می تونی حرف بزنی!مامان

برات تحقیق کرده که بتونی درست رو ادامه بدی!بابا این هفته میره اهواز.....شناسنامه تو

می بره و پروندتو می گیره و میاره !!!

سمرا خودش را منقبض نموده و سعی می کرد کمترین تماس را با بیژن داشته باشد. ولی حرفهای بیژن برایش شادی به ارمغان می آورد. درسش را می توانست تمام نماید. چیزی بود که این روزها فکرش را مشغول کرده بود.

آرام خود را عقب کشید و دستگاه ام پی تری پلیر را از بیژن گرفت و زیر لب تشکر نمود. بیژن خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-مامان گفت بابا بردت خرید!!! بپوش ببینم چی خریدی؟؟؟

متعجب نگاهش نمود: بپوش....م!!!

-آره دیگه! بپوش تو تنت ببینم!!!

پالتوها را با بقیه ی خریده ها آورد و به بیژن نشان داد. پالتوی بنفش را با شالی که ستش بود و بوت پاشنه دار مشکی جدا نمود و گفت:

-اینا رو ببر تو حموم بپوش و بیا و ببینم!

«چشمی» زمزمه کرد و با این که نفهمید دلیل این که باید در حمام این لباس ها و بوت را

بپوشد چیست، ولی اطاعت نمود و انجام داد.

در حمام را باز کرد و بیرون آمد. پالتو و شال به چهره ی سفید و زیبایش می آمد. لگ

مشکی که درون بوت محو شده بود پاهایش را کشیده و زیبا نشان می داد.

بیژن با دیدنش سوتی کشید و گفت:

-واو..... خیلی خوشگل شدی!!! باریکلا به بابا با این سلیقه اش..... یه چرخ بزن ببینم !!!

لبه‌هایش از خجالت اسیر دندانهایش گردید. اما از واکنش بیژن به زیبایی اش سرشار از غرور

شد. انگار مرهمی بود بر زخمهای حقارتش....

آرام چرخ می زد.....

نگاه بیژن پر تحسین رویش می چرخید. زیبایی دختر چیزی نبود که نادیده بگیرد. روی تخت نشست و دستش را به طرف دختر دراز نمود. سمرا نمی دانست با این دستی که به طرفش کشیده شده چه کار کند. بیژن با چشمک و تکان سر فهماند که دستش را بگیرد.

با شرمی که هنوز مقتدرانه می تاخت ، دستش را در دستان مرد نهاد. کشیده شدنش و روی پای مرد نشستنش انقلابی در بدنش ایجاد نمود. از شدت گرما و تند زدن قلبش حس می کرد که به مرز سخته نزدیک شده است.

داغی صورتش حکایت از هجوم بی رحمانه ی خون بود. هرچه گونه هایش قرمزتر می گردید ، لبهایش رنگ می باخت. تضادی از هیجانی که گریبانگیرش شده بود.

زمزمه و نفس گرم بیژن مزید بر علت شد و دستانش هم به لرزه درآمد. بیژن با دیدن حالش به کنارش هدایتش نمود و کمی فاصله گرفت و چرخید و روبرویش قرار گرفت.

دستانش را در دست گرفت و گفت:

-تو نباید از من خجالت بکشی سم!!!! اگه اتاقمون جداست و ازدواجمون ناگهانی شده ، دلیل

نمیشه که تو منو نامحرم بدونی و خجالت بکشی !!!!

اگه مشکلی نداری من با مامان صحبت می کنم که برگردم تو اتاقم و اینجا با هم

باشیم.هوم.....نظرت چیه؟؟؟؟فکر می کنم اینجور تو بهتر کنار میای؟؟؟

با این که از تصور این که تمام مدت کنار بیژن باشد ،ضربان قلبش کند می گشت اما گفت:

-متانت خانم.....راضی میشه؟؟؟؟همش که میگه نه!!!!

بیژن خندید و لپش را کشید:

-ای ناقلا!!خودت هم دوس داریا !!!!حالا که دوس داری دیگه مامان حرفی نداره !!!

میرم بهش میگم!!!

از جایش برخاست و گذرا بوسه ای نثارش نمود و از اتاق بیرون رفت. سمرا پالتو و شال را در کمد آویزان نمود و بوت و کیف را درون کمد جای داد. دستی به سر رویش کشید و از اتاق بیرون آمد.

پله ها را آرام و با طمأنینه پایین آمد. صدای صحبت بیژن می آمد. اما ضعیف و کم..... ناگهان جواب متانت خانم دخترک را روی پله میخکوب نمود.

-تو سرت چیه بیژن؟؟؟ واقعا می خوامی به عنوان زنت نگهش داری؟؟؟ درسته من گفتم روش کار کنیم ولی الان هرچی فکر می کنم می بینم روم نمیشه اینو به اسم عروسم به فامیل معرفی کنم! فکر کن عمه هات چی میگن؟؟؟

یه عمر رومینا رو زدم تو سر سحر و لایق هم صحبتی با تو هم ندونستمش..... بعد پیام اینو معرفی کنم!!! تو و بابات زده به سرتون به خدا!!!

روی همان پله فرو ریخت. خودش اختلاف ها را متوجه شده بود...اما به این شکل گفتن

.....درست است کم سن بود و شهرستانیولی تحقیر را در تک تک کلمات زن حس می

نمود و ناراحت می گردید.

زمزمه های آرام بیژن در جواب مادرش را نمی شنید .دوباره صدای زن برخاست:

-نمی دونم بیژن.....تو هر طور دوست داری باهاش رفتار کن اما اینو از سرت بنداز بیرون

که من به فامیل نشونش بدم.فردا نیای ادعای احترام برا زنت کنی ، گفته باشم!

سمرا آهسته و بی صدا به اتاق برگشت.کاری جز گریستن نمی توانست انجام دهد.نه راه

پس داشت و نه پیش!!!!

نه خانواده ای داشت که پناه ببرد و نه آینده ای را پیش رویش می دید. تنها راهش تحمل بود و خود را به معیارهای این خانواده نزدیک کردن.... چاره ای جز این نبود. شاید این گونه متانت خانم به عنوان عروس قبولش می نمود.

دستگاهی را که بیژن آورده بود را از جعبه در آورد و با کمی بالا و پایین کردن توانست راهش بیندازد. گوشی را در گوش نهاد و با دقت گوش داد.

کلمات را می بلعید و با خود تکرار می نمود. باید سعی می کرد و از این لهجه خلاص می شد. اگر قرار بود درس بخواند هم بهتر بود که با حرف زدنش توجه کسی را جلب نمی کرد.

جمشید توانست پرونده اش را بگیرد و بیاورد. کار انتقال بابک هم درست شد بود و به زودی او نیز به خانه باز می گشت. بهرنگ کاری باهاش نداشت بیشتر روز در مدرسه بود و به شدت درس می خواند. چند ماه به کنکور بیشتر نمانده و هدفش مانند بیژن و بابک پزشکی بود.

شناختی روی بابک نداشت. تنها برخوردش همان بعد از ظهر کذایی بود که سرنوشتش تغییر کرده بود. از این که اذیتش کند و مورد تمسخرش واقع شود به شدت می ترسید. احساس می کرد تحمل فشار جدیدی را نخواهد داشت.

خوش خیالانه فکر می کرد باز هم به مدرسه می رود و درسش را می خواند ولی زهی خیال باطل.... متانت خانم رویاهایش را برهم ریخت .

شب دور هم در حال طبقه ی پایین نشسته بودند که با سؤال بیژن از مادرش پی برد که یک اسم در شناسنامه یعنی تغییر در کل زندگی....

-مامان رفتین برای ثبت نام سم.....

-بله رفتم.....دبیرستانی که نزدیکمون بود وقتی شناسنامه رو دیدند که قبول نکردند گفتن

باید شبانه برهآدرس گرفتم و رفتم اونجاراهش دوره تو این زمستون که زود شب

میشه نمی تونه از پنج بره تا هشت، تا بخواد برگرده حدود ده میشه.....یکی باید ببرتش و

بیارتش....من که نمی تونم.....فقط صحبت کردم که وقت امتحان بره امتحان بده و برگرده

.....خودش باید تو خونه بخونه دیگه !!!!

طوری صحبت می نمود که انگار سمرا حضور ندارد.سمرا یاد گرفته بود در جمع خانواده ی

شرافت سکوت کند و فقط شنونده باشد.

بیژن هم بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باشهخودش می خونه...سم زرنگِ از پشش برمیاد...اشکال داشت هم از بهرنگ می

پرسه!!!

بهرنگ با دهان پر که تازه پرتقال را درش نهاده بود جواب داد:

-بیخود.....من تجربیم و اون انسانی....نمی تونم کمکش کنم.....

سمرا خیلی آرام و سر به زیر گفت:

-لازم نیست خودم کتاب باشه می خونم.

بیژن دستی به پیشانیش کوبید:

-ای وای راست میگه.....اصلاً کتاب نداره.....اول باید کتاب بخریم.....بینم کی وقتم خالیه

می برمت انقلاب کتاب می گیریم...

متانت خانم با سؤالش مسیر صحبت را عوض نمود. انگار مایل نبود سمرا موضوع صحبت و

توجه خانواده اش باشد:

-بیژن رومینا رو ندیدی این روزا؟؟؟

گوش های سمرا تیز شد. این اسم را در روزهای گذشته بارها شنیده بود. نمی دانست

نسبتش چیست اما فهمیده بود که برای متانت خانم عزیز است و جایگاه ویژه دارد.

-دیدمش دیروز رفته بودم یه سر دانشگاه بودش....سلام رسوند. جمعه هم قرار کوه

گذاشتیم. اگه بابک برسه که رها هم میاد.....

بیژن می گفت و سمرا گیجِ روابط می گشت.

چه خوب بابک چهارشنبه می رسه! از خدایه که با رها بره کوه و وقت بگذرونه! کسی

دیگه هم هست؟؟

-آره سحر و سجاد هم گفتیم بیان!!!

چینی که متانت خانم به ابرو و دماغش انداخت عدم رضایتش را نشان می داد.بهرنگ

مودیانه نگاهش را بین سمرا و بیژن چرخاند و گفت:

-پس سم رو نمی بری؟؟ببرش کرکر خنده اسبچه ها حال می کنن!!!

منظورش را نفهمید اما حسش خوب نبود....پشت حرفش تحقیر و تمسخر را بو کشید و

اخمش در هم رفت.بیژن چشم غره ای نمایشی رفت که سمرا هم جدی نبودنش را متوجه

شد،و گفت:

-نه فعلاً برای سم زوده که وارد این جمع ها بشه ...سر فرصت می برمش!!!

بهرنگ خندید و لب زد:

-تو که راست میگی؟؟؟؟

چشمکی رو به برادرش زد، سمرا را از مسخره شدنش به دست دو برادر مطمئن

ساخت. آهسته از کنار بیژن برخاست با تن صدای آرامی که دریافتی بود لهجه اش را کمتر

نشان می دهد گفت:

-با اجازهمن برم اتاقم....

جمشید مهربانانه نگاهش نمود و جواب داد:

-برو بابا شب بخیر....

بیژن با منظور و بی خجالت گفت:

-برو منم الان میام.....نخوابی ها کارت دارم.....

چشمان گرد شده ی سمرا و تذکر متانت خانم همزمان شد. اما پسر ادامه داد:

-تبعید تمام شد دیگه!بابک داره میاد و منم از امشب میرم اتاق خودم !!!

دختر ایستادن و گوش دادن به حرفها را جایز ندانست. به اندازه ی کافی دلهره و دلشوره داشت. می دانست بیژن وقتی حرفی می زند عمل می نماید. ضمن این که این روزها متانت خانم کم و بیش راجع به وظایفش به عنوان همسر بیژن سخنرانی ها کرده بود.

سمرا ساکت گوش داده و امیدوار بود به این زودی مجبور به انجام این وظایف نباشد. عشق آتشینش به بیژن به سردی می گرائید. مشکلات و تحقیرها عشق را از یادش می برد. امشب برایش ذوقی نداشت .

سعی کرد سفارش ها و نصایح مادرش به صبح را در باب شوهرداری به یاد آورد. احساس می کرد که به این نصایح محتاج است. دلش می خواست این چنین شبی خواهرش کنار گوشش موارد لازم را زمزمه می کرد و مادرش با آن محبت روکش شده با خشونت تذکراتی می داد.

لپ مطلب این که دلش خانواده اش را می خواست. حتی اگر امشب، شبِ خاصی هم نبود
باز هم حضورشان را می طلبید.

وارد اتاق شد و در را بست. نگاهش روی تخت چرخید. خود را دلداری داد و به طرف حمام
رفت و مسواک زد. مقابل آینه نشست و موهایش را برس کشید. برس می کشید و در
افکارش غوطه ور بود. متوجه گذر زمان نشد با صدای در به خود آمد و از آینه دید که بیژن
وارد اتاق شد. نگاهش را دزدید و به موهایش معطوف ساخت.

موها بر اثر برس کشیدن زیاد حالتی از الکتریسته پیدا کرده و روی هوا بودند. برس را روی
میز نهاد و با هر دو دست روی موهایش کشید تا از آن حالت خارج شوند.

بیژن بالای سرش ایستاد و از درون آینه خیره اش شد. چانه اش را روی سر دختر نهاد و
گفت:

-موهات رو خیلی دوست دارم.ببافم برات؟؟؟

سمرا متعجب نگاهش نمود و پرسید:

-بلدی؟؟؟؟می تونی؟؟

لبخند بیژن و چشم بستن و باز نمودنش مثبت بودن جوابش را نشان می داد.

-ای کارا.....یعنی این کارا برای مردای ما عیبه!!!خب.....یعنی خوششون نمیاد از این کارا

کنن!!!

بیژن چانه اش را برداشت و دستانش را در موهای دختر چرخاند و جواب داد:

-مردای شما خودشون رو از خیلی چیزای لذت بخش محروم می کنند.بعدش خانم

خوشگله دیگه مردای ما نداریم....مرد شما منم و مردای فامیلت هم برادرارام و پدرم و مردای

خانواده ی من هستن!!! پس یاد بگیر که مردای خانواده ی جدیدت چطورین و چی دوست

دارن؟؟؟منم که الویت دارم نسبت به بقیه!!!

سمرا دید که تا جملات بیژن تمام شود موهایش نیز بافته شد و نگاه بیژن می گفت منتظر

کش مو است تا انتهای بافت را ببندد.کش مو را از روی میز برداشت و به دست مرد داد.اما

همچنان حیرت زده از سرعت بیژن بود.

کمی حسودانه فکر کرد:«حتماً موی رومینا رو هم همیطو می بافه» در ذهنش خودش را

اصلاح نمود«موی رومینا رو همینجور می بافه».این فکر چینی به ابرو و پیشانیش انداخت.

بیژن کار کش مو را تمام نمود و دو دستش را روی گونه های دختر نهاد و سرش را به

طرف خودش به بالا کشاند و بوسه ای بر پیشانیش نهاد و گفت:

-نبینم اخمات تو هم!!!!به چی فکر کردی؟؟؟

سعی کرد لبخندی بزند :

-هیچی.....دستت درد نکنه !موهام خوب شد!!!

بیژن لپش را کشید و با خنده گفت:

-آفرین خیلی لهجه و حرف زدنت بهتر شدهپاشو لامپ رو خاموش کن بخوابیم !من

باید صبح زود برم بیمارستان....ساعت هفت مورنینگ داریم!

از کل جمله تکه ی آخر را نفهمید .کلید را زد و لامپ را خاموش نمود و به طرف تخت

آمد.بیژن سمتی که همیشه می خوابید را اشغال نموده بود.بی حرف به سمت دیگر رفت و

کمترین جا را تصاحب نمود.بیژن دستش را گرفت و به طرف خود کشاند و گفت:

-قانون اول :دور و جدا از من نمی خوابی!!!!فعلاً این قانون رو اجرا می کنیم و آروم آروم

پیش می ریم .اوکی؟؟؟؟

سمرا مطیعانه «چشم» را زمزمه کرد. بیژن خیلی سریع خوابش برد. اما سمرا بیدار بود و با چشم باز به آینده اش فکر می کرد. چشم می بست سعی در به خاطر آوردن مادرش می نمود. حرفهایش حرکاتش.....

فکر بیشتر باعث می شد بیشتر به خاطر آورد. مرور که می کرد متوجه شد که مادرش خیلی حرفها گفته که از یادش رفته بود اما اکنون همه را به یاد آورد. حرفهایی که حتی مخاطبش هم سمرا نبود، ولی اکنون به کارش می آمد.

تأکید مادر به احترام همسر و خانواده اش شد سرلوحه ی افکارش..... تا چشمانش را خواب برباید، حرفها را با خود مرور و تکرار نمود.

ورود قریب الوقوع بابک، متانت خانم را کمی مشغول خود نمود و کمتر به سمرا توجه می کرد. البته سمرا هم مانند دختری مطیع در خدمت متانت خانم بود. سمرا در کار منزل

بسیار زرنگ و کاری بود. با این که زینت خانمی بود که هفته ای یکبار بیاید و خانه را نظافت کلی نماید اما در طی روزهایی که نبود، سمرا اجازه نمی داد که متانت کاری انجام دهد.

صبح ها قبل از این که به پایین برود اتاق های بالا را تمیز و مرتب می نمود. روزهای اول که تازه آمده بود می ترسید که بقیه ناراحت شوند که به اتاقشان وارد شود. ولی وقتی با متانت در میان نهاد و اجازه گرفت دیگر راحت به اتاقها می رفت.

معمولا اتاق بهرنگ از همه ی اتاقها شلوغتر و بی نظم تر بود. اما سمرا طوری همه چیز را مرتب و تمیز می نمود که بهرنگ با شک از مادرش پرسید:

-مامان....مگه زینت خانم هر روز میاد دیگه؟؟؟

-نه....چطور؟؟؟

-هیچی...آخه اتاقم هر روز خیلی تمیزه

«آهانی» که متانت گفت و ادامه ندادنش یعنی که لازم نیست بداند چه کسی اتاق را مرتب

می نماید. متانت بعد از آن چند باری تا سمرا در آشپزخانه مشغول بود به بالا سرکشی

نموده و از تمیزی اتاقها و سرویس ها مطمئن شد و راضی بود.

باز هم لازم ندانست تا تشکری یا تشویقی نماید. با خود فکر کرد «چیزی بگم، پیش خودش

فکر می کنه شق القمر کرده....بهتره هیچی نگم تا همینطور ادامه بده».....

سمرا با وجود سن کمش ولی به خاطر تربیتی که داشت آشپزیش هم خیلی خوب بود. غذا

های عام را خیلی خوشمزه درست می کرد. ضمن این که دستور غذایی جدیدی هم که می

دید و از روی آن تهیه می کرد نیز خیلی عالی در می آورد، طوری که کسی باورش نمی

شد که اولین بار است که این غذا را درست کرده است.

صبح آن روز هم طبق معمول اتاق های بالا را مرتب نمود. اتاق بابک را بیشتر دقت کرد. وسیله ای از بیژن که مانده بود برداشت و کمی پنجره را باز نمود تا هوای اتاق تعویض شود.

سرویس را که شست به اتاق برگشت و پنجره ها را بست. هوای بیرون سوز سردی داشت و سمرا به این حد سرما عادت نداشت.

بافتی به تن زد و به پایین رفت. متانت خانم در آشپزخانه بود. او نیز تازه بیدار شده بود. جمشید عادت داشت که میز صبحانه را بچیند. کاری که سمرا تا کنون ندیده بود مردی انجام دهد.

«سلام و صبح بخیری» گفت و به طرف سماور رفت و برای هر دوشان چای ریخت. و روی میز گذاشت. از متانت پرسید:

-چیزی لازم ندارید.....بیارم؟؟؟

متانت نگاهش نمود یه نگاه کاوشگر و نافذ.....چیزی متوجه نشد و سری تکان داد:

-نه بشین...همه چیز هست....

سمرا سعی کرد درست روی اصول متانت خانم رفتار نماید و پشت میز بنشیند. کمی هم

صبر کرد تا متانت اولین لقمه را بردارد بعد او شروع به خوردن نماید.

متانت کمی دل دل نمود و در آخر پرسید:

-دیشب....اذیت نشدی؟؟

سمرا کمی با تعجب خیره اش شد. نمی دانست این سؤال برای چیست؟

-نه !چرا باید اذیت بشم....

-خب گفتم بیژن اومد تو اتاق شاید.....

سمرا از تصور ادامه ی حرف بطور ناگهانی قرمز شد و سریع گفت:

-نه نه....چیزی نبود!

متانت بیشتر از این کنجکاوی ننمود.دلش نمی خواست اتفاقی بین این دختر و بیژن بیفتد

اما کاری هم از دستش برنمی آمد.بیژن ضمن احترام زیادی که قائل می شد ،در مواردی

خودمختارانه عمل می نمود و به حرف کسی گوش نمی داد.

صبحانه در سکوت تمام شد.سمرا میز را جمع نمود و پرسید:

-امروز ناهار چی درست کنم ???

متانت که چای دوش را آرام آرام می نوشید جواب داد:

-برای ناهار فقط خودم و خودت هستیم.....به نظرم یه چیز ساده بخوریم ولی شام که همه

هستن و بابک هم میاد قرمه سبزی می داریم که دوست دارند.

سمرا «چشم» را زمزمه کرد. کمی هم طبقه ی پایین را مرتب نمود و منتظر تا اگر متانت کاری دارد بگوید.

متانت آماده شد و از اتاقش بیرون آمد. سمرای منتظر را که دید گفت:

-من دارم میرم استخر.....می تونی تا کتابای خودت رو می خری از کتاب هایی که با بهرنگ مشترک هستن استفاده کنی! کتابای سومش توی کمدشه! بردار و خودت رو مشغول کن.

سمرا سری به علامت اطاعت فرود آورد. تنها ماندن چیزی نبود که سمرا را بترساند. اما غربت و حس این که ناخواسته است روحش را می آزرد. شاید بد رفتاری علنی نمی شد ولی صحبت هایی که گاه بی توجه به حضورش بیان می گردید ، نشان می داد که جایگاهش در این خانواده حتی از یک مهمان ناخوانده هم کمتر است.

بیشتر به عنوان مزاحم دیده می شد. کسی که با آمدنش در زندگی بیژن ممکن بود روند زندگیش را مختل نماید.

به طبقه ی بالا رفت و از کمد اتاق بهرنگ کتابها را پیدا نمود. ادبیات را برداشت و به پایین برگشت. کتاب را ورق زد و شعرها را خواند. سعی کرد شعرها را بدون لهجه و مانند صوتی که در دستگاهش گوش می داد بیان نماید. از خواندن لذت برد.

گویی بدون لهجه خواندن باعث می شد بهتر به معنی شعر پی ببرد. خسته که شد. به آشپزخانه رفت و درون یخچال را کاوید. غذایی نبود که بتواند گرم کنند.

کتاب آشپزی متانت خانم که این روزها مورد علاقه ی سمرا واقع شده بود را باز نمود و طرز تهیه ی غذاها را خواند. بعضی عکس نیز داشتند که بسیار زیبا و اشتها برانگیز بود.

یادش آمد که در فریزر سبزی کوکو دیده است. طرز تهیه ی کوکو سبزی را از کتاب خواند و تصمیم به پختن گرفت.

به آشپزخانه که وارد می شد دیگر زمان را فراموش می نمود. لوبیای خیس خورده در فریزر را درآورد و گذاشت بپزد.

هم مقدمات خورشت شب را آماده ساخت و هم کوکو سبزی را برای ناهار دونفره با مادرشوهرش را پخت. مادر شوهر.....چقدر دور از ذهن و غریب بود.....

برخورد بابک صمیمی و دوستانه بود. چیزی که سمرا انتظارش را نداشت. بیشتر به جمشید می ماند تا متانت و بهرنگ.....بیژن که حکایت دیگری داشت. نه می توانست روی حرفهای محبت آمیزش حساب نماید نه روی تحقیرها و شوخی هایی که با بهرنگ همراه می شد.

در برابر بیژن گیج و گنگ بود. اگر دلش را به محبتی خوش می کرد چیزی نگذشته حرفی یا حرکتی می نمود که دل سمرا به درد می آمد. اما چاره ای جز سکوت و تحمل نداشت.

از کی به کی شکایت می نمود. از پسر به مادر و پدرش یا از شوهرش به برادرش گله می کرد..... تک و تنها و بی پناه در میان امواجی رها شده بود که گاهی به اوج می بردندش و گاهی بر زمین می کوبانندش.....

اما بابک متفاوت از دیگران برخورد نمود. هرچه بیژن اصرار کرد که او نیز «سم» صدایش نماید ، با تخیسی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اسمش سمراست..... منم خوشم نمیاد اسم رو بشکنم !

بیژن لبخند حرص زده ای بر لب نشاند و گفت:

-هر طور دوست داری! اما فقط وقتی تنهاییم! نبینم جلوی کسی صداش کنی!!!! نهایت می

تونی بهش بگی زن داداش!!!

-او هو....نچایی!!! داداش!!!

بعد از شام خوشمزه ای که به دل همه نشست و بابتش تشکر هم کردند، صحبت از برنامه

ی جمعه و کوه رفتن شد. بیژن رو به بابک گفت:

-بابی ...پایه ای جمعه بریم کوه!!! من با بچه ها برنامه ریختیم !!!

-چارپایه ام.....با کیا؟؟؟

-رومینا و رها.....سحر و سجاد....من و تو!!!!

بابک منتظر نگاهش کرد و وقتی دید ادامه نداد پرسید:

-خب ...دیگه.....سمرا....؟؟؟

بیژن با بی خیالی «نچی» کرد:

-نه فقط خودمون....

بهرنگ پرید وسط صحبت :

-گفتم سم رو ببره کلی بچه ها حال می کنند و می خندند....

بابک عصبی نگاهش را از بیژن به بهرنگ جابه جا کرد و وقتی دید بیژن چیزی نگفت

،سری تکان داد و گفت:

-بیژن....اجازه میدی به زنت توهین کنه !!!خودت هم بدون زنت می خوای پاشی بیای کوه

بگی چند مننه؟؟؟هان؟؟؟

بیژن از این بحث آن هم در حضور سمرا راضی نبود.سمرا سرش را پایین انداخته و نگاهش

را به لیوان چایش دوخته بود.

-بهرنگ شوخی می کنهتوهین چیه؟؟؟ثانیاً سمرا هنوز آمادگی حضور تو جمع رو

نداره!!!فقط همین!!!

بابک پوزخندی زد:

-فقط همین!!!!لاابد رومینا هم خبر نداره شما مزدوج شدی!!!

بیزن هم عصبی شده بود کمی با تندی جواب داد:

-نه کسی خبر ندارهتو هم دهنِت رو باز نمی کنی!!!

متانت خانم نگاهی به پسرهایش نمود و اخطار گونه گفت:

-پسرا.....حواستون باشه کجایید!!!!

بابک عصبی و پوزخند زنان از جایش برخاست و در حینی که به طرف پله ها می رفت

گفت:

-خب مشخص شد از کجا خط می گیری.....پشتت به مامان گرم که اینطور می تازونی!!!!

«بابک»معارض متانت خانم چیزی از سنگینی فضای جمع کم نکرد.با رفتن بابک سکوت

چند دقیقه ای حاکم شد. سمرا دلش می خواست که به اتاقش پناه ببرد و از این جو

بگریزد ولی می ترسید اکنون که بابک به بالا رفته شکی به دل افراد حاضر بیندازد.

دلش نمی خواست نسبت به خودش بد گمان شوند.برای او برادران بیژن از برادران

خودش کم نداشتند.

بهرنگ را مانند فؤاد می دید و اما بابک از فاضل مهربانتر.....

بیژن معذب بودنش را احساس نمود و به یاریش شتافت.

-سم.....اگه خسته ای برو تو اتاقمون استراحت کن!منم چند دقیقه ی دیگه میام!!

«چشم» کلمه ای بود که بیشترین استفاده را داشت. هرچند گفتن «تاقمون» سمرا را

خجالت زده می کرد ولی چاره ای نداشت، معیارهای خوبی و بدی در این خانواده با آنچه

او بزرگ شده بود تفاوت‌های اساسی داشت.

باید کم کم عادت می نمود. با ورود به هال طبقه ی بالا بابک را دید که روی راحتی نشسته

بود. خواست بی حرف از کنارش بگذرد اما بابک اجازه نداد آرام شروع به صحبت کرد:

-سمرا.....درسته ازدواجتون پایه ی درستی نداشته و یهویی شده اما این چیزی رو تغییر

نمیده....تو زن بیژن هستی!!زش انتظار یه همسر رو باید داشته باشی!!!باید تو رو برای

تفریح ببره!!!تو چرا سکوت می کنی؟؟؟

دستهایش را به هم می فشرد تا بغض و لرزشش را پنهان نماید. سرس تکان داد و گفت:

چی بگم؟؟؟؟اینجا کسی منو برا زن بیژن قبول نداره.....بیژن هم دوس نداره کسی بدونه

!!!

خب تو تلاش کن از حقت دفاع کن! یادشون بیار که اسمت تو شناسنامه ی بیژن نوشته

شده!!!

خو م....ببخشید.....من اینطور بلد نیستم! برا ما زشته که زن به شوهرش حرف بزنه !!!

بابک گیج از «ببخشیدی» که گفته شد، جواب داد:

-پس خودت هم راضی هستی؟؟؟؟

سمرا دستهایش را به علامت ندانستن تکان داد و زیر لب «شب بخیری» زمزمه کرد و به

اتاق رفت و در را بست.

دلش برای این دختر و روزگارش سوخت. از چاه در آمدن و به چاله افتادن برایش مصداق خوبی بود. وقتی مادرش و بیژن در باره ی چیزی هم نظر بودند به سختی می شد مقابلشان ایستاد، این را خوب می دانست.

پسرها با روحیه ی شاد از کوه برگشتند. سمرا باز هم تنها مانده بود. بهرنگ و پدر و مادرش هم برای ناهار به خانه ی یکی از اقوام رفته بودند. بیژن از دیدن تنها ماندن سمرا اندکی عذاب وجدان گرفت که ترجیح داد نشان ندهد.

بابک سکوت اختیار نموده بود. فکر کرد حرفی بزند به جای این که به سود سمرا باشد به ضررش خواهد بود. پس بی حرف تنهایشان نهاد و به اتاقش رفت.

سمرا مانند یک زن وظیفه شناس گرد بیژن می گشت تا خواسته هایش را اجابت کند:

-یه چایی بیار.....بیا این کیف منو خالی کن.....بذارش تو اتاق....لباس برام آماده کن می

خوام دوش بگیرم....شام زود بذار باید زود بخوابم....فردا شیفت صبحم....

و سمرایی که برای هر دستورش «چشمی» می گفت و در پی انجام کار می رفت.بیشتر از

این که سمرا این گونه مطیعانه رفتار می نمود احساس غرور و مردانگی می کرد.گویی خود

را می فریفت اما این رفتار از جذبه و مردانگی او نبود بلکه از نوع تربیت و زنانگیِ سمرا

بود.سمرایی که با تفکر مادرش رفتار می کرد و رضایت مردش را سرلوحه ی همه ی

خواست هایش قرار داده بود.

ذهن کوچک و خامش نمی توانست الگویی که بیش از پانزده سال مقابل چشمانش بود را

با الگویی مانند متانت خانم تعویض نماید و یا حتی مقایسه کند.پس با الگوی همیشگی

پیش می رفت.

هفته ی بعد بالاخره بیژن وقتی را خالی نمود تا سمرا را به کتابفروشی ببرد و کتابهای مورد نیازش را تهیه نماید.علاوه بر کتب درسی چند کتاب کمک درسی نیز گرفتند و مقداری هم لوازم التحریر خریدند.

سمرا متوجه شد بیژن خسیس نیست و در خرید دست و دلباز و راحت است.همیشه از خساست مرد وحشت داشت.در میان آن همه کتابفروشی و انتشارات تک و توک هم مغازه های لباس فروشی هم بودند که لباس مناسب منزل داشته باشند.

بیژن از این لحاظ هم سمرا را بی نصیب ننهاد و چند دست بلوز و شلوار و دامن و تاپ خریداری نمود.با توجه به این که سمرا با لباس های باز راحت نبود ،بیشتر تی شرت و شلوار با رنگ های مختلف برداشت.

دامن بلند را اکیداً ممنوع نموده و تی شرت های گشاد را حذف کرده بود. با تحکم از سمرا خواست که دیگر آن لباس های گشاد و بلند را در تنش نبیند.

سمرا هرچند سخت اما قبول نمود و انجام داد. برای دختری که در خانه ی پدریش مقابل پدر و برادرانش با تی شرت و شلوار ظاهر نگشته بود، اکنون در برابر چهار مرد که اندکی با یکی از آنها که لقب شوهر را یدک می کشید احساس راحتی می کرد و از بقیه خجالت می کشید و رودربایستی داشت، اینگونه لباس پوشیدن سخت می نمود.

گاهی که متانت خانم دامنش کوتاه و یا یقه اش باز بود، سمرا بیشتر معذب می شد. در هر صورت حرف بیژن ارجحیت داشت به تمام حس هایش.....

روزها بعد از کمک به متانت خانم در آشپزی و کارهای منزل خود را با کتاب هایش مشغول می نمود. خوب می خواند و اگر اشکالی داشت از پسرها کمک می گرفت. هرچند رشته اش انسانی بود و بیشتر درس ها را می توانست خودش بخواند.

بیژن رفتاری متغیر داشت گاهی مهربان و گاهی تلخ و گزنده.... گاهی بی حوصله و گاهی شوخ و سرحال.... سمرا خودش را با او وفق می داد و در هر حالی که بود موجبات راحتیش را فراهم می نمود.

کمتر از یک ماه به عید مانده بود که در یکی از شب های سرحالی و خوش مشربی، بیژن ابتدا با شوخی و بعد جدی از سمرا خواست که رابطه اشان به شکل واقعی درآید.

سمرای همیشه مطیع سر تسلیم فرود آورد و گوی و میدان را به بیژن سپرد. صبح زود بیدار شد و لباس های بیژن را آماده کرد و میز صبحانه را چید و همسرش را بدرقه

نمود.دنیای دخترانه اش در حالی تغییر کرده بود که نه لباس عروسی پوشیده و نه ساز و

دهلی نواخته شده بود.نه مادر و خواهری کنارش بود برای راهنمایی و نه حتی زنی از اقوام

شوهر که مطمئنش سازد که مشکلی ندارد.خودش بود خودش.....

نه گوسفندی جلوی پایش قربانی گشت و نه جیگری کباب شد و برای صبح عروس آورده

شد.در غربت و تنهایی به دنیای زنانه پا نهاد .حتی متانت خانم هم نتوانست بفهمد و دلش

خوش بود که فعلاً بیژن کاری به سمرا نخواهد داشت.

سفره هفت سین و چیدنش و خانه تکانی و خرید و شور و شوق رسیدن بهار کمی از فکر

به تنهایی و روزگاری که می گذراند بیرونش آورد.کم کم از آن سمرای خجالتی و معذب

فاصله می گرفت.احساس می کرد به بیژن نزدیکتر شده است و این حس خوشایندش

بود.ضمن این که لهجه اش کمتر گشته و کمتر مورد تمسخر پسرها قرار می گرفت.همین موجب می شد حس بهتری داشته باشد.

دیگر از این که بیژن مقابل همه «خانم خوشگله» و یا «عزیزم» صدایش می نمود ،قرمز نمی شد و برایش عادی گشته بود.

خوشی اش دوامی نداشت زیرا که بعد از سال تحویل و گرفتن عیدی لبخند روی لبانش خشک گردید.متانت خانم رو به بیژن کرد و گفت:

-فردا شب همه میان اینجا!می خوام چیکار کنی؟؟؟

وبا چشم و ابرو سمرا را نشان داد.سمرا منتظر تا جواب بیژن را بشنود.با توجه به رابطه ی نزدیک بینشان انتظار داشت که بیژن چیزی مطابق میلش بگوید.

بیژن شانه ای انداخت بالا و جواب داد:

-کاری نمی کنیمسم تو اتاق می مونه تا مهمونا برن.....

متانت خانم راحتی خیالش را با نفس عمیقی که بازدم نمود نشان داد.بابک متعجب گفت:

-چرا؟؟؟چرا درست معرفی نمی کنی؟؟؟

متانت خانم «بابک» را اخطار گونه بیان داشت.

-چی مامان؟؟؟چرا باید سمرا رو قایم کنه؟؟؟تا کی؟؟؟

-بهتره تو دخالت نکنی!بیژن می دونه چیکار می کنه؟؟

پوزخندی زد:

-کاملاً مشخصه که می دونه!!!!اون می خواد هم از آخر بخوره هم از توبره.....شما چرا راه

رو براش هموار می کنی؟؟؟

بیژن عصبی جواب داد:

-چرت نبافسم هنوز آماده نیست....بیاد اذیت میشه!!!

-آهان تو هم نگران اذیت شدنشی؟؟؟اصلاً هم فکر این نیستی که رومینا نفهمه چه گندی

زدی؟؟؟

-بهتره خفه شیبه تو ربطی نداره!

سمرا گیج از صحبت ها فقط همین را فهمید که باید در اتاق بماند تا مهمانان متوجه

حضورش نشوند.

-باشه به من ربطی ندارهاما خودت می دونی که رومینا فقط تو اتاق تو لباساشو می

ذاره!!!

-مهم نیست یه بهونه میارم که نیاد تو اتاقم.....

کم کم به اسم «رومینا» حساس شده بود. شاید یکی از دلایلی که همیشه دلش می خواست شوهرش فامیل نباشد، این راحتی و رسم زن دوم گرفتن در طایفه بود که تقریباً همه ی زنان فامیل قبول کرده بودند و احتمالش را می دادند.

حسادت خار شد و بر جاننش نشست اما سکوت جای همه ی سوال ها و گلایه هایش را گرفت.

با تذکر مجدد متانت خانم بابک هم ساکت شد. جمشید مشخصاً در این امور دخالت نمی نمود و متانت هم با گفتن نظرش بیژن را تشویق به ادامه می نمود.

زینت خانم از صبح آمد تا برای شب چندین نمونه غذا تهیه نماید و در پذیرایی از مهمانان یاری رساند. با وجود کمک زرنگی مانند سمرا خیلی زود کارها انجام گردید. نزدیک عصر

ظرفهای میوه چیده در دو سوی سالن قرار گرفت. وسایل پذیرایی و شیرینی و آجیل طوری که در دسترس همگان باشد، روی میزها چیده شد.

پسرها لباس پوشیده و شیک از اتاق هایشان بیرون آمدند. متانت خانم هم که تازه از حمام آمده و آماده شده بود نگاهی به سالن و غذاهای روی گاز نمود و وقتی از همه چیز مطمئن شد، رو به سمرا گفت:

-بهتره تا کسی نیومده بری تو اتاق... در رو هم قفل کن که کسی سرزده نتونه وارد بشه!!!

زینت خانم با تعجب پرسید:

-وا.... خانم جان این دختر این همه زحمت کشید... حالا بره تو اتاق قایم بشه..... چرا؟؟؟

متانت ابرویی درهم کشید و جواب داد:

-شما چیزی نمی دونی!!! کسی نمی شناستش و باید برای همه داستان بگیم.....

زینت خانم هم بیشتر از این به خود اجازه ی دخالت نداد و سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

-هرچی صلاحه!!! شما بهتر می دونی!!

سمرا بغضش را فرو برد و سر در گریبان از جلوی پسرها رد شد و به بالا رفت. بابک عصبی نگاهی به بیژن کرد و گفت:

-متأسفم که تو می خوای دکتر این مملکت بشی!!!

بیژن کمی دچار عذاب وجدان شد. از جایش برخاست و به دنبال سمرا رفت. در اتاق را باز نمود و دخترک را دید که روی تخت نشسته و به یک جا خیره؛ قطرات اشک گونه هایش را خیس کرده است.

«نچی» گفت و به کنارش رفت و دست زیر چانه اش نهاد و گفت:

-بینمت.....چرا گریه می کنی تو؟؟؟؟اومدن و نشستن پیش کسایی که نمی شناسی و نمی

شناسنتچه خوبی داره که داری براش گریه می کنی؟؟؟

سمرا نگاهش را بالا نیاورد و آرام چانه اش را از کمند دست مرد خارج نمود.صدای زنگ از

پایین به صدا درآمد و بیژن خیلی سرسری و هول بوسه ای بر موهایش زد و برخاست و

گفت:

-میام بهت سر می زنم حواست باشه خودم صدا زدم در رو باز کن !!!!لانم پاشو پشت من

در رو قفل کن!!!

بی حرف بلند شد و بعد از خارج شدن بیژن که چشمکی زد و بوسه ای در هوا

فرستاد،کلید را چرخاند و گوشش را به در چسباند تا بشنود صدای این مهمانانی که به

خاطرشان زندانی گشته بود.

صداهای سلام و احوالپرسی و تبریک عید آنقدر درهم و زیاد بود که مشکل می شد مخاطب و گوینده را تفکیک نمود.

صدای یک خانم که مشخص بود از پله ها بالا می آید و صحبت می کند را واضح تر می شنید. مخصوصا که مخاطبش بیژن بود.

-بیژن خوش به حالت که این سه روز آفی.....من که از فردا شیفتم.....درسام هم رو هم مونده ...باید کمکم کنی!!

-چشم شما امر بفرما خانم خوشگله!!!

دل سمرا فرو ریخت. ساده لوحانه فکر می کرد که بیژن این دو کلمه را فقط به او می گوید و اکنون.....

دختر را ندیده می دانست همان «رومینای» کذاییست

دستگیره که بالا و پایین شد با وحشت خود را عقب کشید و گوش فرا داد تا بشنود حرکت

بعدی چیست؟؟؟

-...بیژن ...چرا در اتاق رو بستی؟؟؟؟بازش کن!!

-نمیشه عزیزم....حمامش نم داده به اتاق ..بههم ریختم که تعمیر کنیم!!!

با صدایی که در نظر سمرا لوس و بی مزه آمد گفت:

-ای باباخب باز کن من یه گوشه لباسام رو می دارم.....تو که می دونی تو اتاق تو فقط

راحتم.....

بیژن حرکتی نمود که رومینا گفت:

-نکن.....الان آبرومون میره بابا!!!تازه رژم رو تجدید کردم!!!

سمرا چشمانش را بست و گونه هایش خیس شد.فرقی ندارد چند سال داشته باشی.....همین که زنانه مردی را پذیرا می شوی حس مالکیت و حسادت و به تعبیری غیرت هم به دنبالش می آید.

و چه بد که مردان غیرت را برای خود می دانند و حس زنان را حسادت های بی مورد می خوانند.سمرا که همه ی امیدش را در بیژن خلاصه نموده بود ،از شنیدن صدای مردش فرو ریخت.....خود را برای این حس مالکیت و امید سرزنش نمود.

تا آخر شب دو بار بیژن آهسته به در اتاق نواخت تا غذایی به سمرا رساند و حالی بپرسد و نتیجه ای نگرفت.سمرا همان پشت در جنین وار مچاله شده و بر بخت بدش می گریست.....

صدای خدا حافظی مهمانان خانه را پر کرده بود. سمرا می دانست که ظرف دقایق آینده
بیژن برای ورود به اتاق می آید. به زحمت تن رنجورش را از روی زمین سرد بلند کرد و
کلید را چرخاند و به تخت رفت. پتو را دور خود پیچاند و گوشه ی تخت کز نمود.

به محض بسته شدن در و رفتن آخرین مهمانان، بیژن به طرف پله ها رفت که متانت خانم
صدایش نمود:

-داری میری اتاق؟؟

-آرهسم در رو باز نکرده از عصر....می ترسم از گرسنگی ضعف کرده باشه!

بابک پوزخندی زد:

-آخی....چه شوهر دلسوزی!!!!من بودم تا حالا تو حلق رومینا بودم....

-بسه بابکچقدر بگم تو دخالت نکن بین این دوتا....ببین بیژن!!!

بیژن کلافه از حقیقتی که به رویش آورده شد :

-بله مامان....دیگه چیه؟؟

-ببین اگه بیداره بگو بیاد یه دستی کمک کنه زودتر این ریخت و پاشا جمع بشن!!!

چشمان بیژن از طلبکاری و بی ملاحظگی مادرش گرد شد.بابک باز هم تحمل نکرد:

-واقعا که مامان!!!تو این جور باشی بیژن حق داره اینطور رفتار کنه !!!مگه این دختر رو

آوردی کلفتی!!!چی با خودتون فکر کردین؟؟؟چون خانواده اش به خاطر آبرو و یا

هرچی....دادنش دست شما ،شما هم باید بی انصافی کنید!!!متأسفم براتونفکر نمی کردم

تا این حد.....

متانت می خواست دفاع نماید .بابک از کنار بیژن رد شد و تنه ی محکمی زد و گفت:

-انسان بودن رو فراموش کردین!!!

جمشید همسرش را مخاطب قرار داد:

-واجب نیست همین امشب تمیزکاری کنی!!!بذار فردا!مگه نگفتی زینت فردا هم

بیاد؟؟؟پس دیگه چی از جون این دختر می خواهی؟؟

بیژن بی حرف برگشت و پله ها را بالا رفت.عذاب وجدان بیخ گلویش را چسبیده بود و

رهایش نمی کرد.برای کسی که پزشکی می خواند و رنج و آلام انسان ها را باید درمان می

نمود و توجه می کرد،بی توجهی به کسی که زنش بود و دور از خانواده و خویشانش بدو

پناه برده، نهایت بی انصافی و بدور از انسانیت بود.

همزمان هم با انگشت به در کوبید و هم دستگیره را چرخاند.در را باز دید و وارد شد.اتاق

خاموش و حجم جا گرفته زیر پتو مطمئنش ساخت که دخترک خوابیده است.با کمترین

صدا لباس هایش را تعویض نمود و به تخت رفت.

دستش را دراز نمود تا دخترک را به طرف خود کشد اما صدای بابک و حرفهایش در گوشش اکو شدند. نه دلش را داشت که رومینا را کنار نهد و نه می توانست از سمرا بگذرد. با سمرا جسمش شاد بود و با رومینا روحش..... هر دو را لازم داشت.

شاید سمرا را می توانست به حضور رومینا محکوم نماید اما رومینا امکان نداشت که همچین موضوعی را بپذیرد.

در بیژن اخلاق نهادینه نشده بود..... برخلاف بابک ، بیژن خودخواه بود و غیر از خودش به کسی فکر نمی کرد..... نتیجه ی همه ی عذاب وجدان و ناراحتیش چند دقیقه بیشتر زمان نبرد و با خود گفت:

«فعلاً تا سمرا کنارم از وجودش استفاده می کنم تا ببینم چی پیش میاد..... تا درسم تمام بشه و آمادگی یه ازدواج رو پیدا کنم»

لبخندی از زرنگی خودش بر لب نشاند: «نمیشه که زن داشته باشم و بذارمش کنار...»

با همین افکار و بدون توجه به دختر دلشکسته ی کنارش خودش را به دست خواب

سپرد. سمرا تا پاسی از شب بیدار بود و فکر می کرد. از آنجا که سنش کم بود و کسی را

نمی شناخت و پشت و پناهی هم نداشت ،خود را قانع می کرد که چاره ای جز تحمل

ندارد و باید بی گلایه بگذرد.

از تصور این که بیژن از طلاق بگوید و رهایش سازد، مو بر تنش سیخ می شد. برخلاف تصور

بیژن و بابک صبح فردا اثری از بدخلقی و اخم در سمرا دیده نشد. آرام و بی صدا از خواب

بیدار شد و به طبقه ی پایین رفت.

تا افراد خانواده بیدار شوند ، قسمت زیادی از کارها را انجام داد. سرش را به کار مشغول می

نمود تا بدبختی هایش را فراموش کند.

نزدیک امتحانات بود و سمرا وقت بیشتری را صرف درس خواندن می نمود.البته این بدین

معنی نبود که از کارش کم کند، نه تنها از حجم کارش کم نشده بود بلکه به خاطر درس

مجبور بود زودتر بیدار شود و دیرتر بخوابد.خانه بزرگ بود و چهار مرد می شد گفت

شلخته کار را سخت تر می نمود.

مهمانی ها تقریبا ماهی یکبار برپا می شد.باز در صورتی که بیژن و رومینا هر دو حضور

داشتند، سمرا را مجبور به ماندن در اتاق یکی از پسرها می نمودند.برای دخترک

چندساعتی که مجبور به ماندن در اتاق بود، سخت ترین ساعات زندگیش محسوب می

گردید. حتی روی درسش هم نمی توانست تمرکز نماید.

تمام هوش و گوشش بیرون اتاق می چرخید. مخصوصاً وقتی که صدایشان را می شنید که وارد اتاق مثلاً مشترکشان می شدند. انگار که روی زخم بازی نمک بپاشند، سوزشش تاب و توان از او می ربود.

گاهی قطره اشکی می ریخت ولی سریع به خود یادآوری می نمود که حق ندارد چیزی بگوید و همین که طلاقش نداده و آواره اش نکرده اند باید سپاسگزار باشد.

می دانست بیژن به پشتوانه ی حمایت مادرش اینچنین بی پروا رفتار می نماید اما باز هم خود را قانع می نمود که «مرد است و حق دارد هرگونه بخواهد رفتار نماید»

برای اولین امتحانش متانت خانم لطف نموده و او را به حوزه ی امتحانی برده و منتظرش شده بود، هرچند کمی غر زده و منت نهاده اما باز برای سمرا ارزشمند بود.

امتحانات را یکی پس از دیگری می داد و خدا را شکر می نمود که از پسِ سؤالات به خوبی برمی آید.

سه امتحان دیگر بیشتر نمانده و او سخت مشغول درس خواندن بود. کنار متانت خانم روی راحتی های پایین نشسته و کتابش را هم روی پایش گذاشته بود. صدای در آمد و نگاه هر دو به سوی در حال کشیده شد. بیژن وارد شد و از همان جا بلند سلام نمود.

سمرا از جا برخاست و به استقبالش رفت و کیفش را گرفت. بیژن دست دراز کرد و گونه ی سمرا را کشید و گفت:

چطوری خانم خوشگله!! خوب تپل مپل شدی ها!!! خوشم میاد درس می خونی هم لاغر نمیشی!!!

سمرا گلگون شده سرش را در گریبان فرو برد و لب را به اسارت دندان درآورد. بیژن خندید

و دست گرد شانه اش انداخت و بوسه ای سرسری نثارش نمود و گفت:

—جونمتو کی برات عادی میشه این حرفها!!!

متانت خانم با دقت به سمرا نگاه کرد. بیژن درست می گفت دخترک چاق شده بود. نه زیاد

و تو چشم اما تغییر کرده بود. صورتش گردتر و گونه هایش برجسته تر شده و زیبایش

نمایانتر گشته !!!

بیژن به طبقه ی بالا رفت تالباس هایش را تعویض نماید و سمرا هم به آشپزخانه تا شربتی

برای همسرش بیاورد. متانت خانم اما فکرش مشغول دخترک گردید.

بیژن کنار مادر نشست و دستش را گرفت و پرسید:

—همه چی خوبه مامان!!!مشکلی که نداری؟؟؟

-خوبم!!!! تو چطور امروز زود اومدی؟؟

-فردا کارم زیاده هم امتحان دارم و هم شیفتمگفتم زود پیام یه چرت بزنم و بشینم

بخونم !!!

سمرا با شربت از آشپزخانه بیرون آمد که متانت گفت:

-با رومینا بودی؟؟؟خب می گفتمی اونم بیاد....

بیژن نیم نگاهی به صورت قرمز سمرا انداخت و فکر کرد هنوز از خجالت قرمز مانده

است.در صورتی که از عصبانیت بود.از این که متانت حتی نمی خواست بفهمد که هر بار

رومینا وارد خانه می شود سمرا باید زندانی گردد تا او برود.

نگاهش را از سمرا گرفت و پاسخگوی مادرش شد:

-نه ندیدمش.....

بیژن که شربت را خورد و اعلام کرد که می رود چرت کوتاهی بزند، سمرا نشست و باز

کتابش را روی پایش نهاد و سعی نمود حواسش را جمع درشش نماید.

متانت خانم در حالی که خیره به صورت دخترک بود پرسید:

-بیژن تو این چندماه گذشته بهت نزدیک شده ؟؟؟؟

سمرا از این سؤال ناگهانی و بی مقدمه هم حیرت کرد و هم شرمگین.....سرش را تا جای

ممکن پایین انداخت و کمی هم به علامت مثبت تکان داد.

متانت هراسان و متعجب پرسید:

-یعنی چی ؟؟؟؟ یعنی با هم رابطه داشتید ؟؟؟؟

سمرا از شدت شرم احساس می کرد چکه چکه آب می شود. ضرورت این پرسشها را درک نمی نمود ولی رویش را هم نداشت که بگوید این مسائل خصوصی است و نمی خواهد صحبتی در این باب داشته باشد.

متانت از جایش بلند شد و کنارش نشست و بازویش را چنگ زد:

—جواب منو بده.....چرا نگفتی؟؟؟چرا پنهون کردی؟؟؟

هرچه سمرا در خود جمع تر می گردید او جری تر و عصبی تر می گشت. وقتی محکم و از بین دندانهایش غرید:

—شرم و حیا رو بذار کنار درست جواب بده ! از کی با هم هستید؟؟؟

سمرا سعی کرد لرزش را از صدایش بگیرد. خطایی نکرده بود.... مگر همه ی زن و شوهرها
این راه را نمی رفتند..... پس چرا متانت خانم طوری رفتار می کرد که انگار مرتکب گناه
کبیره گشته است.

-به خدا... بیژن گفتگفت باید مثل بقیه ی زن و شوهرها باشیم....

خفه نالید:

-از کی؟؟؟ بگو چند وقته؟؟؟

آب دماغش را بالا کشید و فین فینی نمود:

-فکر کنماولای اسفند....قبل از عید.....

فحشی که زیر لب نثار بیژن و سمرا نمود ،دهانش را باز نگه داشت.همیشه متانت خانم را

زن با کلاس و متمدنی می دانست.با حرص دوباره دخترک را مورد خطاب قرار داد:

-این مدتندیدم پد بخوای.....بیژن خریده برات؟؟؟

سمرا ابتدا در حافظه اش گشت تا معنی پد را بیابد و وقتی متوجه شد از خجالت لب گزید و گفت:

-وووی.....نه.....وای خاک بر سرم.....زشته که بیژن برام بخره که!!!

-خبخودت هم که بیرون رفتیپس این مدت بدون پد چیکار کردی؟؟؟

مجبور بود رک و صریح جواب دهد.اینگونه انتظار می رفت:

-خو.....نه...خب این مدت احتیاج نشد.....خو.....نه خب.....نشدم اصلاً.....

متانت خانم «وایی» گفت و وا رفت.شک مثل خوره به جانش افتاده بود.با تردید پرسید:

-حالت تهوعی.....دل بهم خوردگی.....چه میدونم از بویی بدت بیاد....این چیزا رو نداشتی؟؟؟

سمرا هرچند که دلیل این پرسشها را نمی دانست جواب داد:

نه...خوبم....فقط دلم می خواد هی بخورم.....برا همینم چاق شدم فکر کنم !!!

نگاه متانت نا امید و وا رفته بود و زیر لب نجوا کرد:

فردا باید بریم آزمایش....

سمرا نفهمید آزمایش برای چه ؟؟؟اما گفت:«چشم»

آنشب همه متوجه شدند که فکر متانت خانم مشغول است و حواسش جایی دیگريست.هر

چه هم که پرسیدند ،جواب درستی نگرفتند.بعد از شام طبق معمول هر کس برای درس

خواندن به اتاقش رفت و متانت و جمشید را تنها گذاشتند.

جمشید گفت:

خانم جان امشب مثل همیشه نبودی ها!!!چیزی شده؟؟

نگران سری تکان داد و گفت:

–جمشید دعا کن چیزی که فکر می کنم نشده باشه!!!!فقط دعا کن!!!بذار مطمئن بشم

بعد بهت میگم!!

جمشید هم دست همسرش را فشرد و جواب داد:

–نگران نباش!هرچه خدا بخواد همون میشه!!!

شاید اغراق بود اگر گفته می شد متانت تا صبح نخوابید و شرایط را به گونه های مختلف

بررسی نمود.باید آماده می بود تا بتوان بهترین تصمیم را بگیرد.

صبح بعد از رفتن مردها ، از سمرا خواست آماده شود.به نزدیکترین آزمایشگاه رفت و برای

سمرا درخواست آزمایش بارداری نمود و اصرار نمود که جواب را زود بدهند.

دو ساعت را درون ماشین نشستند تا جواب آماده گردد. تنها برای گرفتن جواب رفت و با چهره ای گرفته بازگشت. پاکت را درون کیفش نهاد و بی آن که صحبتی بنماید ماشین را به حرکت درآورد.

سمرا جرأت این که سؤالی بپرسد نداشت. ماشین مقابل ساختمانی که تابلوی «ساختمان پزشکان نیکان» را داشت متوقف شد. سمرا کمی ترسید. فکر کرد دچار بیماری گشته و آزمایش تأیید نموده و اکنون برای ویزیت آورده شده است.

کمی فکر نمود و متوجه شد هرچه که هست به سؤال و جواب دیروز ربط دارد. مطیعانه به دنبال متانت وارد ساختمان گشت. از پله ها بالا رفتند و طبقه ی دوم دری که باز بود و تابلوی «دکتر علمشاهی» را برخورد داشت ، بازتر نمود و وارد شدند.

سمرا سرش را چرخاند تا بار دیگر تابلو را ببیند. از خواندنِ تخصصِ دکتر خون به صورتش هجوم آورد. این تخصص و مرد.....برایش سنگین و غیر قابل قبول بود. ولی می دانست که در برابر خواسته ی متانت خانم توان مخالفت ندارد.

گوشه ای ایستاد تا زن مراحل نوبت گیری و پرداخت را انجام دهد. مطب شلوغ نبود. سه خانم حضور داشتند . با اشاره ی متانت به طرفش رفت و کنارش روی صندلی نشست. طوری خود را جمع نموده بود که انگار همه می دانستند او مریض است .

نفهمید چه زمانی طی شد که منشی اسمی را گفت و متانت با ضربه ای به بازویش او را متوجه نمود که نوبتشان شده است.

سلامی که کرد ضعیف ترین تن را داشت. متانت رساتر سلام نمود و در حالی که او را می نشاند رو به دکتر گفت:

-این آزمایشش، تازه دادیم.....بیشتر می خوام بدونم مدتش چند وقته؟؟؟میشه اقدامی کرد

یا نه؟؟

دکتر که مردی چهل وخورده ای داشت ابروانش در هم گره خورد و پاکت را گرفت و باز

کرد و نتیجه را نگاه کرد و گفت:

-این اعداد که میگه حاملگی مسجله!!!ببرید روی تخت و لباسش رو بالا بزنید تا دقیق عمر

جنین رو بگم و.....منظورتون از اقدام هم نفهمیدم.....بذارید اینا رو بگیم بعد صحبت

کنیم....

متانت کمی با خشونت دست دخترک را کشید و به طرف تخت برد و عصبی ولی آهسته

گفت:

-مانتو و تاپت رو بزن بالا....

انگار همه ی خون بدنش در صورتش جمع شده بود. شکم سفید و پرش که در برابر دیدگان زن قرار گرفت از حرص دستانش مشت شد.

دکتر پیدایش شد و متانت را به آنسوی تخت هدایت نمود. خودش روی صندلی گرد و کوتاهی نشست و دسته ی دستگاه را برداشت. قوطی را از کنار دستگاه برداشت و با یک تکان مقداری ژل بی رنگ را روی زیر شکم دخترک فشار داد.

سمرا از سردی ژل و خجالت حضور مردی هر چند دکتر ، چشمانش را بسته بود و لبانش را می گزید. گردی دسته را دقیق روی ژل های ریخته شده حس نمود. گاهی فشار گردی به شکمش....زیر چشمی اطرافش را پایید. نگاه دکتر به دستگاه بود و دکمه هایی که جا به جا می نمود. ناگهان صدای ضربان قلبی بلند و شدید برخاست.

سمرا بی اراده کمی سرش را بلند نمود و پرسید:

-صدای چیه؟؟؟

دکتر لبخندی زد:

-صدای دختر کوچولوتِداره بهت سلام می کنه!!!

سمرا متوحش نگاهش را به متانت دوخت.باور نکردنی بود.یعنی حامله بود و نمی دانست.....

متانت با ناراحتی مشهود پرسید:

-دکتر....مگه چند ماهشه که جنسیت رو دارین میگین....اصلاً پیداست یا شوخی می

کنید!!

دکتر جدی و محکم جواب داد:

-شوخی چیه خانم.....نزدیک به پایان ماه چهارم هستیم.....احتمالاً تا چند روز دیگه مادر

تکوناش رو حس می کنه !!!

متانت باز با پرویی گفت:

-یعنی همیشه سقطش کرد؟؟؟

دکتر چنان نگاهی کرد که متانت کمی خود را جمع نمود و با من گفت:

-نه این که درس داره.....یکسال مونده که دیپلم بگیره....گفتم مزاحمش نشه!!!

دکتر با طعنه و عصبانی جواب داد:

-اون زمانی که شوهرش دادید باید فکر این چیزا رو می کردید.....مادرش هستید؟؟؟

-اوم.....چیزه...نه مادرشوهرشم...

نگاه دکتر گویای خیلی حرفها بود.دسته را روی دستگاه گذاشت و چند دستمال بیرون

کشید و روی شکم سمرا انداخت و با مهربانی گفت:

-شکمت رو پاک کن بیا تا بهت بگم چیکارا باید کنی!!!!

در راه بازگشت متانت سکوت کرده بود و ناراحتی از قیافه اش چکه می نمود. سمرا نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت.....گاهی فکر می کرد که با آمدن این بچه رفتار بیژن و خانواده بهتر خواهد شد و گاهی می ترسید که بیژن نیز مانند مادرش از وجود بچه ناراحت شود و به کلی قید او و بچه را باهم زند.

وقتی رسیدند خانه متانت راه اتاقش را درپیش گرفت و در همان حال به سمرا گفت:

«برای ناهار خودت یه چی بخور من سرم درد می کنه و ناهار نمی خوام.....شام هم یه فکری کن!!!»

«چشم» سمرا را نشنیده گرفت و به اتاقش رفت و در را بست. سمرا اول به آشپزخانه رفت و سیبی از یخچال درآورد و خورد و یک بسته گوشت هم درآورد و به بالا رفت تا لباسش را تعویض کند. بی اراده با احتیاط بیشتری از پله ها بالا رفت.

سرخوش برگشت و برای خودش مایه ی کتلت را درست نمود و چند دانه با گوجه ی فراوان سرخ کرد. بقیه ی مایه را برداشت تا شب سرخ نماید و کنار چلو و خورشتی که می خواست آماده کند بگذارد.

گویی جشنی را تدارک می دید. کتابش هم با خود به آشپزخانه برده بود و هم مطالعه می کرد و هم ریز ریز کارها را انجام می داد. متانت تا عصر از اتاق بیرون نیامد.

عصر با همان اخم های درهم صبحش ظاهر گشت. با ترشرویی گفت:

-یه چایی به من بده سرم داره می ترکه!!!

در این مدت سمرا قلق متانت را فهمیده بود. چای خوشرنگی در لیوان ریخت و درون سینی خرما و شکلات تلخ و یک قرص مسکن و لیوانی آب کنار چایش نهاد و برایش به حال برد.

متانت از این که نگفته چیزهایی را که می خواست در سینی آماده بود، خوشش آمد. مطمئن بود که هر عروسی غیر از سمرا بود اینگونه مطیع و باب میلش رفتار نمی نمود.

سمرا نزدیکش نشست و با همان تن صدای زیر که حرف زدنش را بی لهجه نشان می داد گفت:

- برای شام چلو قیمه گذاشتم..... ظهر کتلت سرخ کردم، اگه گرسنه اید دو تا دونه سرخ کنم
یه لقمه بخورید تا شام؟؟؟

سعی کرد لبخندی روی لبش بنشاند:

- نه مادر..... همین چای خرما خوبه!!! میلم نمی کشه!!!

سمرا تعجبش را با چرخاندن چشمانش به اطراف پنهان نمود. اولین بار بود که متانت لفظ مادر را به کار می برد.

در مجموع که رفتارش را تا هنگام شام و آمدن همه ی افراد خانواده زیر نظر گرفت تغییری نکرد ... انگار همان یک کلمه بی اختیار و ناگهانی از دهانش پریده بود.

پسرها متوجه شدند که برعکس مادر که در فکر و بی حال است، سمرا با شور و شوق میز شام مفصلی چیده بود. دیگر می دانستند بیشتر کارهای آشپزی با سمراست....

قیمه ی خوش آب و رنگی که وسط میز خودنمایی می نمود و کتلت هایی که با سیب زمینی های طلایی و گوجه های سرخ شده احاطه شده بودند و ظرف سالاد که کاهو و کلم و خیار و گوجه ردیفی و با نظم کنار هم جای گرفته و گل وسط کاهو با گوجه ای به شکل گل ظرف را چشم نواز کرده بود.

بیژن قبل از شروع لپش را کشید و بوسه ای به انگشتان خود زد و ریتمیک خواند:

-کی تورو قشنگت کرده ...مست و ملنگت کردهچی کرده این عروسک....

بهرنگ هم در حال کشیدن رو به سمرا گفت:

-دمت گرم سممن کتلت با برنج خیلی دوست دارممامان همیشه با نون درست می

کنه!

سمرا با لبخندی و «نوش جان» آرامی جواب داد.نگاهش کشیده شد به بشقاب متانت که

فقط کمی سالاد درونش بود .با کمی نگرانی و بی قصد گفت:

-متانت خانم.....اگه میلتون به اینا نمی کشه چیزی دیگه بیارم....ظهر هم چیزی نخوردید....

تمام سعیش را نمود تا درست و صحیح و به جا از کلمات استفاده کند و ایراد نگرفتن

پسرها نشان از موفقیتش داشت.

قبل از متانت ،جمشید پرسید:

-ناهار نخوردی؟؟؟چرا؟؟؟تو که میدونی نباید معده ات خالی بمونه !!!

متانت آهسته گفت:

-چیزی نبود ...اشتها نداشتمالان می خورم نگران نباش!!

غذا را میان صحبت و شوخی های پسرها خوردند و با رفتنِ عناصر ذکور خانواده سمرا و

متانت مشغول جمع آوری میز و غذاها شدند.سمرا یاد گرفته بود که چگونه ظرفها را در

ماشین ظرفشویی بچیند و روشن نماید.

آشپزخانه که مرتب شد ،متانت رو به سمرا گفت:

-یه سری چای بریز بیار....باید خبر رو بهشون بدیم.....خدا به داد برسه !!!

دلهره وجودش را تصرف نمود. روحیه ی خوب و شادش از بین رفت و سایه های تردید و بدگمانی خود را نشان داد. چای ریخت و با استمداد از خدا و ائمه به هال رفت و سینی را چرخاند تا همه بردارند.

طبق معمول جایش کنار بیژن بود که نشست. بیژن هم سریع دست گرد شانه اش انداخت و کمی به خود فشردش و بوسه ای کنار شقیقه اش نهاد. انگار یک عادت نه محبت مردی به زنش.....

متانت کمی خیره نگاهشان نمود و بعد صدایش را صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- نمی دونم چیزی که می خوام بگم خوبه یا بد..... من از صبح خودم تو شوکم.....

حواس مردهای خانواده جمع شد. سمرا نگاهش را به پاهایش دوخت و خود را منقبض نمود.

بیژن با بی خیالی گفت:

-اول بگو بیشتر کیو درگیر می کنه این خبر.....عمومی یا اختصاصی؟؟؟

متانت مستقیم در چشمانش خیره شد و جواب داد:

-در واقع فقط به تو مربوط میشهاما شاید روی خانواده هم تأثیر بذاره!!!

بهرنگ و بابک شوخی کردند:

-آخی.....خیالمون راحت شد...داش بیژن راست کار خودت!!!

بیژن کمی جا به جا شد و گفت:

-بگو مامان ...هرچی باشه من تحملش رو دارم!!!«لحنش شوخ بود و تمسخرآمیز»

متانت از بی خیالی پسرش حرص زده گفت:

-گلی که تو کاشتی بایدم تحملش رو داشته باشی!!!باید تو این خبر رو به من می

دادی.....بیژن من بهت اعتماد کردم.....همه ی مشکلات و آینده و خواسته هات رو برات

واضح شمردم.....چی جوابم دادی؟؟؟نگفتی خیالت راحت.....نگفتی من حواسم

هست؟؟؟اینطوری حواست بود؟؟؟

لحن متانت خانم که به تدریج تند و طلبکارانه می شد،جمع را متوجه خطیر بودن مسئله

نمود.بیژن از فحوای کلام مادر متوجه شد که مسئله هر چه که هست به او و سمرا مربوط

می گردد.

جدی شد و دستش را از شانه ی سمرا رها کرد و نگاهی به دختر نمود و خودش را جلو

کشید و هر دو دست را روی زانو اهرم نمود و پرسید:

-میشه درست بگی چی شده مامان؟؟؟؟گفتم یا نگفتمت رو هم بذار بعداً!!!

متانت کمرش را به مبل تکیه داد و خیره به بیژن گفت:

-باشه...میگم....زنت حامله اس.....نگو که می دونستی!!!

گشاد شدن چشم بیژن و باز ماندن دهانش، متانت را مطمئن نمود که پسرش هم بی خبر بوده است.

واکنش جمشید جلوتر و سریع تر از بقیه بود که با حیرت به همسرش گفت:

-بگو جون جمشید!!!یعنی ما نوه دار میشیم!!!

بابک هم سوتی کشید:

-ای ول سمر!!!!جانم عمو میشم!!!

بیژن هنوز ناباورانه به مادرش چشم دوخته و منتظر بود تکذیب نماید.سمر هم نگران

سکوت بیژن بود.

چیه؟؟؟ باورت نمیشه؟؟؟ گفتم که گل کاشتی باور نکردنی!!!

بهرنگ پرید وسط:

پس رومینا چی میشه؟؟

سمرا شماتت بار نگاهش نمود و دوباره سر به زیر انداخت. بابک «خفه شوای» نثار بهرنگ نمود.

بیژن با صدایی خش دار که ناشی از خشکی گلویش بود پرسید:

آزمایش داده؟؟

بله... آزمایش و سونو.....

میشه..... بن.... «متانت اجازه نداد حرفش کامل شود»

مبار که دختره..... چند روز دیگه وارد ماه پنجم میشه!

«ای وای» بیژن پشت دستی که بر دهانش گذاشت پنهان شد اما از گوش سمرا پنهان
نماند. چشمانش داغ شد و اشک هجوم آورد. قطره ها بی اجازه قطار شدند و سقوط آزاد
کردند .

حال خوش از واکنش پدر بچه اش خراب گشت و بار دیگر بر سیاه روزیش ایمان آورد.

متانت خونسردیش را به دست آورده گفت:

-وقت زیادی نداریم.... باید هرچه سریع تر به فامیل معرفیش کنیم. بهانه ی قابل قبولی

بیاریم که چرا تا حالا نبودش و حالا با بچه اومده.... من که فکری به ذهنم نرسید... شما چی

میگید؟؟؟ در ضمن آقا بیژن.... باید به کلی قید رومینا رو هم بزنی!!! می دونم بچم خیلی

ضربه می خوره اما حیفه که پاسوز تو بشه !!!

بابک پوزخندی زد:

-چقدر مهربونی تو آخه!!!عروست جلوت نشسته حامله بعد تو دلت به حال رومینا می

سوزه!!!نترس رومینا غیر از بیژن ده تا دیگه زیر سر داره!!!

چشم غره ی متانت برای بابک کار ساز نبود.رو به بیژن ادامه داد:

-داداش....وقتی خوش خوشانت بود هم اینجور عزا گرفته بودی!!!پاشو جمع کن خودتو

مرتیکه!!!خجالتم خوب چیزیه!!!

بیژن هنوز مات مانده بود .جواب بابک را هم نداد.سمرا بی طاقت از جایش برخاست و با

هق هق گریه با سمت بالا دوید.

جمشید با نگرانی بلند گفت:

-مواظب باش....ندو بابا!!!

خشمگین به بیژن توپید:

-یه ذره آدمیت و انصاف تو وجودت هست؟؟؟این دختر رو که جای خون نیاوردین....حالت

رو بردی حالا ماتم گرفتی که چی؟؟؟که دختر حالت از دستت میره؟؟؟این مدت هی

سکوت کردم ببینم تو مامانت تا کجا می خواید پیش برید.....تو که نمی خواستیش غلط

کردی بهش نزدیک شدی!!!

متانت دستش را روی پای همسرش نهاد و فشرد.اما جمشید طغیان کرده گفت:

-نه خانم دیگه ساکت نمی مونم!!!این آقا یه غلطی کرده باید هم پاش وایسه!!!اونجا بودیم

هی گفتیم دور این دختر رو خط بکش!گفت باشه و کارخودش رو کرد.....تا این دختر رو به

پای مرگ نبرد دست نکشید.....اومدیم اینجا پررو پررو زنش رو تو اتاق قایم کرد و با دختر

خاله ش مشغول شد.....حالا هم می خواد راه پیدا کنه از شر بچه اش خلاص بشه!دِ آخه

بی غیرت اون بچه از گوشت و خون خودت!!!

متانت میانجیگری کرد:

جمشید جان....تو حرص نخور!

نه خانم همه ی این کارا رو به پشت گرمیِ شما انجام داده.....این دختر لهجه داشت خب

جهنم.....هر جای ایران که بری لهجه ی خودشون رو دارن....یارو میره آمریکا هم با لهجه ی

خودش حرف می زنه !!!زورش کردید بی لهجه حرف بزنه !!!اسمش رو شکستید و نصف و

نیمه صداش کردید....بیشتر بار خونه رو به گردنش گذاشتید...دم نزده.....روز حساب شما

متمدنید و پایتخت نشین و اون شهرستانی و هیچی ندون.....

فوران جمشید ساکتشان نموده و زبانشان را کوتاه نموده بود.تنها کسی که خوشحال بود

بابک بود که تأیید کرد :

-آفرین بابا....این حرفها تو دل منم بود که بزنم و هر بار مامان نداشت.

—جمشید جان! من فکر کردم اگه فردا روز این دختر نخواست تو خونه ی ما بمونه ،راهش

باز باشه!!

—متانت خودت رو گول نزن لطفاً!! تو از اینور بیژن رو طرف رومینا هل می دادی و از اونور

برای سمرا درباره وظایف زن سخنانی می کردی!!! تنها کسی هم بهش فکر کردی پسرت

بود! حالا منتظری چی بگه؟؟؟ معلومه دنبال راه می گرده که رها بشه!!!

متانت رو به بیژن ساکت گفت:

—نه دیگه! بچه شوخی بردار نیست! باید مسئولیت کاری رو که کردی قبول کنی!!!

بیژن سرش را بین دو دستش فشرد. به این قسمت دیگر فکر نکرده بود. صد بار خودش را لعنت کرد که از ابتدا مادرش را در جریان نگذاشت. لاقلا او تذکری می داد و حواسش را جمع می نمود.

همیشه عاشق دختر بچه بود اما الان و از این زن.....مردد و نامطمئن می نمود. اصلاً دختری مانند سمرا می توانست مادر خوبی برای بچه اش شود. سمت بی طرف مغزش تأیید می نمود که مطمئناً از یکی مانند رومینا که بیشتر به فکر خودش و خوشگذرانی اش است بهتر است. بابک درست می گفت و خودش هم متوجه شده بود که رومینا صادق نیست.

از جا برخاست و به اتاقش رفت. سمرا زیر پتو صدای هق هقش می آمد. به کنارش رفت و در آغوشش کشید، بی حرف کتفش را نوازش کرد و صدای «هیش» را نثارش نمود.

نه دلداری داد و نه مطمئنش ساخت.خودش معلق بود و تکلیف خود را هنوز نمی

دانست.باید عمیق و همه جانبه فکر می کرد.

*

*

*

*

وارد ماه نهم شده بود و سنگین وزن....برعکس بعضی از زنان ، حاملگی زیباترش ساخته بود

نه از لک روی صورت خبری بود و نه ورم و پف کردن.....با راهنمایی دکترش ولع

خوردنش را با مواد مغذی و مفید کنترل کرده بود.دکتر از وضعیت خودش و جنین بسیار

راضی بود.تنها نگرانی درشت بودن جنین به نظر می آمد که اگر سزارین می گردید
،مشکلی پیش نمی آمد.

متانت خانم پی ناراحتی خواهر و دخترش را به تن مالیده بود و ضمن نشان دادن سمرا در
مهمانی نسبتاً بزرگی اعلام کرده بود که پیش از برگشتنشان به تهران ،سمرا را برای بیژن
عقد کرده اند و به سبب فوت یکی از اقوام عروس جشن نگرفته و ماه های اول عروس خانه
ی پدرش مانده است.....

بهانه ی زیاد قابل قبولی نبود اما فامیل به روی خودشان نیاوردند.رومینا و مادرش باورشان
نمی شد اینگونه از بیژن و مادرش ركب بخورند.زیبایی سمرا چیزی نبود که کسی منکرش
گردد .مسلماً در بحث زیبایی این سمرا بود که مقام اول را داشت.

اگر متانت توضیح نمی داد که در اهواز همسایه بوده اند تصور می شد که سمرا دو رگه
ایست که تازه از اروپا آمده است.

بیژن به توصیه ی مادرش در آن مهمانی لحظه ای سمرا را تنها نگذاشته و پروانه وار
گردش می چرخید.طوری که امر بر همه مشتبه شد که این رومینا بوده که خود را آویزان
بیژن می نموده است

متانت خانم لطف کرده و برای بچه سیسمونی مختصری تهیه نمود.هنوز بیژن رضایت نداده
بود که مستقل گردند.بچه بهانه ی بسیار خوبی برای این موضوع بود.درس و کار بیژن
سنگین تر شده و ساعات غیبتش نیز زیاد بود.سمرا از این مستقل نشدن گله ای نداشت.

درست است که بیشتر مواقع تنها و یا فقط با متانت خانم بود اما شب که پسرها و جمشید
می آمدند و دور هم شامی می خوردند و گپی می زدند برای سمرا بسیار ارزشمند بود.

بابک امکان نداشت که بیاید و چیزی برای بچه نیاورد. حتی اگر آن چیز جفجغه ی کوچکی می بود. ذوق بابک برای بچه از بیژن بیشتر و نمایانتر بود.

باید امسال بیشتر تلاش می نمود .پیش دانشگاهی مشکل تر بود. آبان ماه بود و وقتی بچه به دنیا می آمد وقت کمتری برای درس خواندن داشت. بعید می دانست بتواند به دانشگاه رود اما دلش می خواست دبیرستان را کامل نماید.

متانت از صبح برای ماساژ و استخر و بعد هم آرایشگاه بیرون رفته بود. غذایی درست کرد که هم خودش ظهر بخورد و هم برای شام بقیه بماند. این روزها دو بار آشپزی کردن کمی برایش سخت می نمود.

از صبح هم دردهای ریزی داشت که تحمل نموده و به حساب دردهای رایج ماه نهم گذاشته بود.

شعله ی زیر غذا را کم کرد و برگشت تا به حال رود که درد شدیدی لگن و کمرش را در بر

گرفت و نفسش را بند آورد. کمی ترسید.....اگر این درد شروع دردهای زایمان بود چه؟؟؟

مادرش را به یاد آورد که برای زایمان نهمیه ساعت 12 دردش شروع شد و تا پدرش او را

به بیمارستان رساند زایمان نمود.صبح هم پدر با موتور فاضل به دنبالش رفته و بچه به بغل

بازگشته بود.

اگر او نیز به مادرش می کشید احتمالش بود همین گونه سریع همه چیز انجام گردد.سعی

کرد آرام باشد و آهسته خود را به حال و کنار تلفن کشید.شماره ی بیژن را گرفت و

خاموش بود.متانت خانم که گوشیش را نبرده بود.ناچار شماره ی جمشید را گرفت.

منشی اش جواب داد:

-مهندس رفتن پالایشگاه.....گوشی نبردن!!!

درد دوباره خنجر زد. لبش را به دندان گرفت تا بگذرد. دخترکش درون شکمش عرض اندام می نمود. گویی می خواست به جای تنگش اعتراض نماید.

دوباره شماره ی بیژن را گرفت و همان پاسخ را دریافت نمود. شماره های ضروری را مرور کرد. شرمش می شد شماره ی بابک را بگیرد و دردی دیگر و تصمیمش را قطعی نمود.

صدای بوقها آوای دل انگیزی داشت اگر به جواب دادن بابک ختم می شد. «الوی» بابک همزمان شد با هجوم دردی دیگری.....

«آخی» که گفت آنقدر بلند بود که به گوش بابک برسد. هول شدن بابک را از صدایش حس می کرد:

-الو..... ماما..... چی شده؟؟؟ الو..... جواب بده!!!

به زحمت و از بین دندان های کلید شده اش جواب داد:

-آ.....لو.....با.....بک.....

بابک وحشت زده سریع گفت:

-سمرا.....توییچی شدی؟؟؟مامان کجاست؟؟؟

با آرام گرفتن دردش توانست واضح تر صحبت کند.جای خجالت کشیدن نبود.

-آقا بابک.....من تنهام.....بیژن رو نمی تونم پیدا کنم و درد.....آخ.....خدا

.....وووویی.....یومّا.»وای مامان«

بابک متوجه شد که چی شده در حالی که نفس نفس می زد و به نظر می آمد می دود

گفت:

-سمرا.....گوش کن.....نگران نباش.....زنگ بزن 115و درخواست آمبولانس کن.....گوشی هم

نداری که.....

-گوشی متانت خانم هست «نالید»

-آفرین ...همینهاگه آمبولانس اومد و من نرسیده بودم ،گوشی مامان رو با خودت ببر و

بهم بگو کجا می برنت!!!خب....نترس عزیزم ...من دارم میام....

گونه هایش از «عزیزم» گفتن بابک گلگون گشت.اما می دانست محبت بابک کاملاً برادرانه

و بی غل و غش است. به بابک بیش از برادران خودش اعتماد داشت.در همه حال بابک

حامیش بود و قوت قلب....

شماره ی اورژانس را گرفت و وضعیتش را توضیح داد و بعد از آدرس دادن تأکید نمود که

تنهاست.تا درد دیگری عارض نشده بود،دکمه ی بازکن آیفون را زد و به اتاق مهمان که

چند وقتی بود در اختیارش قرار داشت رفت.

پانچ پاییزه ای با شال برداشت و تن زد. با احتیاط روی مبل کنار تلفن نشست و مرتب شماره ی بیژن را شماره گیری نمود. احتمال داد که بیژن اتاق عمل باشد که گوشی را نبرده است.

دردهای پشت هم، نفسش را می گرفت و نگرانش می نمود. صدای در و آژیر آمبولانس با هم آمد. درست زمانی بود که دردی شدیدتر درگیرش کرده و اشکش را درآورده بود. دلش از بی کسی اش گرفت.

دلش مادرش را می خواست با همان خشونت که ناز هم نمی کشید اما «لا حول و لا قوه الا بالله العظیم» را زمزمه می نمود. کاش بیژن حضور داشت و قربان صدقه اش می رفت، حتی اگر از ته دلش نبود.

کاش این همه تنها رها نشده بود.....

صدای بابک نور امیدی بود. دستش را بالا آورد تا بابک مکانش را تشخیص دهد. اما درد اجازه ی حرف زدن نمی داد.

بابک نامش را صدا زد و پرسنل اورژانس را راهنمایی نمود. خودش زودتر بالای سرش آمد و دستش را گرفت:

-نترس عزیزم

دو مرد با برانکارد را که دید از خجالت دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را در خود پنهان نماید. شاید اگر به جای بابک بیژن بود بهتر می توانست تحمل نماید. تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که چشمانش را ببندد و لب بگزد و خود را به خدا بسپارد.

درد شدیدتر از آن بود که بتواند به این فکر کند که تمام مدت بابک دستش را در دستانش نوازش می نمود و تسلی اش می داد.

گاهی از شدت درد ناخواسته دست بابک را می فشرد شاید کمی بیشتر بتواند تحمل نماید
و صدایش بلند نشود.

بابک چند دقیقه ای یکبار بلند خطاب به راننده می گفت:

-تندر....تو رو خداخیلی درد داره...

فاصله ی بین دردها آنقدر کم شده بود که فرصتی برای نفس گرفتن هم نبود.بابک دستش
را فشرد و دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-رسیدیم...عزیزدلم...نگران نباش....

باز شدن در و بیرون آوردنش و حمل سریعش به داخل ساختمان را در حالتی بین بیهوشی
و هوشیاری ،احساس نمود.

همین که به جای مردان سه زن را اطرافش حس کرد کمی خیالش راحت شد. و همه ی این که مردان برای زایمانش کمک کنند، بیشتر عذابش می داد.

به زحمت اسم دکترش را گفت و به خود اجازه داد جیغ بلندی بکشد. شنید که بچه در حال دنیا آمدن است.

یکساعت بعد خسته و بی حال اما خوشحال روی تخت دراز کشیده بود. دخترکش را با همه ی درشتی و وزن زیادش تقریباً راحت به دنیا آورده بود. اما کسی نبود که خوشحالیش را تقسیم نماید.

بابک را هم اجازه ندادند که وارد شود. دخترکش را آورده بودند و کمکش کرده تا شیرش دهد و حالا در تخت کوچکش خوابیده بود. صورت گرد و لپ های آویزانش مانند کودکان اسکیمویی بود که در تلویزیون دیده ، به همان تپلی و سفیدی و لپ قرمزی.....

تا عصر خبری از کسی نشد. فقط گاهی پرستاری سلام بابک را می رساند و می رفت. گاهی

پرستاری که وضعیتش را چک می نمود از شوهر و خانواده اش می پرسید و تعجبش را از

این که کسی همراهش نیست بیان می کرد.

حیرتشان وقتی بیشتر شد که فهمیدند بابک برادر همسرش است و هنوز از همسرش

خبری نیست.

بابک عصبی وقتی دید نه بیژن نه مادرش جوابگو نیستند ، ابتدا به بیمارستانی که بیژن کار

می کرد رفت و سراغش را گرفت و جواب شنید که تازه کارش تمام شده و رفته است.

به طرف خانه رفت. وقتی به خانه رسید و مادر و بیژن و بهرنگ را دید که مشغول چای

نوشیدن هستند، خونس به جوش آمد. از همان دم در داد کشید:

-نشستید چای می خورید؟؟؟ واقعا که؟؟

متانت با تعجب جواب داد:

-چیه مادر؟؟؟ از چی ناراحتی؟؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد:

-سمرا کجاست؟؟؟

متانت ابرویی درهم گره زد و طلبکار پرسید:

-تو چیکار به زن داداشت داری؟؟؟ داره بالا استراحت می کنه!!! داد می کشی که

چی؟؟؟ چای خوردن ما چه ربطی به سمرا داره؟؟؟

پوزخندی زد و روبه بیژن گفت:

-گوشیت رو چک کردی؟؟؟ تماسای ما رو ندیدی؟؟ خودت سمرا رو بالا دیدی؟؟؟

بیژن کمی نگران گفت:

-چی شده؟؟؟ نه گوشیم شارژ تموم کرده خاموش شد هنوز نردم به شارژ....خبریه بابک؟؟؟

حرصی و با سایش دندان هایش روی هم گفت:

-نه....خبری نیست ...استراحت کن...چای بخور..خیال کن که زنت بالا داره استراحت می

کنه!

-بابک....اگه چیزی شده بگو....این طعنه و کنایه ها چیه؟؟

بهرنگ مشکوک پرسید:

-کنه سم بالا نیست و اتفاقی افتاده؟؟

با همان عصبانیتش خندید و دستش را به سمت بهرنگ نمایشی دراز کرد و گفت:

-آفرین 20 امتیاز برای تو!!!بذار بیژن و مامان فکر کنند هنوز بالا داره استراحت می کنه !

فقطبین این استراحت تون اگه بگید ساک بچه رو کجا گذاشتین میرم برمی دارم و

دیگه مزاحم نمیشم...

بیژن و متانت با هم بلند شدند و داد زدند:چی؟؟؟

چی میگی بابک...ساک بچه چیه؟؟؟

بیژن یقه ی بابک را در دستانش فشرد و غرید:

-درست حرف بزن ببینم چی شده....فقط بلدی مثل خاله زنکا گوشه و کنایه بزنی!!!

بابک دستان برادرش را از یقه اش گرفت و به عقب هل داد و گفت:

-مبارکه دخترت به دنیا اومده.....

بیژن مات و مبهوت زمزمه کرد:

چی؟؟؟شوخی نکن.....

متانت جلوتر آمد:

-بابک وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی!

بهرنگ بی حرف به سمت بالا دوید و در اتاقها را با شدت بهم زد و از همان بالا داد زد:

-سم بالا نیست.....

متانت منتظر به بابک نگاه کرد تا خلافش را بگوید. بابک خود را روی مبل رها نمود و با

لحنی خسته گفت:

-نزدیک ظهر دردش گرفت.....به همتون زنگ زد و هیچکدوم نبودید. مجبور شد به من زنگ

بزنه.....با آمبولانس بردیمش و همون موقع هم وضع حمل کرد. منو نداشتن برم

داخل....فقط گفتن خوبن.....گفتن براشون لباس ببریم و بیاریمشون خونه !!

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. فشار عصبی که متحمل شده بود

برای پسری به سن او شاید کمی زیاد بود.

متانت با دستپاچگی دور خود می چرخید:

-وای حالا چیکار کنم...چی باید ببرم؟؟

بیژن هم انگار هنوز از بهت خبر بیرون نیامده بود. بابک نگاهی کرد و گفت:

-والا اون دختر با همه ی دردی که داشت بهتر از شما عمل کرد...الان شما برای چی

دستپاچه شدی؟؟ راحت آماده شید و لباس و وسایل بچه رو بردارید و برید.....

بیژن تازه به خود آمد و گفت:

-مشکلی که نداشت....دکترش اومد....اصلا مگه قرار نبود سزارین کنن....

نه داداش من ...به اونجاها نکشید...فقط دعا می کردیم که تو آمبولانس بچه رو به دنیا

نیاره!!!

بیژن با وجود پزشک بودنش ،صحبت از زایمان زنش از زبان برادرش موجب شرمش می

شد.از جایش برخاست و بلند گفت:

مامان لطفاً سریع تر من میرم ماشین رو ببرم بیرون...ساک بچه رو هم می برم.

منتظر جواب نشد و اسم بیمارستان را پرسید و به اتاق مهمان رفت و ساکی که سمرا آماده

کرده بود برداشت و به پارکینگ رفت.

متانت در حین رفتن رو به پسرها گفت:

غذا ها رو بذارید گرم بشه که اومدیم شام بخوریم.اون دختر هم باید یه کم تقویت بشه!

بابک چشمانش بسته بود اما کج شدن لبش نه لبخند که حرصش را نشان می داد.

✱

✱

✱

✱

وجود یک نوزاد در خانه هم برکت و رحمت است هم موجب برهم زدن روال عادی زندگی.....نوزاد گاهی تمام روز خواب است و شب را به گریه می گذراند.البته که دختر کوچولوی سمرا اینگونه نبود.خوب می خورد و خوب می خوابید و تا ناراحتی نداشت صدایش هم در نمی آمد.

خود سمرا هم زن قوی بنیه ای بود.خیلی زود سلامتش را به دست می آورد که البته یکی از دلایلی نداشتن کسی بود که نازش را بخرد.

متانت روزهای اول زینت را برای کمک خبر کرده و بعد هم همه ی امور بچه را به عهده ی خود سمرا نهاد.البته سمرا غمش نبود.تجربه ی بزرگ کردن نعیمه را داشت و برای دخترکش از جان مایه می گذاشت.

وقت نامگذاری که شد متانت با تحکم نامی را انتخاب نمود و بیژن که سکوت کرد و پسندید ،سمرا هم ساکت ماند.متانت نام «پارمیس» را بر دخترک نهاد .

تنها کاری که متانت به عنوان یاری به سمرا می کرد این بود که آشپزی را خود به دوش کشید تا سمرا وقت بیشتری برای رسیدگی به نوزادش داشته باشد.

پسرها و جمشید شب طوری اطراف دخترک جمع می شدند و برایش صدا و شکلک در می آوردند که انگار بچه ای دوساله در برابرشان بود.

بیژن در سکوت اما عاشقانه دخترش را می پرستید. ولی این باعث نمی شد که در رسیدگی به امورش دخالتی داشته باشد. متانت خیال بیژن را راحت کرد که سمرا در نگهداری بچه تبحر دارد و جای نگرانی نیست.

سمرا لهجه اش بهتر شده بود ... درست!!! بیژن را دیگر «بیچن» صدا نمی زد بازم درست!!! اما.... تلفظ «پارمیس» برایش سخت بود.... باید خیلی دقت می نمود تا به جای «پ» «ب» نگوید.... بی اراده زبانش به «بارمیس» می چرخید.

این هم باب جدیدی بود برای تمسخرش که بیژن و بهرنگ کوتاهی نمی کردند.

هنوز یکماه از زایمانش نگذشته بود که متانت در جمع حرفی را زد که دلش می خواست آب شود و به زمین رود. از این همه بی پروایی ، گاهی به شدت منزجر می گردید.

-بیژن..... خواست باشه ها دوباره دسته گل به آب ندی!!!

بیژن سرش را از جزوه اش برداشت و گیج گفت:

چه دسته گلی مامان؟؟؟

-گفتم وضعیت سم عادی داره میشه....دوباره از دسته گلایی که نتیجه اش میشه پارمیس

رو به آب ندی!!!

پسرها به قهقهه خندیدند.بیژن هم با بی خیالی جواب داد:

-نه خیالت راحت...مگه عقم کمه!!!همینا هم زیادین!!

حس تحقیر و زیادی بودن ، حس شرم و خجالت ، بغض را به گلویش و اشک را مهمان

چشمانش نمود.خیلی آرام نوزادش را بغل کرد و به سمت پله ها رفت.صدای بابک را شنید

که می گفت:

-دلت میاد....آخه تو چرا اینقدر بی احساسی.....پارمیس زیادی یا سمرا؟؟؟

بالای پله ها رسیده بود و می دانست از پایین دید ندارند. گوش ایستاد تا جواب شوهرش را بشنود:

-پارمیس که عشقه...ولی خب کلاً ازدواج و بچه دار شدن زود بود.....

اشکش را با پشت دست پاک کرد. حق داد...از حق خودش گذشت و به همسرش حق

داد. خودش را با بوسیدن و بوییدن دخترش آرام ساخت. اینگونه برخورد ها و حرفها را مرتب

از بیژن می شنید. باید عادت می نمود...عادت...عادت به دوری از خانواده...عادت به

حرفهای متانت...عادت به کم محلی های بیژن...عادت به تمسخرهای بهرنگ.....

عادت به سکوت...عادت به تحمل.....

حالا یکسال بود که به اینجا آمده و از شهر و دیار و خانه و خانواده و طایفه اش دور شده بود. از آن سمرای شر و شیطان و بلند پرواز اثری نمانده و جایش را زنی آرام و سربه زیر و بی اعتماد به خودش و اطرافیانش گرفته بود.

تنها دلخوشیش دخترکش بود. رسیدگی و شیر دادن و عوض کردنش.....طوری به بچه می رسید که انگار این بچه نه بالا می آورد و نه خودش را کثیف می نمود. هر وقت بغلش می کردند از بوی خوشش مست می شدند.

بیش از همه بابک و جمشید دخترک را غرق بوسه می نمودند. متانت دوستش داشت اما با احتیاط.....انگار می ترسید که بغلش نماید و سمرا سوء استفاده کند.

باز شبی که کنار هم نشسته بودند بیژن و بابک از برنامه ی کوه با جوانان فامیل
گفتند.رأس آنان رومینا و رها بودند.می دانست بابک و رها به یکدیگر علاقه دارند.اما از
وجود رومینا اطراف بیژن می ترسید.

بعد از زایمانش و در جشنی که متانت به این مناسبت گرفته بود ، صمیمیت دوباره ی
بیژن و رومینا را به چشم دیده بود.

دید که بیژن گونه ی رومینا را کشیده و گفته بود:

-با ما به ازین باش که با خلق جهانی خانم خوشگله!!!!

رومینا نازی آمده و پشت چشمی نازک کرده و جواب داد:

-دِ نه د....تو رو بدن آستر می خوای....در ضمن هنوز یادم نرفته چطور زیرآبی رفتی و

زن و بچه رو یه جا رو کردی!!!!

نه جون تو اون که گفتم برات جریانشو.....مثل خر تو گل گیر کردم....تو دیگه شورش

نکن!!!

بیش از این تحمل گوش ایستادن و غمزه خریدن شوهرش را نداشت.جداً معتقد بود که با

عصبانیت و حرص به بچه شیر ندهد و به زودی ساعت شیر دادن به دخترکش بود. پس

دور شد و سعی کرد خود را با پذیرایی مشغول نماید و به غیبت آن دو فکر نکند.

در این جشنها از وقتی شرکت می نمود، نگاه های سجاد پسر عمه ی بیژن آزار دهنده

بود.گاهی مانند وقتی که بیژن گم و گور می گردید،برای فرار یا به آشپزخانه می رفت یا

جایی نزدیک بابک پناه می گرفت.

بابک خط نگاه سجاد را می خواند و یکی دوبار هم در لفافه هم به سجاد تذکر داده بود و

هم به بیژن انداز.....بیژن اما با شوخی گفته بود:

نه باباسجاد هنوز ندیده چطور حرف می زنه و از هیچی سر در نمیاره!!!صدای دهل از

دور شنیدن خوش است.....منم همینطور گول خوردم!!!

از بابک توجیه و از بیژن نشیدنولی خود بابک چتر برادرانه اش را باز می کرد و

سمرای تنها را حمایت می نمود.

اکنون با شنیدن برنامه ی کوه و اسم رومینا باید فکری می کرد.ترسید در جمع مطرح کند

باز مضحکه ی دست دو برادر گردد.وقتی به اتاقشان رفتند و پارمیس را در تخت کوچکش

خواباند با مهربانی و شرم بیژن را که با کتابهایش درگیر بود صدا نمود و با نگاه بیژن گفت:

-میگم.....میشه منم باهاتون پیام کوه.....جمعه!!

بیژن کمی جا خورد.....انتظار این تقاضا را نداشت.ابرویش را بالا برد و با شیطننت پرسید:

-تو بری کوه ..کوه کجا میره؟؟؟اصلاً تو به عمرت کوه دیدی؟؟؟

سمرا متوجه ی حرفش نشد و به سادگی جواب داد:

-نه...خو...نه کوه نرفتم تا حالا!!!!اما دلم خواست با شما پیام...

دنبال بهانه گشت و چشمش به بچه افتاد:

-بچه رو چیکار می کنی؟؟؟چند ساعت تنهات می ذاری؟؟؟

سرش را پایین انداخت و شرمگین گفت:

-خب...متانت خانم....اگه فقط حواسش باشه....شیر براش می دارم.....بخوره تا دو سه ساعت

ساکته!!!

بیژن دلش نمی خواست سمرا همراهش شود.دلش شیطنت و جوانی و شر و شور را می

خواست.می دانست اگر بیاید همین بابک می شود کاسه ی داغتر از آش و تفریح را به

کامش زهر می نماید.

-من راضی نیستم بچه رو بذاری و بیای....می دونم ماما هم قبول نمی کنه! ولی برای این

که مطمئن بشی بهش میگم!

این ختم صحبت بود.می دانست وقتی می گوید راضی نیست ، پای سمرا شل می شود.بر

رضایت کامل بیژن در مسائل اصرار داشت.

صبح روز بعد سر میز صبحانه ، بیژن موضوع را طوری مطرح نمود که جواب متانت کاملاً

منفی باشد.متانت که خود نیز موافق نگه داری از بچه نبود از فرصت استفاده نمود و گفت:

-من از بچه داریم گذشته! آدم تا بچه ی کوچیک داره دور تفریح و ددر و دودور رو خط می

کشه!خوب شد این حرف شد چون می خواستم بهتون بگم که نرید دفترچه ی کنکور

بگیرید....من بچه نگه دار نیستم.....نه‌ایت لطفی که بتونم بکنم اینه که برای امتحانات

زینت رو بگم بیاد نگهش داره تا سم بره امتحان بده و زود بیاد. ولی کنکور و بعدش

دانشگاه.....خیر...بذار بچه ات بزرگ بشه بعد.....

نه تنها سمرا بلکه بیژن هم انتظار نداشت یه سؤال و یه تقاضای ساده این همه سخنرانی

در پی داشته باشد. بیژن ابرویی در هم کشید و گفت:

فهمیدیم مامان! این آخرین بار بود که از شما همچین تقاضایی کردیم! اسم خودش به بچه

می رسه!

سمرا شاید خوشبینانه و کمی امیدوارانه انتظار داشت که بیژن هم تفریحش را کنسل

نماید و نرود. ولی باید به خود می گفت....زهی خیال باطل.....آن کوه رفتن که ملغی نشد

هیچ.....

هر زمان که وقت خالی پیدا می کرد سریع برنامه ای می چید و به تفریح می گذراند و پای ثابت این برنامه ها رومینا بود.

تنها کاری که از سمرا برمی آمد خودخوری و بچه داری و درس خواندن بود.

دانشگاه برایش از سال گذشته که در خانه ی پدرش بود دورتر و ناممکن تر گردیده بود. بیژن هم به طریقی مصرّ بود که سمرا را در این جهل و بی خبری و نا آگاهی نگه دارد.

سمرا در این یکسال به تعداد انگشت شمار در شهر گشته بود. بیشترین مسیری که رفته بود زمانی بود که تقریبا یک روز درمیان برای امتحان دادن می رفت.

گاهی بابک یا جمشید در غیبت بیژن با ماشین به چرخ زدن در شهر دعوتش می نمودند که آن هم با گرفتاری کاری جمشید و درس سنگین بابک خیلی کم میسر می شد.

زندگی محدود سمرا چه در پایتخت و چه در شهر خودش ، تفاوت چندانی نکرده بود. شاید

اینجا سخت تر می گذشت چون غربت خود وزنه ی سنگینی بر سینه اش بود.

اینجا حتی آنطور که می خواست نمی توانست به زبانی که بلد بود مویه و شکوه نماید. باید

سمرای پیشین را دفن می نمود و سمرای جدید و مطابق میل این خانواده را تحویل می

داد.

شاید برای بیژن و خانواده اش سمرا کم بود اما از نظر کسی که بی طرف و بیرون از ماجرا

نگاه می نمود، سمرا زنی زیبا با اخلاق متین و حسنه و کدبانویی تمام عیار و مادری نمونه

به چشم می آمد. گلی بود در شوره زار خانواده ی شرافت که او را کم و زشت می دیدند و

به او نیز همین حس را القا می نمودند.

✱

✱

✱

✱

نزدیک تولد دوسالگی پارمیس بیژن تصمیم گرفت خانه ای مستقل تهیه نماید. خودش

آپارتمانی حوالی خانه ی پدری دید و قرارداد بست و وسایل برقی را سفارش داد.

سرِ میز شام خیلی راحت و انگار از موضوع بی اهمیتی صحبت می نماید ، از رهن و خرید

وسایل گفت و روبه مادرش نمود و ادامه داد:

-مامان ببین کی می تونی که با هم بریم مبل و سرویس خواب و این چیزا رو بگیریم!

طبق معمول بابک بود که صدای وجدان شد و گفت:

-خونه ی سمراست...مامان بره انتخاب کنه؟؟!!چرا خودت و زنت نمی رید؟؟؟

چشم غره ی متانت را ندیده گرفت و به بیژن چشم دوخت.بیژن شانه ای بالا انداخت و

گفت:

-سم درگیرِ پارمیسِنمی تونه!

-اگه مشکل تو پارمیسِ من نگهش می دارم.....خواستید با مامان و سمرا باهم برید.

نگاهی تمسخر آمیز به بابک انداخت و گفت:

-از کی تا حالا بچه داری یاد گرفتی؟؟؟

-احتیاج به یاد گرفتن ندارهکافیه عاشق بچه باشی!می دونی که من عاشق

پارمیسم!!!اون بچه هم که آروممشکلی نیست!تو بگرد بین بهونه ای دیگه پیدا نمی

کنی!!!

بیژن خواست چیزی بگه که اینبار جمشید دخالت کرد:

-راست میگه بابا!بهتره خانمت هم باشه تو انتخاب وسایل خونش!!!

با این حرف جمشید،بیژن هم دیگه حرفی نزد و فقط گفت:

-باشه ببینیم چی میشه ??

سمرا نگاه قدرشناسی به بابک کرد و سرش را پایین گرفت و خود را مشغول غذا دادن به

پارمیس نمود.

متانت اما چپ بابک را نگاه می کرد و از دخالتش حرص می خورد. انگار نمی خواست بپذیرد که سمرا همسر بیژن و خانم خانه می شود و بهتر است به سلیقه ی خود وسایلش را خریداری نماید.

هرچند هنگام خرید در اصل موضوع نیز تفاوتی ایجاد نشد. هرچه را که سمرا می پسندید، متانت و بیژن ایرادی می گرفتند و رد می نمودند. ذوق و شوق اولیه از خرید در سمرا فروکش نمود و در قالب سکوت فرو رفت.

انتخاب آنها را ناچار تأیید نمود و به خانه بازگشت. خود را سرزنش نمود: «تو که سلیقه نداری چرا نظر میدی؟؟»

بی آن که بداند دچار خود کم بینی شدید شده بود. هر کاری را می خواست انجام دهد می ترسید که مورد تأیید دیگران واقع نشود. رفتار بیژن و متانت به این احساس دامن می زد.

خود را از همه ی اطرافیان پست تر و پایین تر حس می کرد. به شدت از اظهار نظر پرهیز می نمود و نظر دیگران را به نظر خود ترجیح می داد.

غیر از کار خانه و بچه داری ،خود را قادر به انجام کاری دیگر نمی دید. هر چه بابت سعی می کرد قوت قلب دهد و اعتماد به نفس تزریق نماید فایده ای نداشت.

بیژن سال ششم بود و همزمان برای آزمون تخصص هم می خواند. بالاخره سمرا بعد از سه سال زندگی مشترک طعم استقلال را چشید.

ساعت ها خود را مشغول چیدن و تغییر دکوراسیون می نمود. هر شب که بیژن وارد خانه می شد می دید که چیدمان مبلی ها تغییر کرده است. نهایت با تشر بیژن سمرا دست از هر روز تغییر دادن جای مبلی و میز ناهارخوری برداشت.

تمام سعیش رضایت بیژن بود. خانه از تمیزی برق می زد. پارمیس مانند گل خوشبویی
دلبری می کرد. خود سمرا بدون هیچ آرایشی زیبا بود. همیشه تمیز و مرتب می گشت اما
حس زن بودن و مورد توجه همسرش بودن را نداشت.

با قبول شدن بیژن در آزمون تخصص دلش خواست که جشنی در خانه اش برپا سازد. با
تأیید متانت مقدمات را فراهم نمود. اولین بار بود که این تعداد مهمان را در منزل خود
پذیرا می شد. دلش می خواست که سنگ تمام گذارد.

پیشنهاد بیژن را برای سفارش غذا از بیرون را رد نمود و خودش چندین نمونه پخت. دسر و
پیش غذا آماده ساخت. گل سفارش داد و خانه را با گل طبیعی آراست. میز را طوری چید
که هرکس هرچه دوست دارد بردارد و هر جا خواست بنشیند و بخورد.

خانه اش مملو از جمعیت بود.از همه با خوشرویی استقبال و پذیرایی می نمود.متانت لطف نموده و زینت را برای پذیرایی به کمکش فراخوانده بود.

پارمیس که کپی کوچک شده مادرش بود ، دست به دست می چرخید و مشغول بازی بود.

پیراهنی که تن کرده بود زیبا اما کمی چسبان بود.به اصرار بیژن پوشیده ولی راحت نبود.از بیژن اجازه گرفته که هرگاه اذیت بود با بلوز و شلواری عوضش نماید.اکنون که همه مشغول خوردن بودند بهترین زمان برای تعویض لباسش بود.

در اتاق خوابش نیم باز بود و تا آنجایی که یادش می آمد قبل از آمدن مهمانان در را بسته بود.صدای بیژن را که شنید خواست وارد شود که صدای زنانه ای میخکوبش کرد.مطمئن بود که صدای رومیناست.....

-بیژن.....من اینو قبول ندارم.....باید یه شیرینی توپ بدی.....

صدای بیژن که قربان صدقه رفت ونه به آن قسمتش نمی خواست فکر کند.

-نظرت چیه بریم کیش!!!

-عاشقتم.....خوبه!!عالیه!!!کی؟؟

-قبل از شروع درسا میریم!رها و بابک هم بگیم؟؟؟

-نه!بابک ضد حال....همش می خواد بگه سمرا سمرا.....خودمون دوتا....خب!!!

بیژن خندید و تأیید نمود.

احساس می کرد که جانی برایش نمانده است.زانوانش ضعف می رفت.نفس عمیقی کشید و

ضربه ی آرامی به در زد و وارد اتاق شد.

رومینا کمی دستپاچه خود را عقب کشید.بیژن صورتش کمی برافروخته گردید و بی اراده

دستی به لبانش کشید.

سمرا بی آنکه نگاهشان کند گفت:

-می خوام لباسم رو عوض کنم! همه دارن شام می خورن.....بهتره شما هم بفرمایید برای

شام!

رومینا سریع از کنار بیژن رد شد و از اتاق خارج گشت.بیژن نمی دانست چه بگوید.دلش

توجیه کردن را نمی خواست.

سمرا پشت به بیژن ایستاد و گفت:

-بهتره بریاین جشن برای تو و بخاطر تو هستش!!!

صدایش لطیف و صحبت کردنش زیبا بود.کمترین اثری از لهجه در لحنش نبود.لحظه ای

برای دل بی در و پیکرش لعنت فرستاد.ولی با پر رویی گفت:

-زود عوض کن بیا!مهمونا رو منتظر نداری!!

رفت و در را بست. اشکش چکید. نفسی گرفت خود را مجاب کرد که نباید گریه کند. به خود

توپید که حتماً زن خوبی برایش نبوده ای!!! سرزنش نمود که مردت را نتوانستی پایبند

خانه کنی! تا توانست بارانی از شماتت را بر سر خود خالی نمود.

باز هم لبخندی بر لب نشاند و به میان جمع بازگشت.

تنها کاری که کرد این بود که رومینا را نادیده گرفت. نه تعارفی زد و نه طرفش رفت. به

جایش خود را کنار بیژن کشاند. با این که دلش از مردش خون بود، با مهربانی رفتار کرد. بر

محبتش افزود.

مهمانان ضمن تشکر از پذیرایی بی نظیرش، غبطه اشان را نسبت به بیژن ابراز

نمودند. «خوشا به حالت با این زنی که داری» کمترینش بود.

زبان متانت به تحسین نیز باز شد. همه ی اینها باعث شرمندگی بیژن می گردید.

سمرا چیزی به روی همسرش نیاورد. نگفت کی به سفر می روی؟؟؟ نگفت که «مرا که

همسرت هستم تاکنون کیش نبرده ای که می خواهی دختر خاله ات را ببری!!!» هیچ

نگفت!!!

در سکوت خون دل خورد و خود را مستحق این رفتار دانست. به خود متذکر شد که وقتی

دعای خیر پدر و مادر پشت سرش نبوده ، زندگیش بهتر از این هم نمی شود. خود را

مستوجب هر رنجی می دید!!!

هرچه منتظر گشت بیژن بهانه ای برای نبودن نیاورد و جایی هم نرفت. برعکس بیشتر به

پارمیس می رسید و به بهانه بردنش به پارک با سمرا بیشتر همراه می گردید. در کنار

درسش مطبی هم زده بود و عصرها در آن مشغول به طبابت گردید. گاهی که شیفت بود

صبح می رفت.

سمرا احساس می کرد زندگیش کمی به آرامش رسیده است. نمی دانست حسش درست است یا نه؟؟؟ او هیچ انتظاری از بیژن نداشت غیر از این که سمرا و بچه اش را فراموش ننماید. انگار که برنامه ی کوه جمعه ها نیز برگزار نمی گشت. در مهمانی که این بار منزل مادر رومینا برپا بود هم متوجه شد که بیژن از جایش بلند نشد و رومینا هم با وی هم صحبت نگشت.

دلش گرم شد و امیدوار که هردو به خطایشان پی برده اند و مایل به تکرارش نیستند. روزهای تکراری برای سمرا می گذشت و دلخوشیش بزرگ شدن دخترکش بود.

پارمیس تقریباً چهارساله بود که خبر عقد رومینا را شنید. بی اراده نگاهش را به صورت بیژن دوخت تا عکس العملش را ببیند. پریدن پلک راستش و تند تند پلک زدنش نشان از عصبی شدنش داشت.

فکر می کرد که رابطه اش با رومینا تمام شده است و وی نباید از این خبر ناراحت گردد.اما

ظاهر بیژن از چیزی دیگر حکایت داشت.بهرنگ که به رک بودن مشهور بود گفت:

-چیه داش بیژن؟؟؟فکر کردی برات می مونه؟؟؟بابک که گفته بود ده تا زیر سر داره !!تو

خودت رو زدی به اون راه!!!رومینا دنبال پول و خوشگذرونی!!!اینو همه می دونن!یه پولدار

خرمایه پیدا کرده دیگه تو اخی شدی!!!

بیژن عصبانی و برنده نگاهش کرد و جواب داد:

-خفه شو.....دهن گشادت روبند!!!

-مامان به این یاد ندادی هر جا رسید دهنش رو باز نکنه !!!

متانت به بهرنگ تذکر داد و رو به بیژن گفت:

-تو هم هر صنمی تا حالا با رومینا داشتی تمومش کن!دیگه شوهر داره و درست نیست !!!

بیژن بی جواب از جا برخاست و به بالا رفت. پارمیس معصومانه پرسید:

-مامان!! بابا چرا ناراحته؟؟؟

متانت دستش را گرفت و در آغوشش کشید و بوسیدش و جواب داد:

-ناراحت نیست قربونت برم فقط یه کم خسته اس!!!

پوزخندی که روی لبان بابک و سمرا آمد، بی هماهنگی و ناخواسته بود. سمرا از خوش

خیالی اش که بیژن از کارش دست کشیده و بابک از این که مادرش توجیه می نمود. تا

حالا نمی گفت که «تو زن داری و درست نیست با دخترخاله ات صنم داشته باشی» اما

اکنون.....

شاید نیمی از کارهای بیژن تقصیر متانت و سکوتش بود.

در یکی از شبهایی که در خانه ی پدری گرد هم آمده بودند،متانت رو به بیژن نمود و گفت:

-باید یه فکری کنی!پارمیس رو بفرستی کلاس.....زبان و موسیقی.....نمیشه که بچه همینطور بار بیاد.

بیژن به تأیید سر تکان داد:

-درست میگی مامان!ولی من رو که می بینی.....وقت ندارم سرم رو بخارونم...کی بیره و کی بیاره.....کسی نیست!

متانت به همدری سرش را به طرفین چرخاند.ولی قبل از این که صحبتی کند جمشید گفت:

-یعنی چی که میگی کسی نیست؟؟؟سمرا هست دیگه!معمولاً مادرها این کار رو می کنند.

-بابا جان....سمرا جایی رو بلد نیس!با تاکسی و آژانس رفتن هم دردسر داره!!!

بابک پوفی کشید اما جمشید اجازه نداد و خودش جواب داد:

-تا کی؟؟؟تا کی میگی سمرا جایی رو بلد نیست؟ پنج ساله که اینجاست و به خاطر طرز

فکر تو جایی رو بلد نیست.به نظر من اول یه آموزشگاه برای زنت پیدا کن تا بره و

گواهینامه بگیره و بعدش یه ماشین براش دست و پا کن،اونوقت دنبال کلاس برای دختری

بگرد!!

بیژن متعجب به پدرش خیره شد:

-جدی که نمیگی؟؟؟آخه مگه سم می تونه رانندگی یاد بگیره؟؟؟یه حرفهایی می زنیدها!!!

بابک نتوانست بیش از این ساکت باشد:

-یه طوری میگی «مگه می تونه» انگار قراره بره فضا! مگه چیش از بقیه کمتره؟؟؟ تو چرا

اینقدر زنت رو دست کم می گیری؟؟؟

مثل همیشه سمرا ساکت نشسته بود و گوش می کرد تا نتیجه ی حرفها را بشنود. هر بار

حرفی به زبانش می آمد، به خودش نهیب می زد که «تو حق حرف زدن نداری»..... چرایش

را هم خودش نمی دانست؟؟؟

متانت حرف آخر را زد:

-بهر حال امتحانش ضرر نداره! از این به بعد پارمیس احتیاج داره که اینور و اونور بره ..دو

روز دیگه برای مدرسه هزارتا کار داره....بهمتره سم خودش رو یه تکونی بده و از این بی

دست و پایی در بیاد.

با شنیدن این حرف از متانت با خود قسم خورد که در این کار موفق شود.نباید می

گذاشت در چشم بیژن دست و پا چلفتی و بی مصرف جلوه کند.

*

*

*

برای شیرینی گواهینامه اش شام دعوت کرد.البته فقط خانواده ی بیژن رابه بیژن اطلاع

داد که شب مهمان دارند.البته که بیژن علتش را نمی دانست.تنها کاری که کرده بود

نزدیکترین آموزشگاه به خانه را پیدا نموده و سمرا را به آنجا برده و دیگر به باقی کارها

توجه ننموده بود.

جلسات اول خیلی استرس داشت و فکر می کرد از پشش بر نمی آید ولی با تشویق مربی اش و قبول شدنش در اولین باری که آزمون داد کمی خود را پیدا نمود و یادش آمد که در هوش و استعداد کم ندارد.

دلش خواست شادی این قبولی را با تنها کسانی که اطرافش بودند تقسیم نماید. میز را که چید طبق معمول بهرنگ فضول گفت:

-هی سم.....این میز میگه جشن گرفتی! راستش رو بگو چه خبره؟؟؟اگه خبر خوبی بود من بیشتر بخورم!

بیژن از پشت سر ضربه ای به گردنش نواخت و به شوخی گفت:

-نه این که اگه خبری نباشه تو روزه می گیری!

-نه روزه که نمی گیرم ولی زیاده روی هم نمی کنم!

سمرا متین و خوشرو ضمن دعوت بقیه به شام گفت:

-نمی دونم! برای من که خیلی خبر خوبیه !!!

بیزن هم کنجکاو شد همه که نشستند سریع پرسید:

-خب سم! خبرت چیه؟؟؟

سمرا کمی سرخ و سفید شد و با خجالت و سر به زیری گفت:

-گواهینامه قبول شدم!

پسرها مات ماندند! به هم نگاهی انداختند و بهرنگ پیشدستی کرد و پرسید:

-مطمئنی؟؟؟ تو ده جلسه رفتی که بخوای امتحان بدی اصلاً؟؟؟! نکنه کتبی قبول شدی

فکر کردی گواهینامه گرفتی؟؟؟

چهره ی گیج سمرا باعث پوزخند متانت شد. بابک به کمکش آمد:

-سمرا...می دونی که برای گواهینامه باید دو تا امتحان بدی هم کتبی هم عملی! تو

کدومش رو دادی که قبول شدی؟؟؟

بهرنگ با تمسخر گفت:

-آیین نامه هم قبول شدی برا تو خیلویه! جشن هم داره!!!

سمرا کمی با خجالت و کمی هم با گیجی جواب داد:

-خب...دیروز اول کتبی امتحان دادیم که فقط من و یه پسری قبول شدیم و بعد آدرس

دادن و گفتن برید اینجا...البته مربیم منو قبلاً برده بود...بلد بودم...خب اونجا هم امتحان

دادیم.....

بابک تشویق کننده گفت:

-خب...افسر امتحان گرفت دیگه؟؟؟بعدش....چطور فهمیدی قبول شدی؟؟؟کارتت رو بهت

داد؟؟

-نهتا جایی که من فهمیدم به کسایی که قبول می شدند کارت نمی داد.....به منم

کارتتم رو نداد ولی بهم گفت «عالی بودی».....یعنی قبول نشدم؟؟؟

بابک خندید و دست زد:

-چرا دیگه قبول شدی !!!آفرین عالی بود!!

بهرنگ تمسخر آمیز نگاه کرد و گفت:

-یعنی تو فقط یه بار شهر امتحان دادی؟؟؟مگه میشه؟؟

بابک تند گفت:

-مگه نشنیدی گفت بعد از کتبی رفته

-خب شاید کتبی هم چندبار امتحان داده باشه.....

بابک پوزخند زد و گفت:

-مگه میشه کتبی رو رد شه ولی بره شهر امتحان بده؟؟

سمرا توضیح داد:

-هم کتبی و هم عملی دیروز اولین بار بود که امتحان دادم!یعنی نباید پشت هم امتحان

می دادم؟؟؟

جمشید خندید و گفت:

-مبارکت باشه باباجان!گل کاشتی!!!این شاه پسرا رو که می بینی هرکدوم چند بار رد

شدن.....برای همین باورشون نمیشه تو بار اول قبول شدی!

خب بیژن الان دیگه باید به فکر ماشین باشی! اگه می خوای منم به همکارام می سپارم

مورد خوبی بود بگن!!

بیژن به موافقت سری تکان داد و تعارف به خوردن نمود.

بهرنگ خندان در حال غذا کشیدن گفت:

-ایول داری سم!!! یه باره قبول شدی دستپختت هم که عالی!!! منم که گشنه!!!

پارمیس خندید و گفت:

-مامان...میشه منم مثل عمو بگم ایول.....خیلی خوب میگه!!!

بیژن اخم ظریفی کرد و جواب داد:

-نه دخترم! این کلمه برای شما مناسب نیست گفتنش!!

سمرا موهای طلایی دخترش را به عقب راند و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

- شما به جاش بگو آفرین...چه خوب!!! حالا هم غذات رو بخور!

بهرنگ خندید و رو به بیژن گفت:

-ببین چطور شده که سم درس درست حرف زدن می ده!!! یادته اول که اومده بود!

خودش بلند خندید.

جمشید تذکری داد و گفت:زشته جلوی بچه !!!لازم نیست همه چیز رو بگی!!!

بهرنگ بی خیال و خندان شانه ای بالا انداخت و مشغول غذایش شد.

چند روز بعد از این که کارتش آمد،بیژن برایش پرشیای دست دومی خرید و به نامش زد.از

خوشحالی نمی دانست چه کند.در طی این پنج سالی که همسر بیژن شده بود غیر از

پارمیس ،هیچ چیز اینگونه خوشحالش ننموده بود.

سمرا زنی نبود که خوشحالی‌اش را عیان و با حرکات بروز دهد و این ریشه در تربیت سنتی داشت که هنوز در او بود. زمان مجردیش از بلند خندیدن و حرف زدن و بی محابا شادی کردن بر حذر می گردید. مرتب در گوشش خوانده می شد که صدای حرف زدن و خندیدن دختر نباید به گوش کسی برسد.

بعد از ازدواجش هم از بروز هرگونه احساسات می ترسید. واهمه ی مسخره شدن باعث می شد که بیشتر سکوت نماید.

اکنون نیز در برابر بیژن به زدن لبخندی از ته دل و تشکری بسنده نمود. بیژن نیز از او انتظار بیشتری نداشت. انگار لوس بازی و حرکاتی از این دست که از رومینا و دختران دیگر می دید را برای سمرا زشت و ناپسند می دانست. در حالی که سمرا سنش کمتر از رومینا و رها و سحر بود.

ابتدا نقشه ای تهیه نمود و مسیرهایی که می خواست برود روی نقشه مشخص و مرور می نمود و بعد حرکت می کرد.

با پرس و جو بهترین موسسه زبان را برای پارمیس انتخاب نمود. همینطور کلاس شنا و موسیقی....مسیر مهم نبود...دور یا نزدیک....فقط بهترین را برای دخترش می خواست. دلش می خواست کسی نتواند دخترش را مسخره نماید.

بیژن بی پرس و جو هزینه ها را پرداخت می نمود. برای این که در مدت کلاس پارمیس خودش بیکار نباشد، ثبت نام نمود هم زبان و هم شنا و هم موسیقی....صد البته بی آن که به بیژن بگوید. از تمسخر بیژن بیش از بقیه واهمه داشت.

غیر از شنا که همزمان با پارمیس وارد استخر می شد، کلاس های دیگر را پارمیس هم متوجه نشد. می ترسید بچه بی اختیار در برابر دیگران زبان بگشاید و از تعلیم مادرش بگوید و زمینه را برای دست انداختن و تمسخر بیژن و بهرنگ فراهم نماید.

پارمیس را کلاس پیانو ثبت نام نمود و خودش ویلون.....به مربی اش گفت که بیشتر قصدش این است که مدت زمان کلاس دخترش بیکار نماند و تنها کلاس همزمان ویلون بوده است.

ظرف چند جلسه پیشرفتش آنچنان چشمگیر بود که مربی اش گفت:

خانم فاضلی وقتی گفتید فقط برای بیکاری و گذر زمان کلاس دخترتون ثبت نام کردید، واقعا تو ذوقم خورد. ولی الان می خوام بهتون بگم که من تا حالا کارآموزی به استعداد

شما نداشتم. نه تنها توصیه می کنم بلکه خواهش می کنم ازتون که رهاش نکنید و حتماً ادامه بدید.

سمرا از تعریف و تمجیدش طبق معمول خون به صورتش دوید و با خجالت تشکر نمود. خودش هم از زدن ساز و حسی که داشت فوق العاده خوشش آمده و لذت می برد.

رسیدگی به امور منزل و بردن پارمیس به کلاسها و خرید تمام وقتش را پر کرده بود. بیژن به شدت مشغول بود. کمی هم از بابت سمرا خیالش راحت شده و همه ی مسئولیت را به

گردنش افکنده و وقتش را فقط صرف درس و کار و گاهی هم تفریحش می نمود.

تفریحی که سمرا در آن جایی نداشت. گاهی سفر دوسه روزه به شمال و آخر هفته دورهمی ویلای لواسان دوستانش و یا مهمانی هایی که تا پاسی از شب به طول می انجامید. گاهی

هم سفر به آنتالیا و دبی و استانبول با کسانی که سمرا نه می شناختشان و نه می دانست
که کی هستند.

اکثر این سفرها هم بعدها به شکلی لو می رفتند. چون بیژن روراست نمی گفت که به سفر
می رود. معمولاً قبلش از مشکلات و بیمارانی خیالی و همایش های مختلف داستان سرایی
می نمود و گاهی هم از اجبارش برای کشیک های پشت هم و ماندن به جای همکاران و
فغان از خستگی احتمالی!!!

واضح و مبرهن است که در اجرای این نقشه ها متانت خانم حامی اصلی و هماهنگ کننده
اش بود. مثلاً چمدانی آماده نزد مادر داشت تا لازم نباشد در خانه چیزی آماده نماید.

سمرا درست که ساده و بی شيله و پيله بود اما احمق نبود.می فهميد و به رو نمی

آورد.سعی می کرد که زن غرغرو و شکاکی نباشد.هرچه بیژن بیشتر زیرآبی می رفت ،سمرا

بر محبتش می افزود.

اما صد حیف که بیژن با عادت به محبت های سمرا همیشه طلبکار بود.

✱

✱

بیژن با صورتی درهم وارد خانه شد.پاکتی را از کیفش درآورد و روی کانتر انداخت.سمرا به

استقبالش آمد خسته نباشید گفت.

زیر لب جوابش را داد و به طرف اتاقشان رفت.بلند گفت :

-تا من یه دوش می گیرم شام را آماده کن !!!از خستگی دارم می میرم!!!

«چشم» سمرا را نشنید و به اتاق وارد شد. پارمیس به دنبالش رفت. صدای حرف زدنشان می

آمد. پارمیس از کلاس ها و دوستانش می گفت و بیژن با محبت جواب می داد.

سمرا حین چیدن میز از پر حرفی دخترکش لذت می برد و لبخند می زد. کارش که تمام

شد بلند پارمیس را صدا زد تا بیژن را رها سازد.

چشمش به پاکت روی کانترا افتاد. نگاهش نمود. کارت عروسی بود. کارت را از پاکت بیرون

کشید و خواند. کارت عروسی رومینا بود برای آخر هفته..... لبخند غمگینی بر لبش

نشست. خودش را مقایسه نمود.....

برای حرف زدن با پسری به پای مرگ رفته و از طرف خانواده طرد گشته بود. نزدیک به

شش سال بی خبر و دلتنگ، کسی سراغش را نمی گرفت و دختری مانند رومینا که از

آزادیش سوءاستفاده می کرد و حتی از پسرخاله ی متأهلش هم نمی گذشت، اینگونه با جشن و احترام ازدواج می نمود.

آهی حسرت وار کشید و حواسش را به پارمیس داد که باز قطار سؤال هایش به راه افتاده بود.

بیژن که به آشپزخانه آمد. غذا را در ظرف کشید و بر میز نهاد. خودش هم نشست و ابتدا برای دخترش کشید و قاشق و چنگال را به دستش داد و با مهربانی گوشزد کرد «غذات رو کامل بخور».....

کلافگی و بی حوصلگی از سر و روی بیژن می بارید. بشقاب را برداشت و برای او هم پلو کشید و تکه مرغی نیز کنارش نهاد و جلوی بیژن گذاشت. برایش کاسه ای هم سوپ کشید و سبب سبزی را نیز نزدیکش نهاد و آرام لب زد:

-بفرما...

بیژن شروع نمود. گاهی نگاهش به کارت روی کانتر رها شده کشیده می شد. سمرا نگاهش

را قطع نمود و پرسید:

-کارت عروسی کیه؟؟؟

با این سؤال می خواست بفهماند که نباید اهمیت بدهد. بیژن چشم دزدید و نگاه به

بشقابش دوخت و گفت:

-کارت رومیناست!!!! امروز آورد بیمارستان.....

-به سلامتی! مبارکش باشه!!

بیژن بعد از کمی سکوت گفت:

-برو برای خودت و پارمیس لباس بگیر!! شیک و مجلسی.....

-برای پارمیس می گیرم اما خودم دارم....

اخمی به ابرو انداخت و تند شد:

-لباس جدید می خوام بگیری....یه چیز تو چشم و گرون....به مامان میگم برات وقت

آرایشگاه بگیره....نمی خوام و نمیرم هم نداریم....می خوام خیلی عالی باشی....برام مهمه!!!

سمرا نتوانست پوزخند نزند.اما سریع جمعش نمود و «چشم» را زمزمه کرد.احساس می

کرد خون درون رگهایش جوش می خورد.کمی هم قرمز شده بود اما اجازه نداد که

همسرش چیزی از حالش بفهمد.

دو سه روز بعد را در پاساژها و مراکز خرید به دنبال لباس می گشت و چیزی به چشمش

نیامده بود.برای پارمیس انتخاب نمود و خرید.با توجه به هوای پاییز و مراسم که در باغ بود

شنل بافت ظریفی نیز برای روی لباس دخترکش نیز تهیه نمود که بچه مریض نشود.

یکی از دوستانش در استخر وقتی شنید که به دنبال لباسی خاص و چشمگیر است مزونی را معرفی نمود و فقط تذکر داد که قیمت ها کمی بالاست. با تأکید بیژن به خرید لباس گران و خاص گفت:

-قیمتش مهم نیست بیشتر دلم می خواد تک باشه!!!

بهناز که این یک سالی که با سمرا آشنا شده بود شیفته ی اخلاق و رفتارش گشته و با این که از سمرا بزرگتر بود ولی دلش می خواست ارتباط صمیمانه تری ایجاد نماید گفت:

-اگه دوست داشته باشی بعد از تایم می تونیم با هم بریم.....

سمرا هم بدش نمی آمد وقت پرو کسی باشد که نظر دهد ، با کم رویی گفت:

-مزاحم نباشم.....یه وقت کاری داشته باشی!!!

-نه جونم چه کاری؟؟خودم دلم می خواد.....شاید منم چیزی خوشم اومد خریدم.

از استخر بیرون آمدند و به آدرسی که بهناز می گفت رفتند. لباس ها تک و زیبا بودند و همان طور که گفته شده بود گران.....اما می ارزید.....به کم شدن روی رومینا و متانت می ارزید که زیبا شود و زیباییش را به رخ کشد.

هر لباسی که می پوشید بهناز و ساقی خانم صاحب مزون ضمن تحسین می گفتند «همینه!عالیه!!» و با پوشیدن لباس بعدی مردد که این از قبلی هم بهتر است.

ساقی خانم طوری سر ذوق آمده بود که دلش می خواست سمرا همه ی لباس های سائز خودش را بپوشد تا تن خورش را ببیند.اما سمرا عجله داشت و نمی توانست وقت زیادی صرف نماید.

بین دو لباس آبی لاجوردی و دیگری آلبالویی مردد مانده بودند که کدام را انتخاب نمایند.سمرا دوبار هر کدام را پوشید تا دو زن تماشاگرش نظر دهند و به اجماع برسند.

و بالاخره هر دو متفق لباس آبی را انتخاب نمودند و سمرا نفس راحتی کشید.

دو روزی بود که پارمیس بی حال و گاهی هم تب می نمود. تب بر و داروهایی که بیژن تجویز نموده زیاد مثر ثمر نبود.

سمرا دعا می کرد که برای پنج شنبه مشکل نداشته باشد. صبح پنج شنبه نسبت به دو روز گذشته حالش بهتر و بچه سر حالتر بود.

سمرا همراه پارمیس به منزل متانت رفته تا بعد بیژن بهشان ملحق شود و همه با هم به جشن روند. ضمن این که نمی خواست پارمیس را با خود به آرایشگاه برد و بابک خیالش را راحت نمود که مواظب دخترک خواهد بود.

وقتی لباس خود و دخترش را آماده کرد و در کاور گذاشت ، از بیژن پرسید:

-برای تو کدوم کت و شلوار رو بذارم ؟

جواب بیژن شکش را به یقین تبدیل نمود:

-نمی خوادکت و شلواری که از استانبول گرفتم هنوز خونه ی مامان ایناست.....

سکوت یکباره ی بیژن به سمرا فهماند که همسرش چیزی را که نباید گفته است.بی آنکه

دنباله ی صحبت را بگیرد «باشه ای»گفت و بقیه ی وسایلش را آماده کرد.

بیژن بر دهانی که بی موقع باز شود لعنتی فرستاد.سمرا از سفرش به استانبول چیزی نمی

دانست و همایشی در رابطه با رشته اش در اصفهان عنوان شده بود.از این که سمرا چیزی

نگفت خوشحال بود.

با خود فکر کرد«زن خنگ داشتن نعمته!!!اگه یه زن تیز و بز بود الان یه جنگ درست و

حسابی داشتیم»و به زرنگی خودش افتخار نمود.

غافل از این که سمرا از همه ی سفرهایش خبر دارد و آنقدر با هوش هست که بداند شوهرش کجا می رود و چه دروغی سر هم می نماید.

این کت و شلوار و مارک رویش را هم دیده بود. هر چند که متانت لاپوشانی کرده که صاحب کت و شلوار بابک است. اما چشم تیز بین سمرا اختلاف یک سائیزی بیژن و بابک را تشخیص داد و با خونسردی به رخ متانت خانم کشیده بود:

-واقعاً؟؟ اما حیف....احتمالاً یک سائیز برای بابک گشاد باشه! بگو دوشش داره بیژن نبینتش ..چون حتما ازش می گیره.....

متانت کمی جا خورد اما سعی کرد با منحرف کردن بحث به زعم خود حواس سمرا را پرت نماید.

در آرایشگاه چند نفر شماره ی رنگ مویش را پرسیدند. باورشان نمی شد که رنگ موی طبیعی اش باشد. موهای بلندش را شینیون زیبایی درست نمود و آرایش دودی آبی ملیحی نیز انجام داد. تأکیدش بر غلیظ نشدن آرایشش باعث شد آرایشگر دقت بیشتری نماید. زیبایی خدادادیش با این آرایش بیشتر جلوه گری می کرد.

متانت نیز موها و صورتش را به دست آرایشگر سپرد و همزمان با سمرا آماده شد.

از وقتی پارمیس زبان باز کرده و صحبت می نمود متانت از سمرا خواست که مامان صدایش نماید تا پارمیس هم یاد بگیرد و «مامان جون» صدایش زند.

وقتی در خانه لباسش را پوشید و به متانت نشان داد، واکنش متانت ثابت کرد که انتخاب مناسبی داشته است.

-سم ..لباست رو از کجا خریدی؟؟خودت خریدی یا بیژن؟؟؟

با شنیدن توضیح سمرا سری تکان داد و گفت:

-قشنگه مبارک باشه!!!

سمرا تشکر کرد. در اتاق سابق بیژن که هر وقت می آمدند در اختیارشان بود، کفشش را پا کرد و وسایل مورد نیاز پارمیس را در کیف مخصوصش گذاشت. کیف دستی ست کفشش را دست گرفت و همراه با مانتو و شالش به پایین برد.

روی مبل هال نهاد و به طرف آشپزخانه که صدای بیژن و مادرش از آنجا می آمد رفت.

هنوز چند قدمی با آشپزخانه فاصله داشت که صدای گرفته و شاکی بیژن را شنید:

-می دونی به چی فکر می کردم مامان.....به این که جشن امشب باید برای من می

بود.....رومینا همون فکرا و برنامه هایی که با هم برای جشنمون چیده بودیم رو امشب اجرا

می کنه !!!

- گذشته ها گذشته.....نباید به این چیزا فکر کنی!!.....تو از کجا می دونی که برنامه ی امشب

چیة؟؟؟

-رومینا که اومد کارت رو بده گفت!!!اونم ناراحته!!!

-تقصیر خودت بود.....اگه یه کم جلوی خودت رو می گرفتی و کاری به سم نداشتی....اگه

پای پارمیس وسط نبود می شد یه فکری کرد.

آهی که بیژن کشید آنقدر بلند و با صدا بود که به گوش سمرای بغض کرده برسد.

-آرهمشکل فقط پارمیسنمیشه ازش گذشت....

بی خیال....امشب می خوام بزنم به بی خیالی!!!

بلند صدا زد:

-سم....کجایی ؟؟؟بیا ببینم لباست چطوره؟؟

به زور بزاقش را بلعید و و بغضش را قورت داد. سعی کرد عادی باشد. چند قدم به هال

برگشت و از همان جا جواب داد:

-اومدم....کیف پارمیس رو آماده می کردم.

رو به پله ها صدا کرد:

-پارمیس مامان....بیا شربت رو بخور می خوایم بریم!!!

چند نفس عمیق کشید و بازدمش را بیرون داد و به آشپزخانه رفت. بیژن رو به روی در

نشسته و به محض ورود سمرا، دیدش!!!بی اراده چشمانش از زیبایی همسرش بازتر شد.

-واو....سم....چه عالی شدی!!!عجب لباس قشنگی!!!بچرخ ببینم!!

ذوقی از تعریف مردش در دلش ایجاد نشد. غمگین تر از آن بود که این قسم تعریف مرهم

بر دل زخمی اش باشد. کج خندی زد و چرخید.....

نگاه تحسین کننده ی بیژن از سرتاپایش را وجب می نمود. بابک و پارمیس وارد شدند.

«مامان» گفتن پارمیس خط نگاهش به بیژن را شکست و به سمت دخترش برگشت.

بابک سوتی کشید و گفت:

-وای سمرا خودتی.....چه خوب شدی!!! مثل این سوپرستارای هالیوودی!!! فقط یه فرش

قرمز کم داری!!

سرش را زیر انداخت وبا شرم تشکر نمود. پارمیس هم با لحن کودکانه اش تغییر مادرش را

به رخ کشید و تمجید کرد.

دستی به پیشانی پارمیس گذاشت و کمی گرما احساس نمود. در حالی که شربت تب بر را

در قاشق می ریخت و از پارمیس می خواست دهانش را باز نماید ، به بیژن گفت:

-بچه کمی تب داره! می ترسم بدتر بشه!! می خوام من نیام با پارمیس بمونم!

بیژن ابرویی درهم کشید و گفت:

-بی خود بهونه نیار! الان شربت بهش دادیبچه حال عمومیش هم خوبه!یه امشب قیافه

آدمیزادی داری می خوای قایم شی توخونه؟؟؟

بابک سری به تأسف تکان داد و زیر لب گفت:

-تو آدم نمیشی بیژن!آخه کسی جلو جمع اینجور با زنش حرف می زنه؟؟؟

سعیش بر این بود که فقط بیژن بشنود.ولی به گوش سمرا هم رسید.سکوت تنها سلاحی

بود که سمرا می توانست استفاده نماید.

با آمدن جمشید و بهرنگ و وادار به تعجیل از طرف متانت،فضای خانه پرسرو صدا و شلوغ

شد.

سمرای آماده پارمیس را بغل گرفت و در حال نشست. بیژن به بالا رفت و با همان کت و

شلوار کذایی بر تن برگشت.

سمران نتوانست زبان به دهان گیرد و گفت:

-ای وای مامان! دیدی گفتم اگه بیژن بینه صاحب میشه! بنده ی خدا بابک نپوشیده، بیژن

پوشید و اومد..... ولی انگار برای بیژن دوختنش چقدر اندازه و قشنگه به تنش!!!

متانت لب گزید و خواست چیزی بگوید که بیژن بی حواس گفت:

-کی گفت برای بابک!!!! اینو خودم از استانبول خریدم.....

متانت سرفه ای مصلحتی نمود و بلند صدا کرد:

-بهی..... بابی... آماده این؟؟؟

نیشخند سمرا را دید و به روی خود نیاورد و فقط چشم غره ای نثار بیژن نمود. سمرا خود را با پارمیس مشغول کرد ولی از کنار چشمش، چشم و ابرو آمدن و اشارات متانت به بیژن را می دید.

بابک و بهرنگ که از پله ها پایین آمدند، شنل پارمیس را تنش کرد و خودش هم مانتو شالش را تن زد و کیف ها را برداشت و به سمت در رفت.

در ماشین وقتی به سمت باغ محل جشن می رفتند، آرام زمزمه کرد:

-می دونم دوست داشتی تو داماد این جشن باشی! می دونم ازدواج و اومدن بچه برنامه

هاتو خراب کرد.....اما بیژن.....به خاطر پارمیس.....نه من!!! فقط برای آرامش پارمیس.....من رو

به عنوان زنت قبول کن!فکرت رو از دیگران خالی کن!

درسته پارمیس بچه اس ولی خیلی چیزها رو حس می کنه و می فهمه!!!من بدترین زن
روزگار!!به خاطر پارمیس.....

بغضش اجازه نداد بیشتر بگوید.اشک که به چشمانش حمله ور شد.سعی کرد با نفس عمیق
و چشم چرخاندن از چکیدن و هجومش به گونه ها جلوگیری نماید.

بیژن کمی صاف نشست و طلبکارانه جواب داد:

-این چرت و پرتا چیه که میگی؟؟؟پارمیس دنیامِ !اگه تو برام مهم نبودی که نمی گفتم

حتما بیایی و لباس گرون و عالی بگیری!!!!این مزخرفات رو از ذهنت بنداز بیرون!

«ممنونی»که گفت نقطه ی پایانی بود بر بحثی که می دانست در آن همسرش نمی تواند
راستگو باشد.

بقیه ی راه را در سکوت گذراندند. ماشین را در پارکینگ باغ پارک کردند و همه با هم وارد شدند. میز و صندلی ها در فضای باز بین درختان چیده شده بود. و ریشه های رنگی زینت بخش درختان و سایه بان بزرگ بالای فضا بود.

جایگاه عروس و داماد هم بالای سکویی بود که به محوطه ی مخصوص مهمانان احاطه داشت. سکو زیاد بلند نبود و جلوی آن هم پیستی برای رقص مهیا بود.

دی جی کنار محوطه مشغول بود و تعدادی هم وسط پیست مشغول هنرنمایی بودند.

سمرا روی صندلی نشست و مانتو و شالش را تا زد و در کیف نهاد. ترجیح داد که نزد خودش باشند تا در شلوغی رختکن بگذارد.

بابک و بهرنگ که فرصت نشستن نیافتند و از طرف جوانان فامیل به پیست برده شدند.

با آمدن عروس و داماد ، جشن شور بیشتری یافت.نگاه خیره ی بیژن به عروس را هرکسی با کمی دقت متوجه می شد.

پارمیس کمی با بچه ها بازی کرد و بعد به طرف سمرا آمد.سمرا با گذاشتن دستش روی پیشانی دخترکش متوجه ی تبِ بالایش شد.کیف پارمیس را برداشت و به طرف ساختمان رفت.

بابک را بین راه دید و در جواب «کجا میری» گفت:

-پارمیس تبش زیاد شده !ببرم داخل هم شربت بدم هم کمی استراحت کنه و تو باد سرد نباشه !

بابک پارمیس بی حال را بوسید و گفت:

-باشه ...کاری داشت زنگ بزن!حواسم به گوشیم هست!

تشکر کرد و وارد ساختمان شد. کافی شاپ باغ را یافت و داخل شد. چند تن از آقایان مشغول قلیان کشیدن بودند.

دورترین نقطه را انتخاب نمود و نشست. از گارسون تقاضای یک قاشق و لیوانی آب نمود.

شربت پارمیس را داد و با دستمال که در لیوان زده و خیس نموده، صورت بچه را کمی نم‌دار کرد.

نفس‌های تند بچه و بی‌حالی‌اش نشان از خوب نبودن و بیماری‌اش داشت. گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد و شماره‌ی بیژن را گرفت. جوابگو نبود.

چند دقیقه صبر و دوباره تکرار کرد. به همین منوال بیش از ده بار با فاصله با همسرش تماس گرفت و نتیجه‌ای دریافت ننمود.

به ناچار شماره ی بابک را گرفت.بعد از چهار بوق جواب داد.صدای پس زمینه محیطش

بیش از آن بود که صدای سمرا را بشنود.

سریع به جای خلوت تری رفت و گفت:

جانم سمرا!!!صدات رو نمی شنیدم !!

-بابک.....میشه به بیژن بگی بیاد کافی شاپ.....پارمیس حالش خوب نیساگه بشه بریم

خیلی خوبه !!!

«باشه ی»بابک کمی خیالش را راحت کرد.بابک پسر مسئولیت پذیری بود.می شد روی

حرفش حساب کرد.همیشه با خود می گفت:«خوشا به حال زنش»نگفته می دانست که

احتمال زیاد این «زن»رها خواهد بود.

رها دختری مهربان و اخلاقش با رومینا متفاوت بود.ارتباط خوبی هم با سمرا داشت.

حدود بیست دقیقه از تماسش با بابک می گذشت. دخترکش در آغوشش ناله کنان خفته بود. می دانست باید لباسش را کم نماید و پاشویه را بر کل بدنش اعمال کند. پشیمان بود که چرا شیاف تب بر را همراه نیاورده بود.

با تصمیمی قاطع از جا برخاست و بچه را در بغل و سرش را روی شانه اش نهاد و کیفش را برداشت و از گارسون صورت حساب همان لیوان آب و نشستنش را خواست.

با اطمینان از این که نباید چیزی پرداخت نماید از کافی شاپ بیرون آمد. ورودی ساختمان

رها و بابک ایستاده و با صدایی کمی از حد معمول بالاتر صحبت می کردند. رها می گفت:

-یعنی چی بابک؟؟ پدرش باید به فکر باشه! برو به اون حالی کن که وظیفه اش چیه؟؟؟ تو

چرا باید جشن رو نصفه ول کنی و بری! اون بمونه و به چشم چرونیش برسه؟؟؟

-رها جان عزیزم..... الان وقت درس دادن به کسی نیست! اونم که دیدی حال طبیعی نداره!

سمرا نگفته می دانست که موضوع صحبت بیژن است و رها از رسیدگی بابک به آنهاست که ناراحت است.

جلوتر رفت و بابک را صدا کرد، سر بابک که به طرفش چرخید، قدمهای بلندتری برداشت:

-بیژن رو پیدا نکردی!!!

-چرا....ولی فکر نکنم بتونه رانندگی کنه! یه کم زیاده روی کرده!!

سمرا مصمم جواب داد:

-مهم نیست! فقط سویچ را ازش بگیر تا من لباس می پوشم! من و پارمیس می ریم! اونم با

شما برگرده!!

رها نگران گفت:

-خودت تنها؟؟؟ با یه بچه.....سمرا جان خطرناکه!!! راهش رو ندیدی.....از سر جاده تا اینجا!!

چیکار کنم رها جون.....بچم حالش خوب نیست.....تب بر جواب نداده.....می ترسم تشنج

کنه از تب بالا!!

بابک اخم کرده دست برد و پارمیس را از سمرا گرفت و گفت:

خودم می برمتون.....بیا برو آماده شو!

«بابک» ضعیف رها را نشنیده گرفت و قدم برداشت. سمرا آستین کتش را گرفت و گفت:

نه! تو چرا جشن رو ول کنی بیای!.....خودم میرم.....

بابک با غیظ دستش را کشید و عصبی گفت:

بحث نکن سمرا! بچه حالش خوب نیست.....جشن تو سر منو باباش بخوره !!!

رها دست روی شانه ی سمرا نهاد و با مهربانی گفت:

راست میگه سمرا جون.....الان حال پارمیس مهم تر از همه چیزه.....چونه نزن برو!!!

سمرا نگاه قدردانش را به رها دوخت و لب زد: مرسی..... ببخشید!!!

رها پلکش را آرام برهم زد تا زن پیش رویش مطمئن شود که دلخور نیست و درکش می نماید.

به طرف میزی که مانتو و کیفش را نهاده بود رفت. فقط جمشید سر میز نشسته بود. از حال هراسان سمرا نگران شد و پرسید:

-سم بابا چی شده؟؟؟

-هیچی باباجون.... پارمیس حالش خوب نیست دارم با بابک برمی گردم خونه !!!

-می خوای من پیام! بیژن کجاست؟؟

نگاهی به سمت پیست رقص نمود و بیژن سرخوش که با عروس می رقصید را با دست نشان داد و گفت:

-تو حال خودشه!!!وضعش مناسب پشت فرمون نشستن نیست.

مانتویش را پوشید و شالش را سر کرد.وساییش را برداشت و به بابک که به کنارشان رسیده بود گفت:

-بدش به من!تو کلید رو از بیژن بگیر و بیا....

جمشید کلید را از جیبش درآورد و به طرف بابک گرفت:

-بیا با ماشین ما برید.....وقت رو تلف نکنید....

بابک بدون این که بچه را به سمرا دهد راه افتاد و گفت:

-بدو بیا....بشین تو ماشین بعد بهت می دمش!!

هر دو با عجله به پارکینگ رفتند.سمرا نشست و بابک پارمیس خواب ولی داغ و تبدار را در بغلش نهاد.

در تمام طول راه سمرا آهسته اشک ریخت و به پارمیس خیره شده بود. بابک

هرازچندگاهی نوچی می گفت و با کف دست ضربه ای به فرمان ماشین می زد.

نزدیک خانه که شدند پرسید:

-بریم خونه ما یا خونه ی خودتون؟؟؟

سمرا کیفش را چک کرد و از بودن کلید مطمئن شد و گفت:

-بریم خونه ی خودمون! باید ببریمش بیمارستان.....فقط من برم لباسم رو عوض کنم و یه

لباس راحت هم تن بچه کنم !!

بابک با تکان سر موافقت کرد و به طرف خانه ی بیژن راند .

بعد از تعویض لباس خودش و پارمیس، سریع تکه پنبه ی بزرگی را آغشته به شیر پاک کن

کرد و تمام آرایشش را پاک نمود. بیشتر چشمان اشکریزش را.....

وقت نداشت تا موهایش را باز کند. بزرگترین روسری که داشت برداشت و روی سرش انداخت و تا جایی که شد به جلو کشیدش تا موی درست شده اش پیدا نباشد. دلش از این مو و آرایش خوش نبود وقتی چشم مردش را خیره نکرد و چشمانش آواره ی زنان دیگر بود. برایش جذابیتی نداشت، بهتر که هرچه سریعتر پاک شود.

دلش خون بود و غیر از سکوت و تحمل چاره ای نداشت.

نه پدری بود که حمایتش کند و نه برادری که برایش یقه چاک دهد. نه مادری که سر بر دامانش نهد و داد دل بگوید و نه خواهری که مهربانی نثارش نماید.

تنها کسش دخترش بود که بی حال و تب دار در آغوش عمویش افتاده بود. دعای خیری برای بابک و جوانمردیش نمود و سریع از اتاق بیرون رفت.

همان طور که حدس می زد بچه آنقدر حالش بد بود که نگهش دارند و سِرمی مهمانش نمایند.

بعد از دومین سرم کمی تب پایین آمد و بچه کمی راحت تر خوابید بی ناله و خس خس....

سر دردناکش را روی دستانش بر تختی که پارمیس خوابیده بود، نهاد و چشمانش را بست.

خبری از بیژن نبود....دو سه باری از بابک سؤال نموده که آیا متوجه نبودشان شده و یا

تماسی نگرفته و هر بار جواب منفی بود و عصبانیتی که در چهره ی بابک موج می

زد.بیشتر ناراحتش می نمود.تماس های خودش هم بی پاسخ مانده بود.

بار آخر با صدایی که برای بالا نرفتن به لرزه افتاده بود گفت:

-ول کن جان مادرت....بیژن رو رها کن.....اگه امید داری مرد زندگیت باشه اشتباه می

کنی!خودت رو خلاص کن!!!پنج شش ساله خودت رو اسیرش کردی که چی بشه؟؟؟

با چشمان نم زده و بغض خنجر زده به گلو و صدایش جواب داد:

-به پشتوانه ی کی؟؟؟کجا برم؟؟؟همین یه دلخوشی که دارم رو ازم بگیره چه خاکی بر

سرم کنم !!!تو وضع من رو نمی دونی که اینو میگی؟؟؟؟چاره ای غیر از تحمل ندارم!!!!اگه

ازت سراغش رو می گیرم برای خودم که نیست.....برای بچه اس.....مگه نمیگه پارمیس

دنیاَمپس کوش وقتی دنیاش رو تخت بیمارستان افتاده؟؟؟؟

چشمان مرد که شرمنده ازش دزدیده شد گفت:

-داداش تو چرا شرمنده ای؟؟؟تو که برادری رو درحق من تمام کردی!!!دعای خیر من

همیشه پشت سرت هست!

بابک سر بلند کرد و لبخندی زد:

-اولین باره بهم میگی داداش!.....سمرا ببخش به خدا منم ناراحتم.....اما کاری از دستم

برنمیاد.....بیژن حرف کسی رو نمی خره.....

تلخ خندی زد و سری به تأیید تکان داد و به نزد دخترکش برگشت.

خورشید طلوع کرده بود و بالاخره شب سخت به پایان رسید.تب دخترک پایین آمده و

خوابش راحت تر شده بود.سمرا کنار تخت روی صندلی نشسته بود و دست پارمیس را در

دست گرفته و نوازش می نمود.

خسته و بی رمق منتظر بود دکتر اطفال بیاید و ویزیت نماید.پارمیس چشمانش را باز کرد

و اظهار گرسنگی نمود.سمرا شماره ی بابک را گرفت و گفت که برای بچه کیک و آب میوه

بگیرد.

بابک خوراکی ها را که به دستش رساند، پارمیس را نشاند تا کیک را بخورد متوجه ورم

یک طرفه زیر گلویش گردید. وحشت زده بابک را که در راهرو ایستاده بود صدا کرد.

پارمیس از هراس در لحن مادرش بغض کرد. سمرا سرش را به سینه چسباند و بوسید و

قربان صدقه اش رفت.

بابک که وارد شد و نگاهش به او افتاد اشک هایش ریخت و گفت:

-زیر گوشش ورم کرده.... خیلی بزرگ و زیاد....

بابک نگاهی انداخت و گفت:

-نگران نباش! اوریون گرفته!!! چیزی نیست فقط باید استراحت کنه و مواظبش باشیم!!!

با اطمینان دادن به سمرا خودش رفت تا از حضور دکتر بپرسد و همزمان شد با ورود

پزشک به بخش.....

تا نوبت به پارمیس برسد ساعت حدود ده شد. دکتر معاینه کرد و شروع به توصیه نمود و اجازه ی ترخیص را صادر کرد.

بابک به دنبال کارهای اداری رفت و سمرا بچه را آماده می نمود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن اسم بیژن، صدایش را قطع کرد و درون کیفش انداخت.

بیژن کلافه از سر دردی که از دیشب دچار شده بود. به آشپزخانه رفت و به متانت گفت:

-مامان یه قهوه به من میدی؟؟؟ زنگ زدم سم برنداشت..... تلفن خونه هم برنمی داره!..... بیا

برو بابک رو از خواب بیدار کن ببین دیشب چیکار کرده!!!

جمشید وارد شد و حرفهای بیژن را شنید ، طعنه زنان گفت:

-زوده بابا...بذار چند ساعت دیگه بگذره بعد سراغ زن و بچت رو بگیر!!

ابرو درهم کشید و طلبکارانه گفت:

-من که نفهمیدم واسه چی سر خود بلند شد برگشت تهران.....بابک چرا خر شد

آوردشون؟؟

جمشید سری به تأسف تکان داد:

-آخه پسر آدم طناب مفت گیرش بیاد که خودش رو دار نمی زنه!!!چه خبر بود این همه

خوردی که از همه چیز بی خبر باشی!!!بچه مریض بود.....چیکار می کرد؟؟

-خب مریض بود می دونم ولی بهتر شده بود.....مامان مگه بهتر نبود وقتی رفتیم؟؟

-مامانت که بدتر از خودت حواسش نبود که!یکساعت بچه رو برد تو ساختمون نشست و

فایده نداشت بچه تبش شدید شد.ترسید تشنج کنه خواست خودش تنها برگرده که بابک

نذاشت!

کمی نگران گفت:

-پس الان باید خونه باشن دیگه!!! اینجا که نیستن!

متانت دلجویی کرد:

-نگران نباش....احتمالاً خوابیدن....بذار یه کم دیگه زنگ بزن!!!

فنجان قهوه را مقابلش نهاد و یک «بخور سرد نشه» نثارش کرد.

وقتی در ماشین نشستند از بابک پرسید:

-بیژن زنگ نزد....

پووفی که بابک کشید جواب منفیش بود.

-به من زنگ زد ، داشتم لباس پارمیس رو تنش می کردم جواب ندادم.

-دیگه زنگ زدن ندارهالان می ریم می بینه !

-مرسی داداش....زحمت کشیدی خسته شدی!بی زحمت ما رو ببر خونه ی خودمون.....

بابک نیم نگاهی کرد و جواب داد:

-بریم خونه ی ما....مامان غذا درست می کنه !تو خسته ای!!

-نه مرسی....پارمیس که دیدی دکتر گفت تا می تونه آب هویج و آب آناناس بخوره و

مایعات.....یه سوپ براش می ذارم و آب هویج می گیرم....کاری ندارمپارمیس تو تخت

خودش استراحت کنه بهتره!!

سکوتش نشانه ی موافقتش بود.در خانه از ماشین پیاده شد و پارمیس را بالا برد.سمرا هم

کیف و وسیله هایی که برای پارمیس برده بود برداشت و به دنبالش رفت.

بابک بعد از رساندنشان و حین رانندگی در دل تا توانست به بیژن بد و بیراه گفت.سخت

معتقد بود که خداوند جواهری نصیبش گردانده و او ناشکر و ناسپاس است.

در حال را که باز کرد و وارد شد بیژن و جمشید روبه روی در روی راحتی های حال نشسته بودند.

با دیدن بابک ، بیژن از جا پرید و گفت:

-تو بیرون بودی؟؟؟ کجا بودی؟؟

بابک خسته چشمان قرمزش را با کف دست مالید و طعنه زد:

-عروسی خوش گذشت؟؟؟

بیژن نمی دانست باید چه عکس العملی داشته باشد:

-خوب بود! تو چرا برنگشتی؟؟؟

-از کجا؟؟؟ به کجا؟؟

پووفی کلافه وار کشید :

-بابک سرم درد می کنه حوصله ندارم!درست بگو ببینممیگم بچه ها رو رسوندی چرا

برنگشتی باغ؟؟؟

-بچه ها؟؟؟؟منظورت زن و دخترت دیگه؟؟؟.....آهان...درسته!تو مشغول رقص با عروس

خانم بودی و از هیچی خبر نداری!!!

بابک خودش را روی مبل پرت کرد و سرش را به پشتی تکیه داد.

متانت مثل همیشه به طرفداری از بیژن از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-رقص بیژن چه ربطی به تو داره؟؟؟درست جواب بده.....رها هم فکر می کرد برمی

گردی!کجا بودی؟؟؟رها رو ول کردی کجا رفتی سرت گرم شد؟؟؟

پوزخندی زد و به پدرش نگاه کرد و گفت:

-دِ بیا....بدهکارم شدیم!بابا بهشون نگفتی پارمیس حالش بد بود؟؟؟

متانت دست به کمر شد:

-خب بد بود آوردیشون خونه...بعدش....بعدش کجا رفتی؟؟؟رها....

با صدای بلند حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

-هی میگه رها....رها رو ولش کن متانت خانم!پسرت رو بگو که از درد این که عشقش

عروس شده اینقدر خورد که نفهمید بچش به حال مرگ افتاده....گیرنده به من که کجا

بودم و کجا رفتم....به شاخه شمشاد یاد بده که مسئول زن و بچش باشه!

به اون بگو که فراموش نکنه وقتی زنش کنارش نشسته چشمش هرز نگرده !!!

متانت جدی جواب داد:

-الان بحث بیژن نیست!بحثِ تو هستش که معلوم نیس عروسی رو ول کردی کجا رفتی!!!

بابک دستش را در موهایش کشید و بهمشان زد. انگاری که افکارش را هم می زند. کف دست هایش را روی صورتش نگه داشت و بعد از چند ثانیه با نفس عمیقی از روی صورتش برداشت و نگاهی را روی چهره ی پدر و مادر و برادرش چرخاند.

مادر همچنان طلبکار منتظر توضیح بود و کمی نگرانی در پس چهره ی بیژن احساس نمود. نگاهی را به فرش دوخت و با صدایی خسته گفت:

-پارمیس حالش بد بود بردیم بیمارستان و نگهش داشتن تا الان.....

بیژن عصبی پرسید:

-چرا به من نگفتی؟؟؟ زنگ می زدی خب! با اون سر و شکل سم رفتن بیمارستان؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-ای خداای خدا...نه داداش غیرتی نشو!خانت خودش بیشتر از تو حواسش به این چیزا

هست.....در ضمن گوشیت رو چک کن بین چقدر هم من و هم سمرا بهت زنگ

زدیم.....مگه تو دیشب غیر از رومینا حواست به کسی دیگه هم بود.

متانت کنار همسرش نشست و با نگرانی پرسید:

-بچه حالش چگونه؟؟؟دکتر چی گفت؟؟؟

بابک در حال برخاستن جواب داد:

-بد نیس...اورینون گرفته و باید مواظب باشن تا دوره اش بگذره!!!من میرم بخوابم لطفاً

کسی نیاد سراغم تا خودم بیدار شم!

بیژن هم از جایش بلند شد و روبه مادر گفت:

-منم برم ببینم اوضاع چگونه؟؟؟

متانت سری به موافقت تکان داد.

بیژن منتظر بود به محض رسیدن بارانی از شماتت و گله بر سرش ببارد. به سمرا حق می داد که عصبانی باشد. خودش هم از کار و رفتار دیشبش راضی نبود. باید نقطه ضعفش را در برابر رومینا از بین می برد.

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. صدایی که از آشپزخانه می آمد حاکی از وجود سمرا در آنجا بود. به پشت کانتر که رسید زنش را دید که مشغول شستن چیزی در سینک است. سلام کرد و منتظر برخورد همسرش گشت.

سمرا سر چرخاند و خیلی عادی سلامش را پاسخ گفت:

-سلام خوبی! آگه صبونه نخوردی بیا برات چای بریزم یه لقمه بخوری!

باورش نمی شد. بهتر دید خودش هم چیزی به رویش نیاورد. پر رویی هم عالمی داشت.

-چیزی نخوردم یه قهوه خوردم فقط! بدم نمیاد یه لقمه بخورم....ناهار چیزی درست

کردی؟؟؟

-هنوز نه! فعلا سوپ برای پارمیس گذاشتمکته می دارم با کباب تابه ای! خوبه؟؟؟

کانترا دور زد و وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست. سمرا دستانش را شست و

برایش لیوانی چای ریخت و جلویش نهاد. از یخچال پنیر و کره را درآورد و از کابینت ظرف

گردو را بیرون کشید.

روی میز چید. بیژن چایش را شیرین کرد و گفت:

-پارمیس چگونه؟؟؟ بابک گفت اوریون گرفته!

-آره زیر گوشش شده قد یه پرتقال بچم دیشب خیلی حالش بد بود.

خیره نگاهش کرد. نگاهش را کاوشگر در صورت همسرش چرخاند تا دلخوری و گلایه را شکار نماید. اما بی نتیجه بود.

سمرا گله و شکایت را بی نتیجه می دانست. فکر می کرد که مردش آنقدر بزرگ و عاقل هست که مسائل را درک نماید. شاید هم فکر می کرد که حقی برای شاکی بودن ندارد. این مسئله که بیژن لطف کرده و این همه سال او را نگه داشته و زندگی خوبی برایش فراهم نموده، باعث می شد که زبانش را گاز بگیرد و شکوه ای ننماید.

بیژن شادمان از این که سرزنش نشد و شرمندگیش عیان نگشت به اتاق دخترش رفت و بقیه ی روز در مراقبت از بچه همکاری نمود.

همین تلاش اندک در نظر سمرا بسیار بزرگ و ارزشمند می آمد. دست خودش نبود هنوز افکارش با عقاید سنتی اش گره خورده بود. از مرد انتظار بچه داری و یا کمک به همسر نداشت.

*

*

*

ماشین را نزدیک ترین جا به در مدرسه پارک کرد و منتظر نشست تا دخترکش تعطیل شود. از آینه ی ماشین در را زیر نظر داشت. در باز شد و انبوهی از دختران با مقنعه صورتی و مانتو و شلوار یاسی خارج شدند.

دخترانی که می‌دویدند و معلوم نبود عجله‌اشان برای چیست؟؟؟ از آینه دخترکش را دید

که مقنعه‌اش را به بالای سرش برده است و کوله‌اش را در دست روی زمین می‌کشانند.

دو جهت را نگاه کرد و با یک نظر پرشیای مادرش که به نظرش قدیمی و کهنه شده بود را

دید. لب‌ورچید و اخمی ظریف به ابروانش انداخت و کمی آهسته‌تر به طرفش آمد. در را باز

کرد و زیر لب سلام کرد.

-سلام عزیز دلم! خوبی مامانم.....

«خوبم» از بین لبانش آهسته بیرون آمد. سمرا حرکت نکرد دست برد و چانه‌ی دخترکش

را گرفت و نرم به طرف خود چرخاند و با لبخند گفت:

-ببینم!! چی دختر خوشگل منو اذیت کرده؟؟؟ با دوستات حرفت شده یا تو درس ضعیف

بودی؟؟؟ هوم..... تو که دیشب خوب جواب دادی و همه رو بلد بودی!!!

با ناز چانه اش را از دست مادرش کنار کشید و شانه ای بالا انداخت و لجبازانه جواب داد:

-نخیرم....درس رو بلد بودم بیست هم گرفتم.....

-خب.....پس با کسی حرفت شده.....کسی اذیتت کرده.....هوم...به مامان نمیگی؟؟؟

نازی کرد و سریع جواب داد:

-چرا هی بهت میگم به بابا بگو این ماشین قراضه رو عوض کنه بهش نمیگی؟؟؟هان؟؟؟مگه

نمیگم خوشم نمیاد ازش.....بچه ها میگن دروغ میگی بابات دکتره!!!

به حالت قهر رو برگرداند و دست به سینه نشست.

-چه ربطی به بابات داره؟؟؟؟از ماشین ناراضی هستی چه ربطی به حرف بچه ها راجع به

کار بابا داره؟؟؟

حرص زده مثل این که مادرش از درک یک مسئله ی ساده عاجز است ،شاکی گفت:

-وای مامان.....خب میگن تو دروغ میگی بابات دکترهدکتر پولداران.....اگه دکتر بود از

این ماشین خوشگلا برا مامانت می خرید.

سمرا متحیر از استدلال دخترانی که بیش از ده سال نداشتند و سر از همه چیز در می

آوردند.خندید و سعی کرد با صحبت در باره ی موضوعات مورد علاقه ی دخترش حواسش

را پرت نماید.

-پاری جان مامانمربیت زنگ زد گفت برای کنسرت جمعه تمرین کنی!رفتم نت ها رو

برات گرفتم.....تو خونه تمرین کن که پنج شنبه رفتی بتونی با بقیه هماهنگ شی!!ناهار هم

برات ماکارونی چرب و چیلی همونطور که دوست داری پختم....

کم کم یخ دخترک آب شد و شروع کرد از مدرسه و دوستانش گفتن! سمرا با لبخند گوش می داد و تمام مسیر تا خانه و رفتن به داخل و آماده کردن میز ناهار و نشستن بر سر میز این گفتگوی یک طرفه که پارمیس متکلم الوحده بود ادامه داشت.

برنامه ی هر روزشان بود و سمرا شکایتی نداشت. برعکس از این که دخترش راحت نظرش را بگوید و گاهی هم برای رسیدن به خواسته اش پافشاری نماید خوشش می آمد و حمایتش می نمود.

دلش می خواست پارمیس را بر خلاف خود بار بیاورد. دلش می خواست دخترکش را طوری تربیت کند که زیر بار هیچ حرف زوری نرود..... دلش می خواست آرزوهای دخترکش برآورده شوند. دلش می خواست دخترکش حس ناخواسته بودن و کم بودن را هیچگاه احساس ننماید.

حسی که غالب اوقات دچارش بود و رنج می برد. این حس که برای همسرش ناخواسته
است و کمرنجش می داد.

همه ی آن چیزی که برای خودش می خواست و نمی توانست و بدست نیاورده بود را برای
دخترکش انجام می داد و ذره ذره استقلال و توانایی ابراز وجود و توانایی بیان نظریات را
در دخترش تقویت می نمود.

صد البته که بیژن نیز همراهی می کرد. در این سالها بیژن به پزشکی حاذق تبدیل گشته و
آوازه ی شهرتش گاهی به شهرهای دیگر هم می رسید.

بابک نیز دندانپزشک کار بلدی شده بود که در صنف خود همه به درستی و کار خوبش
اذعان داشتند.

زیاد وقتی نبود که رها را عقد نموده و منتظر بودند تا کارهایشان سر و سامان گیرد و زندگی مشترکشان را شروع کنند.

یکی از چیزهایی که منتظرش بودند آمدن رومینا و همسرش از خارج از کشور بود. رومینا یکسال بعد از ازدواجش به کانادا مهاجرت نموده و قرار بود برای جشن خواهرش حضور داشته باشد.

گاهی از این که بیژن، رومینا را ببیند و دوباره فیلش هوای هندوستان کند می ترسید. ظاهراً که بیژن دست از چشم چرانی و هوسبازی برداشته بود. بیشتر در قالب یک دکتر جدی و مسئول ظاهر می گشت.

البته گاهی تلفن های مشکوک داشت که سمرا به خود اجازه ی شک و یا کنکاش در
گوشی اش را نمی داد. برعکس گذشته که تنها مسافرت می رفت ،چند سالی بود که مرتب
سمرا و پارمیس را به جاهای مختلف می برد و خاطرات خوبی برایشان رقم می زد.

دخترش رابطه ی بسیار خوبی با پدرش داشت و پدر درمقابل خواسته هایش توان نه گفتن
را نداشت.

پارمیس جایگاه ویژه ای نیز در منزل پدربزرگش داشت. بابک که عاشقانه می پرستیدش و
این یک رابطه ی دو طرفه بود.

بهرنگ با وجود زبان تند و تیزش و کل کل هایی که با دخترک می نمود اما دخترک را به
حدی دوست داشت که به جای اسمش «نفس عمو» خطابش می نمود.

خلاصه این که دخترک با اتکا به محبوبیتش تا می توانست می تاخت و به آنچه دوست داشت می رسید.

اکنون چند وقتی بود که به ماشین مادر پيله نموده و مرتب غرِ کهنگی و از مد افتادنش را می زد. اما مادر با خنده و شوخی حرفش را نشنیده می گرفت.

بعد از صرف ناهار، به اتاقش رفت تا تکالیفش را انجام دهد. برای خودش برنامه داشت.

منتظر شب بود تا بتواند پدر را ببیند . دعا می نمود که بیمار اورژانسی نداشته باشد. از شانس خوبش بیژن ساعت نه به خانه رسید.

تا سمر مشغول چیدن میز شام بود ، دخترک خودشیرینی اش را برای پدر تکمیل می نمود. با دستان کوچکش سر و گردن پدر را ماساژ می داد. بیژن هم با عشق قربان صدقه اش می رفت و تشکر می نمود.

سمرا گوشش به صحبت های پدر و دختر بود. در عین خوشحال بودن حسرت دیدار پدرش را می خورد. از وقتی که با تن و بدن کبود و زخمی از شهرش بیرون آمده تا کنون پا در آن شهر نگذاشته بود.

گاهی که دور هم برای مسافرت عید برنامه می ریختند، یکی دوبار بابک پیشنهاد داد که به خوزستان بروند. همه می دانستند عید در آن خطه خوش می گذرد. هم هوای خوب و هم جاهای دیدنی.....

هر بار بلافاصله بیژن با اخم گفته بود:

نه.... خیلی خاطرات خوشی داریم از اونجا!!! می ریم اعصابمون خورد میشه !!! من اون طرف پا نمی ذارم....

متانت هم سریع به پشتیبانی از بیژن مخالفتش را اعلام می کرد. ستاره ی کم سوی امید

در دل سمرا پژمرده می گشت و به خاموشی می گرائید.

بابک و بهرنگ چند بار با اکیپ دوستان یا جوانان فامیل به آنجا سفر کرده بودند اما خبری

برای سمرا نداشتند. سمرا دلش می خواست حداقل از دور به تماشای خانه اشان و خانواده

اش بنشیند.

دلش می خواست نعیمه و صادق را ببیند. صادق باید پسر هجده ساله ای باشد و نعیمه هم

دختری چهارده ساله !!! حتماً صبح تا کنون بچه دار شده بود.....فاضل نیز پدر گشته

!!!! دلش می خواست بداند که آیا فؤاد و ابتسام با یکدیگر ازدواج کرده اند یا نه؟؟؟

گاهی دعا می کرد که ابتسام به عشقش رسیده باشد. خودش که انگار در جریان حوادثی که از سرش گذشته بود، عشقش شسته شده و به اتمام رسیده است. بیشتر احساس می نمود به زندگی با بیژن عادت کرده است.

گاهی از این که برای یک هوس کوتاه که اشتباه عشق می نامید اینگونه خود را از همه ی عزیزانش دور کرده بود، احساس پشیمانی می نمود. تنها چیزی که باعث ادامه دادن می گردید پارمیس بود.

دخترک به جاناش وصل بود. با هر کلمه ای که می گفت لبخندی از عمق دلش بر لبش شکوفه می زد.

غذا را کشید و از همان آشپزخانه بلند گفت:

-پارمیس خانم با بابا تشریف بیارید سر میز.....دیگه بسه این همه زبون ریختی!!

پدر و دختر دست در دست هم وارد شدند و پارمیس جواب داد:

-مامان خانم این اسمش محبتِ نه زبون ریختن!!!

بیژن لپش را کشید و گفت:

-شما درست می فرمایی عشق بابا!!!

پشت چشمی نازک کرد و در حالی که می نشست گفت:

-ازت راضی نیستم دکتر!!!

بیژن از اطواری که بیشتر تقلیدی از متانت بود به قهقهه خندید:

-پدسوخته رو ببین!!! چرا راضی نیستی حاج خانم؟؟؟

پارمیس جدی ترین قیافه ای که می شد را به خود گرفت و گفت:

-میشه ماشین مامان رو عوض کنی؟؟؟یه مزدا تری یا سراتو براش بخری؟؟؟

بیژن خنده اش را جمع کرد و نگاهی به سمرا انداخت. اما قبل از این که حرفی بزند

دخترک ادامه داد:

-به مامان چپ چپ نگاه نکن! به مامان باشه که ازت انتظاری نداره همه چیز رو می‌گه

خوبه!! من دلم می‌خواد.....این ماشین خیلی قراضه شده!

بیژن من و منی کرد و بهانه آورد:

-خب فعلاً پول تو دست و بالم نیست....پول بیاد چشم!

اما دخترک دست بردار نبود. انگار با خود عهد کرده بود تا این مهم را به انجام نرساند از

پای ننشیند:

-پس لطفاً کلید ماشین خودت رو بده دست مامان و خودت ماشین مامان رو بردار.....شما

که جایی نمی ری....مطب ...بیمارستانبیمارستان مطب....

بیژن با شوخی و حرف بحث را عوض کرد .حتی به شوخی به سمرا تیکه انداخت که «بچه

رو خوب پر کردی ها»....سمرا هم سعی کرد به شوخی پاسخ دهد:

-کی؟؟من؟؟؟کاش بلد بودم!!

همین حد جواب دادن هم برای سمرا در حد «شق القمر کردن» بود.معمولاً بیژن با سمرا

فقط در باره ی مسائل پارمیس و رفت و آمد خانواده صحبت می نمود.سمرا هیچ اطلاعی از

کار و درآمد و مایملک بیژن نداشت.اگر می گفت فعلاً پول ندارد باور می کرد .گاهی

صحبت هایی را می شنید و متوجه می شد که متانت از ریز مسائل بیژن اطلاع دارد.

تازگی با رفت و آمد با دوستانی که در استخر و کلاس موسیقی پیدا کرده، متوجه شده بود که رابطه ی او و همسرش شکل طبیعی ندارد و اجبار اولیه ی ازدواجشان تأثیر بسزایی بر سردی روابطشان دارد.

گاهی می اندیشید که اگر پارمیس به دنیا نمی آمد تا کجا این ازدواج دوام می داشت. حس می نمود هنوز برای بیژن بعنوان همسر و زن جا نیفتاده است. در این سالها نه متوجه تغییرات صورتش می گردید و نه لباس تازه ای که می پوشید چشمش را می گرفت.

با این که همیشه پول در اختیار سمرا می نهاد که بهترین وسایل را برای خودش خریداری نماید اما نه علاقه ای به دیدنشان نشان می داد و نه با تغییرات زنش هیجان زده می گردید.

سمرا نیز این روند را پذیرفته بود. اصلاً فکر می کرد همه اینگونه اند. وقتی بهناز و یا آذر از

عکس العمل همسرانشان می گفتند و ذوقی که از پوشیدن یک لباس داشتند، سمرا متفکر

می شد که کدام گزینه صحیح است:

1. خودش و بیژن که هیچ چیز باعث ذوق و هیجانشان نمی شد...

2. بقیه که برای یک تی شرت و یا تاپ کلی ذوق نشان می دادند و جیغشان از تصور عکس

العمل همسرانشان بالا می رفت.

طبق عادت خجالت می کشید که از خودش بگوید و یا سؤالی نماید. فقط این تفاوت ها

آزارش می داد. با ورود رها به صورت رسمی به خانه و دیدن گاه گذارش و رفتار بابک و

واکنش هایش و همچنین ناز و عشوه ریختن رها..... تازه می فهمید که قسمت زنانه ی

وجودش را به کلی از یاد برده است.

زنانگی هایش در گوشه و کنار بی محلی و هوسبازی های بیژن سوخته و یا زیر غباری از خاکستر مشکلات مدفون گردیده بود.

چند باری تلاش نمود که غبار را از رویش بتکاند و رنگ و لعابی دهد و به عرصه ی زندگیش وارد نماید اما.....بیژن چنان با بی تفاوتی و گاهی گوشه و کنایه از کنارش رد شده بود که پشیمانی تنها حسی بود که سراسر وجودش را فرا گرفت.

گویی این زیبایی که بیرون از خانه چشم هر رهگذر را به خود جلب می نمود، مرد خانه اش را دفع می کرد و به چشمش عفریته ای زشت رو می آمد.

سمرا ساده می گشت و بعد از این تلاشها و نتیجه نگرفتن، دیگر حتی مایل به نگاه کردن در آینه هم نبود.

باز پارمیس بود که با غرولند از آرایش و پیرایش مادران دوستانش می گفت و دلش می خواست مادرش نیز همانگونه باشد. گاهی برای دل دخترکش خود را می آراست ولی باز هم با دیدن نگاه های مردان پشیمان گشته سعی می کرد پارمیس را به سادگیش قانع نماید.

داستان ماشین که پارمیس شروع کرده بود به همان شب ختم نشد و دخترک آنقدر در خلوت و حضور جمع این موضوع را مطرح نمود و اصرار کرد تا بیژن مجبور گردید که سراتوی سفیدی را جایگزین پرشیای قدیمی نماید.

با سخاوتمندی سندنش را هم به نام سمرا زد. به جای سمرا، دخترک از گردن پدر آویزان شد و صورتش را غرق بوسه نمود و مراتب تشکرش اینگونه نشان داد.

✱

✱

وقتی رها با خوشحالی خبر آمدن رومینا را داد، ناخواسته نگاهش را به صورت همسرش

دوخت و دقت کرد تا واکنشش را ببیند. غیر از چند پلک زدن پشت هم چیزی ندید.

صدای متانت کنار گوشش روی اعصابش خط می کشید:

-وای راست میگی!!! دیگه داشتم ناامید می شدم ده روز دیگه عروسی و اون هنوز

نیومده بود..... الهی من فداش شم! چقدر دلم براش تنگ شده!!!

رها لبخندی زد:

-خدا نکنه خاله! من مطمئن بودم که میاد! ماما تدارک دیده که قبل از عروسی یه

دورهمی برای ورودش بگیره..... بیشتر برای این که تو عروسی نخواد درگیر حال و احوال با

فامیل بشه !!!

حالا مامان خودش زنگ می زنه و روز و ساعتش رو میگه!

پارمیس کنجکاو از مادرش پرسید:

-مامان ...زن عمو کیو میگه؟؟؟من می شناسمش؟؟؟

قبل از سمرا بابک دستش را کشید و بوسیدش و کمی هم فشارش داد تا دخترک جیغ

کشید و با خنده گفت:

-وقتی شیرین میشی باید تحمل کنی عمو بچلوندت.....خواهر زن عمو تو کوچیک بودی

رفته ...شاید هم یادت بیادخاله رومینا.....

پارمیس کمی فکر کرد و سرش را با ادای کارتون هایی که دیده ؛تکان داد و گفت:

-نه....یادم نمیاد.....

سکوت بیژن برای سمرا ناخوشایند بود. اگر حرف می زد شاید از لابه لای حرفها و لحنش می توانست احساسش را بفهمد ولی از سکوتش چیزی متوجه نمی شد. چیزی در رابطه با خودش و بیژن بود که انگار درکی از احساسات هم نداشتند.

بعد از این همه سال زندگی نمی توانست بفهمد در فکر بیژن چه می گذرد. از آمدن رومینا کمی دلهره داشت و تنها تسکینش این بود که همسرش همراه اوست و سالها از دیدارشان گذشته است.

رها سؤالی پرسید که متوجه نشد. با عذرخواهی گفت:

—جانم....متوجه نشدم!

—جانت سلامت...پرسیدم لباس خریدی؟؟؟

لبخندی زد و با شرم ذاتیش جواب داد:

-نهفردا می خوام برم ببینم!

متانت با لحنی که صمیمی نبود پرسید:

-کجا میری؟؟؟همون مزون که قبلاً می رفتی؟؟؟

سمرا به تأیید سرش را تکان داد و «بله» گفت!متانت پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ای بابا...برو یه جای دیگه....چیه چسبیدی به همون یه مزون.....تو بازار این همه بوتیک

که لباس های شیکی دارن!!

سمرا طبق معمول جوابی که دلش می خواست دهد را خورد و با ملایمت گفت:

-ببینم چی میشه؟

بیژن کنجکاو پرسید:

-چرا مامان.....دلیل خاصی داره؟؟؟هر بار هم از اونجا لباس گرفته عالی بوده!چرا نباید بره

اونجا؟؟؟شما چیزی می دونی؟؟؟

متانت شانه ای بالا انداخت و سعی در بی تفاوتی جواب داد:

-نه عزیز من.....گفتم شاید چیز بهتری گیرش بیاد.....چرا جنایتش می کنی؟؟؟خب تو

دوست داری بره همونجا بگیره.....ربطی به من نداره!!!

بابک زیر لب طوری که مادرش نشنود ولی از گوش بیژن و سمرا دورنماند گفت:

-ربطی بهت نداره چرا اظهار نظر می کنی؟؟؟

آنقدر که بابک حساس بود مادرش به سمرا چیزی نگوید برای رها حساس نبود.وقتی رها

به شوخی این نکته را گوشزد کرد ،گفته بود:

-سمرا مظلوم و ساکت هستش و بیژن هم مواظب نیست و مامان بعضی اوقات رگ

مادرشوهریش گل می کنه! باید یکی باشه که ترمزش رو بکشه!!!

-خب ندیدم برای من اینجور باشی؟؟؟

-چون تو از رگ وریشه ی خودشی! به موقع از پشش برمیای!!! در ضمن مامان اونجور که با

تو رفتار می کنه اگه با سمرا بود که به من احتیاجی نبود...

رها نیز به این موضوع اذعان داشت که خاله اش گاهی خارج از تحمل با سمرا رفتار می

نمود. همین آگاهی باعث می شد که با بابک همراهی نماید و تا جای ممکن از سمرا

حمایت کند.

سمرا طبق عادت در جمع بیشتر شنونده بود و کمتر اظهار نظر می نمود. هنوز زخم زبانها و تمسخرها فراموشش نشده و هنوز احساس حقارت و خود کم بینی در وجودش حرف اول را می زد.

حتی اگر پارمیس کاری می کرد که از نظرش درست نبود و آرام تذکر می داد، متانت با حمایت از پارمیس سعی در دور کردنش از سمرا را داشت.

گاهی خدا را شکر می کرد که پارمیس هوش سرشاری دارد و با کمی سنش کارها و حرفهای منظوردار را درک می نمود و از انجامش خود داری می کرد.

متوجه می شد که کاری که مادرش بد می داند را نباید انجام دهد حتی اگر مادر بزرگش که او را مامان متانت صدا می کرد، مجوز دهد.

در راه برگشت به خانه تنها کلامی که بیژن گفت این بود:

-فردا که میری مزون برای لباس ...یه لباس مناسب هم برای مهمانی خاله بگیر!

همین.....نه حرفی و نه نظری.....

پارمیس هم خواب بود که سکوت را بشکند. سنگینی این سکوت بیش از همیشه اذیتش

می کرد. هرچه گشت موضوعی برای صحبت نیافت. در خود جرأت این که مستقیم نظرش را

راجع به برگشت رومینا پرسد نداشت.

می دانست اگر نخواهد جواب دهد به بدترین شکل سنگ رو یخش می نماید. پس سکوت

بهترین گزینه در این حالی که نمی دانست شوهرش شاد است یا غمگین، بود!

صبح بعد از رفتن بیژن و پارمیس، پیامی به بهناز داد که اگر وقت دارد باهم به مزون

بروند. با تأیید بهناز سریع مشغول به کار شد. غذایش را آماده نمود روی حرارت کم گذاشت

و آماده شد و برای سوار کردن بهناز به طرف خانه اش رفت.

باید قبل از این که پارمیس تعطیل می شد کارش را تمام می کرد. با یادآوری ساقی خانم

پووفی کشید. بهناز که سوار شد و احوالپرسیشان به پایان رسید ، گفت:

-بهناز جون من باید به پارمیس برسم.....تو رو خدا با ساقی هم صدا نشی ها!!! حالا اینو

بیوش حالا اونو بیوش.....

-خب حالا.....چه کلاسی هم برامون می ذاره.....یه نمه قیافه داره و یه کم هیکل هی برا ما

طاقچه بالا می ذاره!!!

می دانست بهناز شوخی می کند.

-خب دارم.....چشم حسودم کور شه!!!

بهناز «آمینی» گفت و خندید :

-فقط یه لباس برای عروسی می خوای؟؟

نه.....یه لباس هم برای یه دورهمی خانوادگی!!

بهناز چشمانش را باریک کرد و پرسید:

مهمونی چه موقعه؟؟؟؟قبل از عروسی یا بعدش؟؟؟

سمرا حرصی گفت:

قبلش.....خواهر عروس از خارجه نزول اجلال می کننبراشون جشن گرفتن!!!

بهناز که تا حالا ندیده بود سمرا اینگونه از کسی حرف بزند مشکوک پرسید:

جریان چیه؟؟؟تو چرا حرص می خوری؟؟؟ربطی به تو داره؟؟؟

سمرای همیشه ساکت دلش خواست که درد و دل نماید.در این چند سال که از عمر

دوستیش با بهناز گذشته بود حرف زیادی از زندگیش نزده بود.فقط در این حد که «چون

خانواده اش راضی به ازدواجش نبودند طرد شده و ارتباطی ندارد.»

بیژن معروفتر از آن بود که سمرا بخواهد با حرفهایش خدشه ای به آبرویش وارد

کند. همیشه برای بهناز سؤال بود که «عیب و ایراد دکتر چه بوده که خانواده ی سمرا راضی

نبودند»....

با کمی دو دلی گفت:

«بین بهناز ... تو رو خدا حرفم پیش خودت بمونه ها!!!! دلم نمی خواد کسی راجع به بیژن

بد فکر کنه !!

با اطمینان خاطری که بهناز داد سر درد و دلش را باز کرد و از رومینا و ارتباطش با بیژن و

حس بدی که دارد گفت. بهناز سعی کرد با دلداری و مطمئن ساختنش که «هر حسی بوده

بعد از پنج شش سال تمام شده» از اضطراب سمرا بکاهد.

طبق معمول لباس های ساقی خانم تک و زیبا بودند و انتخاب را سخت می نمود.حین

پوشیدن و پرو کردن لباسها،برای بهناز از نظر متانت گفت !

بهناز چپ چپ نگاهی کرد و جواب داد:

-سمرا دیگه مطمئن شدم این مادرشوهرت یه لجی باهات داره!!!آخه این لباس ها کجا و

لباس های تو بازار کجا؟؟؟البته ممکنه خوب هم توشون پیدا بشه اما اینا خاصن!!!چیزی که

مطمئنی تن کسی مشابهنش رو نمی بینی!!!خوبه که شوهرت جلوش دراومد!!!

-آره فکرشم نمی کردم!!اگه گیر می داد و بیژن هم می گفت دیگه مجبور می شدم برم از

بازار یه چیزی پیدا کنم !!!

-واقعاً؟؟؟یعنی تو اینقدر حرف گوش کنی؟؟؟ای بابا به اونا چه که کجا خرید می

کنی؟؟؟شوهرت پول می ده دیگه چیکار داره تو از کجا بخری؟؟؟دیگه تو هم زیاد لی لی به

لالاشون نذار پر رو میشن!!

برای بهناز که درکی از روحیات سمرا نداشت این حرفها راحت بود.اما برای سمرا هر

حرفش یک تابوشکنی محسوب می شد.خلاف خواسته ی بیژن و مادرش عمل کردن شاید

آرزویش بود ولی در حد همان آرزو می ماند.

تا وقتی سمرا اینگونه فکر می کرد نمی توانست از بند حقارت و خودکم بینی مقابل بیژن و

متانت رها شود.

لباس ها را گرفت و بعد از رساندن بهناز به طرف مدرسه راند. حرفهای بهناز ذهنش را مشغول کرده بود. مگر می شد همسرش حرفی بزند و او مخالفت نماید. چگونه باید حرفش را بزند که کسی را ناراحت ننماید.

متوجه بود که شکل رابطه اش با همسرش طبیعی نیست. با توجه به روابط زوج های دیگر فهمیده بود که پای رابطه اش می لنگد ولی عیب و ایرادش را نمی توانست بیابد. همه ی کارهایی که می گفتند یک زن برای رضایت همسرش باید انجام دهد را به بهترین نحو انجام می داد اما تغییری احساس نمی نمود.

حتی در خلوتشان بیژن سکوتش را نمی شکست. ضمن این که این خلوت هم نامنظم و با فاصله ی زیاد انجام می شد. سمرا به خود قبولانده بود که سیستم مردش این است و او نباید انتظاری بیش از این داشته باشد.

دلش صمیمت و یکدلی را می خواست که هرچه تلاش می کرد با کم محلی بیژن عقیم

می ماند. با خود اندیشید «من این همه احترام می دارم و حرفی روی حرفش نمی زنم و اینه

!وای به روزی که بخوام ناسازگاری کنم و حرفش رو نخونم».....

تا سوار شدن پارمیس و روشن شدن موتور حرف زدنش سمرا با افکارش درگیر بود. در میان

پرحرفیِ پارمیس خدا را برای داشتن دخترکش شکر نمود. دخترک حواسش را به طور

کامل معطوف خودش کرده و همه ی افکار خورنده و آذی را پراکنده نموده بود.

*

*

صبح قبل از رفتن بیژن یادآوری کرد که شب مهمانی خاله جان است و سعی کند دیر نیاید. هرچند شک داشت که بیژن یادش برود و یا احتیاج به یادآوری او داشته باشد. شاید بیشتر دلش می خواست از طریق واکنشهایش پی به افکارش ببرد.

بیژن خیلی عادی سری به موافقت تکان داد و خدا حافظی نمود و رفت. دلش می گفت به اتاق برود و پرده ها را بکشد و اتاق را تاریک نماید و زیر پتو بخزد. شاید احساسات ناخوشایندی که احاطه اش کرده بودند رهایش نمایند. می دانست دو شب پیش رومینا رسیده است. از این که بیژن او را دیده یا نه خبر نداشت. دلش را هم نداشت که از رها یا بابک بپرسد. مثلاً می پرسید و جوابش مثبت بود..... آنوقت چه؟؟؟ لبخند می زد و می گفت «چه خوب»..... به قولی بی خبری خوش خبریست..... نداند بهتر است.

برخلاف خواسته ی دلش به اتاق رفت و پرده ها را کنار کشید و اجازه داد خورشید کم
جان زمستان اشعه هایش را سُر دهد و وارد اتاق نماید.

اتاق پارمیس هم مرتب نمود. قربان و صدقه ی دخترک مرتبش رفت. غیر از تخت بهم
ریخته اش، همه چیز سر جای خود قرار داشت.

قرار بود پارمیس را از مدرسه به خانه ی متانت ببرد و از آنجا به آرایشگاه برود. به اختیار
خودش بود آرایشگاه نمی رفت اما..... این اما و اگرها بود که دست و بالش را می بست و
وادار به انجام کارهایی می کرد که نمی خواست.

امشب باید زیبا می شد. یادش رفته بود که زیبایی خودش آنقدر بود که احتیاج به مشاطه
نداشته باشد. شاید باید کسی این شعر را برایش می خواند:

«سعی مکن تا شود روی تو مقبول تر

حُسن خداداده را حاجت مشاطه نیست»

یا این بیت:

«حاجت مشاطه نیست روی دلارام را»

اما او نه دلارام کسی بود و نه کسی را داشت که زیبایی اش ستایش نماید. متانت بود که با

ته مایه ی تحقیر می گفت:

-نبینم آرایشگاه نرفته بیای و آبرومون رو ببری!!!

یا بیژن که آمرانه می گفت:

-به خودت برس....تو مهمونی نگن زن بیژن عین داهاتیا اومده!!!

در واقع حتی اگر آرایشگاه نمی رفت و یا ساده ترین لباس ها را می پوشید کسی این

حرفها را در موردش نمی زد. همه ی فامیل به خانمی و شعور و معرفتش و صد البته زیبایی

اش اذعان داشتند. صد حیف که معیار و ملاک سمرا حرف همسر و مادرش بود که این دو هم قصد حقیقت گویی را نداشتند.

در خانه چرخید و کاری برای انجام دادن نیافت. خانه مثال دسته ی گل خوشبو و تمیز بود. به توصیه ی بهناز خیاری را ورقه ورقه نمود و روی صورتش نهاد و روی مبل دراز کشید که هم استراحت نماید و هم خیاری کاری که باید را انجام دهد.

ذهنش را نمی توانست وادار به استراحت نماید. مانند تشنه ای در کویر به این سو و آن سومی دوید؛ در جستجوی قطره ای آب و هر چه می دید سراب بود.

خسته از افکار نومیدانه اش از جا برخاست و صورتش را شست. لباس پوشید و وسایل مورد نیاز خود و دخترکش را برداشت و رفت. وقت داشت و به جای ماندن در خانه و به چیزهای

ناخوشایند فکر کردن به مرکز خریدی نزدیک به مدرسه رفت و خودش را با تماشای مغازه ها مشغول نمود.

دو سه تیکه جنس مانند، گل سر و جوراب و چیزهایی از این دست برای پارمیس خرید و خارج شد تا به دخترش برسد.

با همه ی توصیه ی متانت از آرایشگر خواست که موهایش را فقط سشوار نماید و خیلی ملایم آرایش کند. هنوز به حرف بیژن که روزهای اول زده بود دست به رنگ موهایش نزده بود و در حدی کوتاه می کرد که مدلی داشته باشد و گرنه بلندی را حفظ نموده بود.

گاهی یاد زمانی می افتاد که از روی برادران و پدرش خجالت می کشید و شیله اش را حتی در خانه سر می کرد. مقایسه ی گذشته اش با زمان حالش نشان از راهی طولانی داشت.

راهی که برای سمرا خوشحالی و شادمانی نداشت. شاید از چشم کسی بیرون از زندگیش
یک زن خوشحال و خوشبخت به نظر می آمد اما.....حسی که داشت نه خوشحالی بود و
نه خوشبختی.....

درکی از این دو کلمه هم نداشت. نمی دانست چطور باید خوشحال باشد و یا چگونه باشد
خوشبخت می شود. خوشحالیش وقتی بود که بیژن گوشه چشمی نثارش می نمود و
لبخندی و یا حرف محبت آمیزی می زد. گاهی یادش می آمد اوایل زندگیش که بیژن بی
بهانه و مثل عادت به خود می فشردش و یا گذرا بوسه ای بر سر یا گونه اش می
نشانده. بیشتر شرم را حس می کرد تا خوشحالی و محبت را.....

از چه زمان این عادت ها ترک شد. از چه زمان درست مثل غریبه ها شدند.

متانت با دیدنش غر زد:

چرا اینقدر ساده...یه سشوار رو که خودت هم می تونستی خونه بکشی!! رفتی تا اونجا که

چی بشه؟؟

سعی کرد استدلال سمیرا آرایشگرش را تکرار کند:

خب سمیرا گفت چون دو سه روز دیگه عروسی هستش امشب ساده باش تا تو عروسی

بیشتر به چشم بیایی!

خدا به سمیرا خیر دهد که این جملات را یادش داده بود. متانت با «اهوم» گفتنش نشان

داد که دلیلش پذیرفته شده است.

لباسش را که پوشید، متانت نظر داد:

با این لباس، شینیون هم نمی اومد. با این که هم لباس و هم موهات ساده اس اما خوب

شدی!

این اوج لطف متانت محسوب می شد. خودش هم از دیدن لباس در تنش راضی بود. نه باز و

نه جلف ...متین و خانم وار....

دخترکش ذوق کرد:

-مامانی خیلی خوب شدی!!

این ذوق دنیایی برایش می ارزید.بهرنگ که همیشه زبان رک و نیش مارش سمرا را بی

نصیب نمی گذاشت گفت:

-سم....عالی شدی!چیه برای یه مهمونی خودشون رو صد رنگ می کنن!

حیرت زده پرسید:

-واقعاً!!!شوخی می کنی؟؟؟

-نه به جون سم.....خودت می دونی که من هر چی باشه رک و راست می گم.....بماند که

چند نفر ازم فراری شدن به این خاطر....

سمرا خندید و گفت:

-خب برادر من یه کم سیاست داشته باش!

بهرنگ هم حیرت کرد سمرا با او راحت نبود.دلش می خواست مثل بابک ،سمرا راحت

باشد و گاهی داداش خطابش نماید ؛اما انگار خاطرات اولیه سمرا را از بهرنگ دور می کرد.

با خوشحالی جواب داد:

-چه کنیم آبجی...هرچیه رو زبونموناین چنین پسر ساده ای هستم من !!!

سمرا هم بدش نیامد که با بهرنگ هم به مسالمت برسد:

-تو که راست میگی!یکی تو ساده ای و یکی.....

بهرنگ بلند خندید. دست پارمیس را گرفت و گفت:

-نفس عمو بچرخ ببینم تو چطور شدی؟؟

پارمیس طوری چرخید تا دامن پر چین لباسش را بیشتر به رخ کشد.

بهرنگ خم شد و بوسیدش و گفت:

-جانماز همه خوشگلتر شدی!! امشب باید فقط مواظب تو باشم کسی ندزدت!!

سمرا اخطار گونه اسمش را صدا زد. دلش نمی خواست دخترکش از دنیای بچگی هایش با

این حرفها بیرون بیاید و فکرش جاهایی رود که نباید!!

بهرنگ پیرو حال خوبش از صمیمت سمرا دست روی سینه نهاد و سر خم کرد:

-چشم آبجی.....هرچی شما بگی!!

بیژن و پدرش همزمان وارد شدند. بیژن آماده و شیک آمد و در جواب مادرش گفت:

-رفتم خونه دوش گرفتم و آماده شدم.....اما امشب آنکالم....خدا کنه تصادفی و یا اورژانسی

نیارن !!!

مادرش هم «خدا کنه ای» گفت و رو به همسرش کرد:

-جمشیدفقط تو موندی ...زود آماده شو تا بریم...

بیژن توجهش را به دخترش داد و گفت:

-وای ببین شکر بابا چه فرشته ای شده!!

پارمیس هم از خدا خواسته به آغوش پدر رفت و زبانش را کار انداخت و از خرید گل

سرش و تا پوشیدن لباسش شروع به تعریف کرد.در آخر گفت:

-مامان رو دیدی؟؟؟خیلی خوشگل شده!!!

بیژن نیم نگاهی به طرف سمرا انداخت و کمی فشارش داد و گفت:

-آره خب....ولی دختر من یه چیز دیگس!!

بهرنگ چینی به ابرویش انداخت و طعنه آمیز گفت:

-از بیژن محبت و عشق به همسر چکه می کنه !!!

متانت طبق معمول دخالت نمود و با تحکم تذکر داد:

-بهرنگ جلوی بچه رعایت کن!

-چشم مامان.....اما این بی معرفتی داداشم رو می رسونه که یه حرف محبت آمیز به زنش

نگه!!!

-بیژن عادت به محبت کردن جلوی جمع نداره!!!

بهرنگ پوزخندی زد و زیر لب نجوا کرد:

-ما هم که عرعر نمی فهمیم برادرمون از چه قماش!!!

سمرا نه حرفی زد و نه به بیژن نگاه کرد.رو به پارمیس کرد:

-مامانم اگه گرسنه هستی چیزی بدم بخوری ،ممکنه شام دیر بشه !!!

با جواب مثبت پارمیس ،به آشپزخانه رفت و خود را مشغول نمود.

خانه ی بزرگ خاله آماده ی پذیرایی از مهمانان بود.دو سه خانواده آمده بودند که خانواده ی شرافت وارد شدند.

خاله و همسرش و رها و بابک به استقبال ایستاده و خوش آمد می گفتند.خانم ها جلوتر بودند و پشت سرشان جمشید و بهرنگ،بیژن آخرین نفر بود که وارد شد.خاله با دیدنش چند جمله ای من باب تصدق رفتن گفت و بعد بلند صدا زد:

-رومیبیا که بیژن اومده!!

صدای جیغی آمد و بعد رومینا شتابان پیدایش شد. قبل از همه خود را به آغوش بیژن

پرتاب کرد و با صدای جیغش گفت:

-عشقم... چقدر دلم تنگ شده بود.

سمرا رویش را برگرداند تا ستاره باران را در چشمهای همسرش نبیند. پارمیس با چشمانی

گرد شده به پدرش خیره شده بود. بابک با لبخندی حرص زده گفت:

-رومینا خانم... بقیه هم هستن... مامان منتظره!!!

لوس خودش را از بیژن جدا کرد:

-جایی نری ها بیبی کلی حرف باهات دارم... بذار خاله جونم رو ببینم!

به طرف متانت برگشت و محکم در آغوشش گرفت و روبوسی نمود. با جمشید دست داد و

احوالپرسی کرد و نگاهی به سمرا انداخت و با تمسخر گفت:

-او هو...اینو ببین...این همون سمِ خودمونه!!! «رو به بیژن» هنوز همون جوهره؟؟؟ «ادایی با صورتش درآورد».....

سمرا نمی دانست بغضش را چگونه پنهان کند. سعی کرد لبخندی بزند و دست دراز نمود و با صدای آرامی گفت:

-رسیدن بخیر....

بهرنگ با اخمی که ازش بعید بود خیلی سرد سلام کرد و دست پارمیس را گرفت و گوشه ی لباس سمرا را کشید و گفت:

-زن داداش بفرما بریم از این طرف

سمرا بی مقاومت به دنبال بهرنگ رفت و شنید رومینا قهقهه ای زد و با تمسخر تکرار کرد:

-او هو...زن داداش.....کی میره این همه راه رو؟؟؟

بابک هم به کنار سمرا آمد و سعی کرد آرام آرام دلداری دهد. یک جمله مثل پتک در سر

سمرا می‌کوبید «شوهر رومینا کجاست؟»

بی‌طاقت سر بلند کرد و قبل از این که به سالن کنار بقیه‌ی مهمان‌ها برسند از بابک

پرسید:

—شوهرش نیومده؟؟؟

بابک نگاهش را دزدید. کمی این‌ور و آن‌ور چشم چرخاند و در آخر با صدای خفه‌ای

جواب داد:

—جدا شده!!

نفس عمیقش را با آه بیرون داد. با بقیه ی مهمان ها سلام و احوالپرسی نمود و قبل از این که جایی برای نشستن انتخاب کند متوجه حضور بیژن شد. وقتی نشست بیژن نیز کنارش مستقر گردید.

خانه که مملو از جمعیت شد، صدای آهنگ را بلند کردند و جوانان به میدان آمدند تا هر کس به فراخور حالش تکانی به خود دهد.

رومینا به طرفشان آمد و به بیژن گفت:

-پاشو ببینم!!نشسته و دل زنش تکون هم نمی خوره!!!پاشو دلم برای رقصیدنمون تنگ

شده.....سم هم که می دونم چیزی از رقص بارش نیست!پاشو بیا!!

برای اولین بار سمرا دید که بیژن در مقابل کسی ازش دفاع نمود:

-از من دیگه گذشته و سم هم من دوست ندارم بره وسط قر بده.....همینجوریش تو چشم هست.....

اگر در همان لحظه قلبش از کار می افتاد تعجب نمی کرد.بعد از نمایش جلوی در،این دفاع و این حرف از بیژن خیلی بعید بود.

رومینا کمی عقب نشست:

-خب اصراری نیست سم بلند شه!خودت چی؟؟گفتم شاید دوست داشته باشی یه تکونی به خودت بدی!!

-فعلاً که نه!بعداً تصمیم می گیرم.

رومینا دو دستش را به حالت تسلیم بلند کرد و گفت:

-اوکی.....هرچی تو بخوای ببیی!!

با دور شدنش انگار یک جریان هوای خنک به صورتش خورد و نفسش را تازه کرد. متانت از دور چشم غره ای رفت که دلایلش را متوجه نشد. از «بیبی» گفتن رومینا حس می کرد مواد مذاب در خونسش به جریان افتاده است.

دردش این بود که نمی توانست ناراحتی اش را به بیژن ابراز نماید. یا مانند زنان دیگر با خط و نشان کشیدن بخواهد از دختر خاله اش دوری کند. دستانش که می لرزید را درهم پیچید و روی پایش نهاد. برای برداشتن خوراکی که روی میز چیده شده بود از جایش بلند نشد.

پارمیس هم خودش از خودش پذیرایی می نمود و بهرنگ و بابک هم حواسشان به دخترک بود. بیژن با دو لیوان شربت روی صندلی نشست و یک لیوان را به طرفش گرفت.

آرام و زمزمه کنان گفت:

-بگیر بخور! رنگت پریده!!!

-خوبم! ممنون!

لیوان را گرفت و کمی نوشید. باز چشم در چشم متانت شد و ابرو درهم کشیدن و پشت

چشم نازک کردن.....بی نگاه به بیژن گفت:

-نمی دونم چیکار کردم که مامانت داره بهم چشم غره می ره! شاید فکر می کنه تقصیر من

هستش دست رد به سینه ی دختر خالت زدی!!! تو که منتظر اجازه ی من نیستی.....هوم؟؟؟

بیژن ناباور نگاهش کرد.....انگار فکرش هم نمی کرد که سمرا این چیزها را درک کند. برای

بیژن سمرا همان دخترک پانزده ساله ی ساده ی عاشق که با حرفهایش فریبش می داد

مانده بود.

با کمی من من جواب داد:

- فکر نکنم..... تو که کاری نکردی! توجه نکنخودم بعد می پرسم ازش!!!

بیژن توجهش به سمرا جلب شد. اثری از لهجه و سادگی سابق نمانده بود. رفتار و منشش

.....سنگینی و وقارش و زیبایی اش سرآمد زنان مجلس بود.

سمرای بیست و شش ساله از رومینای سی و چند ساله خانم تر و مبادی آداب تر رفتار می

نمود. فکر کرد:

- کی این همه تغییر کرد که من متوجه نشدم.

برعکس بیژن که در خود فرو رفت و متفکر و آرام سرجایش نشست، سمرا از جایش

برخاست و کنار هر کدام از مهمانان که آشنایی داشت ایستاد و چند کلمه ای صحبت

کرد. در آخر هم کنار بابک و رها ایستاد و برای بهرنگ که وسط با پارمیس می رقصید

دست زد.

متانت خود را به کنار بیژن رساند و نشست. باد بزن فانتزیش را باز کرد و مقابل دهانش

گرفت و سرش را به صورت بیژن نزدیک نمود و گفت:

چیه؟؟ چی گفته که غمباد گرفتی؟؟؟ رومینا رو ندیدی چقدر بهت اصرار می کنه؟؟؟ الان

دیگه که آزاده..... راحت می تونین...

حرفش با اعتراض بیژن قطع شد:

بسه مامان..... رومینا برای من تموم شده.... دلم نمی خواد خودم رو تو این جمع تابلو

کنم!! احتیاج به کسی داشته باشم فراوونه ولی اون فرد رومینا نیست....

متانت برگشت و خیره ی چشمان پسرش شد و گفت:

حواست باشه هر کی هست سرش به تنش بیارزه....

بلند شد و به طرف دیگه سالن رفت.

✱

✱

انتظار داشت عروسی بابک برایش زجرآور و کشنده باشد. اما برعکس انتظارش اینگونه

نبود. بیژن مرد ایده آلی که آرزوی هر زنی بود خود را نشان داد.

سمرا برای اولین بار در زندگی زناشویی اش احساس ملکه بودن کرد. توجه بیژن به همسر و

دخترش توجه نزدیکانش را هم جلب نمود.

متانت با بدبینی نگاه می کرد و بهرنگ و جمشید با اشتیاق استقبال نمودند. بهرنگ که انگار

تصمیم به تغییر رویه گرفته بود بیشتر از بابک حواسش را به سمرا و پارمیس می داد.

پارمیس با صورت زیبا و لباس پرچین و به قول خودش پرنسسی با مردان خانواده اش

احاطه شده بود.

بیژن فقط وقتی پارمیس به طرفش می آمد از جا بر می خاست و کمی خود را تکان می داد و به پارمیس که هنرنمایی می کرد خیره می شد. بهرنگ و جمشید هم همینطور..... بابک و رها نیز از پارمیس غافل نبودند.

سمرا هرجا و با هر کس که دخترکش می رقصید نزدیکش می شد و با دست زدن همراهیش می نمود. رومینا وقتی تلاش هایش در مهمانی و بعد از آن به سنگ خورده بود، در عروسی به بیژن نزدیک نشد.

همین مسئله باعث می شد سمرا شادتر و راحت تر بتواند از جشن لذت ببرد. خاصه آن که بابک و رها هر دو برایش بسیار عزیز بودند.

به بهرنگ با احتیاط نزدیک می شد. از زبان تند و تمسخر آمیز بهرنگ وحشت داشت. اما از این که فعلاً این زبان چرب و نرم شده بود، استفاده می کرد.

شاید در زندگیش این جشن تنها ساعاتی بود که معنی خوش گذشتن را بی‌واهمه درک کرد. با تمام وجود برای خوشبختی این زوج دعا می‌نمود.

با رفتن رومینا به خارج نفسی به راحتی کشید.

فصل سوم

«تفریق»

این روزها حس مادرانه اش می‌گفت دختر نوجوانش درگیری ذهنی دارد. چندین بار سعی کرد که با سؤالات مختلف از مکنونات قلبی دختر با خبر شود ولی مثل هر دختر شانزده ساله‌ی دیگر مقاومت و سکوت تنها جوابش بود.

باید با ترفندی دخترکش را وادار به صحبت می نمود. با همه ی این که دختری شاد و

راحت بود اما در این زمینه فوق العاده شبیه پدرش تودار و محافظه کار می نمود.

سمرا با این که مثل کف دستش می شناختش ولی این سکوت و پنهان نمودن افکارش را

نمی پسندید. بیشتر از خطراتی که بر سر راه دختری به سن او بود می ترسید.

ساعت نزدیک به دو بود و کم کم وقت رسیدن دخترک.....میز را برای دو نفرشان چید و

تصمیم گرفت تا تنها راهی که مانده را امتحان نماید.

صدای زنگِ در دلش را شاد کرد....دیدن دخترش حتی بعد از زمانی که در مدرسه بود

برایش شادی به ارمغان می آورد.

مخصوصاً در این روزها که اتفاق شادی در زندگیش پیش نمی آمد. از بیژن به اندازه ی

چندین سال نوری دور شده بود. نه این که به اختیار....نه! به اجبار.....نه دور به فاصله.....دور از

دل و ذهن و فکر بیژن.....در یک خانه زندگی می کردند و بر یک بالش سر می گذاشتند و اما.....مانند دو صخره ی یخی در قطب جنوب بودند.

گاهی با هم پیاده روی می رفتندگاهی مسافرت.....شب نشینی منزل اقوام.....میزبان خانواده بودند.....ولی مثل دو فرد غریبه.....برای کسی که می شناختشان عادت شده بود و کسی که نمی شناخت باور این که زن و شوهر باشند مشکل.....

تنها امید و شادی سمرا، دخترش بود و بس.....همچنان به کلاس های مختلف می برد و می آورد و هر جا که پارمیس می خواست حضور داشت.

خودش در نواختن ویلون و پارمیس پیانو خبره شده بودند.پارمیس را همه می دانستند و هر جا می توانست هنرنمایی می کرد اما خودش.....نه!غیر از پارمیس که اتفاقی متوجه شده

بود، کسی خبر نداشت. از پارمیس قول گرفت که کسی نفهمد. هنوز از تمسخر و تحقیر می ترسید.

طبق معمول دخترکش با ورودش شادی و صدا را به خانه آورد و از جلوی در بلند سلام کرد و سراغش را گرفت:

-بیا مامانم من تو آشپزخونه ام....زود بیا که گشمنه!!!

-چشم....خب تو خونه بودی یه چیزی می خوردی مادرمن!!!

صدایش در پیچ راهروی منتهی به اتاقش کم شد. سمرا غذا را کشید و بشقاب دخترش را پر از لوبیا پلوی خوش عطر و بو کرد. ظرف سالاد و سس را کنارش نهاد و برای خودش هم چند قاشق کشید و منتظر تا دخترش بیاید و شروع نماید.

با نشستن روی صندلی مثل بچگی هایش شروع کرد به حرف زدن....از دوستانش ...از

دبیران و از گربه ای که در حیاط مدرسه پیدایش شده بود.

سمرا فهمید که امروز روز خوبی برای پارمیس بوده....با لبخند به حرفهایش گوش داد وبا

سؤال هایی که می پرسید توجهش را نشان می داد.

قبل از این که پارمیس غذایش را تمام کند و به اتاقش برود گفت:

-پاری مامان....امروز درست سنگینه؟؟؟

-نه زیاد...امتحان که نداریم....فقط کمی فیزیک و کمی هم ادبیات بخونم....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میشه....کمی با هم حرف بزنیم.....

پارمیس با شک و دو دلی جواب داد:

-اوم.....آره....خب....ولی درباره ی چی؟؟؟چیزی شده؟؟

لبخند کم رنگی زد:

-نه مامانم ...چیزی نشده.....دلم می خواد یه گوش مفت داشته باشم یه کم حرف بزنم !!!

-چاکرتم هستم.....گوش من متعلق به شماست!!!

بلند خندید:

-این چه طرز حرف زدن مامان جان.....تو باید خانمی حرف بزنی!!

-چشم.....من و گوشم در خدمت مامان جونم هستیم!خوبه....راضی شدی؟؟؟

ظرف ها را درون سینک گذاشت و روی موهای دخترش را بوسید و زمزمه کرد:

-راضیم ازت مامانم !!!

پارمیس هم بلند شد و وسایلی که باید درون یخچال می گذاشت را ردیف کرد و در

یخچال را باز نمود. وسایل را می چید اما ذهنش درگیر موضوعی بود که مادرش می

خواست بگوید. مادرش بیشتر شنونده بود تا گوینده..... رفتار مادرش را که با مادر دوستانش

مقایسه می نمود متوجه سنگینی بیش از حدش می شد. هم سن های مادرش هنوز ازدواج

نکرده بودند و معتقد به جوانی کردن، بیشتر فکر خوش گذراندن و تفریح بودند.

صد البته که سن مادر دوستانش اکثراً بالاتر از سمرا بود. آشپزخانه که مرتب شد

پرسشگرانه مادرش را نگریست تا بگوید کجا را برای صحبت انتخاب می نماید. سمرا دستی

به شانه اش نهاد و گفت :

-بریم تو هال که تو بتونی یه کم دراز بکشی! خسته ای!

«باشه ای» زمزمه کرد و با هم به حال رفتند و روی مبل ال اسپرت و پهن حال
نشستند. سمرا دست دخترش را کشید و وادار کرد تا سرش را روی پایش بگذارد و دراز
بکشد.

هم برای این که دخترش استراحت کند و هم خودش راحت تر حرف بزند. با نوازش موهای
دخترش آهی کشید و پرسید:

—میدونی که اصلیت من عرب اهواز هستش!

پارمیس سرش را کمی چرخاند و به مادرش نگاه کرد. کنجکاوشد که این مقدمه به کجا
ختم می شود.

—عرب..... نه نمی دونستم..... هیچوقت نگفته بودی!!! اهواز رو می دونستم اما.....

سمرا نگاهش را به صفحه ی سیاه تلویزیون داد و آرام شروع به تعریف خاطراتش کرد. از پدر و مادر و برادرانش..... از رسم و رسوم طایفه و عشیره اش..... از ازدواج های اجباری فامیلی و از تعصب و غیرت مردان خانواده اش.....

از آرزوها و خیال پردازی های دخترانه اش..... از احساسی که به بیژن داشت و اسمش را عشق نهاده بود.

داستان زندگیش را آرام آرام برای تنها دخترش تعریف کرد. وقتی به جایی رسید که برای کشتنش آمدند و از فرار و پناه بردن به خانه ی بیژن گفت، پارمیس از جایش بلند شد و رو به مادرش چهارزانو روی مبل نشست و بغض کرده چشم به دهانش دوخت.

سمرا دستش را گرفت و با محبت و بغضی که گلویش را زخمی و صدایش را خش انداخته بود گفت:

-ممانم.....می خوی بقیه شو یه روز دیگه بگم.....ناراحت شدی؟؟؟

سرش را بالا انداخت و گفت :

-نه ...بگو.....می خوام همشو بدونم!

-میدونی که نباید از این حرفها با کسی صحبت کنی؟؟؟؟

-آره ممان جون.....چیزی که تا حالا من نشنیدم یعنی دلت نخواستته کسی بدونه!!!

سمرا ادامه داد و از عقد اجباری و تن و بدن کبود و زخم خورده اش گفت.از روزهای

تحقیر و تمسخر و تذکر برای لهجه و بیان کلماتش.....از این که تا مدتها پنهان از چشم

فامیل بود تا باردار شده بود.

چشمانش را به رخ دخترکش دوخت و صورت زیبای دخترش را با نگاهش بوسه باران نمود
اشکهای پارمیس روان بود و با سر انگشتانش از روی گونه های گلی رنگش پاکشان کرد و
گفت:

-همه ی این ها رو برات گفتم که بدونی.....چون من هم به سن تو بودم که بابات به چشم
شاهزاده ی سوار بر اسب اومد.....کاخ هایی که تو رویا برای خودم ساختم و با عشق بهش
پرداختم ربطی به افکار بابات نداشت.

برای اون من سرگرمیِ یکی دوماهه بودم و برای من اون نهایت آمال و آرزو هام.....

من هوسی برای اون بودم که دامنگیرش شدم.....از دست کسی هم کاری برنمی اومد.برای
من همین که طلاقم نداد و تو این شهر بی در و پیکر رهام نکرد یعنی بهترین کار و
لطف.....

پارمیس مادرش را در آغوش کشید و گفت:

-وای مامان.....فکرش هم نمی کردم.....توچی کشیدی؟؟؟همیشه فکر می کردم چرا مامان

متانت با تو اینقدر سرد برخورد می کنه در صورتی که با همه گرم و مهربونه!!!!!!از این که

می دیدم تو و بابا مثل عمو بابک با زن عمو صمیمی نیستید.....به خودم می گفتم اخلاق

بابا فرق داره.....

سمرا آهی کشید و گفت:

-مامانم اینا رو گفتم که بدونی تو چه سن حساسی هستی!بدونی که اگه احساسی داری و

یا کسی نظرت رو جلب کرده.....لزوما اسمش عشق نیست.....بیشتر بالا و پایین شدن

هورمون هاست.....نمی خوام بگم که هر کس تو این سن عاشق شده واقعی نبودهفقط

می خوام ذهنت رو باز نگه داری!

پارمیس متفکر سرش را بالا و پایین تکان داد و بعد هم دراز کشید و سرش را روی پای مادر نهاد و سؤالاتی که فکرش را درگیر کرده بود را پشت هم پرسید.....سمرا سعی کرد بدون این که خدشه ای به شخصیت بیژن وارد کند به سؤالات دخترش پاسخ دهد.

چند روزی نگذشته بود که پارمیس دهان باز کرد و از پسری گفت که هر روز مقابل مدرسه می ایستد و تقاضای دوستی دارد.بی تعارف به مادرش توضیح داد که نظرش را جلب کرده و خوشش آمده است.ضمن این که نداشتن دوست پسر را برای خودش کمی کم بودن حساب می نمود.

سمرا سعی نمود بدون تند شدن و برخورد با دخترش مسئله را برایش بشکافد.از تفاوت سیستم بدنی زن و مرد گفت و از این که تمایل مردان با چشمانشان ارتباط مستقیم دارد.

از دخترش پرسید:

-مامانم.....تو از دوستی با یه پسر چه انتظاری داری؟؟

پارمیس شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خب همین که با کسی که همجنس من نیست صحبت کنم و بدونم نظرش راجع به

مسائل چگونه؟؟؟باهاش بیرون برم چه می دونم کوه و سینما و پارک....جایی که بشه

خوش گذروند!!!

سمرا با احتیاط پرسید:

-خب اگه ازت بخواد که بهت دست بزنه و یا تو جای خلوت لحظات خصوصی تر داشته

باشی....چی؟؟

چینی به صورتش داد و جواب داد:

-من به اون قسمت فکر نمی کنم.....اما خوشم نمیاد.....

کمی فکر کرد و لرزی به بدنش عارض شد و ادامه داد:

-وای نه...مامان خیلی چندش...نمی تونم تحمل کنم!

سمرا کمی خوشحال شد و اما با جدیت ادامه داد:

-خب گیریم که به او قسمت ها هم نرسیدید.....دیدید اخلاقش بد بود و نپسندیدی.....می

ذاریش کنار؟؟؟

-آره دیگه!خود آزاری که ندارم!

-بعد یکی دیگه؟؟؟چند ماه بعد باز یکی دیگه؟؟؟

پارمیس جواب نداد اما متفکرانه به مادرش خیره شد و بعد از دقایقی گفت:

-شقایق همینجوره.....تو شش ماه گذشته سه تا دوست پسر عوض کرده.....یکی رو گفت بی

کلاس بود.....بعدی هیز و هرزه و بعدیش هم تعصبی و غیرتی.....راست میگی مامان.....من

فکر کردم ایراد از شقایقِ که نمی تونه با یکی کنار بیاد.....اگه هر کدوم اینجور که می

گفت بودند که منم بودم تحمل نمی کردم.

سمرا خوشحال از به نتیجه رسیدن دخترش پرسید:

-تو درسش اثر نداشته؟؟؟

-چرا بابا....هرساعت برای یکیشون گریه و زاری راه انداخت.تازه اون وسطی هم گیر داده که

اگه باهام راه نیای آبروت رو می برم....

وحشت زده نفسی گرفت و نالید:

-ای وای....دختر بیچاره!بهتره به خانواده اش بگه !!!

-چه می دونم!خب اینجوری اعصاب درس خوندن نداره دیگه !!!

سمرا دنباله ی صحبت را نگرفت. بهتر دید که پارمیس خودش به نتیجه برسد. با شناختی که از دخترش داشت می دانست که بهترین کار را انجام می دهد.

اثرات صحبتش را در روزهای بعد به وضوح می دید. پارمیس از آن درگیری و مشغله ی ذهنی رها شده و تمرکزش روی درسش بیشتر شده بود. دخترک برخلاف پدر و عموهایش دلش می خواست مهندس معمار گردد و تلاشش را می کرد تا در بهترین دانشگاه بتواند معماری را بخواند.

در یکی از ناهارهای دونفره اشان سمرا با کنایه از تغییرش پرسید و جواب پارمیس خیالش را راحت نمود:

-مامان....خیال خودم رو راحت کردم....رک و راست به پسره گفتم اهل دوستی نیستم و

مزاحمم نشه!خب خدایی انگار اونم آدم حسابی بود و دیگه پیداش نشد.حرفات خیلی مؤثر

بود.....با احترام به تو و بابا ولی اصلاً دلم نمی خواد زندگی آینده م مثل شما باشه!

بیشتر رفتار عمو و زن عمو رو می پسندم!

سمرا لبخند تلخی زد و سرش را تکان تکان داد.راهی نمانده بود که برای بهتر شدن رابطه

اش با بیژن امتحان نکند.ولی هیچوقت یک دست صدا ندارد.تا بیژن نمی خواست و

همراهی نمی کرد نتیجه ای حاصل نمی شد.

*

*

*

از زمان ورود پارمیس به خانه استرسش را حس کرد. غذایی که همیشه با اشتها می خورد را بازی بازی کرده و آخر هم با گفتن «زیاد گرسنه نبودم» کنار گذاشت. از سال گذشته که با هم صحبت جدی کرده و مسائل را حل کرده بودند دیگر ندیده بود که این چنین درهم و مضطرب و درگیر باشد.

می دانست هر چه که هست امروز اتفاق افتاده است. دیشب تا آخر شب که شب بخیر گفت و به اتاقش رفت خبری نشده بود. بعد از شب بخیرش سمرا هم به حمام رفت و دوش شبش را گرفت.

بهترین راه را در مستقیم پرسیدن دید:

-پاری مامان.....مشکلی پیش اومده؟؟.....بی قراری!!!

دستانش کمی می لرزید و با گره کردن و فشار دادنشان سعی داشت از لرزش دستانش

بکاهد. سمران نگران دستش را روی دست یخ کرده ی دخترش نهاد و با نگرانی گفت:

چیه مامانم؟؟؟ می دونی که هرچی شده باشه می تونی به من بگی! با هم حلش می

کنیم....هوم؟؟

من منی کرد و پرسید:

-بابابابا امروز میره مطب؟؟

متعجب از سؤالش جواب داد:

-نه!گفت عمل داره....به من گفت به احمدی زنگ زدم و گفتم نمیاد.

برقی که از «نه ی»اول جمله در چشمانش درخشید با بقیه کلمات از بین رفت و اشک

کمی جایگزینش شد.

با کمی بغض گفت:

-عمل....تا چه ساعتی؟؟

-نمی دونم....فقط گفت که مطب نمی رسه بره و بعدش هم که طبق معمول میره شب

شعر....

-مامان....شب شعر....شب نمیاد؟؟؟

-آره دیگه همیشه همینطوره!.....تو از چی ناراحتی مامانم؟؟؟اونو بگو!!

دوباره استرس غالب شد و با لکنت گفت:

-نمی دونم....یه چیز....شنیدم...می ترسم.....

سمرا با دلداری دخترش را تشویق به گفتن کرد:

-مامان...دیشب که رفتی حمام...من از اتاقم اومدم بیرون که...برم آب بخورم...بابا...بابا

داشت با گوشیش حرف می زد....

-خب....

-صمیمی و راحت.....مثل عمو که با زن عمو حرف می زنه !!

قلب سمرا کند زد.....«خب».....

-می گفت:عزیزم...فردا مطب نمیرم که با هم بریم خرید و هرچی لازم داشتی بخری!!!شب

هم می ریم شام و....

وای مامان بقیش خیلی خصوصی بود.

اشک های دخترک چکه چکه صورتش را خیس کرد و سمرا همچنان بی حس خیره

نگاهش می کرد.با حق حق ادامه داد:

-از صبح دعا می کردم بگی نه !!!میره مطب.....شب برنامه ای نداره و برمی گرده خونه

!!!مامان.....چرا من و تو اینقدر ساده باورمون شد که کسی که میره شب شعر....شب همونجا

می مونه!اونم هفته ای دوبار.....بی تعطیلی.....

سمرا رنگ پریده و مستأصل به نظر می آمد.بعد از این همه سال تلاش برای زندگی و

راضی نگه داشتن بیژن.....کاش پارمیس خبر نمی شد.....کاش بت پدر در نظر دخترش

نمی شکست.تمام تقصیر را به عهده گرفت تا شخصیت بیژن را در نظر دخترش در حد یک

مرد هوسباز پایین نیاورد و حالا.....

سعی کرد توجیه کند:

-شاید داشت با دوستش صحبت می کرد.....شاید...

تکان سر دخترک به طرفین حرفش را قطع کرد:

-مامان.....مامانم.....به دوستش میگه اون لباس خواب رو.....

هق هق گریه اش بلند شد.سمرا از جا برخاست و دخترش را در آغوش کشید.حرفی

نداشت که بزند.بیژن همه چیز را خراب کرده بود.مگر می شد سر دختر هفده ساله اش را

شیره بمالد و دلیل الکی بیاورد.

کمی که پارمیس آرام شد گفت:

-باید یه کاری کنی مامان!نباید اجازه بدی اینطور ادامه بده!!

سمرا تأیید کرد و گفت:

-باشهتو خودت رو ناراحت نکن!من باهاش حرف می زنم!

ناباور به مادرش توپید:

چی؟؟ حرف می زنی؟؟ اونم گفت بله ببخشید اشتباه کردم! دیگه نمی کنم!!! مامان آخه تو

چرا اینقدر ساده ای؟؟؟ بذار من تو یه فرصت از تو گوشیش شماره شو در میارم ببینم کیه

؟؟

نه مامان جان دلم نمی خواد بابات بدونه تو فهمیدی! بذار خودم یه فکری می کنم!

پارمیس ناراحت بلند شد و گفت:

باشه! من کاری نمی کنم! اما نمی بخشمت اگه تو هم کاری نکنی!!

به اتاقش رفت و در را کمی محکمتر از همیشه بست. سمرا ماند و آواری که بر سرش خراب

شده بود. نالید:

بیژن... بیژن از دخترت خجالت نکشیدی؟؟؟ این چه کاری بود کردی؟؟؟

تا شب دور خود چرخید و صدتا تصمیم گرفت و دوباره رد کرد. همیشه می دانست که بیژن
علاقه ای به زندگی ندارد. با همه ی سردی و دوریش باز هم راضی بود فقط برای این که
دخترش در محیط آرام و بی تشنج به درسش برسد.

بیژن وقتی به خانه رسید از چهره ی گرفته ی سمرا و پارمیسی که مثل همیشه به
استقبالش نیامد حیرت کرد.

رو به سمرا پرسید:

-پارمیسی کجاست؟؟؟

سرد و بی احساس لب زد:

-اتاقش!!!

-چشمه؟؟؟ چرا نیومد بیرون؟؟؟؟ تو چته قیافه گرفتی؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و همانطور بی حس گفت:

-نمی دونم !!! منم چیزیم نیست!! اگه شام می خوری بکشم!!!

«بکش» گفت و حین رفتن به اتاقشان، در اتاق دخترک را ضربه ای زد و رد شد و بلندتر

گفت:

-پاریِ بابا.....کجایی؟؟

لباسش را تعویض نمود و به آشپزخانه که وارد شد پارمیس هم آنجا بود.

-به به دختر بابا! نیومدی به بابا سلام بدی؟؟

پارمیس لبخند محوی زد و «سلام» داد و گفت:

-درس دارم...سرمم درد می کنه !

بیژن نگران نگاهش کرد و دست روی شانه اش نهاد و روی موهایش را بوسید و گفت:

-آگه سرت درد می کنه به خودت فشار نیار.....یه امشب رو استراحت کن!

«باشه ای» گفت و برعکس همیشه که بیشتر به پدر می چسبید، سریع جدا شد و روی صندلی نشست.

در سکوت مشغول غذا خوردن بودند. هریک در افکار خویش غوطه ور..... پارمیس بی مقدمه گفت:

-بابا!!! یه سؤال بپرسم!!

-بپرس عزیز دلم!!!

-تو شب شعری که میری فقط آقایون هستن یا خانم هم هست؟؟

بیژن لقمه اش را به زور بلعید و کمی آب خورد:

-خب..... فقط آقایون.....

-یعنی شما تا صبح می شینین شعر می خونید!!

-نه تا صبحولی تا دیروقت!!!

-چند نفرید؟؟؟

-حدوداً پونزده نفر

-همه شب اونجا می خوابن و نمیان خونه شون؟؟؟

بیژن چپ چپ نگاهش کرد.بیشتر کنکاش می کرد بفهمد که منشأ این سؤالات کجاست؟

سمرا چشم غره ای به پارمیس رفت و گفت:

-پارمیس خانم سر غذا جای این سؤالا نیست.....غذات رو بخور!!!

پارمیس با حرصی که برای بیژن باور کردنی نبود جواب داد:

-سیر شدم....دستت درد نکنه !!!دلم می خواست بدونم چند نفر مثل بابا به بهونه ی شب

شعر شب خونه نمی رن!!!

بی آن که منتظر جواب باشد از پشت میز بلند شد و گفت:

-من میرم دراز بکشم ...شب بخیر...

پاکوبان خارج شد و وقتی صدای بستن در اتاقش آمد ،بیژن طلبکارانه به سمرا چشم

دوخت و پرسید:

-این بچه چش بود؟؟؟چی تو گوشش خوندی؟؟؟

سمرا پوزخندش را مهار کرد و با آرامش جواب داد:

-برای دیشب برنامه داشت وقتی دید تو نمیای شاکی شد.

بیژن سعی کرد باور نماید. هرچند می توانست بفهمد که سمرا نیز حال عادی ندارد. با خود

فکر کرد نکند به چیزی شک کرده است؟؟؟ خود جواب داد «نه بابا گامول تر از این

حرفهاست».....

صبح فردا پارمیس با سر سنگینی به مدرسه رفت و بیژن نیز متفکر که چطور از دل

دخترش درآورد و خوشحالش نماید. سمرا نیز پی راه چاره، بهترین کار را صحبت با

دوستانش دید.

بهناز و آذر را خبر کرد و ازشان خواست که به خانه اش بیایند. خودش هم سریع دستی به

خانه کشید و غذای آماده نمود و وسایل پذیرایی را روی میز چید تا وقت صحبت راحت

باشد.

به محض رسیدن دوستانش گفت:

-من یه مشکلی برام پیش اومده.....نمی دونم باید چیکار کنم !!!

دیگر به چیزی غیر از پارمیس فکر نمی کرد.باید این مسئله به خاطر دخترش حل می گشت.

جریان را از شب شعرهای چند سال گذشته ی بیژن تا شنیدن صحبت هایش توسط پارمیس برایشان تعریف کرد و با گفتن «حالا نمی دونم چیکار کنم»منتظر نگاهشان کرد.

بهناز و آذر هردو شوکه شده به هم نگاهی کردند و بهناز با حیرت پرسید:

-تو چند ساله شوهرت هفته ای دو شب نمیاد خونه شک هم بهش نکردی؟؟؟

سمرا پوزخندی زد:

-شوهر.....آخه چه شوهری؟؟؟این که تو این خونه اس و شامی می خوره و گاهی مهمانی

میریم اسمش میشه شوهر!!دلت خوشه!!!

آذر با آرامش بیشتری پرسید:

خب چرا اینطوریه؟؟؟سمرا تو زن همه چی تمومی هستی چرا باید شوهرت سر و گوشش

بجنبه!!!

سمرا سری تکان داد و با تأسف از ازدواجش بطور خلاصه تعریف نمود.سرش را بالا گرفت و

گفت:

من به جهنم.....عادت کردم.....پارمیس ناراحته!!میگه اگه کاری نکنی نمی بخشمت.....

دیشب هم با باباش سر سنگین بود و هی سؤال می کرد که این شب شعر چیه که شب می

مونی؟؟؟

سه دوست فرضیه هایی را مطرح و تأیید و رد نمودند. در آخر به این نتیجه رسیدند که ابتدا بهتر است ببینند طرف کی هست و کجاست؟؟؟ پارمیس باید شماره های مشکوک را از گوشی پدر بر می داشت.

خانم ها تا وقتی پارمیس به خانه برگشت مشغول نقشه کشیدن بودند. ناهار را کنار هم خوردند و نقشه را به پارمیس منتقل کردند.

یک هفته زمان برد تا برای پارمیس موقعیت دسترسی به گوشی باز شده ی پدرش به دست آید. تازه سمرا متوجه شده بود که بیژن گوشی اش را محال بود روشن و بی رمز روی میز رها نماید. چشمانش انگار تازه گشوده شده بود و تماس ها و حرف زدن های مشکوک را درک می کرد.

چقدر سخت بود دیدن دم نزدن!!! چقدر سخت بود فهمیدن و خود را به نفهمی زدن.....

چقدر دردناک بود ثابت شدن خیانت مردی به زنش.....

پارمیس دو شماره را که به نامی ثبت نشده بودند ولی مرتب تکرار داشتند را تحویل مادر

داد. سمرا شماره ها را ذخیره نمود و تلگرامشان را چک کرد. یکی پروفایلش عکس پسر

کوچکی بود و دیگری..... زنی با موهای بلوند و لبهایی پروتز و به قول پارمیس که با دیدنش

گفت:

-اوه اوه طرف چه دافی!!!

سمرا گیج نگاهش کرد:

-هیچی مامان.... یعنی طرف همه جاش رو با عمل درست کرده که این شده!!!

دو سه روزی تعطیل بود و نتوانست با دوستانش جلسه گذارد. زمان بیکاریش پروفایل این

دو را نگاه می کرد و بالا و پایین می نمود. آن که عکس بچه بود نمی دانست واقعیست یا

نه؟؟در تماسش زنی جوابگو بود.....اما این که بچه برای آن زن است یا فقط خوشش آمده و این عکس را نهاده است.....نمی دانست.

عکس آن یکی که پارمیس می گفت داف است را باز کرد و نگاهش نمود.عکس جدیدی گذاشته بود.کنار یک ماشین ایستاده و موهای اتو کشیده اش از زیر شالی که از شال گردن هم کم عرض تر بود اطرافش ریخته و عینک آفتابی بر چشم فیگوری لوند به خود گرفته بود.

روی صورتش زوم کرد و خیره شد.ناگهان متوجه چیزی گشت.از جا جست و پارمیس را صدا کرد.بلند و هیجان زده.....

پارمیس دوان دوان آمد و پرسید:

چی شده؟؟؟

عکس را به طرفش گرفت و گفت: « بیا اینو ببین! »

عکس زوم شده را نشان دختر داد. دختر کمی نگاه کرد و گفت:

-خب....چشه؟؟

-خوب نگاه کن!!

گوشی را گرفت و با دقت نگاه کرد و با هیجان گفت:

-وای نه!!!باباس!!!

شاید امیدوار بود اشتباه دیده باشد اما.....مگر می شد هر دو نفر اشتباه ببینند.....

در انعکاس عینک زن بیژن کاملاً مشخص بود. عکاس زن، پدر دختر و همسر این زن

بود. هر دو وا رفته به یکدیگر خیره شدند. پارمیس بغض کرده گفت:

-مدرک از این بیشتر می خوای؟؟؟

سمرا بی حرف بغلش کرد و در آغوشش فشردش:

-نگران نباش مامانمیه کاریش می کنم.....سعی می کنم که درست بشه !!تو خودت رو

درگیر نکن!فقط فکر درست باش !!!باشه مامانم؟؟

کمی خود را از آغوش مادر جدا ساخت و گفت:

-من دیگه نمی تونم تحملش کنم.....اما اینجور همه چیز رو هم ول کنیم بریم

نمیشه.....باید تا می تونیم چیزهای گرون قیمت بگیریم برامون بخره....سکه ...دلار...زمین

...ماشین.....شاید برای تو دودلی کنه و نخره اما برای من می خره.....

سمرا بوسیدش و گفت:

-خودت رو اذیت نکن عزیزم.....شاید اگه بفهمه ما می دونیم کنار بکشه!به خاطر آبروش...

تکان دادن سر نشان از باور نداشتنش بود.به نظرش مادرش همه چیز را ساده می گرفت.

سمرا سعی کرد پارمیس را دیگر قاطی این مشکل نکند. از دوستانش راهنمایی خواست.

فردی را معرفی کردند تا در روزهایی که مشکوک بودند به تعقیب بیژن پردازد. بعد از دو

سه بار تعقیب و دو آدرسی که به دست آورده بود با سمرا تماس گرفت و گفت:

خانم امروز نزدیک آدرسی که دفعه ی قبل رفته بود یکهو پیچید جلوم و نگهم داشت که

چرا تعقیبش می کنم! منم زیر بار نرفتم.... بچه مو با خودم برده بودم و گفتم اتفاقی مسیر

یکیه.... آدرس مدرسه ای که دفعه قبل نزدیک دیده بودم دادم و گفتم که بچه رو به مدرسه

می رسونم.... خلاصه این که لو رفتم و دیگه نمیشه ادامه داد.

سمرا تشکر کرد و با گفتن «مبلغ رو به حسابت می ریزم» تماس را قطع نمود. به توصیه ی

بهناز از حساب خودش برای مرد چیزی نفرستاده بود. کل مبلغ توافقی را کم کم به حساب

آذر و بهناز منتقل نموده و آنها با مرد تسویه می کردند.

تقریباً مطمئن شده بود که بیژن نه با یک نفر بلکه با دو نفر همزمان ارتباط دارد. خودش می دانست که پایان این زندگی نزدیک است. نمی توانست با آگاهی به این موضوع این زندگی را تحمل نماید.

شب بیژن عصبی و خشمگین به خانه آمد. اما با وجود پارمیس حرفی نزد. صبح سمرا دید که تا رفتن پارمیس صبر کرد و برای بیرون رفتن آماده هم نشد فهمید که بلوایی در راه است.

به محض این که در پشت سر پارمیس بسته شد. به طرف سمرا آمد و نعره زد:

-یونجه ات زیاد شده جفتک میندازی!!!! غلط زیادی می کنی!!! پول منو میدی که خودم رو تعقیب کنن!!!! از کی اینقدر آدم شدی که برا من آدم اجیر کنی؟؟؟ فکر کردی منم مثل خودت کودنم که نفهمم چی دورم می گذره!!!

دهانش را باز کرد تا جوابی دهد، دستش را جلوی صورتش نگه داشت و گفت:

خفه!!! زر زیادی نمی خوام بشنوم.....از امروز آدمت می کنم.....دیگه تموم شد....بریز و

پاش و یللی و تللی تمومه!!!یه ارزن خریدی فاکتور میاری.....افتاد....دیگه این مزون و اون

پاساژ نداریم.....

حرفهایش را زد و به اتاق رفت و لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.فارغ از بلایی که

حرفهایش بر سر زن آورد.....قلبش تیر کشید.هجده سال زحمت را نادیده گرفتن انصاف

است.....

پارمیس درست می گفت.....او ساده بود که فکر می کرد بیژن شرمنده می شود.بیژن مثل

همیشه طلبکار بود.....

سمرا با اشک به دوستش پناه برد.....چاره خواستنمی دانست اگر نخواهد با این رفتار

تحقیر آمیز بیژن کنار آید ،چه باید کند.....

بهناز دلداریش داد:

-عصبانی بوده یه چیز گفته !تو جدی نگیر!!!

اما سمرا می دانست که وضع از آنچه فکر می کند جدیتر است.بعد از کلی صحبت و

بررسی موضوع به این نتیجه رسیدند که یکباره رها کردن و جا زدن سودی ندارد.

بهناز درست می گفت ،قبل از هر اقدامی سمرا باید کاری پیدا می کرد.زنی که نه مهریه

دارد و نه خانواده ای و نه اندوخته اینباید بی گذار به آب زند.

اما پارمیس بیشتر از خودش می سوخت. به زحمت وادارش می کرد که رفتاری طبیعی با پدرش داشته باشد. بیژن هم فهمیده بود که پارمیس ناراحت است و این را از چشم سمرا می دید و بر موضع خودش بیشتر اصرار می ورزید.

در طی روزهای بعد مشخص شد که بیژن با جدیت بر سر حرفش هست و غیر از مایحتاج که با فاکتور خرید بود پولی اضافه تر نمی داد.

پارمیس سعی کرد به عناوین مختلف پول بگیرد اما موفق نبود. مثلاً می گفت پول کلاس را باید بریزم و پدرش جوابش این بود:

-شماره کارت و یا حسابشون رو بگیر بده من می ریزم....

تلاش سمرا برای آشتی و بهتر شدن روابط به در بسته می خورد.دیگر بهانه ی شب شعر
نبود و وقیحانه اعلام می کرد که شب نمی آید.....

نزد کدام یکنمی دانست.....البته اعتراف به دو نفر بودن هم نکرده بود.روحیه ی
پارمیس خراب شده و درسش افت نموده بود.

سمرا باید کاری می کرد.با پارمیس صحبت کرد و گفت:

-بین مامان جان من الان بخوام هر اقدامی کنم دستم خالیه!!اگه بهم بگه از این خونه برو

.....من جایی رو ندارم.....پس باید کم کم زمینه رو فراهم کنم.....امشب صحبت می کنم که

بینم اجازه ی کار کردن می ده ...اگه داد اونوقت دنبال کار می گردم.....یه دلیل دیگه

اینه که می خوام این یک سال تو تمام بشه!!یشالا دانشگاه قبول بشی خیال من راحت

تره.....پس تو رو خدا درست رو خوب بخون.....خودت رو درگیر روابط من و بابا نکن!!!

پارمیس قول داد که درسش را خوب و درست بخواند.

با دلهره و مضطرب رو به روی بیژن نشست و آرام صدایش کرد:

-بیژن....

نگاه بیژن سرد و نافذ و پراز تحقیر خیره اش شد.....اجازه نداد که سمرا دنباله ی حرفش را

بزند و گفت:

-چرا به چشم من نمیایی؟؟؟انگار نمی تونم تو رو یه زن ببینم!

سمرا بغض کرد اما بغض را پس زد و لبخند تلخی را به لب نشانده:

-نمی دونم!! از شانس من خوش شانس!!!!این حرفها رو ولش کن!یه سؤال دارم!!

نگاهش را به این تعبیر کرد که ادامه دهد:

-میگم.....میشه من برم سرکار!

-بری سر کار که چه غلطی کنی؟؟؟بیشتر موش بدوونی تو زندگیم!!!

لحنش را به تمسخر آمیخت و ادامه داد:

-نه اینکه فوق لیسانس و دکترا داری.....کار برات ریخته.....

سمرا بغض کرده گفت:

-نه صدقه سر تو یه دیپلم هم به زور دارم.....تو بگو اجازه می دی من دوقرون برا خودم

دربیارم که منتت رو نکشم برای اصلاح صورتم.....کافیه!!!

اشاره ی سمرا به هفته ی قبل بود که به آرایشگاه رفته بود و قرار بود بیژن پول را به

کارتش بریزد.وقتی کارتش عدم موجودی را اعلام کرد ،دلش می خواست زمین دهان باز

کند و او را بلعد.

نمایشی خندیده بود و به سمرا گفته بود:

-وای کارتم رو اشتباه آوردم.بذار زنگ بزnm به شوهرم....

هرچه سمیرا تعارف زده بود که «بذار بعداً»،قبول نکرد و گوشه ای خلوت به بیژن زنگ زد.فاجعه آنجا بود که بیژن حرفش را قبول نکرد و خواست که خودش با آرایشگر صحبت نماید و مبلغ را بپرسد.

رنگ به رنگ شدنش را چاره نتوانست کند و با ضعیف ترین صدایی که می توانست صحبت کند گوشی را به سمیرا داد.

این جریان مانند خناق روی گلویش سنگینی می کرد و هرگاه به یادش می افتاد بی درنگ قطره اشکی از چشمانش فرو می چکید.

اینبار هم استثنا نبود فقط قبل از چکیدن در نطفه خفه اش کرد.نمی خواست بیش از این در نظر بیژن خوار شود.

-فقط می خوام بدونم اگه اجازه میدی برم دنبالش....

بیژن سرش را به طرف تلویزیون برگرداند و با تمسخر گفت:

-پیدا کردی بفرما! من یکی که منشی مطبم باید حداقل فوق دیپلم باشه! تو برو بگرد شاید

پرستار سالمندی بچه ای چیزی شدی!!!

خودش هم به حرف خودش خندید. سمرا از کنارش رد شد و طوری که بشنود گفت:

-زیر پای بچه و سالمند رو تمیز کردن صد شرف داره تا پیش دکترهرزه ای مثل تو کار

کردن!!!

اهمیتی به نگاه تیز و برنده و خشمگین بیژن هم نداد.....

*

*

بهناز و آذر بسیج شدند تا کمک کنند و کاری مناسب سمرا پیدا کنند. شاید اگر سمرا از

بابک و رها و یا بهرنگ کمک می گرفت زودتر به نتیجه می رسید؛ اما دلش نمی خواست

کسی چیزی بفهمد.

بهمن ماه بود و دوماه از تحریم سمرا می گذشت. بیژن به پارمیس قول داده بود برای قبولی

در کنکور و رشته ی دلخواهش برایش اتوموبیلی که دوست دارد بخرد. در کمال تعجب

بیژن، پارمیس حتی ذوق هم نکرد. فقط به صورت کنایه گفت:

-دستتون درد نکن!!! فقط یه وقت با این خرج و مخارج ورشکست نشین!!!

بیژن قبل از این که بتواند چیزی بگوید، پرمیس پشت در اتاقش پنهان شده بود. سمرا حرفها و غرهای بیژن را مبنی بر ذهن پرمیس را خراب کردن در سکوت گوش کرد. دفاعی نداشت و توضیحی.....

مثلاً باید می گفت «دخترت دل و قلوه گرفتنت رو با معشوقه ات شنیده» یا از عکسی که از زنی با آن توصیفات گرفته و دخترکش دیده است.

بیژن فکر می کرد سمرا برای به پول رسیدن برای پرمیس مظلوم نمایی می کند. خبر نداشت که پرمیس استارت شک و تعقیب و حتی دنبال کار گشتن را برای سمرا زده است.

*

*

قسمت های آخر خانه تکانیش بود. برعکس همیشه با لذت اینکار را انجام نمی داد. بلکه مانند مسافری بود که بعد از چند وقت ماندن در خانه ای دلش می خواست تمیز تحویل صاحبش دهد. حس همان مسافر را داشت..... حس این که رفتنیست..... خدا برای هیچ زنی نخواهد این حس را..... برای سمرا زیاد وقتی نبود که حس اضافه بودن دست از سرش برداشته بود. حالا همان حس با شدت و حدت بیشتری مجدد حمله ور شده بود. فقط تنها فرقش با گذشته این بود که با پشتیبانی دخترش قوت می گرفت و حمایت دوستانش باعث می شد احساس کند می تواند دور از بیژن و این حس ناخواستگی زندگی را سرو سامان دهد.

صدای زنگ گوشیش او را از افکار ناخوشایندش بیرون کشید و به حال پرتابش نمود.

گوشی را پیدا کرد و با دیدن اسم بهناز لبخندی زد و جواب داد:

-سلام بهناز جون.....

-سلام بر سمی بانوی خودم....خوبی ..خوشی ...سرحالی....

لبخندش عمیقتر شد و در جواب همه ی کلماتش گفت:

-خوبم عزیزم! تو چطوری؟؟

-منم خوب.....سمی مزده بده.....

-خیره....چی شده.....

-نخیر اینطور نمیشه!!!باید یه مزدگونی لحاظ کنی تا بگم!!

خندید.....غمگین....گفت:

-تو که می دونی فقط می تونم مزدگونی معنوی بدم.....مادی ...شرمندتم!!!

خنده ی بهناز شادش می کرد.

-نه خانم نمیشه.....معنوی سرم نمیشه.....اولین حقوقت رو گرفتی منم مزدگونیم رو می گیرم ازت.....

-باشه بابا...بزرگ نمیر بهار میاد.....تا من برم سر کارتا اولین حقوقم رو بگیرم.....اووووو.....

-نه جونم.....اینقدرم که میگی دور نیست.....کار برات پیدا کردم باقلوا.....تو دهن آب میشه!!

حیرت زده و با هیجان گفت:

-دروغ.....بگو جون سمرا.....واقعاً کار پیدا کردی؟؟؟کجا؟؟؟بهی اذیتم نکن!!!

-نه به جون خودم.....اذیت چیه؟؟؟دختر خاله ی شوهرم یه دفتر وکالت دارن که خودش و

همسرش با هم کار می کنن....دیشب خونه ی مادر شوهرم بود و اتفاقی فهمیدم که دنبال

منشی هستن!منم در جا تو رو معرفی کردم.قراره ساعت چهار با هم بریم اونجا.....

اشکی در چشمانش حلقه زد مطمئناً اشک شوق بود. از این که یک گام برای مستقل شدنش برداشته شده بود خیلی خوشحال بود. آنقدر از بهناز تشکر کرد که جیغش را درآورد.

-بسه دیگه.....سمی من سه ونیم میام دنبالت....باشه!!

-نه من میام.....

هیچ مواد نیرو زایی نمی توانست اینگونه انرژی دهد. کاری که احتمالاً تا عصر زمان می برد را دوساعته تمام کرد. شامش را آماده نمود و دوش گرفت و لباس هایی که برای عصر می خواست بپوشد از کمد بیرون کشید و دوباره با وسواس اتو کشید و آویزان نمود. عطرش را روی لباس ها اسپری نمود تا در بافت لباس نفوذ نماید.

به محض رسیدن پارمیس از مدرسه ، خبر را گفت و با شادی و ذوق دخترش همراه شد.

در طول راه تا به بهناز برسد دعا می کرد که محیطش خوب باشد و به توافق برسند.

بهناز که سوار شد شروع کرد به شوخی و مسخره بازی استرس سمرا را حس می کرد

ولی تا حدودی خیالش از فامیلش راحت بود.

در کمال تعجب سمرا دید که دفتر مورد نظر به خانه اش خیلی نزدیک است. بهناز در

جواب تعجبش گفت:

خب واسه همین بود که گفتم میام دنبالت تو قبول نکردی!!

خندید و ادامه داد:

خدایی سمرا با این ماشین و تیپ و قیافه کسی فکر نمی کنه دنبال کار اومدی..... بیشتر

بهت میاد خانم دکتری باشی که اومده مطبش....

سمرا پوزخندی زد:

-آره....یه وقتایی بهم میگن خانم دکتر....اونوقته که باید قیافه ی بیژن رو ببینی!مَثَل من

همونه که داخلش خودمون رو سوزونده بیرونش مردم رو....

از روی ظاهر قضاوت کردن میشه همینی که تو میگی!!!

ماشین را پارک کرد و پیاده شد و نگاهی به بهناز که ببیند به کدام سو باید بروند.بهناز

روبه رو آن سمت خیابان را نشان داد و گفت:

-بیا بریم ..اونجاست....

ساختمان نوساز شیکی بود.تجاری و سر درش تابلوهای مختلفی زده بودند از متخصص

زنان و دندانپزشکی تا شرکت های خدماتی....تابلوی زرد رنگی با خط مشکی زیبایی هم

دفتر وکالت « شبنم قربانی و هیراد جهانگیری»بود که بهناز با نشان دادنش گفت:

-اینهاسمشون اینجاست....

سمرا سرش را بالا و پایین کرد. دهانش خشک شده و از استرس شدید دستانش به لرزه افتاده بود. حس حقارت و کم بودن عمیقاً بر وجودش مستولی گشته و رنگ از رخسار برده بود.

بهناز دستش را کشید و گفت:

-نیگا رنگ روش... انگار دوراز جوش میت!!! بابا اینا هم آدمن... آدمخوار که نیستن! ته تهش

میگن نه به دردمون نمی خوری!!! نه می کشنت و نه ازت چیزی کم میشه!

پله ها را بالا رفتند و به لابی ساختمان وارد شدند. راهروی سمت راست را رفتند و جلوی

درب آسانسور ایستادند. بهناز توضیح داد:

-طبقه ی دوم هستن.... به نظر میاد کارشون خوبه و مشتریای خودشون رو دارن...

این حرفها اما باعث نمی شد که سمرا بتواند جوابش را دهد. سعی کرد تمام نیرویش را ذخیره نماید برای دیدار با زن و شوهر وکیل....

آسانسور در طبقه ی دوم ایستاد و باز بهناز دستش را کشید تا از هیروتی که دچار شده بود بیرون آید. زنک واحدی که سمت چپ راهرو بود و تابلوی کوچکتري مشابه تابلوی بیرون کنارش نصب بود را فشرد.

خانم جوانی در را باز کرد و با دیدن بهناز گل از گلش شکفت. گرم و صمیمی احوالپرسی نمود. بهناز دست سمرا را کشید و گفت:

-شب‌نم جان این سمرا خانم دوستم که دیشب ذکر خیرش بود.

شب‌نم که مشخصاً تحت تأثیر زیبایی و سادگی سمرا قرار گرفته بود دستش را دراز کرد و گفت:

-سلاممن شبنم هستم....از دیشب که بهناز از شما گفته بی تاب دیدنتون بودم.

کمی عقب کشید و با دست به داخل اشاره نمود و ادامه داد:

-بفرمایید داخل...

سمرا که بعد از دست دادن و حس خوبی که از برخورد شبنم گرفته بود تشکر کرد و

همراه بهناز وارد دفتر شد.

فضایی مثل یک هال نسبتا بزرگ و درهایی که بسته بودند.صندلی هایی که دو ضلع هال

قرار داشتند و میزی که روبه روی در قرار داشت و کتابخانه ای چوبی که طبقات بالا را

کتاب و طبقات پایین تر را زونکن هایی با رنگ های مختلف چیده شده بود.

جلوی صندلی ها میزی چوبی بود و روی میز گلدان گل مصنوعی خود نمایی می کرد. با
تعارف شب‌نم روی صندلی ها نشستند و شب‌نم هم نزدیک ترین صندلی را انتخاب کرد و
نشست.

بعد از کمی حال و احوال کردن و از آب و هوا و سرد بودنش گفتند. شب‌نم صحبت را با این
حرف جدی نمود:

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب!!!

خودش شوخی کرد:

-مثل این جلسات خواستگاری شد!!!

هر سه خندیدند.

-سمرا جان شما تجربه ی کار داری؟؟؟

سمرا مضطرب نگاهی به بهناز کرد. شاید دلش می خواست که بهناز به جایش پاسخ دهد .

اما سکوت بهناز و چهره ی منتظر شب‌نم حاکی از آن بود که خود باید جوابگو باشد. در

جایش کمی جا به جا شد و تصمیم گرفت ساده و بی غل و غش حرف بزند همانگونه که

همیشه بود....

نه... اولین باره که می خوام کار کنم.... حقیقتش اینه که... احتمالاً به زودی از همسرم جدا

بشم..... می خوام قبل از اون روی پای خودم بایستم.....

شب‌نم متفکر نگاهش کرد و نگاهی هم به بهناز انداخت و گفت:

-همسرت اطلاع داره که می خوام کار کنی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره بهش گفتم.....هرچند اون فکرش رو هم نمی کنه که کسی به من کار بده.....می گفت

باید بری دنبال این که پرستار بچه یا سالمند بشی!البته برای من کار عار نیست ها.....لازم

بشه این کار هم می کنم.....فقطمن بیشتر دنبال اینم که محلش مطمئن و مناسب باشه

!!

شبم که یک فمنیست دو آتسه بود ابرویی در هم کشید و گفت:

-چه حرفها.....دیپلم داری؟؟؟

با اشاره ی سر جواب مثبت داد.

-خب همین کافیه!!!کار سختی نیست.....هماهنگ کردن وقت مراجعین و مرتب کردن

پرونده هاشون و گاهی تایپ دفاعیهاز کامپیوتر که می تونی استفاده کنی؟.....ما کارمون

رو از ساعت نه شروع می کنیم و شما تا چهار باید دفتر بمونید. پنجشنبه ها هم می تونید

یک برید. حقوق هم با بیمه و مزایا طبق قانون کار.....سؤالی نداری؟؟؟

سمرا متحیر و ناباور نگاهش را از بهناز به شبنم چرخاند و گفت:

-یعنی تمام شد.....من استخدامم؟؟؟

شبنم خندید و گفت:

-آرهیک هفته آزمایشی کار کن راضی بودی و بودیم قرارداد می نویسیم.....حله؟؟؟

بهناز به جای سمرا جواب داد:

-حله...شبنم جون یه آبی بیار گلومون خشک شد!

شبنم با خنده از جا بلند شد و به طرف یکی از درها رفت و رو به سمرا گفت:

-اینجا آشپزخانه اس.....«به در سمت راست اشاره کرد»اینجا اتاق من و اون یکی هم اتاق

هیراد هستش.....حواست باشه مراجعین مون رو قاطی پاطی نفرستی داخل !!!

خودش بلند خندید و وارد آشپزخانه شد.سمرا نگاهی به بهناز کرد و گفت:

-باورم نمیشه.....وای بهی اگه خراب کاری کنم.....اگه از پشش برنیام.....بهشون بگو اگه

راضی نبودن به خاطر تو رعایت نکننا.....من از خجالت می میرم اگه اینطور بشه !!!

بهناز دستش را با محبت فشرد و جواب داد:

-نگران نباش!!اینقدر هم خودت رو دست کم نگیر.....چرا خراب کاری کنی؟؟خودت نمی

دونی چقدر می تونی و توانایی داری!بذار به خودت ثابت بشه که تو هیچی کم نداری!!!

با آمدن شب‌نم سمرا هم فقط لبخند زد و سکوت کرد. امیدوار بود که حرف‌های به‌ناز فقط

تعارف نباشد و به واقعیت پیوندد. چای را که شب‌نم زحمتش را کشیده بود نوشیدند. به‌ناز

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-خب شب‌نم جون اگه کاری نداری ما بریم!! الان که مسعود و مازیار برسن خونه !!!!

سمرا زودتر از جا برخاست و به دنبالش به‌ناز و شب‌نم..... شب‌نم رو به سمرا گفت:

-اگه مشکلی نیست من سمرا صدات کنم....البته هیراد و همین‌طور جلوی مراجعین فامیلت

رو می‌گیریم..... چی بود فامیلت؟؟

سمرا لبخندی زد:

-فاضلی..... سمرا فاضلی!!! شما راحت باشید هر طور خواستین صدام کنید!!!

-سمرا....چه اسم خاصی!!!نه نمی خوایم هرکی از راه رسید سمت رو بفهمه که !!همون

خانم فاضلی خوبه !!!فقط سمرا برای من!!«چشمکی هم زد»...

سمرا جون فردا که اومدی بهت میگم که نظم و ترتیب پرونده ها چگونه؟!فقط این که می

تونی با خودت غذات رو بیاری!اینجا هم گاز و هم ماکروفر هست برای گرم کردن

!!!نخواستی هم می تونی از بیرون سفارش بدی!من و هیراد معمولاً اگه دادگاه نداشته

باشیم اینجا هستیم....یا مشغول مطالعه ی پرونده ها و یا صحبت با مراجعینخب بقیش

هم برای فردا بمونه !!!

وقتی در ماشین نشستند،سمرا نفسش را با شدت بیرون داد و گفت:

-وای خیلی نفس گیر بود!!!ولی از شبنم خوشم اومد.خدا کنه با شوهرش به مشکل

برنخورم!!

نه جونم تو با کسی به مشکل بر نمی خوری!!همچین خاکشیر مزاجی با همه می سازی!!!

تا پیاده شدن بهناز صحبتشان در مورد کار و شبنم و احتمالات گذشت.سمرا فکر کرد که

کارش سنگین تر می شود.باید شام را نیمه آماده کند و ناهار خود و پارمیس را آماده نماید

و وقتی از دفتر برمی گردد ،کارهای خانه را انجام دهد.دلش نمی خواست بهانه ای به دست

بیژن دهد و یا پارمیس لطمه ای بخورد.

پارمیس با ذوق به استقبالش آمد و از کارش پرسید.سمرا همه چیز را با جزئیات تعریف

کرد.با مشورت پارمیس قرار شد که فعلاً اجازه ندهد بیژن بفهمد که کاری یافته

است.پارمیس توضیح داد:

–بابا که تا ساعت نه ویا نه ونیم نمیداد!صبح هم که هفت از خونه میره بیرون....پس اصلاً

متوجه ی نبودت نمیشه!منم که دو میام و ناهارم رو می خورم تا تو بیای کاری ندارم.....

سمرا از حمایت دخترش دلش سرشار از شادی گشت. دخترکش را در آغوش کشید و به خود فشرد و تشکر کرد.

*

*

یک هفته ی آزمایشی تمام شد و هر دو طرف از کار راضی و خشنود بودند. سمرا از محیط و رفتار شبنم و همسرش هیراد بسیار راضی بود و آندو نیز از نظم و ترتیب و صد البته رفتار خوب و شایسته ی سمرا با مراجعین رضایت داشتند. قرارداد نوشته شد و به امضای هر دو طرف رسید.

در این یک هفته سمرا فهمید که این دفتر یک مهمان تقریباً همیشگی دارد. ظهر روز اول که سمرا ناهارش را روی گاز گذاشته بود تا گرم شود و خودش مشغول سر در آوردن از

قانون و نظم پرونده ها بود ،زنگ در به صدا درآمد.سمرا به طرف در واحد رفت.تا جایی که متوجه شده بود این ساعت کسی وقتی نداشت.در را که باز کرد دختر بچه ای را با لباس فرم مدرسه و کوله ای صورتی و مقنعه ای در دست دید.

دخترک سلام کرد و کمی به چپ و راستش نگاه کرد و سرکی از کنار بدن سمرا به داخل کشید و گفت:

-سلام.....اشتباه که نیومدم.....اینجا دفتر خاله شبنم دیگه؟؟ولی شما رو نمی شناسم!!

سمرا لبخندی زد و گفت:

-نه ماما جان ..اشتباه نیومدی....خاله شبنم تو اتاقشه...البته اگه هر دو منظورمون یکی باشه !!

شبنم از اتاقش بیرون آمد و از همانجا بلند گفت:

-سلام سائنا خانم....بیا تو عزیزم.....

دخترک از کنار سمرا خودش را به داخل کشاند و بلند سلام کرد و ادامه داد:

-سلام خاله!!!!این خانم رو نمی شناسم...فکر کردم اشتباه اومدم !!!

سمرا در را بست و از همانجا به دخترک و شبنم خیره شد.بیشتر کنجکاو بود که بداند این

دختر کیست و اینجا چه می خواهد.

شبنم بوسه ای بر گونه ی دختر نهاد و جواب داد:

-این خانم سمرا جون هستن و از امروز اینجا کار می کنند.«رو به سمرا ادامه داد»سمرا

جون این دختر خانم هم سائنا خانم عزیز ما هستن که تا مدتی که مامانش نیست از

مدرسه میاد پیش ما!!!!

سمرا لبخندی بر روی دخترک پاشید و گفت:

-خوشبختم ساینه خانم!!!

دستی هم به گونه ی دخترک کشید که دختر کمی خود را جمع کرد. سمرا فهمید

دخترک غریبگی می کند. یاد پارمیس در این سن افتاد و لبخندش عمیق تر شد.

به آشپزخانه رفت و از همانجا گفت :

-اگه گرسنه هستید بیاین غذا!!!!

شب‌نم هم غذایش را گرم نموده بود. با ساینه به آشپزخانه آمدند. سمرا و شب‌نم غذاها را در

ظرف کشیدند و سمرا خیلی عادی و مثل این که با پارمیس حرف می زند گفت:

-مامانم برو دستات رو بشور بیا غذا بخور!!!

ساینه چشم درشت کرد و نگاهش را از سمرا به شب‌نم و برعکس جا به جا نمود. شب‌نم سری

تکان داد و تأیید کرد:

-بدو خاله برو دستات رو بشور و بیا !!

سمرا نخواست فضول به نظر آید ولی این دختر و حضورش و رفتارش کنجکاویش را تحریک نموده بود.

در طی این یک هفته متوجه شد که ساینه دختر برادرزاده ی هیراد است. معمولاً ساعت چهار با شب‌نم به خانه می رفت. در همین یک هفته سمرا توانسته بود ارتباط خوبی با ساینه برقرار نماید. آن هم فقط با محبتی که در سمرا ذاتی بود و بی تلاش بروز می کرد.

سمرا فکرش را هم نمی کرد که بتواند کار پیدا کند و یا از پس کاری غیر از خانه داری برآید که نتیجه ی بیش از هجده سال تحقیرهای بی‌ژن و متانت بود. از این که هر کاری و هرجایی که می خواست برود و یا انجام دهد می گفتند «خواست باشه آبروریزی نکنی».....هیچگاه تشویقی و تحسینی نشد.

اکنون می دید که اگر پیشنهادی برای بهبود کار به زحمت و کلی ترس می داد، چگونه شب‌نم با شوق گوش می کرد و با مشورت با هیراد استقبال می نمود.

این زن و شوهر مثل این که از آسمان برای تقویت اعتماد به نفس سمرا آمده بودند. سمرا در اوقات بیکاریش کتاب‌هایی که در کتابخانه بود را باز می کرد و می خواند. مخصوصاً کتاب قانون خانواده.....دلش می خواست بداند زنی در موقعیت او چه حق و حقوقی دارد و چگونه می تواند به حقش برسد.

گاهی پرونده‌ها را مطالعه می نمود. شب‌نم بیشتر در زمینه‌ی حقوق خانواده کار می کرد و همسرش حقوق تجارت.....به صحبت‌هایشان در مورد پرونده‌های خاص با دقت گوش می داد و پرونده را با دقت مطالعه می نمود.

با ساینه سرگرم می شد و در درس هایش کمک می نمود. روزها برایش هدفمند و زیبا شده بود. اولین حقوقی که گرفت دلش می خواست پارمیس را ببرد و همه را خرجش کند.

پارمیس با خنده گفت:

-مامان جونم....بذار جیبت هر وقت نتونستم بابا رو تیغ بزنم میام سراغ تو !!!

هر دو خندیدند اما سمرا می توانست حرف پنهان مانده ی دخترش را بخواند. «اگر می خواست جدا شود به بیش از این ها نیاز داشت»....

پارمیس یکی دو بار بعد از مدرسه به دفتر آمده بود. نه به قصد سر زدن که کلیدش را جا گذاشته و برای گرفتن کلید از مادرش آمده بود. برخورد خوب شبنم و همسرش باعث شد که بار بعد بی بهانه بیاید و ساعتی را در آنجا باشد.

ساینا هم از بودنش استقبال کرد. از این که به چشم بچه نگاهش نکرد و موضوعی مشترک برای صحبت یافت؛ حتی اگر این موضوع بازی باربی باشد.

در جواب پارمیس که «مادر ساینا کجاست و چرا میاد اینجا؟» شانه ای بالا انداخت و گفت:

«نمی دونم فکر کنم مجبور شده بره خارج.... اما کی رفته و کی میاد و چراش رو نمی دونم!!»

پارمیس هم خندید و گفت:

«خب ماما یه کم فضولی بد هم نیست ها!!!! یه کوچولو.... فقط اینقد....» دو انگشت شست و اشاره اش را به فاصله ی کم از هم نگه داشت...»

سمرا هم خندید و جواب داد:

-نگرد نیست ... گشتم نبود.....فضولی ندارمچیکار کنم؟؟؟

پارمیس هم خندید و گفت:

-خدا بخواد باباش رو که دیدی؟؟

-نه مامانم.....ندیدم.....حالا چه فرقی می کنه ???

-نمی دونم مامان....احساس می کنم دختر غمگینی هستش!می دونی من با این که متوجه

روابط سرد تو و بابا بودم ولی از هر دو طرف بهم محبت شده که اصلاً پُر پرَم.....حتی با این

مشکل بازم نمی تونم بابا رو به طور کل بذارم کنار.....دوسش دارم.....می دونم اونم من رو

دوست داره.....اما ساینه.....احساسم اینه که تنهاست.....

سمرا آهی کشید :

-نمی دونم مامان جان! آدم از زندگی کسی خبر نداره! فقط خود آدم می دونه تو دلش چی

می گذره و چه غمی داره؟؟

نزدیک عید بود و کمی کار سبک تردر واقع مراجعین می دانستند که تا بعد از عید کار

زیادی انجام نمی شود. شبنم هم بی کار بود و از اتاقش بیرون آمده بود. کنار هم نشستند و

چای می خوردند.

شبنم کمی جا به جا شد و با من گفت:

-سمرا جان میشه یه چیزی بپرسم؟

سمرا سری تکان داد و گفت:

-خواهش می کنمپرسید!

-روز اول گفתי که احتمالاً می‌خواهی از همسرت جدا بشی! اما نه دلش رو گفתי و نه می

بینم که دنبالش باشی! بهر حال جدایی پروسه‌ی طولانی و خسته‌کننده‌داره!

سمرا نفس عمیقی کشید. قبل از این که این‌جا مشغول به کار بشود، این‌حس را داشت که

«چون برای بیژن کم‌پس حق‌داره که این‌طور خیانت‌کنه» اما فقط در طی این یک‌ماه و

چند روزی که گذشت، دیگر حقی برای بیژن قائل نبود.

-شب‌نم جون... قصدم جدایی هست اما منتظرم.... می‌خوام پارمیس کنکورش رو بده بعد

اقدام کنم! بهر حال حرفش بشه یه تنش‌ی تو خونه ایجاد میشه!!

شب‌نم سری از درک موضوع تکان داد:

-خب مشکلتون قابل حل نیست؟؟؟ چه می‌دونم با مشاوره‌ای و یا بزرگ‌ترای دو فامیل....

پوزخند تلخی زد و سری تکان داد.دیگر از بیان سرگذشتش ابایی نداشت.در حالی که به

نقطه ای خیره شده بود داستان زندگیش را برای شبنم بازگو نمود.

-واو.....باورم نمیشه!یعنی تو این هجده سال یه بارم نرفتی شهرتون؟؟

-نه.....هر بار بیژن راضی نشد.....

-خب حالا چی؟؟؟چرا جدایی؟؟

-خیانت.....

چشمان شبنم گرد شد.متحیر گفت:

-الان دیگه؟؟؟کیو بهتر از تو می خواد آخه؟؟؟

خندید.....تلخ و گزنده:

-من به چشمش نمیام.....آقا خوش اشتها هم هست یکی هم نه با دو تاس!!

شب‌نم «وایی» گفت و جلوی دهانش را گرفت.

-از روز اول این حق رو به خودش داد که چون ازدواجش اجباری بوده می‌تونه هر کار

بخواد بکنه! یه مدتی با دختر خاله اش بود و مادرش هم حمایت می‌کرد.....یه مدتی هم

به نظر میاد کسی نبوده.....نمی‌دونم.....بهر حال این بار پارمیس صداش رو شنید و منم پی

گیری کردم.....فهمید و برای تنبیه گفت هر چی می‌خری باید فاکتور بیاری!! این که آدم از

سبزی فروش و میوه فروش فاکتور بخواد و یا.....

بغضش لب‌هایش را لرزان و صدایش را مقطع کرد.

شب‌نم دست روی دستش نهاد و دل‌داری داد:

خودت رو ناراحت نکن! همین که تو به فکر استقلال و رشد خودت افتادی خیلی خوبه

!!! این چند ماه هم فرصت خوبی! شاید اون هم پشیمون بشه و بتونین زندگی کنید. اما اگه

کمک خواستی می تونی روی ما حساب کنی!

اشکش چکید. با دل انگشت پاکش کرد و لب زد مرسی!

*

*

خوبی عید این بود که برنامه خانوادگی ریخته می شد و بیژن به تنهایی کاری نمی کرد. هر

چند سمرا می فهمید که گاهی گریزی می زند و چند ساعتی غیب می شود. مسافرت را

سه روز پایان سال و سه روز انتهای تعطیلات که پارمیس تعطیل بود گذاشتند. بقیه ی

روزها را سمرا بیشتر در خانه تنها بود.

بیژن حتی بهانه ی بیمارستان را هم نمی آورد و می رفت و تا شب پیدایش نمی شد. سمرا با خود می گفت «کاش دفتر باز بود».

متانت زنگ زد و اطلاع داد که شب برای شام به خانه اشان می آیند. بیژن هنوز از خانه خارج نشده و بود. بی آن که مستقیم نگاهش کند گفت:

-مaman متانت بود....شب میان اینجا!یه چیزایی کم دارم اگه میشه خرید کن!

بیژن کلافه از چیزی که سمرا نمی دانست چیست، جواب داد:

-من کار دارم باید برم.....خودت هرچی می خوای برو بگیر!اگه الان نرم نمی تونم شب به

موقع برسم!قرار بود شب نیام!

سمرا شانه ای بالا انداخت:

-من نمی رم که بخوام هی اصرار کنم فاکتور سیب زمینی بهم بدین! اونطوری باید برم

میدون که خودت می دونی تو این تعطیلات جنس درجه یک نداره! در ضمن برای من

نمی خوای از تفریحت بگذری که سر من منت می ذاری!

بیژن غرید:

-زبونت دراز شده.....باید کوتاهش کنم!

-کوتاه کن! برای زندگیت ریال ریال حساب کن و برو بریزش تو حلق زنای.....

حرفش را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. صدای حرکت سریع بیژن را شنید و برگشت و

ایستاد و دست به کمر گفت:

-هان! دروغ میگم؟؟

بیژن نزدیکش آمد و توپید:

-نه پس پول بدم دست تو که برام بپا بذاری!

عقب نکشید و نگاهش را خیره در چشمان شوهرش دوخت:

-هر کاری من کردم برای حفظ زندگیم بوده.....برای این بوده که بفهمم کی تو زندگی

شوهرم هست که باهاش حرف تخت و لباس خواب و چیزای دیگه رو تو خونه م می زنه و

ذهن دخترم رو بهم می ریزه!

اونوقت من باید برای هرچیزی فاکتور بپارم تا تو خرج کیو بدی بیژن؟؟

تو می دونی با روح وروان دخترت چیکار کردی؟؟می دونی بخاطر تو نسبت به همه ی

مردها بدبین شده؟؟می دونی تو دل دخترت چی می گذره آقای دکتر؟

صورت مات مانده ی بیژن باعث پوزخندش شد:

-هه آقای دکتر!وقتی از اینو اون عکس می گیری بپا خودت لو نری!

رویش را برگرداند و به طرف سینک رفت و همانجا بی حرکت ایستاد. چند نفس عمیق کشید و بی آن که برگردد گفت:

-زیاد وقتت رو نمی گیره! می خوام فسنجون درست کنم... گردو و رب انار می خوام! می

خوای زنگ بزنی سوپر وبگو بفرستن و براشون کارت به کارت کن!

از کنار شانه نگاهی انداخت. بیژن هنوز سر جایش ایستاده بود. برگشت و دستش را به کمر نهاد و منتظر نگاهش کرد.

سرش را بالا آورد و سمرا را نگریست:

-پارمیس چی شنیده؟؟ این چیزا که گفتی.....

پوزخندهای سمرا این روزها زیاد شده و تکراری.....

-دکتر....مگه مهمه برات؟متوجه نشدی پارمیس ازت کناره می گیره؟فکر کردی من چی

بهش میگم؟برو....برو سفارش بده و برس به کارت دیرت نشه!

«کارت»رو غلیظ و معنا دار ادا کرد.خودش را با در آوردن مرغ از فریزر و وسایل سالاد از

یخچال مشغول نمود.زیر چشمی بیژن را هم می پایید.سردرگمی و گیجی از صورتش پیدا

بود.بالاخره تصمیم گرفت از آشپزخانه بیرون رود.

سمرا احساس رضایت می کرد.بیژن باید می دانست که به عنوان پدر مسئول روح و روان

دخترش هم در کنار بقیه ی مسئولیت هایش هست.فقط تأمین کننده ی مایحتاج مادی

اش نیست.

تا آوردن سفارش صبر کرد و تحویل گرفت.وسایل را روی کابینت نهاد و گفت:

-میوه کم نداری؟؟ نوشابه.....اگه چیزی می خوای لیست کن میرم می گیرم....ناهار برمی
گردم.

سمرا با گفتن «نه همه چی هست» که آرام ادا کرد جوابش را داد.

مشخصاً برنامه اش را تغییر داده بود که برای ناهار باز می گشت.شانه ای بالا
انداخت.برایش دیگر مهم نبود.تمام این سالها خواست و نظر بیژن را به خواست و نظر
خودش ارجحیت داده و از خود گذشته بود،اما دیگر نمی خواست....هر روز که می گذشت
برای جدا شدن مصمم تر می گشت.حس می کرد که این جدایی برایش مثل از پيله
درآمدن و پروانه شدن خواهد بود.کسی چه می دانست شاید طلاق به اندازه ای که بدنم
بود ،بد نباشد.

می دانست که این زندگی برایش زندگی نمی شود. شاید اگر در بی خبری می ماند به روال
سالهای پیش قابل تحمل بود اما.....

وقتی می دانی که همسرت خوش اخلاقی و خوش زبانیش برای زنی دیگر است..... نه قابل
تحمل است و نه قابل بخشش..... مگر در این زندگی غیر از سقفی بالای سر و خوراکی که
می خورد، سهم دیگری هم داشت؟

کمتر می خورد و کمتر می پوشد اما سر راحت بر بالش می گذارد. دغدغه و فکر و خیال
این را ندارد که مردش شب را کجا و کنار چه کسی صبح می کند. بی اعتمادی و شک
ریشه ی اعصاب را می سوزاند.

همین که دخترش را داشته باشد دنیا را خواهد داشت.

ضمن آماده ساختن مقدمات شام، غذایی هم برای ناهار تهیه کرد. ته دلش فکر می کرد که

بیژن تا شب بر نمی گردد. در کمال تعجبش برگشت. از صورتش احساسات گوناگون را می

شد خواند..... کلافگی..... سردرگمی..... خشم..... ناامیدی..... پشیمانی

سمرا می فهمید که هم به حرفش شک دارد و هم نمی تواند مستقیم از پارمیس چیزی

بپرسد. سمرا در سکوت کارهایش را تمام کرد و میز را چید و صدایش نمود.

هر دو انگار از دو کشور مختلف و ناآگاه به زبان همدیگر..... حرف زبان که هیچ حرف

چشمانشان نیز برای هم گویا نبود.

سمرا همچنان پرسشش این بود «چی تو زندگیش کم بود که خیانت کرد» بیژن هم منکر

این نبود که خودش در محبت کردن کوتاهی می کرد. هرگاه قدمی برداشته؛ سمرا صد قدم

جبران کرده بود.

سکوتشان تا وقتی پارمیس وارد خانه شد ادامه داشت. بیژن چشمانش تازه باز شده و

متوجه رابطه ی خوب پارمیس و مادرش شده بود. پارمیس به محض تعویض لباس هایش

به آشپزخانه رفته و یک سره صدایش می آمد که برای سمرا حرف می زد.

حرفهایش که تمام شد از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف اتاقش می رفت که بیژن صدایش

کرد:

-پارمیس بابا!

آرام برگشت و جواب داد:

-بله..

-چه خبر؟

-هیچی..... خبری نیست!

-پس این همه برای مامانت حرف زدی چی بود؟ از همونا بگو!

نگاه عمیقی به پدرش کرد و نیشخندی زد:

-اونا بین و من و مامان هستن! شما بابایی!

-یعنی چی؟ یعنی نمی تونم بفهمشون؟

-نه....یعنی من راحت نیستم با شما حرف بزنم و شما هم سرت شلوغتر از اونه که وقت

برای حرفهای من داشته باشی....با اجازه من برم یه کم استراحت کنم تا مامان متانت اینا

میان !

آن قدر سریع به اتاقش رفت که بیژن نتوانست جوابی دهد. اخلاقی همین بود ، حرفش را

می زد و سریع می رفت. حرفش سنگین بود.....خیلی سنگین برای بیژنی که فکر می کرد

سمرا جایی در زندگی دخترش ندارد.

چطور و از کجا این در فکرش جاخوش کرده بود که پارمیس، سمرا را به مادری قبول ندارد. شاید هم اینگونه دلش می خواست فکر کند. مگر نمی گویند «دخترها بابایی ان» پس..... دخترش چه گفت؟

گفت راحت نیست با او حرف زند. این هم بر شنیده هایش افزون شد. بر دردهایش..... بیژن خود را محق به داشتن روابط خارج از زندگیش می دانست. هیچگاه به سمرا به عنوان زن نگاه نکرد. اول ازدواج یک وسیله برای رفع نیازها و بعد هم پرستاری برای نگه داری بچه اش..... شاید اگر بزرگتری مانند مادرش که تسلطی به افکارش داشت، به درستی فلسفه ی تعهد و تأهل را برایش جا می انداخت، به این نقطه نمی رسید.

خانه با ورود متانت و جمشید و رها و بابک و پسرکشان و بهرنگ شلوغ شد و از آن سکوت بیرون آمد. مانند همیشه میز چیده شده توسط سمرا بی نظیر و عالی بود. در این مورد واقعاً هیچکس نمی توانست خرده ای بگیرد.

طوری پذیرایی می نمود که مهمانان فکر نمی کردند یک نفر تنها این کار را انجام می دهد.

سینی چای را روی میز وسط نهاد و متوجه صحبت بابک شد:

-بنگاهی می گفت مالک پول لازم و داره زیر قیمت می ده. جاش رو هم دیدم... موقعیت مکانیش عالی و بیست!! پرسیدم تو اون منطقه این قیمت محاله پیدا بشه!

-خب چطور این همه زیر قیمت می ده؟؟

این را جمشید پرسید...

-دست همین یک نفر هستش...فایل اختصاصیش و از این حرفها....تازه می گفت درستش

می کنم پنج تومن می گیرم جدا از حق کمیسیون!

بیژن متفکر نگاهش کرد و گفت:

-خب اینجوریه معطلش نکن! تو این ایام که خلوته و مشتری نیست کار رو تموم کن!

بابک هم با لبخند سری به موافقت تکان داد. سمره دو دل بود چیزی بگوید یا نه؟ بابک

برایش بیش از این ها عزیز بود. اگر بیژن بود سکوت می کرد...اما بابک...

صدایش را با سرفه ای صاف کرد و رو به بابک پرسید:

-داداش....از سندش پرسیدی؟

بابک کنجکاو نگاهش کرد و گفت:

-نه! مگه باید بپرسم....خب قولنامه کردیم و پول رو دادیم سند می زنیم!

سمرا معذب از توجهی که جلب کرده بود جواب داد:

-خب...اگه سند وقفی باشهویا موروئی.....برات مشکل ایجاد میشه !

ابروان بابک بالا رفت.ارتباطی چشمی با پدر و برادرش برقرار کرد.سمرا دستپاچه ادامه داد:

-البته ببخشید من دخالت کردم

جمشید با مهربانی جواب داد:

-نه بابا جان این چه حرفیه؟چقدر دقیق و چه به موقع.....اصلاً به فکر ما نرسید.....وقتی

پول دادیم و قولنامه نوشتیم ،دیر می شد...باید تازه خسارت هم می دادیم برا فسخش....

بابک هم دستی به هم کوبید:

-آفرینسمرا چه خوب که گفتی الان زنگ می زنم ببینم چی میگه؟

بیژن متفکرانه و با سایه ای از تعجب نگاهش می کرد. پارمیس با دیدن حالت چهره ی پدرش گفت:

-عمو! مامانم درسته که کم حرف می زنه اما اطلاعاتش و سوادش فوق العاده اس..... منتهی مظلوم واقع شده و بعضیا فکر می کنن هیچی سرش نمیشه و می تونن هر طور بخوان باهاش حرف بزنین و رفتار کنن!

مشخصاً متانت و بیژن را هدف گرفت. بهرنگ خندید و لحنش را مانند گوینده ی تبلیغات تجاری کرد و گفت:

-و این است سمرا.... زنی از تبار باهوشان!

پارمیس تشر زد:

-اصلاً هم مسخره نیست عمو!

بهرنگ دو دستش را به تسلیم بلند کرد:

—به خدا مسخره نکردم نفس عمو! وقتی دختری به خوبی تو تربیت کرده معلومه که باهوش

و با سواد هستش!

متانت پشت چشمی نازک کرد و به بابک گفت:

—حالا سم یه چیزی گفت؛ خودت بپرس و درست ته و توی ماجرا را بکش بیرون!

بابک سرش را تکان داد و با گوشی اش شماره گرفت. چند جمله سلام و علیک و تعارف رد

و بدل نمود و سؤال اصلی را پرسید. از ابروانی که بالا رفت و جواب «صحیح صحیح» که داده

شد، کسی چیزی نفهمید و همه منتظر شدند تا مکالمه پایان یابد.

گوشی را روی میز نهاد و پووفی کشید و گفت:

—ملک وقفیه!

بهرنگ لودگی کرد و دست و سوت کشید و گفت:

-ده امتیاز سمرا.....یوهووو!

بیژن هنوز متفکر نگاهش می کرد. کمی که سکوت شد پرسید:

-چطور به ذهنت رسیدی؟ تو که تا حالا بنگاه نفتی و از معامله و خرید و ملک و این حرفها

سر در نمی آوردی!

سمرا کمی دستپاچه شد. نگاه بیژن کاوشگر و مچگیرانه رویش ثابت مانده بود. نفسش را

عمیق بازدم کرد و جواب داد:

-درسته که خودم نرفتم و ندیدم ولی خب خبرهایی رو می شنوم و یا می خونم! تو ذهنم

مونده بود.

پارمیس فهمید که مادرش کمی هول شده است. مطمئن بود این مسائل را هم در طی این دوماه از پرونده های دفتر دیده و یاد گرفته است. شروع کرد با پسرک بابک سر به سر گذاشتن و شوخی کردن و جو را از حالت جدی به شوخی و خنده سوق دادن! در دل به مادرش افتخار نمود و بی اختیار پدرش را بی لیاقت خواند.

سه روز پایان تعطیلات را شمال رفتند و سعی کردند که خوش بگذرانند. بیژن دو سه بار سعی کرد که با پارمیس تنها شود و صحبت کند؛ شاید از این دوری و سردی بکاهد، ولی پارمیس بود که از این موقعیت ها فرار می کرد. یا با بهرنگ برای تفریح بیرون می رفت و یا کنار سمرا می نشست و یا خود را با رهام پسر بابک سرگرم می نمود.

حتی المقدور از جایی که امکان داشت با پدرش تنها بماند دوری می کرد. بیژن متوجه بود و باعث غمش می شد.

✱

✱

✱

ساعت حدود سه و نیم بود و هیراد در اتاقش مشغول مطالعه ی پرونده ای بود که با
مراجعه اش ساعت هفت قرار داشت. شب‌نم از دادگاهی که ساعت یک داشت هنوز برگشته
بود.

ساینا طبق معمول به دفتر آمده و با سمرا ناهارش را خورده و مشغول تکالیفش شده
بود. سمرا هم پرونده ها را مرتب سرجایشان چیده و کتاب حقوق خانواده را جلوی
گذاشته و مشغول خواندن بود. گاهی نکته ای را که متوجه نمی شد یادداشت می نمود تا
سر فرصت از شب‌نم بپرسد. ساینا سرش را بالا آورد و گفت:

-سمرا جون!میشه برام دیکته بگی؟

-آره مامان جان چرا نمیشه!بیار بهت بگم!

ساینا از جواب دادن سمرا خیلی لذت می برد.مثل همه نمی گفت «عزیزم و گلم و

دخترم»می گفت «مامانم و مامان جان»برای ساینا این کلمات خیلی خوشایند بود و نا

خواسته لبخند به لبش می نشاند.خندید و کتابش را روی کتاب قانون باز مانده مقابل

سمرا گذاشت و با دست نشان داد:

-از اینجا تا اینجا!قاطی بگو خب!بلدی شما؟؟

-باشه مامان جان!بله که بلدم!برای پارمیس هم می گفتم وقتی به سن شما بود!

ساینا حسرتمند آهی کشید و گفت:

-خوش به حال پارمیس.....کاش منم

سکوت کرد و منتظر و خودکار به دست آماده ی نوشتن شد.

سمرا دلش می خواست ادامه ی جمله را بداند.خوشش نمی آمد بچه را سؤال پیچ نماید و

اطلاعات به دست آورد.شب‌نم هم در این باره حرفی نمی زد.

کتاب را برداشت و شروع به گفتن جملات کرد.درس ها تغییر کرده بود.آرام جملات را

تلفظ می نمود تا دخترک راحت بنویسد.

فقط سؤالی که ذهنش را درگیر کرد پرسید:

-ساینا جان همیشه کی بهت دیکته می‌گه؟

دخترک شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خودم!

-چطور؟ مگه میشه؟

-خب مامانی که نمی تونه!بابا هم همیشه دیر میاد و یا کار داره!خودم از روی کتاب جمله

رو می خونم و کتاب رو می بندم و حفظی می نویسم!

سمرا خنده اش گرفت این مدل دیکته نوشتن ندیده بود.

-اونوقت اگه دیدی یه کلمه رو اشتباه نوشتی چیکار می کنی؟

ساینا لبش را گزید:

-خب اگه فقط یه غلط بود کاری نمی کنم!اما اگه بیشتر بود.....درستش می کنم!

سمرا خندید.دخترک شیرین و با مزه حرف می زد.سرش را به سینه کشید و بوسید:

-آفرین به این دختر!مامانم هر وقت اینجا بودی و می شد من برات دیکته میگم خب!!

ساینا هم خوشحال بوسه و محبت سمرا را با بوسیدنش جبران کرد.دو جمله ی دیگر

نوشت و گفت:

-وای سمرا جون میشه صبر کنی؟ من باید برم دستشویی!

سمرا چشمی روی هم نهاد و گفت:

-بدو برو...

ساینا که رفت دفترش را برداشت و نگاه کرد. دست خطش تمیز و زیبا بود. غلط هم نداشت

.سمرا دفتر را به حالت اولیه برگرداند و با خنده زیر لب یک «وروجک» نثارش نمود.

زنگ واحد به صدا در آمد. ساینا همچنان در دستشویی مانده بود. دستی به شالش کشید و

به طرف در رفت.

در را که باز کرد مردی بلند قد و درشت هیکل را دید. مرد مؤدبانه سلام کرد و گفت:

-شما باید خانم فاضلی باشید. من جهانگیری هستم.

وقتی گیجی را در چهره ی زن دید اضافه کرد:

-برادرزاده ی هیراد.....هستن؟

سمرا ناگهان دریافت که این مرد باید پدر ساینه باشد. سرش را با احترام خم کرد و با دست

ضمن تعارف گفت:

-بخشید...به جا نیاوردم....بفرماییدآقای جهانگیری داخل اتاقشون هستن!

مرد وارد شد و یک دور فضای هال را نگاه کرد.با کمی تعلل پرسید:

-بخشید...ساینه کجاست؟پیش شبنم جان هستن؟

اسم دخترک لبخند بر لبش آورد و باعث شد صمیمی برخورد کند.

-نه شبنم نیستش....ساینه جان هم...ام...دستشویی هستن!

مرد هم از این لفظ قلم در کنار لغت دستشویی خنده اش گرفت.در اتاق هیراد باز شد و از

اتاق بیرون آمد و لبخند زنان گفت:

-به به ببین کی اینجاست؟راه گم کردی علیرضا!

مرد که علیرضا نام داشت و به نظر سمرا اسمش به قیافه اش می خورد،خندید و هیراد را

در بر گرفت و همان حین گفت:

-دیگه دیگه...یه عمو که بیشتر نداریم !

سمرا خود را کنار کشید و به طرف میزش رفت که در دستشویی باز شد و سائنا با دستانی

خیس بیرون آمد .به محض این که دستش به طرف ران هایش رفت سمرا گفت:

-دستات رو با لباس خشک نکن مامانم!بیا بهت دستمال بدم.

خم شد و از روی میز دستمال برداشت و به طرف دخترک گرفت .دخترک در حالی که به

طرف سمرا می رفت به پدرش سلام کرد.

سمرا بی حواس دستان دخترک را خشک کرد و بوسه ای بر گونه اش زد و با محبت گفت:

-حالا بریم سراغ دیکته مون!

پشت میز که نشست و منتظر تا دخترک بیاید.چشمش به هیراد و پدر ساینه افتاد.هیراد با

لبخند و پدر دخترک مشکوک و با یک ابروی بالا رفته نگاهش می نمودند.کمی معذب شد

و آرام پرسید:

-کاری هست جناب جهانگیری؟اگه هست بگید انجام بدم.

هیراد سری تکان داد و گفت:

-نه کاری نیست!شما بفرمایید!

رو به علیرضا گفت:

-علی تو برو تو اتاقم تا من دوتا چایی بیارم بخوریم .

ساینا از گردن پدرش آویزان شد و کمی او را در آغوش کشید و به سر جایش برگشت. علیرضا آهسته به طرف اتاق رفت و قبل از این که وارد شود یکبار دیگر به طرف ساینا و سمرا نگاهی انداخت و وارد اتاق شد.

سمرا این اخلاق شبنم و شوهرش را دوست داشت که به او به عنوان آبدارچی نگاه نمی کردند و هر وقت چیزی لازم داشتند خود به آشپزخانه می رفتند. فقط سمرا مسئول وقت دادن و جواب مراجعین و پرونده ها بود.

سمرا کتاب را دستش گرفت و ادامه اش را برای ساینا خواند. دیکته که تمام شد. سمرا نمره داد و به دخترک آفرین گفت. پدر دختر هم از اتاق بیرون آمد و از ساینا پرسید:

-ساینا جان وسایلت رو جمع کن و بقیه اش رو خونه بنویس!

-بابا تموم شد....دیکته هم نوشتم دیگه کاری ندارم.

تند تند وسایلش را در کیفش ریخت و زپیش را بست. سمرا مقنعه اش را به دستش داد و
ژاکت نازکی که روی مانتویش پوشیده و اکنون گوشه ای انداخته بود برداشت و کمک کرد
که بپوشد.

هر کاری که برای دخترک می کرد آرام و زیر لبی حرفی می زد:

-بیا مامان جان این ژاکت رو بپوش.... بیرون سردت نشه !این هم مقنعه ات..... یادت نره
سیب رو از کیف بیرون بیاری ها !گند میشه مامان جان....

در آخر هم صورت دخترک را بوسید و گفت:

-برو به سلامت مامانم !

ساینا هم دو دستش را گره گردن سمرا نمود و تا جایی که توان داشت لب هایش را محکم
روی گونه اش فشار داد و گفت:

-مرسی سمرا جونى.....خیلی دوست دارم !

-منم دوست دارم مامانم !برو مواظب خودت باش!

برای علیرضا که با اخلاق دخترش آشنا بود این حجم ابراز احساسات و محبت عجیب می

نمود.برای ساینه انگار دل کندن و رفتن سخت بود.تا از در خارج شوند دستش را تکان می

داد و از سمرا خداحافظی می کرد.

وقتی در پشت سرشان بسته شد ،هیراد گفت:

-شب‌نم می گفت ساینه به شما خیلی علاقه پیدا کرده ؛باورم نمی شد.آخه بچه ی دیر

جوشی هستش!

سمرا لبخندی زد و گفت:

-دختر شیرین و با ادبی !!من هم دوستش دارم !

سمرا از نگاه های پدر ساینه هم متوجه شده بود که صمیمیت دخترک برایش عجیب می نماید.

*

*

سه ماه مثل برق و باد گذشت و کنکور پارمیس فرا رسید. شبی که فردایش کنکور داشت؛ بیژن بی توجه طبق برنامه اش خانه نیامد. بهرنگ جور برادر را کشید و به دنبال پارمیس آمد و با هم رفتند تا کمی تمديد قوا نماید. صبح زود هم سمرا صبحانه ی مفصلی تهیه کرد و پارمیس را مجبور به خوردن نمود و بعد به حوزه ی امتحانیش رساند.

حوزه اش زیاد دور نبود و در این فاصله به خانه بازگشت و به کارهایش رسید. و دوباره برگشت و آنجا ماند تا پارمیس بیرون آید.

پارمیس خسته اما خندان بیرون آمد و خودش را در آغوش مادر انداخت و با خنده گفت:

-یوهو...سلام آزادی!راحت شدم مامان !

سمرا بوسیدش و خسته نباشید گفت و در حالی که در ماشین می نشستند به پر حرفی

هایش گوش داد.پارمیس همیشه حرفی برای گفتن داشت.حتی از جلسه ی کنکور!از

مراقب ها و از کسی که جلوییش نشسته و کسی که صندلیش آن سمت راهرو بود.

سمرا با محبت و حوصله گوشهایش در اختیار دخترش بود.

وقتی به خانه رسیدند و در واحد را باز کردند؛بیژن را نشسته بر مبلهای هال یافتند.پارمیس

که دلش از نبود پدرش پر بود سلام آهسته ای گفت و به طرف اتاقش رفت.

بیژن سر حال جوابش را داد و گفت:

-دختر بابا کجا بوده که اینقدر بی حاله !

سمرا سعی کرد پوزخندش را پنهان نماید. پارمیس اما برگشت و کمی خیره ی چشمان

پدر شد و گفت:

-دکتر تاریخ رو چک کنی متوجه میشی من کجا بودم.

ابروان بیژن کمی درهم رفت و با طلبکاری و تند گفت:

-پارمیس! خوشم نمیاد سؤال می پرسم با کنایه جواب بدی! درست حرفت رو بزن!

پارمیس دو قدم جلوتر آمد و با صدایی بغض آلود گفت:

-پدري كه روز كنكور دخترش يادش نباشه ،كنايه نداره؟سرت به چي گرم كه يادت رفت

من امروز كنكور دارم....دیشب كدوم مريض رو بايد حتماً ويزيت مي كردی كه نيومدی

خونه !

«بخشید» گفت و سریع به اتاقش رفت و در را کمی محکم تر از معمول بست. بیژن نگاهی

به سمرا کرد و پرسید:

-واقعاً امروز کنکور داشت.....من فکر کردم فرداس!

سمرا سعی کرد بی کنایه جواب دهد:

-پارمیس ریاضی امتحان داده که امروز بود....فردا تجربیا دارن !

بیژن ساکت دستی به صورتش کشید. سمرا با صدایی که به گوش پارمیس نرسد گفت:

-بیژن جان من به جهنم! دخترت رو فراموش نکن! مگه نمیگی پارمیس دنیام! پس براش

وقت بذار! قرآن خدا غلط نمیشه اگه دو شب در هفته نری شب شعرا!

«شب شعر» را آنقدر با کنایه و کشیده ادا نمود که نگاه بیژن برآن رویش کشیده شد. خودش می دانست خراب کرده است؛ اما دلش نمی خواست سمرا به رخس بکشد و ایرادش را بگوید.

پارمیس قهر کرده بود و حال که بیکار بود برای جدایی فشار بیشتری می آورد. هر حرکت بیژن را تحلیل می کرد. در هر موقعیتی که پیش می آمد، گوشی پدر را می گشت و پیام ها را برای خودش می فرستاد و در خلوت برای سمرا می خواند.

گاهی از سر بیکاری یک ساعت باقی مانده از ساعت کار سمرا، به دفتر می رفت و کمی هم با ساینه وقت می گذراند. پدر ساینه هم در این رفت و آمدها دیده بود. شب‌نم و هیراد هر دو بسیار دوستش داشتند و از وجودش استقبال می نمودند.

در یکی از این روزها که به دفتر آمده بود؛ بهرنگ با گوشیش تماس گرفت و برنامه ی شهر

بازی را فیکس نمود. پارمیس بعد از پایان مکالمه اش برای سمرا توضیح می داد:

—عمو بود... فردا عصر میاد که با هم بریم شهر بازی و بعدش شام! شاید دیر پیام ...تنها اذیت

نمیشی!

سمرا خندید و جواب داد:

—نه مامانم خوش بگذره! من به تنهایی عادت دارم.

ساینا که کنارشان نشسته بود، آهی کشید و گفت:

—خوش به حالت که می خوای بری شهر بازی!

پارمیس «آخی» گفت و یکباره با هیجان گفت:

—میشه زنگ بزنم اجازه ی ساینا رو بگیرم؟

سمرا کمی دو دل بود ولی قیافه ی آرزومند ساینه دلش را نرم کرد:

-بذار از شبنم بپرسم !

شبنم در اتاقش را باز کرد و گفت:

-چیو بپرسی؟

پارمیس زودتر جواب داد:

-شبنم جون!من و عموم فردا می خوایم بریم شهربازی !به نظرتون بابای ساینه اجازه می ده

که با من بیاد!

شبنم هم متوجه چهره ی منتظر ساینه شد و شانه ای بالا انداخت:

-نمی دونمشاید بذاره...چرا از خودش نمی پرسید؟

ساینه لب برچید:

-اگه من بگم نمی ذاره که !

پارمیس سریع گوشی به دست شد و گفت:

-من می زنم ...شماره ش رو بگید.

شب‌نم شماره را از گوشی اش برای پارمیس خواند و تذکر داد:

-ممکنه شماره ناشناس جواب نده !

پارمیس شماره رو گرفت و منتظر جواب شد. کمی قامتش را صاف کرد و با احترام گفت:

-سلام جناب جهانگیری !پارمیس هستم دختر خانم فاضلی !.....بله دفتر خانم قربانی و

آقای جهانگیری.....بله ممنون ...شما خوب هستید؟ببخشید مزاحم تون شدم.....

ساینا چشم به دهان پارمیس دوخته و منتظر تا جواب مثبت یا منفی پدرش را از چهره ی

این دختر بخواند.پارمیس هم خیلی مؤدبانه و آرام صحبت می نمود.

-بله!عموم.....من قول می دم مراقبش باشم !بله.....تشکر می کنم !.....لطف کردید.....خدا

نگهدار.

با شیطنت چشمانش را یک دور در حدقه چرخاند و پوفی کشید:

-پووف....چه سخت بود.

ساینا مظلوم پرسید:

-اجازه نداد؟

پارمیس دست انداخت گردنش و کشیدش طرف خودش و گفت:

-مگه میشه اجازه نده!فردا ساعت هفت آماده باش!قراره بیاییم در خونه تون ببریمت!خوبه

!!

«هورا هورای»بلند ساینا شادشان کرد.

فکری باعث می شد سمرا ساکت تر و مغموم تر شود. پارمیس دست روی دستش نهاد و با

مهر پرسید:

-خسته ای؟؟...از چیزی ناراحتی؟

با لبخند دست دخترش را فشرد و جواب داد:

-نه مامانمتو شاد باشی من راضیم !

پارمیس و سائنا با هم مشغول شدند. شب‌نم که به اتاقش رفت ؛سمرا بعد از چند دقیقه وارد

شد و گفت:

-شب‌نم جان !میشه صحبت کنیم !

شب‌نم با دست تعارفش کرد که بنشیند:

-چرا که نه ؟عزیزم بیا بشین !

سمرا کمی حرفش را سبک و سنگین کرد و گفت:

-راستش....می خوام دادخواست بدم....اما قبلش می خوام مطمئن بشم که خیانت بیژن

توهم نیست و واقعیتِ! می خوام با چشمای خودم ببینم!

شب‌نم در قالب یک وکیل کار بلد خوب گوش داد و گفت:

-خوبه که مطمئن می خوای پا جلو بذاری! چه کاری از دست من برمیاد؟

سمرا دسته‌های گره خورده اش را کمی فشار داد و گفت:

-امشب از اون شب‌هایی که میره ...می خوام دنبالش کنم! آگه میشه ماشینت رو بهم بدی

...یعنی ماشین هامون رو عوض کنیم.....

شب‌نم کمی فکر کرد و گفت:

-اگه بهت بگه ماشینت کو؟؟بهتره ماشینت رو تو پارکینگ نگه داری!من ماشینم رو غروب

میارم برات و سوئیچ رو بهت می دم.

سمرا خیلی تشکر کرد و راهکار شبنم را پسندید.

وقتی شبنم غروب کلید را تحویلش داد باز هم سپاسگزاری نمود . با پارمیس نقشه کشید

که وقتی بیژن به پارکینگ می رود ،پارمیس به بهانه ای معطلش نماید تا سمرا بتواند خود

را به ماشین شبنم برساند.

هر دو ضربان قلبشان تند شده و استرس داشتند.وقتی بیژن لباس پوشیده و شیک از اتاق

بیرون آمد نگاهی به چهره ی دختر و همسرش کرد و گفت:

-چتونه؟چرا این شکلی شدین؟

پارمیس زبان ریخت:

خیال می کنی بابا جون! اما که خوبیم! شما خوبی؟

بیژن سری تکان داد و گفت:

من دارم می رم کاری ندارید!

«نه» جوابی بود که هر دو همزمان دادند. به محض این که صدای آسانسور آمد پارمیس

دوید و شالی برداشت و از خانه بیرون رفت و دکمه ی آسانسور را چند بار فشار داد.

سمرا نیز مانند یوی پوشید و شالی بر سر انداخت و کیفش را برداشت و از راه پله ها به پایین

رفت. پارکینگشان طبقه ی منفی دو بود و صدای صحبت پارمیس و بیژن می آمد. سریع از

خانه خارج شد و سوار ماشین شبنم که مقابل در پارک شده بود شد و از کوچه بیرون رفت

و کناری ایستاد تا با دیدن بیژن به دنبالش راه بیوفتد.

از آینه در پارکینگ را زیر نظر داشت. با دیدن ماشین بیژن که از پارکینگ بیرون می آمد سرش را پایین گرفت تا به چشم بیژن نیاید. با کمی فاصله به دنبالش حرکت کرد. بیژن به طرف مرکز شهر راند.

بعد از بیمارستانی که سمرا می دانست از سهامداران آنجاست؛ ایستاد. سمرا لحظه ای خوشحال شد که به بیمارستان می رود. اما بیژن به برجی که حدود دویست متر بالاتر از بیمارستان بود وارد شد.

حدود نیم ساعت بعد بیژن همراه با زنی و پسر سه چهار ساله ای خارج شد. یک دستش دست پسرک را گرفته و دست دیگرش گرد شانه ی زن حلقه شده بود.

از چهره های خندانش می شد رضایتمندی از اوضاعشان را درک کرد. با حرکت ماشین سمرا هم به دنبالشان راند. شاهد ایستادن و بستنی خریدن و بگو بخند و محبت همسرش

بود و تا منزلشان همراهیشان کرد. با بردن ماشین به پارکینگ متوجه شد که گردش تمام شده و به خانه اشان رفته اند.

با دلی خونین و چشمی که دیگر اشکی نداشت و آهی جگرسوز به خانه برگشت. در تمام طول راه به این فکر کرد که این زن چرا تن به این شرایط داده است. چرا آشیانه اش را بر خانه ی دیگری بنا نموده؛ چرا؟ چرا؟

پارمیس نگران و مضطرب به استقبال آمد و پرسید:

فهمیدی کجا رفت؟

سرش را به نشانه ی آره بالا و پایین کرد.

خب! پیش کدومشون؟

سمرا دلش برای دخترکش کباب شد:

-مامان جان!خودت رو اذیت نکن!

-مامان !خواهش می کنم بگو!

آهی کشید:

-نزدیک بیمارستانشون...تو برج ستاره....زنه یه پسر سه چهار ساله داره !با هم رفتن بستنی

خوردند و برگشتن خونه !منم دیگه اومدم!

پارمیس که مانند مادرش با هیجان و عصبانیت قرمز می شد گفت:

-واقعاً که !!...!

حرفش با اسمش که اخطارگونه ادا شد قطع کرد:

-باشه مامان من چیزی نمی گم! اما نمی دارم بیشتر از این سوءاستفاده کنه! زحمت و

پذیرایی و کم خرج کردن و جیره بندی برای شما و گردش و خنده و ددر دودور برای اون

باشه!

-مامانم صبر کن! من خودم یه کاری می کنم! بذار ببینم روز پنج شنبه هم همینجا میره یا

جای دیگه! بذار دستم پر باشه!

به زحمت پارمیس را قانع کرد تا سکوت کند. چیزی که تا حالا فقط شک بود، اکنون به

یقین تبدیل شده و روح و روان سمرا را بهم می ریخت. نه می توانست حرفی بزند و نه

عکس العملی نشان دهد. فقط سکوت بود و در خود ریختن!

پنج شنبه باز با شبنم هماهنگ کرد و با شرمندگی ماشینش را گرفت تا سراز کار همسر

خیانتکارش درآورد.

اینبار مقصد غرب شهر بود و منطقه ای خوش آوازه.....اینبار به درون خانه ای یا برجی
نرفت مقابل برج ایستاد و منتظر شد. کمی بعد همان زنی که در عکس بود با تیپ و قیافه
ای که این روزها به پلنگ مشهورن پایین آمد و قبل از نشستن در همان خیابان با بیژن
روبوسی نمود و با خنده در ماشین نشست.

وقتی به مقصدشان که یکی از رستوران های فرحزاد بود رسیدند؛ سمرا دست از تعقیب
کشید و از نا افتاده به خانه بازگشت. شاید برای حضور آن زن و بچه می توانست دلیل
بیاورد ولی این زن و رابطه اشخیانت و هوسبازی محض بود.

دیدن این رابطه و خیانت بیژن مطمئنش ساخت که دیگر تحمل و ماندن در این زندگی
حقارت و کم عقلیست. باید درست فکر می کرد و قدم های درستی برمی داشت. حساب
شده و دقیق.....باید عطای بیژن را به لقایش می بخشید.

باز هم تنها غمخوارش دخترش بودچقدر دلش برای دخترش می سوخت که باید در

عنفوان جوانی، به جای سرخوشی و راحتی خیال، سنگ صبور مادر شود و خیانت پدری را

شاهد باشد که باید برایش نماد امنیت و آرامش می بود.

پارمیس، متانت و جمشید را مقصر رفتار پدرش می دانست. گاهی خشمش آنها را هدف می

گرفت. جمعه شب که به خانه ی جمشید رفته و همه مشغول بگو و بخند و صحبت

بودند؛ بهرنگ دست به گردن پارمیس انداخت و با خنده پرسید:

-نفس عمو چته؟ چرا تو لکی؟ کی دو قند با یه چایی خورده؟

پارمیس عصبی خودش را کنار کشید و جواب داد:

-هیچی عمو....حوصله ندارم!

بابک دستش را گرفت و گفت:

-چرا عمو؟ مشکلی داری؟

چپ چپ نگاهی به بیژن و متانت کرد و گفت:

-نه من مشکلی ندارم! بابام حواسش بهم هست! اینقدر حواسش جمع هست که می دونه من

کی کنکور دارم....حوزه م کجاست؟ اوووو عمو نمی دونی!

بیژن تذکر داد:

-پارمیس!

-جان بابامن که حرفی نزددم.....«رو به بابک ادامه داد»اما عمو می دونی من از چی

ناراحتم....از پدر و مادرای که هر اشتباه پسرشون رو توجیه می کنند و بهش حق می

دن.....مهم نیست که نتیجه اش چی بشه؟

بابک نگاهی را بین سمرا و بیژن و پارمیس جا به جا کرد و با شک پرسید:

-پاری عمو منظورت چیه؟؟از کی اینجور دلت پره؟

قبل از پارمیس، بیژن گفت:

-منظورش منم که روز کنکورش رو یادم رفته بود.درگیر بیمارستان بودم فراموش کردم.

پوزخند پارمیس آن قدر بلند و واضح بود که جای شکی نگذاشت که حرف بیژن را قبول ندارد.

سمرا سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند:

-بابک جان چیکار کردی برای اون ملک؟

بابک هنوز مشکوکانه نگاهش به پارمیس بود، جواب داد:

-هیچی دیگه بی خیالش شدم.منتظرم چیز خوبی اگه گیرم اومد بخرم.

کمی بعد وقتی پارمیس با رهام و تبلتش مشغول شدند؛ بابک کنار سمرا نشست و طوری

که توجهی را جلب نکند گفت:

-پارمیس چشمه؟ اینقدر از بیژن عصبانی که آدم نفرت رو تو چشماش می بینه !

سمرا کمی خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد قرمز نشود جواب داد:

-هی..هیچی! یه کم از بیژن عصبانیه که کنکورش رو فراموش کرده! انتظار داشت باباش

بیرتش حوزه!

بابک ابرویی بالا انداخت :

-خب بچه حق داره! بیژن گاهی شورش رو در میاره با کار!

سمرا پوزخندش را به زحمت پنهان کرد و شانه ای بالا انداخت:

-درست میشه! دوباره باهاش حرف می زنم !

-در آخه انگار از مامان اینا هم عصبانی بود. فکر می کنم یه چیزایی هست که تو نمیگی!

-نه بابا...توهم نزن دیگه!چه چیزایی؟

بابک دنباله ی حرف را نگرفت اما حسش این بود که چیزی پارمیس و سمرا را رنج می

دهد و مسببش بیژن است.

*

*

*

وارد لابی برج شد و به اتاقی که مردی نشسته و تابلوی اطلاعات داشت نزدیک شد و

سلام کرد.مرد جوابش را داد و منتظر ماند تا کارش را بگوید:

-من می خوام برم منزل دکتر شرافت!

در دل دعا کرد که با همین اسم اینجا باشد. مرد لبخندی زد و تلفن را برداشت و پرسید:

-بگم کی اومده!

من منی کرد و گفت:

-شاید شناسن بگین قربانی....آخه دکتر عملم کرده و بیشتر اومدم برای تشکر!

مرد کمی دو دل شد :

-خب می رفتین مطبش....چرا خونه !

کادویی که در دست داشت نشان داد و گفت:

-برای پسرش یه هدیه آوردمگفتم شاید توی مطب قبول نکنن ازم.....خواهش می کنم !

مرد کمی نرم شد. تیپ خوب و قیافه ی زن شک مزاحمت را منتفی می نمود ؛ زیر لب

گفت:

خودش که بیشتر اوقات نیست...اما خانمش...

سریع گفت:

خب اشکال نداره به خانمش میدم و میگم از قول من تشکر کنه!

مرد ظاهراً قانع شد و تلفن را سر جایش گذاشت و با دست اشاره کرد:

این آسانسور را سوار شید طبقه ی پنجم واحد صد و ده!

هول زده تشکری کرد و تا قبل از این که مرد پشیمان شود به طرف آسانسور رفت.از

شانس خوبش آسانسور در همین طبقه بود و سریع در را باز کرد و خود را داخل کابین

انداخت.

صورتش قرمز شده بود. سعی کرد نفسهای عمیق بکشد و کمی خود را آرام نماید.نمی

دانست می خواست چه بگوید؛فقط احساس کرد که لازم است با این زن صحبت کند.

زودتر از آنچه فکر می کرد به طبقه ی مورد نظر رسید. پاگرد بزرگی بود و سه واحد در سه

ضلعش جا داشت. واحد صد و ده را پیدا کرد و با خود اندیشید: «خوبه زنه زنگ بزنه صد و ده

و از من به جرم مزاحمت شکایت کنه» لبخند روی لبهایش ننشسته پاک شد.

سریع زنگ را زد و منتظر ایستاد. صدای زن آمد که می گفت:

-باربد جان در رو باز نکن تا من ببینم کیه؟

پوزخندی زد: «اسمش هم اولش ب گذاشته که به پدرش و عموهایش بیاد»

زن پرسید: کیه؟

صدایش را صاف کرد و جواب داد:

-من فاضلی هستم خانم! اگه ممکنه دو دقیقه وقتتون رو بگیرم !

می دانست زن از چشمی در براندازش می کند. بی حرکت ایستاد و صورتش را رو به چشمی گرفت. اندکی بعد در باز شد.

زن را که دید سعی کرد لبخندی زند و سلام کرد. زن هم جوابش را داد و «بفرمایید» گفت! سمرا بی معطلی صدایش را آرام کرد و گفت:

- من همسر بیژن هستم! آگه اجازه بدید داخل صحبت کنیم! اینجا درست نیست!

زن مبهوت نگاهش را روی صورت و اندام سمرا چرخاند. فکرش را هم نمی کرد زن بیژن اینگونه باشد. گیج و با دو دلی گفت:

- چه صحبتی آخه؟

سمرا کمی پر رویی کرد و قدمی به جلو نهاد و گفت:

- نگران نباش! فقط کمی حرف می زنیم!

زن ناچار از جلوی در کنار رفت و سمرا وارد شد. بارید کنار مبل ها ایستاده بود و به این مهمان ناشناس نگاه می کرد. خانه کمی ریخت و پاش و نا منظم بود. سمرا سعی کرد به جایی نگاهش نیوفتد. نزدیک پسرک که رسید ، کادو را به طرفش گرفت.

پسرک به مادرش نگاه کرد. مادر با دودلی سری به تأیید تکان داد. پسرک کادو را گرفت و به اتاقش گریخت. زن «ببخشیدی» زمزمه کرد و به دنبال پسرش رفت. سمرا درک کرد که مادر نگران فرزندش است و باید مطمئن شود آسیبی متوجه اش نیست.

دلش نمی خواست خانه را با منزل خودشان مقایسه نماید. مگر مهم بود..... وقتی قلب مردش در مالکیتش نبود این تیر و تخته ها گرانتر و ارزانتر چه تفاوتی می کرد.

کیفش را روی پاهایش گذاشت و دسته هایش را در دست گرفته و مشت کرده بود. زن به نزدش بازگشت و رو به رویش نشست. منتظر نگاهش کرد.

کمی پاهایش را جمع تر کرد و لبش را تر نمود:

-اگه بخوام راستش رو بگمباید بگم که نمی دونم برای چی اومدم! نمی دونم چی باید

بگم! گله ای ندارم.....نیومدم بگم چرا با این که می دونستی این مرد زن و بچه داره باز هم

قبول کردی! می دونی چرا؟

نگاه پرسشگر زن می گفت ادامه دهد:

-برای این که تو نبودی کسی دیگه می بود! قبل از تو بوده و بعد از تو هم خواهد بود.

زن با صدایی گرفته پرسید:

-منظورت چیه؟

سمرا سری تکان داد:

-منظورم اینه کهفکر نکن ازت ناراحتم که اومدی آوار شدی روی زندگیم!مرد من

هوسبازتر از این حرفه‌است!اگر فقط با تو بود می تونستم بپذیرم که منو نخواسته!اما این

که با وجود تو بازم با کسی دیگه هم هست.....

زن موی کوتاه مشکی رنگش را به پشت گوش هدایت کرد و گارد گرفت:

-می خوای حرفت رو باور کنم!من به بیژن اطمینان دارم!

سمرا تلخ خندید:

-اطمینان.....کلمه ی خوبی!اعتماد از اون هم بهتره!ولی برای بیژن.....شاید فقط تو کار بشه

استفاده ش کرد.کارش خوبه و مریضا راضین و بهش اعتماد دارن!

زن کمی تند شد:

-یعنی چی این حرفها؟!اگه اومدی اینجا بین و من و همسرم رو بهم بزنی.....

حرفش را قطع کرد:

-هفته ای یک شب اینجاست درسته؟ اما هفته ای دو شب خونه نیست.....یک شب دیگه

اش رو می دونی کجاست؟

زن گیج شد.

گوشی موبایلش را از کیف درآورد و با دوسه حرکت انگشت صفحه ی مورد نظرش را

یافت.نگاهش را به زن دوخت و گفت:

-خانم.....بیا اینو ببین!

مکث بعد از «خانم» نشان از ندانستن نامش بود.زن زیر لب زمزمه کرد«فیروزه»...از جا

برخاست و نزدیک مهمانش نشست.هم می خواست و هم می ترسید.دلش می خواست

دلیل زن را بداند و می ترسید از اعتمادی که از بین برود.

خواستن قویتر بود.گوشی را به طرفش گرفت و عکس را نشان داد:

-شما این خانم رو می شناسی؟

فیروزه نگاهی کرد،با این عینک و این لب های برجسته ی پروتزی.....نه به نظر آشنا نمی

آمد.حق به جانب گفت:

-نه! باید بشناسم؟

انگشت سمرا عکس را بزرگ کرد و با ابرو به عکس اشاره کرد:

-خوب نگاه کن!انعکاس عینک رو توجه کن!

زن چشمانش را جمع کرد و نگاهش را به عکس دوخت.ابتدا چیزی به چشمش

نیامد.درست وقتی می خواست گوشی را به طرف مهمانش براند؛عکس واضح شد.بی اراده

گفت:

-ای وای...این که بیژن!!

سمرا لبخند هم نزد زن و بهت و ناباوریش را درک کرد.

-بله! همسر مون!

دوباره با دو سه حرکت عکس دیگری را باز نمود؛ عکسی که خودش گرفته، از همسرش و

آن زنِ دافِ پلنگ یا هر چه که لقبش بود. فیروزه با دیدن دومین عکس مشخصاً دیوار

اعتمادش فرو ریخت. نالان پرسید:

-زنشه؟ یعنی اینم صیغه اش!

سمرا شانه ای بالا انداخت.

-سراغ این نرفتم و نمی رم! شما بچه داری.....منم دارم! دختر من هجده ساله اس و همه

چی رو می فهمه! اون بود که مکالمه ی پدرش رو وقتی از لباس خواب و تخت و این چیزها

حرف می زد شنیده !

حرکت زن و دستی که بر گونه اش زد؛ یعنی مخاطب این حرفها او نبوده است. زن مستأصل

پرسید:

-حالا من چیکار کنم؟ پنج ساله که به من وعده می ده زنش رو طلاق داد من رو رسمی

می کنه ! این بچه هنوز شناسنامه نداره.....دو روز دیگه باید بره مدرسه !

سمرا بغضش را فرو داد:

-ببینید فیروزه خانم! من نیومدم به شما بگم چیکار بکن و چیکار نکن! فکر می کنی با نبود

من مشکل حل میشه! من می خوام جدا بشم! اما این که بیژن اینو گفته نه! تا حالا

حرفی از طلاق نزده!

چهره ی زن سردرگم و غمگین از بلاتکلیفی و معلق بودن حکایت داشت. سمرا سؤالی را که

کنجکاو بود پرسد را پرسید:

-تو خانواده ی بیژن رو دیدی؟ اونا از وجودت باخبرن؟

فیروزه غم زده جواب داد:

-فقط مادرش! دو سه باری اومده اینجا! البته به هوای باربد بیشتر! زن مغرور و

انگار ترسید حرفش را تمام کند. سمرا لبخندی زد:

-خوب می شناسمش! پس از کارای پسرش خبر داره! خوبه! خیلی خوبه!

زن ترسید:

-تو رو خدا شر نشه برا من! بیژن رو مادرش خیلی حساسه!

-نترس! از من چیزی نمیشنوه! تو هم خودت می دونی که از اومدن من چیزی بگی یا نه!

-میگم....تو مطمئنی یکی دیگه هم داره؟

بی حوصله جواب داد:

-برای من بیژن دیگه مهم نیست. مهم دخترم و روحیه و آینده ش!

اشک زن دلش را سوزاند اما بیشتر برای بچه ای که هنوز شناسنامه نداشت دلش می

سوخت.

-من جات بودم برای هویت بچه ام تلاش می کردم.

از جا برخاست و به طرف در رفت. قبل از این که دستگیره را بگیرد، برگشت و گفت:

-بهتره خودت مطمئن بشی بعد هر کار می خوای انجام بدی بده! روی حرفهای من

تصمیم نگیر! خداحافظ!

وارد آسانسور شد و در آینه خود را دید. تفاوت هایش با فیروزه را برشمرد. موی کوتاه و

مشکی او را با موی بلند و به رنگ گندم خود، پوست سفید و چشمان درشت عسلی سبزش

را با پوست گندمگون و چشمان قهوه ای معمولی فیروزه.....

از خود عصبانی پشتش را به آینه کرد اما ذهنش را چه می کرد؟ از جلوی اطلاعات رد شد

و به لبخند مرد سری تکان داد. سوار ماشین شد و به طرف دفتر راند. از این که متانت خانم

می دانست و سکوت کرده بود خشمگین بود. احساس خیانت می کرد. نسبت به بیژن نه

اولی مادرش..... با خود واگویه می نمود:

-آه بابک می خواست همچین بلایی سر رها بیاره هم همینطور ساکت می نشست و

همکاری می کرد؟ یا چون سمرا بی کس و کار میشه هر بلایی دلشون خواست سرش

بیارن!

حرص و خشم صورتش را گلگون کرده و به زیبایی اش افزوده بود. به دفتر رسید و ماشین

را پارک کرد و به داخل ساختمان رفت. در را با کلید باز نمود و دید که شبنم و ساینه و

پدرش وسط سالن ایستاده اند. سلام کرد.

جوابش را دادند و جیغ ساینه که اسمش را گفت و خودش را به آغوشش پرت کرد ضمیمه

ی سلام جمع گردید.

دخترک را بوسید و حال و احوالش را پرسید. علیرضا تذکری به ساینه داد:

-ساینه بابا! خاله رو اذیت نکن!

ساینا هم با سادگی بچگونه جواب داد:

—خاله که نیست! سمر جون!

شب‌نم نگاهی به رخ گلگونش کرد و پرسید: خوبی؟

با یک «بله ممنون» جوابش را داد و توجهش را معطوف دخترک نمود:

—صبونه خوردی مامان جان؟

ساینا خودش را لوس کرد و لب برچید:

—بابا فقط یه لیوان شیر داد.... گفت الان دیگه وقتِ ناهاره!

پدرش چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

—داشتیم ساینا خانم؟ نگفتم لقمه بگیرم گفتی میرم خاله لقمه می‌ده بهتره اونو دوست دارم

؟

ساینا دستی به کمر زد:

-هیچم...من گفتم سمرا جون لقمه هاش خوشمزه اس!

مرد پووفی کشید....این بچه نمی خواست بفهمد که برای پدرش درست نیست اسم زن

مردم را بیاورد.شب‌نم خندید و مداخله کرد:

-بابا هم منظورش سمرا جون بود شما متوجه نشدی!برو وسایلت رو بذار کنار میز سمرا

جون و بیا تو آشپزخونه !

علیرضا نگاهی به اتاق هیراد انداخت و گفت:

-هیراد نیستش؟

شب‌نم آرام جواب داد:

-مراجع داره.....

علیرضا لب گزید و دستی به صورتش کشید:

-وای ببخشید...ساینا هم این همه بلند بلند حرف زد و من بدتر!

شب‌نم سرش را بالا انداخت:

-نه باباطوری نیست...اتاق عایق صداس!نگران نباش!

سمرا به پشت میزش رفت و کیفش را در کشو و گوشی اش را روی میز نهاد و دفتر را

چک کرد تا بداند مراجع این ساعت کیست و نفر بعدی چه ساعتی باید بیاید.

مراجع بعدی هفت شب بود که او حضور نداشت و فقط باید پرونده را آماده می گذاشت.بعد

از این مراجع هم که وقتش رو به اتمام بود ،هیراد دادگاه داشت.

طبق وظیفه اش به طرف در رفت و بعد از ضربه ای در را باز نمود و سلام کرد:

-ببخشید جناب جهانگیری!دادگاه دارید!فراموشتون نشه !

هیراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-ممنون خانم فاضلی به موقع اومدید.اگه علیرضا هستش بگید منتظر بمونه لطفاً!

سمرا «چشمی» زمزمه کرد و در را بست. نزدیک علیرضا و شبنم که شد گفت:

-جناب جهانگیری فرمودن منتظرشون باشید تا کارشون تمام بشه !

بعد از چند ماه شبنم از این که سمرا همچنان رسمی اسم هیراد را می برد و سعی در

نزدیک و صمیمی شدن نمی کرد خوشحال بود. بارها در صحبت با علیرضا و هیراد گفته بود

که سمرا بهترین انتخاب برای دفترشان بوده است.

هنوز احساس می کرد صورتش قرمز است. به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید. ساین را

صدا زد و لقمه ای برایش آماده کرد و به پرحرفی اش درباره ی شهربازی که با پارمیس

رفته بودند گوش نمود.

به سالن که برگشتند،مراجعه کننده ی هیراد از در خارج شد و هیراد کیف و کتش را برداشت و به سالن آمد با علیرضا دست داد و خوش و بش کرد.سمرا پرونده ی دادگاه را آماده گذاشته بود.از روی میز برداشت و به هیراد داد.شب‌نم پیدایش نبود.

هیراد به اتاق شب‌نم رفت و در را باز کرد خداحافظی نمود.مردها که بیرون رفتند،شب‌نم به طرفش برگشت و پرسید:

-من که قراری ندارم؟

سریع نگاهی به دفتر نمود و جواب داد:

-نه!کسی نیست!

شب‌نم سری تکان داد:

-خوبه!به‌ناز تا نیم ساعت دیگه میاد!می خوای صبر کنیم اونم بیاد باهم غذا بخوریم؟

-چه خوب! آره! می خواستم بهش زنگ بزنم!

سمرا نگفته بود که می خواهد به دیدن زن بیژن برود. منتظر شد بهناز بیاید و یکباره برای

هر دو تعریف نماید. شبنم متوجه شد که سمرا حال خوبی ندارد اما دلش نمی خواست با

سؤال کردن مجبور به حرف زدن کند. دلش می خواست اگر چیزی هست سمرا خودش

بگوید بی سؤال!

وقتی بهناز وارد دفتر شد و احوالپرسی ها تمام شد. دستی به بازوی سمرا کشید و گفت:

-سمی چیه پکری؟

سرش را پایین انداخت:

-میگم برات! بیا بریم غذا بخوریم بعد!

بهناز تعارف کرد که غذایش را خورده است؛ با این حال پشت میز نشست و همراهیشان

کرد. وقتی سائنا به سالن رفت و با تبلتش مشغول شد؛ سمرا آهی کشید و شروع کرد تعریف

کردن بغض تو صدایش واضح بود و دل دوستانش را به درد آورد.

-دیگه نمی خوام تحملش کنم! تو این یک ماهی که مونده نتایج کنکور بیاد می خوام اقدام

کنم برای جدایی! باید حساب کتاب کنم ببینم می تونم یه سوئیت اجاره کنم! یه ذره

وسیله مسیله بگیرم!

دستی به پیشانیش کشید و همان دست را ستون سرش کرد و قطره ای اشک از گوشه ی

چشمانش چکید. زمزمه کرد:

-دیگه خسته شدم! از بس به حرف دیگران بودم خسته شدم! پاری دیگه بزرگ شده و

خودش می تونه تصمیم بگیره کجا زندگی کنه! دیگه بسه هرچی خفه شدم و هیچی نگفتم

!

شب‌نم و بهناز نگاهی بهم انداختند و غمگین آهی کشیدند؛ شب‌نم پرسید:

-پول داری؟ چطور می خوای خونه اجاره کنی؟

سمرا چشمانش را بالا آورد و نگاهی کرد و دوباره خیره ی میز شد:

-یه مقدار طلا و سکه دارم! ماشین هم هست!

-ماشین رو به نامت زده؟ مطمئنی؟

رو به بهناز که این سؤال را پرسیده بود گفت:

-آره مطمئنم! فقط باید قیمت بگیرم و طلاها ببینم چقدر میشن! دیگه نمی تونم تو اون

خونه بمونم و از متانت پذیرایی کنم!

شب‌نم راهکارهای حقوقی را پیش کشید و گفت:

-سمرا جون بهتره خودت رأساً اقدامی نکنی! وکیل داشته باشی بهتره!

سمرا سر به زیر و شرم‌نده جواب داد:

-درسته اما.....شب‌نم جون شما که غریبه نیستی؛ اگه بخوام پول وکیل بدم که دیگه هیچی

برام نمی مونه! فکر کن اجاره خونه و خرج و مخارج خورد و خوراک.....خود این دادگاه رفتن

و آمدن هم هزینه داره دیگه!

شب‌نم چپ چپ و با اخم نگاهش را دوخت به چهره ی از شرم قرمز شده ی سمرا و گفت:

-نشنیده می گیرم حرفت رو! مدارکت رو بیار خودم اقدام می کنم!

-آخه....

-آخه بی آخه...من تو رو الان منشی دفتر نمی بینم! دوستم می بینم که احتیاج به کمک

داره !

فقط اگه بتونی صیغه نامه ی این زنه رو گیر بیاری خیلی خوب میشه !

سمرا فکری کرد و گفت:

-شاید بشه ازش بگیرم! البته اگه همکاری کنه !

بهناز گفت:

-سمی فردا طلاهاش رو بیار ببریم من یه آشنا دارم خیلی منصف و خوبه! ببینیم چقدر

قیمت می ذاره! هرچند فکر کنم اول باید ماشین رو بفروشی تا بتونی جایی رو بگیری! می

دونی که قیمت ها خیلی رفته بالا! مسعود یه آشنایی داره که آژانس املاک داره و می

تونیم بسپاریم که مورد خوب پیدا کنه! فقط باید بدونیم چقدر پول داری!

این حرفها و حمایت های دوستانش رنگ تازه ای به امید کم رنگش داد. عصر که به خانه

رفت برای پارمیس از تصمیم هایش گفت و او نیز تأییدش نمود:

-مامان منم یه کم پس انداز دارم! می تونی روی اون هم حساب کنی!

صورت دخترش را در دستانش گرفت و بوسید :

-مامانم ببخشید که نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم! فکر این که مامان متانت دوباره

بیاد اینجا و ازش پذیرایی کنم خیلی اذیتم می کنه! انگار اون خیانت کرده نه بابات !

دخترک چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-از دو تا شون متنفرم!

اخم ظریفی بین دو ابروش نشست:

-نگو مامان جان! بابات که برای تو بد نبوده! مامان متانت هم که تو رو روی چشمش می

ذاره! تو حسابت رو با من قاطی نکن! دوست ندارم به بابا و یا بزرگترت بی احترامی کنی! هر

کاری کنی برمی گرده به من! اون وقت بیشتر اذیت میشی! بهتره تو جوری رفتار کنی که

بی طرف بی طرف باشی! اینجور خودت هم راحت تری!

می دانست مادرش بی حساب و منطق حرفی را نمی زند. مادرش را خیلی دوست داشت اما

بعد از این جریانات بیشتر قدرش را می دانست.

می فهمید که گرما و جاری بودن زندگی را در خانه اشان مدیون وجود مادرش است. امید

داشت که وقتی سمرا برود، پدرش هم متوجه کمبود و فقدانش گردد.

سمرا سر وقت طلاهایی رفت که مدتهای مدید بود دست نخورده و استفاده نشده در
کمدش جاخوش کرده بودند.

صندوقچه اش را در آورد و روی تخت گذاشت. جعبه های سرویس هایش روی هم یک
گوشه را اشغال کرده بود. هر کدام را باز کرد و نگاهی انداخت و کنار گذاشت. انگوهایی که
شاید کلاً یک ماه دستش انداخته و دست بند هایی که هر کدام را برای مراسمی به
دستش زینت بخشیده بودند.

سکه ها را شمرد چیزی حدود سی و پنج سکه بود. ابرویی بالا انداخت:

-هوم.... بد نیست!

اکثر سکه ها را به مناسبت های مختلف کادو گرفته بود. بیژن ذات خسیسی نداشت و راحت پول می داد و خرید می کرد. چند عدد هم وقتی پیش بینی می شد سکه قیمتش افزایش می یابد؛ خریده و کنار نهاده بود.

صندوقچه که خالی شد، یکباره یادش آمد که کف آن جایی مخفی هم دارد. تکه ی رویی را که برداشت کف اصلی صندوقچه کیسه ی طلاهای یادگار مادرش را یافت.

کیسه را باز کرد و روی تخت خالی نمود. زنجیر و گوشواره ای که روز وداعش به گردن و گوش داشت و دستبندهایی که هر کدام به دو انگشتر متصل بودند. دو تک پوش پهن که با گرفتن در دستش می توانست تو پر بودنشان را حس نماید.

گردنبند بلند و ست دستبند و گوشواره اش که می دانست از طلاهای مادرش است و برای حمایتش به طلاهای خودش افزوده بود؛ در دست گرفت و اشک از دیدگانش چکید و زیر لب زمزمه کرد:

-یوما...وینچ؟(مامان ...کجایی)

خودش متعجب شد که با دیدن یادگاران مادرش دلش خواست به زبان مادریش دلتنگی اش را بروز دهد.

ست متعلق با مادرش را در کیسه نهاد و بقیه ی طلاها در کیفی که فردا می خواست دست بگیرد گذاشت. کیسه را هم بین لباس های کشویش جا داد.

با دیدن حجم طلاها امیدوار شد که بتواند قبل از فروش ماشین جایی را تهیه نماید.بیشتر دلش می خواست وقتی از بیژن جدا شد ماشین را بفروشد.

فردا روز جدیدی بودروز شروع برای جدایی از همسری که تنها خویشاوندش در این

شهر محسوب می گردید.با جدایی از بیژن مطمئناً دیگر نه محبت جمشید را داشت و نه

حمایت های بابک و بهرنگ را !

باید تا می توانست قوی می بود.شب بیژن همراه با بهرنگ به خانه آمد.از این که سمرا

غذایی آماده نداشت متعجب گشت.بهرنگ به طرفداری از سمرا گفت:

-ای بابا بیژن !مردم هر شبشون همینه اونوقت تو برای یه شب در سال این همه تعجب

کردی!

سمرا از بهرنگ معذرت خواهی کرد و بهانه آورد که کمی کسالت داشته است.پارمیس را

صدا زد تا غذا سفارش دهد.

خودش به آشپزخانه رفت تا سالادی آماده نماید. کارش تمام شد و به حال برگشت که

بهرنگ از پارمیس پرسید:

-اون دوستت! مادرش خوب شد!

پارمیس گیج و مبهوت گفت:

-کی؟ کدوم دوستم؟

-همون دیگه خواهرش رو آوردی شهربازی! ساین!

پارمیس یه کم دستپاچه شد:

-آهان.....آره بهتره! می گفت به ساین خیلی خوش گذشته!

-خب این دفعه بگو دو تاشون بیان!

-ام.....خب.....حالا ببینم چی میشه!

بیژن که خوب دخترش را می شناخت ،مشکوک پرسید:

-جریان چیه؟کدوم دوستت مادرش مریض بوده؟

پارمیس حرصی جواب داد:

-وای بابا!یه جور می پرسى که انگار دوستای من رو یکی یکی با اسم و نام پدر و شماره

شناسنامه می شناسی!حالا مثلا من بگم غزل....می شناسی؟بگم زهرا...می شناسی؟

بیژن دو دستش را به نشانه ی تسلیم بلند کرد :

-باشه بابا!تو راست میگی چرا می زنی؟تازگی خیلی خشن شدى ها!

پارمیس زیر لب گفت:

-تازگی خیلی چیزا فهمیدم که باعث میشه خشن بشم.

زنگ در و رسیدن غذا از ادامه ی بحث جلوگیری کرد. نگاه های کنجکاو بهرنگ و چشمان

شرمنده ی بیژن بی جواب ماند.

*

*

طلاها رقمی باور نکردنی داشتند. مخصوصاً طلاهای خود سمرا که یادگار دخترانگی و

شهرش بودند. طلا فروشی که بهناز معرفی کرد و با هم رفته بودند از دیدن طلاها حیرت

زده شد. مشکوکانه پرسید:

-اینا فاکتور هم دارند!

سمرا بی نگرانی جواب داد:

-بجز این چند تکه که موروثین بقیه دارن!

بهناز هم با دیدنشون سوتی کشید و گفت:

-واو.....چه سنگین و درشتن!

-خب اون موقع اینجور رسم بوده!طلای ظریف خریدن مد نبود و براشون زیبایی نداشت!

در بین این طلاها سر بندی بود که بعد از خریدش فرصتی نشد که استفاده گردد.بهناز

بلندش کرد و پرسید:

-این رو کجا استفاده می کردی؟به نظر گردن بند نمیاد!

-سربند.....روی موها می داشتن از پیشانی تا نصف سر و بعدهم شيله می پوشیدن!

در نهایت سمرا توانست یکی از سرویس های جواهرش و چند عدد از سکه هایش را فعلا

نگه دارد تا اگر لازم شد بفروشد.

با بهناز به دفتر رفتند تا سمرا به کارش برسد و بهناز هم تماسی با همسرش بگیرد و سفارش پیدا کردن واحد نقلی یا سوئیت نماید.

روزهای تابستان گرم و دل سمرا ملتهب بود. با همه ی این اقدامات ته دلش وحشت از آینده و تنها زندگی کردن رهایش نمی ساخت.

شب‌نم و هیراد هر دو در دفتر بودند و مراجعی نداشتند. سمرا و بهناز از فروش طلاها و مقدار پولی که به حساب سمرا آمده بود گفتند. بهناز توضیح می داد که باید تماس بگیرد

.....

ورود ساینه و علیرضا تماسش را به تعویق انداخت.

بحث در مورد منطقه ها و قیمت خانه ها در هر منطقه باعث شد علیرضا کنجکاو گردد:

-هیراد تو می خواهی واحد بخری؟

هیراد خندید و گفت:

-نه! من پولم کجا بود؟ ما وکیلا که مثل دکتر پاول پارو نمی کنیم!

بهناز خندید و گفت:

-پس ما دیگه هیچی نگیم! نه آقای دکتر سمرا چون دنبال یه واحد یا یه سوئیت می گرده

برای اجاره!

ابروان علیرضا که استفهامی بالا رفت، گونه های سمرا اناری شد و لب به دندان اسیر گشت.

حاضرین طوری به سمرا نگاه کردند که آیا اجازه می دهد تا علیرضا در جریان قرار گیرد یا

نه!

سکوت سمرا و نگاهی که با شبنم رد و بدل شد، این اجازه را برای شبنم صادر کرد.

-حقیقتش.....سمرا می خواد جدا بشه و می خواد جایی رو بگیره و بتونه از خونه اش بیرون

بیاد.

علیرضا هومی کشید و گفت:

-که اینطور! پس دخترشون؟

سمرا با صدای ضعیفی جواب داد:

-خودش انتخاب می کنه که دوست داره کجا زندگی کنه !

-صحیح!

بحث تا همین جا تمام شد و صحبت های دیگر شد و کمی بعد هم علیرضا خدا حافظی

کرد و رفت.

شب‌نم از ساینه پرسید:

-ساینا خاله مامانیت زنگ نزد؟

-دیشب زنگ زد خاله! بابا هم هی غر زد که پس کی میای؟ اون هم گفت آخر

شهریور.....خاله میشه نزدیک که من بخوام برم مدرسه نه!؟

-بله عزیزم همون موقع میشه! حالا تو چرا اخمات توهم رفته؟

-خب خاله! بابا میگه من اینجا مزاحم شمام! دیشب هم با مامانی برای همین دعوا کرد!

شب‌نم ساینا را بوسید و جواب داد:

-نه عزیز دلم تو مزاحم نیستی! بابا تعارف می‌کنه و اینجور میگه که مامانی زودتر برگرده

!فکر کنم خودش دلش تنگ شده، روش نمیشه بگه! نه؟؟

چشمکی هم آخر جمله اش زد و کمی هم ساینا را قلقلک داد تا حال و هوایش عوض

شود. ساینا بلند خندید و آخ و اوخ کرد.

شب‌نم ساینه را رها ساخت تا به بازیش برسد و به سمرا گفت:

- برای گرفتن برگه ی صیغه فکری کردی؟ مطمئنی پیش شوهرت نیست.

- نه هنوز! اگه هم پیش بیژن باشه تو خونه نگه نمی داره!

شب‌نم سری تکان داد:

- مسلماً خونه نگه نمی داره! مگر این که گاوصندوقی باشه که تو رمزش رو ندونی!

- گاوصندوق داره اما رمزش رو می دونم چون مدارکمون رو توی اون نگه می داره!

کمی با خودش فکر کرد و دید که پیش نیامده بود داخل گاوصندوق را بگردد. تصمیم

گرفت که به محض رسیدن به خانه گاوصندوق را بگردد و چک نماید.

بار دیگر از این که شب‌نم وکالتش را قبول کرد تشکر نمود و درخواست کرد که از حقوقش

مقداری کسر و به جای حق الوکاله بردارد.

شب‌نم با جدیت خیره نگاهش کرد و گفت:

-سمرا جون! من و هیراد با خودمون قول و قرار گذاشتیم که هر زنی که احتیاج به کمک

داشت و توانایی پرداخت رو نداشت؛ بی چشمداشت بهش کمک کنیم! تو رو که دیگه ما

می‌شناسیم و می‌دونیم جریان زندگیت رو، بیایم از تو پول بگیریم؟ نه عزیزم فکرت رو با

این چیزها خسته نکن!

سمرا قرمز شد و باز تشکر نمود. دعا می‌کرد که بتواند خانه‌ای مناسب و در منطقه‌ای که

از دفتر زیاد دور نباشد بیابد. تهیه وسایل هم داستانی داشت. برای سمرا که در طی این

نزدیک به بیست سال زندگی، از بهترین وسایل استفاده کرده بود، حال دنبال وسیله‌ی

دست دوم رفتن کمی سخت می‌نمود.

✱

در گاوصندوق را باز کرد و پوشه های مرتب چیده شده را در آورد. یکی یکی باز کرد و نگاه

کرد. سند ماشین بیژن سند خانه ای که در آن ساکن بودند. سند سهام بیمارستان..... سند

ماشین خودش کنار گذاشت تا به وقت لزوم علافش نشود..... اسناد دو آپارتمان

دیگر..... و سند ویلای شمال..... لا به لای کاغذ های مبایع نامه سندی محضری از صیغه ای

بیست ساله !

اسامی را پشت پرده ای از اشک تار و گاهی واضح می دید. به سادگی و اعتماد خودش

لعنت فرستاد. آنقدر بدون ذره ای کنجکاوی و سرک کشیدن زندگی کرده بود که بیژن

واهمه ی این که او این سند را ببیند را هم نداشت.

برگه را در پوشه ی سند ماشین گذاشت و بقیه را مرتب کرد و در گاوصندوق را بست و پوشه را درون کیفش نهاد و به آشپزخانه رفت و شام را آماده کرد.دیگر نه از آشپزی لذت می برد و نه از نظافت خانه....

دلش را از این زندگی بریده بود.فقط منتظر بود تا نتایج کنکور را اعلام کنند.گاهی به در و دیوار خانه چشم می دوخت و بی اراده اشکش سرازیر می شد.بارها و بارها گذشته را مرور می نمود و می اندیشید «اگر زمانی که رومینا را درکنار بیژن دید؛سر و صدا می کرد و دعوا به راه می انداخت،اکنون سند صیغه ی بیست ساله اش را نمی یافت»تاریخ سند برمی گشت به شش سال پیش!

زمانی که او نمی دانست کی آشپزی کند و کی و چطور پارمیس را از این کلاس به آن کلاس برساند و به خانه برسد و شام آماده نماید و تا دیروقت بنشیند و کار عملی که پارمیس باید با خود می برد را درست کند.

آن زمان که بیژن سریع به تخت می رفت و می خوابید و متوجه نمی شد او تا چه ساعتی بیدار است. آن زمانی که کارش را کنار می گذاشت و کنار تخت همسرش می نشست و با ماساژ دادنش سعی در رفع خستگی اش داشت.

اکنون می فهمید که مردش آرامش و نیاز را در جای دیگری می جست و سمرا را به چشم پرستار و خدمتکاری در خدمت خودش و دخترش می دید. به چشم کسی که بتواند از مهمانان و خانواده اش پذیرایی نماید تا او عشق و محبتش را نثار زنی دیگر کند. این روزها دلش برای خودش و سادگی و بخت و اقبالش می سوخت.

دلش می سوخت که بعد از بیست سال زندگی و تحمل تمام تحقیرها و مبدل شدن به زن دلخواه بیژن و مادرش؛ اکنون باید برای خانه ای کوچک و وسایل ابتدایی مورد نیازش در تب و تاب باشد.

این را بر بیژن نمی بخشید. بگذار بیژن بتازد و با زنان دیگر مشغول باشد. او این اطمینان را دارد که جایی در گوشه ای از این دنیا، تقاص ظلمی را که به سمرا کرده است پس می دهد.

*

*

شب‌نم مشغول دیکته ی درخواست طلاق به سمرا بود تا درست تایپ نماید. علیرضا برای صحبت کوتاهی به اتاق هیراد رفته بود و درست زمانی که شب‌نم می گفت «اینجا بزن

خواهان: سمرا فاضلی.....آره ...اینجا هم ..آره زیرش بزن خواننده: بیژن شرافت.....آره حالا نام

پدر و شماره ملی و آدرس رو بزن.....درسته!» از اتاق خارج شد و اسم بیژن را شنید.

به طرف شب‌نم آمد و با کمی شرمندگی پرسید:

-بخشید شب‌نم جان! من این اسمی که تازه گفتی برام آشنا بود. می‌خوام ببینم تشابه

اسمی یا چیز دیگه !

شب‌نم سرش رو تکان داد و گفت:

-کدوم اسم؟....

سمرا لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. علیرضا اشاره‌ی به برگه‌ی در دستش نمود گفت:

-نمی‌دونم! اسم بیژن شرافت رو شنیدم.....تو می‌شناسیش که چکاره‌اس؟

شب‌نم بی‌حواس و گیج گفت:

-من که ندیدمش....ولی همسر سمرا جونِ دیگه! داریم دادخواست را تنظیم می کنیم!

سمرا سرش را بالا نیاورد تا واکنش مرد را ببیند. منتظر بود که بگذرد و برود. اما کنجکاوتر از این حرفها بود...

-خانم فاضلی! همسرتون احياناً دکتر نیستند؟

سمرا بزاقش را به زحمت بلعید و با تذکر به خودش که «تو هیچ کاربدی نکردی که شرمنده باشی» سرش را بالا آورد و سعی کرد محکم و متین جواب دهد.

-بله! جناب جهانگیریدکتر هستن! ارتوپد.....می شناسید؟

چهره ی حیرت زده ی علیرضا چیزی نبود که از دیدشان پنهان بماند...

-واقعاً؟؟؟ ببخشید نمی خوام دخالت کنم اما.....مرد به این خوبی.....با معرفت و با

مرام.....شما مطمئنید که مشکل از دکتر هستش؟ اینو برید به هرکس که دکتر رو می

شناسه بگید، ببخشید ها ولی مستقیم بهتون میگن «خوشی زده زیر دلتون» !

سمرا سری به تأسف تکان داد و دستش را ستون کرد و پیشانیش را تکیه به دستش داد.از

همین می ترسید.....از این که قاضی هم بنا را به خوبی بیژن گذارد و حق و حقوقش لوٹ

شود و شکایتش بی نتیجه باشد.

شب‌نم شاکی صدایش کرد:

-علیرضا! تو که اینجور نبودی! ندیده قضاوت کنی! مگه تو تو خونشون بودی بینی رفتارش

با زن و بچش چگونه که اینقدر مطمئن میگی خوشی زده زیر دلت! فکرش هم نمی کردم

اینطور یک طرفه به قاضی بری! اون هم در مورد کسی و مسئله ای که هیچ اطلاعی نداری!

-متأسفم! ببخشید.....درسته! من نباید حرفی می زدم! آخه دکتر اینقدر آدم خوبی هستن که

بعید می دونستم زنی نخواست با ایشون زندگی کنه !

با چشم غره رفتن شبنم ،علیرضا ساکت شد و شرمنده دوباره معذرت خواهی کرد.به شدت

کنجکاو بود که بداند دلیل سمرا برای جدایی چیست؟می دانست از شبنم و هیراد حرفی

نمی شنود و هر دو به شدت اصول رازداری را در کارشان رعایت می نمودند.

در این چندماه و این رفت و آمدها سمرا را زنی صبور و ساکت شناخته که محبتش را بی

دریغ نثار اطرافیانش می نماید.زنی که بتواند دختری مانند پارمیس تربیت نماید مسلماً

نکات برجسته ی اخلاقی را دارا بود.

فقط در همین چند ماه ساینه به اندازه ی سالها از سمرا محبت دریافت نموده بود.ساینایی

که هربار باید به زور به دفتر می آوردش ،اکنون با شوق و رضایت می آمد و غرنمی زد که

«خودم می تونم تنها بمونم».....

بعد از رفتن علیرضا ،سمرا بغض کرده به شبنم خیره شد و گفت:

-دیدی!درد من همینه!این که اونو بهترین مرد روی زمین می دونن!مردی که خوبه

همزمان سه زن رو درگیر خودش می کنه؟مردی که خوبه به زنش خیانت می کنه؟خوبی

به چیه شبنم؟تو خوبی رو تو چی می بینی!مگه نمیگن «چراغی که به خانه رواست به

مسجد حرام است»....وقتی برای زن و بچه ات خوب نباشی.....چی میگم؟شاید برای اون

زن و بچه خوب باشه!اون خونه اش و ما میشیم مسجد که بر ما حرام میشه همه چیز!

شبنم دستی به شانه اش گذاشت :

فکر می کنی وقتی فقط یک شب در هفته به اون خونه میره و یا تعطیلات و سال تحویل

رو با خانواده شه که نفهمن؛ به اون زن و بچه ظلم نمیشه! چرا ظلم میشه اما با این دلیل که

خودش خواسته و این وضعیت رو قبول کرده خودش رو راضی می کنه !

این که چهار تا غریبه بگن فلانی خوبه که باعث نمیشه باطنش هم خوب باشه !خودت رو

درگیر این حرفها نکن !فردا که تقاضای طلاق دادی ،همین برادر و پدر شوهرت که میگی

خوبن ،تو روت درمیان و تو رو مقصر می دونن !پس آماده باش و گوشت رو روی این حرفها

ببند.

سرش را بالا و پایین کرد و روی صندلی نشست. لحظه ای که گذشت گفت:

-شب‌نم جان.....می خوام بعد از این که جواب قطعی کنکور اومد ،دادخواست به دستش

برسه!

-بین سمرا یه کاری می کنیم!بعد از این که جواب اومد من به عنوان وکیلتمیرم باهاش

حرف می زنم و ازش می خوام به طلاق توافقی راضی بشه!شاید بشه یه مبلغی رو هم به

عنوان اجرت المثل سالهای زندگی ازش بگیرم!!اگر دیدیم راه نیومد اونوقت دادخواست می

دیم و مدرک رو می کنیم!

سمرا پذیرفت.....شاید بیژن از خدایش بود که پولی بدهد و از شر سمرا راحت شود.

✱

✱

قبولی پارمیس رشته ی معماری شهید بهشتی،موجی از شادی را به خانه ی دکتر شرافت

سرازیر کرده بود.بیژن از این موفقیت دخترش بسیار شادمان و مفتخر بود.شب بی آن که

دعوتی صورت گرفته باشد خانواده ی بیژن به خانه اش آمدند.سمرا مثل همیشه سنگ

تمام نهاده بود. هرچند می دانست شاید این آخرین مهمانی باشد که او در این خانه میزبان است. پارمیس در عین خوشحالی غمی بر دلش سنگینی می نمود.

می دانست مادرش دیگر بهانه ای برای ماندن در این خانه ندارد. ضمن این که به وی حق می داد و تشویقش می نمود، اما مانند هر فرزندی دلش می خواست پدر و مادرش را کنار هم ببیند.

بهرنگ و بابک از شادی نمی دانستند چه کنند. گاهی پارمیس را در آغوش می گرفتند و گاهی هم با آهنگی شاد حرکات موزون اجرا می کردند. جمشید از ته دل می خندید و می گفت :

-این دختر من هستش که مهندس میشه !! این دختر راه من رو میره !

سر میز شام که کمی سکوت حاکم شد ؛ متانت مانند همیشه متحکم و دستوری گفت:

-باید یه جشن بزرگ بگیریم!بیژن یه سالن بگیر و همه ی فامیل رو دعوت کن !

پارمیس معترض شد:

-مامان متانت !لازم نیست....برای من شماها مهم بودید که الان اینجایید....بقیه اش میشه

خودنمایی !

زیرلب زمزمه کنان ادامه داد:

-زندگی من با این جشنها آباد نمیشه !

سمرا ساکت و سر به زیر خود را به غذایش مشغول کرده بود.بیژن دلش از حرف دخترش

به درد آمد.فکر می کرد فقط برای شنیدن آن مکالمه اس که پارمیس او را نبخشیده و

ناراحت است.با مهربانی پرسید:

-بابایی جشن نمی خوای چی می خوای به جاش! فقط بگم یه ماشین پیش من جایزه

داری!

پارمیس سعی کرد بغضش را براند و بی آن که سر بلند کند و به پدرش نگاه کند تشکر

کرد:

-مرسی بابا! همین کافیه! من حوصله ی جشن رو ندارم !

بابک که کنارش نشسته بود دست انداخت گردنش گفت:

-پس بگو چی لازم داری تا به عنوان کادو بگیریم برات !

لبخند پر مهری به عمویش زد:

-مرسی عمو! شما وجودت کادوست! همین که من رو حمایت کنید کافیه !

از حرفها و لحن غمناک پارمیس جز سمرا کسی سر در نمی آورد. دخترکش هم با هوش بود و هم از سنش بیشتر می فهمید. همین باعث زجر بیشترش می شد. گاه سمرا آرزو می کرد که پارمیس دختری بود که فقط به فکر خودش و جوانی کردنش می بود؛ شاید کمتر درگیر می گشت و اذیت می گردید.

وقت جمع کردن و مرتب نمودن آشپزخانه، متانت سمرا را گوشه ای تنها گیر انداخت و با طلبکاری گفت:

-تو چته؟ از چی ناراحتی که روی پارمیس هم اثر گذاشتی؟ از قبل تو گوشش خوندی که جشن نخواست؟

سمرا سعی کرد بی کنایه و مثل همیشه با احترام صحبت کند:

-من چیزیم نیست! خودمم از این که جشن رو نخواست تعجب کردم! باهاش حرف می زنم

ببینم چی میگه ؟

پارمیس که حواش جمع بود ، ناگهانی وارد شد و خودش را وسط انداخت:

-مامان متانت جان من گفتم نمی خوام چیکار به مامانم داری؟ دیوار کوتاهتر از مامان پیدا

نکردی شما؟ از خودم بپرسید میگم بهتون که حوصله ی فامیل رو ندارم.....

متانت برگشت و با چشمانی تنگ شده کمی نگاه نگاه کرد و بعد گفت:

-یه چیزی شده! تو مدتی هست که از این رو به اون رو شدی! تلخ شدی! کنایه می

زنی! طلبکاری! بگو اگه چیزی هست منم بدونم !

پارمیس دهان باز کرد که سمرا جدی تذکر داد:

-پاری جان !

پارمیس دهان بست و نفس عمیقی کشید:

-ناه مامان متانت چیزی نیست! ولی واقعا حوصله ی جشن ندارم! دوست دارین دوباره دور

هم جمع بشیم این دفعه مامان پذیرایی مفصل تر کنه !اما خودمون باشیم!

متانت نگاه مشکوکش را کمی بین مادر و دختر جا به جا کرد و چیزی دستگیرش

نشد. پارمیس را بوسید:

-باشه مامان جان! هرچی تو بخوای.....من و بابا جمشید پول می دیم هرچی دوست داشتی

بخرا!

تشکر بی جونی کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. سمرا هم سریع سینی حاوی لیوانهای آماده

را نزدیک چای ساز برد و مشغول چای ریختن شد.

در این مدت جاهای مختلفی را با بهناز و گاهی هم آذر رفته و بازدید کرده بودند. هر کدام ایرادی داشتند؛ یکی مبلغ اجاره اش بالا بود و دیگری محلش نامناسب..... یکی داخل خانه خرابه بود و دیگری راهش دور..... مخلص کلام که بعد از یک ماه هنوز جای مناسبی را نیافته بودند.

تمام ذهن سمرا درگیر این بود که وقت تمام شد. نتایج آمد و دیگر ماندن جایز نبود. از این که بیژن حرفی نزد مشخص بود که فیروزه از رفتن سمرا به خانه اش حرفی نزده است. که اگر زده بود حتما بیژن واکنش خشنی نشان می داد.

در این مدت علیرضا کمتر به دفتر آمده بود. انگار از سمرا بابت قضاوت زود هنگامش شرمنده بود. هر چند که به نقل از شبیم هنوز روی خوبی بیژن پافشاری می نمود.

سکوت سمرا در آن شب به چشم بیژن هم آمد. در یک جا به جایی بی آن که توجهی را

جلب نماید، کنار سمرا نشست و آهسته گفت:

چته تو؟ انگار همین الان خبر مرگ کسی رو بهت دادن! فکر می کردم برای پارمیس

خوشحال بشی!

سمرا هم به شیوه ی خودش آرام و بی جلب توجه جواب داد:

برای پارمیس خیلی خوشحالم! اما زندگیم خوشی نداره که این خوشحالی بتونه لبخند به

لبم بیاره!

بیژن پررو و حق به جانب گفت:

-اگه مثل آدم نشسته بودی سر زندگیت و پا تو کفش من نمی کردی ،من مجبور نمی

شدم بهت سخت بگیرم !!امشب اینقدر خوشحال هستم که بخوام ببخشم!از فردا لازم

نیست دیگه فاکتور و ته فیش برام بیاری!

پوزخندش زیادی پررنگ و سوزاننده بود:

-بذار جیبت لازمت میشه !دکتر!!!!.....فکر کردی درد من پوله !باشه تو اینجور فکر کن!.....

بیژن دندان روی دندان سایید.درد این زن چه بود.به فرض که فهمیده همسرش با کسی

تیک می زندچیز جدیدی نبود.....بیژن از روز اول همین بود....

بیژن فکر می کرد که سمرا ارتباطش را با آن زنی که عکسش را دیده بود، می داند.برایش

او بازیچه و هوسی گذرا بود.چون برای خودش بی اهمیت بود فکر می کرد نباید سمرا هم

ناراحت همچین زنی باشد.

بعد از رفتن مهمانان تا پاسی از شب خود را مشغول مرتب کردن خانه نمود تا مجبور نباشد در تخت با بیژن همکلام گردد. می ترسید زودتر از موقع دهانش باز گردد و نقشه هایش خراب گردد.

صبح خسته از کم خوابی به دفتر رفت. شبنم و هیراد هر دو تبریک گفتند و دهانشان را با شیرینی که سر راه خریده بود شیرین کردند. هنوز مشغول شیرینی خوردن بودند که سائنا و پدرش وارد شدند.

علیرضا از شنیدن خبر قبولی پارمیس خوشحال شد و تبریک گفت! اجازه خواست به جبران بردن سائنا به شهر بازی، پارمیس و سائنا را شام مهمان کند.

سمرا دو دل بود. نمی توانست اجازه دهد که پارمیس تنها برود. نمی توانست هم مستقیم دعوت را رد نماید. من و منی کرد :

-اوم.....فکر کنم خودش تصمیم بگیره بهتره!

علیرضا سریع اجازه گرفت و شماره ی پارمیس را پرسید و شماره گیری کرد.سمرا تذکر

داد:

-شاید هنوز خواب باشه !

صدای شاد پارمیس عکسش را ثابت کرد:

-الو.....سلام جناب جهانگیری!

علیرضا متعجب از این که شماره اش را شناخته است گفت:

-سلام باباجان!خوبی شما!تبریک خانم مهندس!

تشکرپارمیس دخترانه و با شرم بود.

-باباجان !از مامان اجازه گرفتم که شام رو افتخار بدی با من و ساینه بخوری!قبول می کنی!

پارمیس کمی مکث کرد و با حیایی مختص خودش گفت:

-شما لطف دارید.من از کنار شما و ساینه بودن خیلی خوشحال میشم....فقط.....اگه میشه

من تنها نیام!میشه عموم رو با خودم بیارم !

سمرا نفسی را که رها ساخت نشان از راحتی خیالش داشت.علیرضا نگاهش را روی شبنم و

هیراد و در آخر سمرا چرخاند .می دانست صدا آنقدر بلند بود که همه بشنوند.پس با

احترام گفت:

-چرا که نه بابا!من امشب و فردا شب وقتم خالیه !شما با عموت هماهنگ کن و به من

اطلاع بده !

ساینه هورا کشید:

-هورااا من و پارمیس و بابا می خوام بریم شام! بابا بریم شهر بازی.....خیلی خوش می

گذره ها!!!!سمرا جون تو نمیایی! بیا دیگه خیلی خوبه !

سمرا لبخندی زد و دستی بر سر دخترک کشید و چیزی نگفت. به پشت میزش رفت و

خود را مشغول پرونده ها نمود. علیرضا و هیراد کمی آهسته با هم حرف زدند. شبنم هم

برگه ای از یک پرونده را برداشته و می خواند.

علیرضا نزدیک میز شد و صدایش را صاف کرد تا سر سمرا بالا آید و چشمانش در خط

نگاهش قرار گیرد:

-ام.....می خواستم ببینم موردی برای اجاره پیدا کردید یا نه؟

سمرا ناخواسته آهی کشید و گفت:

-نه هنوز! چند جا دیدیم اما جالب نبودن!

شب‌نم سر از برگه بالا آورده و به علیرضا چشم دوخت. علیرضا خونسرد و بی تفاوت گفت:

—خب من یه واحد دارم که خالیه! گفتم شاید به دردتون بخوره!

چشمان سمرا لحظه‌ای درخشید و بعد نگاهش را به میز دوخت و گفت:

—ممنون! باید ببینم قیمت شما با بودجه‌ی من جور درمیاد یا نه!

—اون که اصلاً مهم نیست!

سرش را به شدت تکان داد:

—نه نه پس حرفش هم ننزید! می‌گردم بالاخره پیدا میشه!

چهره‌ای که سعی می‌کرد بی تفاوت نشان دهد کمی درهم رفت.

—بهر حال پیشنهاد من پا برجاست! اگر مایل بودید می‌تونید ببینیدش! کلید پیش هیراد!

چرخید و به طرف هیراد رفت و دست داد و از همان جا با ساینه خدا حافظی کرد و نزدیک در یک خدا حافظ کلی هم گفت.

شب‌نم سریع به طرف هیراد رفت و دست به کمر پرسید:

—جریان چیه؟ چطور یکهو به فکر اجاره دادن افتاد... این که بعد از...

هیراد حرفش را قطع نمود و با ابرو اشاره ای به ساینه که نزدیک سمرا نشسته بود کرد و گفت:

—قبلا یه حرفی زده! الان این تصمیم رو گرفته! مشکل چیه؟

شب‌نم شانه ای بالا انداخت :

—هیچی..... راست میگی!

برگشت و به سمرا گفت:

-از من می شنوی برو واحد رو ببین! روی قیمت هم کنار میاید دیگه! تو که نمی دونی

کمتر از پول تو یا بیشتر! من امروز یه کم در گیرم ولی تو اگه بخوای می تونی با بهناز بری

ببینی!

سمرا دو دل پرسید:

-کجا هست این واحدشون؟

هیراد اسم منطقه رو که گفت ،هومی کشید.منطقه ی خوبی بود.شاید می شد.....شک به

دلش افتاد.

هیراد گفت:

-خانم فاضلی! من اطمینان بهتون میدم که هیچ قصدی پشت این پیشنهاد نیست.علیرضا

یه کم تعصبی هستش و از وقتی شنیده شما دنبال خونه ای تو فکرتونه! مرتب می گفت

خدا کنه که گیر آدم ناتو نیوفتید.....به خاطر این فکرای ناجور هم تا حالا پیشنهاد

نداد.....اگه منو قبول دارید.....من تضمینش می کنم!

شینم هم با تأیید همسرش سر تکان داد و گفت:

-از این جهت مطمئن باش!

سمرا با خجالت گفت:

-نه من منظور بدی نداشتم!فقط نمی خوام تو رودربایستی مجبور به انجام کاری

باشی!ممکنه مبلغی که من دارم برای واحدشون کم باشه!

هیراد دستها را روی سینه گره زد و گفت:

-این واحد حدود ده سالی هست که خالی افتاده!علی رضا قصد اجاره دادن نداشت و اگر

شما قبول نکنید همینطور هم می مونه!باز فکراتون رو کنید و به من اطلاع بدید!

آرام و نجواگونه «چشم» را زمزمه نمود و خودش را با تاپ دفاعیه ای که هیراد داده بود مشغول نمود. ذهنش سخت درگیر شد. بهتر دید که با دوستانش مشورت نماید. برای هر کدام پیامی فرستاد و برای بعد از اتمام کارش قرار گذاشت.

رو به روی پارک از ماشین پیاده شد و عینکش را در ماشین نهاد. هوای اواخر شهریور خنک و دلپذیر بود. شماره ی بهناز را گرفت و آدرس سمتی که نشسته بودند را پرسید. از دور بهناز را که برایش دست تکان می داد دید و به طرفش شتافت. آذر و بهناز در آلاچیقی منتظرش بودند. با هر دو احوالپرسی کرد و روی صندلی های آلاچیک که میزی هم وسطش بود نشستند.

بهناز و آذر مجهز آمده بودند و سریع بساط چای و تخمه و شیرینی را برپا نمودند. کمی شوخی کردند و خندیدند. با سؤال بهناز بحث به موضوع مورد نظر سمرا رسید.

-املاکی زنگ نزد مورد جدیدی بهت معرفی کنه ؟

-نه !اما یه پیشنهاد داشتم!

بهناز ابرویش را بالا برد و آذر شوخی کرد:

-او..له..له....بذار جدا بشی بعد برو تو کار پیشنهاد!

سمرا خندید و ضربه ای به بازوی دوستش زد :

-گمشو.....من تو همین یکی هم موندم !خونه رو گفتم!

بهناز پرسشگرانه نگاهش کرد:

-خب!چه پیشنهادی؟

سمرا کمی من و من کرد و گفت:

-بابای ساینه...امروز گفت یه واحد داره و اگه می خوام برم ببینمش! گفتم ...نه! اما...هیراد

گفت فکرات رو کن بعد جواب نه بده! حالا نمی دونم چیکار کنم....شما چی میگین!

بهناز متفکر دستش را بند لیوان چای نمود:

-خب اگه خودش پیشنهاد داده....تو چرا رد می کنی؟

سمرا پووفی کشید:

-نمی دونم! یه حسی دارم....اگه فقط به خاطر این که من دارم جدا میشم؛ پیش خودش

خیالاتی کرده باشه؟

آذر پرید وسط حرف:

-مگه زن نداره؟

چپ چپ نگاهش کرد:

-بیژن مگه زن نداشت؟چه ربطی داره آذر جان !

آذر سرش را بالا و پایین کرد:

-آهان...از اون لحاظ...

بهناز همچنان ساکت بود.سمرا اسمش را صدا زد و گفت:

-تو چی میگی؟

به جای جواب گوشی اش را از جیبش در آورد و در مخاطبینش شماره ای را که می

خواست یافت و با لمس صفحه منتظر جواب شد.دستش را همزمان به علامت سکوت روی

بینی اش نهاد.با برقراری تماس گفت:

-سلام شبنم جونخوبی؟آقا هیراد خوبن؟....به لطف شما!مرسی مسعود هم سلام می

رسونه!.....چه خبر؟از این دوستمون راضی هستین؟.....ممنون خوبی از شماست!

شب‌نم جان! یه سؤال!..... شما این برادرزاده‌ی شوهرت رو تأیید می‌کنی؟..... آره به سمرا

پیشنهاد داده این بنده‌ی خدا هم می‌ترسه!... آره... خب حق داره... خب... آهان! پس

مشکلی نیست! اوکی مرسی! عزیزم!..... همین شبا تشریف بیارید خونه در خدمت باشیم!

..... فدای تو! خدا حافظ!

سمرا و آذر ساکت نشسته بودند تا صحبتش تمام شد. به محض این که گوشی را از کنار

گوشش پایین آورد؛ سمرا گفت:

- رابطه شون خیلی با هم خوبه... نمیاد که بدشون رو بگه!

- نه شب‌نم اینجور نیست! می‌شناسم که میگم! اگه مطمئن نبودی به جورایی می‌رسوند که

قبول نکنی! اما خیلی تعریف کرد و گفت: «این واحد رو خیلی وقت پیش گرفته اما به خاطر

یه سری مسائل شخصی استفاده نکرده!» اطمینان داد که اصلاً فکر کن طرف حسابت

هیراد هستش!

سمرا خوشحال شد و با ذوق گفت :

—چه ها الان وقت دارین بریم ببینیمش؟

آذر و بهناز نگاهی به هم انداختند و هردو موافقت نمودند. سمرا سریع به هیراد زنگ زد و

خواهش کرد دفتر بماند تا خودش را برسانند و برای بازدید واحد بروند. سریع وسایل را

جمع کردند و به راه افتادند. آذر و بهناز با ماشین بهناز و سمرا هم با ماشین خودش..... باید

کم کم به فکر فروش این ماشین می افتاد.

هر بار به جدایی و دور شدن از زندگیش با بیژن فکر می کرد، دلش می گرفت و بغض بیخ
گلویش مهمان می گردید. هر طور به موضوع نگاه می کرد می دید که تحمل این وضع در
حد و شأنش نیست. دلش نمی خواست برای دخترش الگویی ضعیف و توسری خور باشد.

هیراد مقابل ساختمان به انتظارشان ایستاده بود. با دیدن سمرا دستی تکان داد و مکالمه
اش را تمام نمود و گوشی اش را در جیبش نهاد. کنار پنجره ی ماشین کمی سرش را خم
نمود و گفت:

—خانم فاضلی اشکالی نداره من با شما پیام؟ ماشینم دست علی رضاست!

سمرا کمی قرمز شد اما جواب داد:

—اختیار دارید! بفرمائید.... ببخشید ما یکهو تصمیم گرفتیم!

هیراد ماشین را دور زد و در را باز نمود و سوار شد و در همان حال جواب داد:

-بهترین تصمیم رو گرفتید.....نگران چیزی نباشید! شما هم مثل خواهر ما!

سمرا آهسته زمزمه کرد:

-خدا از برادری کم تون نکنه! زنده باشید.

در ادامه ی راه فقط هیراد آدرس داد و راهنمایی کرد. با این که عصر بود و پیک ترافیک اما

راه زیادی نبود و سریع رسیدند. کوچه ای پهن و با صفا با این که بن بست بود اما عریض

بودنش، بن بست بودنش را پوشش می داد.

هیراد ساختمانی را نشان داد و با گفتن «همین جاست» آدرس را تکمیل نمود.

سمرا و هیراد پیاده شدند و بهناز هم که درست پشت ماشین سمرا پارک کرده بود با آذر از

ماشین بیرون آمدند و مشغول نگاه کردند به اطراف کوچه نمودند.

هیراد دسته کلیدی را از جیب بیرون کشید و مقابل در کوچک ساختمان که با سنگ
گرانیت نما شده بود؛ با قفل در مشغول شد. در را باز نمود و کنار ایستاد تا خانم ها وارد
شوند. هر کدام با یک «ببخشید» زیر لب از کنارش گذشتند و وارد حیاط ساختمان
گردیدند.

هیراد یک قدم جلو تر حرکت می کرد و طوری راه می رفت که به خانم ها پشت نکند
. حیاط زیاد بزرگ نبود اما به باغچه ای و گلدان هایی مزین شده بود. پارکینگ بلافاصله
بعد از حیاط شروع می شد. هیراد با دست آسانسور را نشان داد و گفت:

-طبقه ی دوم! من از پله ها میام!

خانم ها کمی تعارف کردند و اما هیراد با سر تکان دادن و تعارفی جواب داد و زودتر به از پله ها بالا رفت. آسانسور روی پنج مانده بود و تا پایین بیاید، احتمالاً هیراد به واحد رسیده بود.

ساختمان تمیز و ساکتی بود. در آسانسور را که باز کردند و خارج شدند، متوجه تک واحدی بودن واحدها گردیدند که امتیاز خوبی برای سمرا به شمار می آمد.

هیراد در واحد را باز کرده و مشغول زدن فیوز برق بود. خاکی که کف را پوشانده بود نشان از این داشت که مدتهای مدید است و در خانه باز نشده!

واحد حدوداً هشتاد متر و دو خوابه بود. ساختمان شمالی و نورگیر و دلباز بود. گوشه و کنار کارتن هایی روی هم چیده شده بود. یک سایه در آشپزخانه در کارتن و طرف دیگر

لباسشویی که فقط از کارتن بیرون آورده و همان وسط رها شده بود. در یکی از اتاق ها یک کارتن که مشخصاً سی دی بود به دیوار تکیه داده شده بود.

خود خانه برای کسی مثل سمرا که دنبال یک سوئیت چهل متری می گشت ،مانند یک رویا بود. اما این وسایل و مبلغی که این خانه می ارزید..... مسلماً در توان و بودجه ی سمرا نمی گنجید.

سمرا با قیافه ای حسرت بار به هیراد گفت:

-جناب جهانگیری! این جا خیلی بهتر از اون چیزی هستش که فکر می کردم اما.....

هیراد ابرویی بالا انداخت و تکرار کرد:

-اما...؟

خب...من می دونم اینجا چقدر می تونه رهن و اجاره اش باشه!.....»سرش را پایین

انداخت»..من از پشش برنمیام! پولم این اندازه نیست.....تازه...پر کردن این خونه خودش

کلی هزینه برمی داره.....نه! واقعاً در توانم نیست!

هیراد نفس عمیقی کشید:

«بینید خانم فاضلی! علیرضا اصلاً تو قید و بند پول و سود و این طور چیزا نیست! کما این

که می بینید و مشخصه که این خونه رو حتی یکبار هم اجاره نداده....

بهناز حرفش را قطع کرد و پرسید:

«پس این وسایل.....همینطوری خریدن و اینجا انبار کردن....یا مال کسی دیگه هستن؟

کلافگی هیراد مشهود بود اما با آرامش جواب داد:

-این وسایل مال این خونه هستن و اگه خانم فاضلی راضی بشن خونه رو بگیرن می تونن
از وسایل استفاده کنن!

چشمان سه زن از فرط حیرت گشاد شد.سمر با خود می گفت:«منو این همه خوشبختی
محاله»اما هر سه زن حالا با دیده ی تردید به موضوع می نگریستند.کمی با نگاه از شک و
دودلیشان با هم حرف زدند و در آخر بهناز گفت:

-باشه آقا هیراددستتون درد نکنه زحمت کشیدید....اگه اجازه بدید سمر جون فکراش
رو بکنه و یکی دو روز دیگه بهتون اطلاع بده !

سمر با حرکت سر حرف دوستش را تأیید نمود.هیراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه هر طور مایلید!فقط می خوام مطمئن باشید که این خونه و وسایل و پیشنهاد
علیرضا هیچ داستانی پشتش نیست و فقط ما نظرمون راحتی خانم فاضلی هستش!

بهناز و سمرا تشکر کردند و به سمت خروجی به راه افتادند. کمی صبر کردند تا هیراد کلید

فیوز را بزند و در را قفل نماید. وقتی او از پله ها سرازیر شد؛ خانمها هم وارد آسانسور شدند.

زمان کوتاهتر از آن بود که بتوانند حرفی بزنند. در سکوت از پارکینگ و حیاط گذشتند و از

ساختمان خارج شدند. سمرا قفل ماشین را زد و به هیراد گفت:

-بفرمائید.....دفتر می رید یا خونه ؟

-هیراد دست در جیب ایستاد و گفت:

-نه دیگه مزاحمت تون نمیشم! منزل مادرم تو کوچه ی بغلی هستش میرم یه سر بزنم

اونجا!

سمرا چشمانش را درشت کرد :

-شوخی می کنید؟ تو رو خدا تعارف نکنید! همین اندازه که زحمت کشیدید من شرمنده ام

!

-نه خانم چه شوخی ای؟ زحمت کدومه؟ راحت باشید بفرمایید در خدمت باشیم!

بعد از کمی رد و بدل تعارفات معمول از هم جدا شدند و حرکت کردند. قبل از این که هر

کدام به طرف مسیر خودشان بروند کناری ایستادند و سمرا به ماشین بهناز سوار شد و با

گفتن: «خب نظرتون چیه؟» صحبت را شروع کرد.

هر کدام حدسی زدند و اما به جواب قاطعی نرسیدند. اما حرفی که آذر زد به نظرشان

درست و خوب می آمد.

-سمرا وقتی طرف مشکلی نداره تو چرا کاسه داغ تر از آتش شدی؟ آقا به هر دلیلی طرف

یه خونه رو با یه سری وسایل می خواد در اختیار بذاره..... نهایت یه قرارداد رسمی و با

شاهد امضا می کنی و تمام!! مثل این که یه خونه رو مبله رهن کردی! دنبال زیر بغل مار

چرا می گردی؟

هر سه خندیدند. بی راه نمی گفت و با مستند کردن و شاهد و رسمی کردن قرارداد می

توانست از بروز یک سری مسائل جلوگیری نماید.

از وقتی از دوستانش جدا شد تا به خانه برسد فکر کرد و خود را قانع نمود که با توکل بر

خدا همین مورد را بچسبد و با ایرادهای بنی اسرائیلی خرابش ننماید.

وقتی رسید که پارمیس در حال آماده شدن بود. با تعجب پرسید:

-کجا مامانم؟ با کی می خوای بری بیرون؟

پارمیس از آینه اش نگاهش نمود و گفت:

-وا.... مامان مگه تو از دعوت بابای ساینه خبر نداری؟ گفت باهات صحبت کرده!

برگشت تا مادرش را بهتر ببیند. چهره ی زیبای مادرش را غمی پوشانده بود که با توجه به

مسائل این چندماهه عجیب نبود. به طرفش رفت و در آغوشش کشید و آرام گفت:

-تموم میشه ماما جان! ایشالا یه خونه می گیری و از همه ی این ندید گرفتن ها خلاص

میشی!

دخترش را بوسید و لبخندی برای مهر دخترش بر لب نشانده و گفت:

-آره مامانم نگران نباش! با عموت حرف زدی؟

-اهوم.... بهش گفتم اونم قبول کرد که امشب بریم به بابای ساینه هم خبر دادم و دیگه باید

یواش یواش عمو پیداش بشه!

سمرا کمی نگران پرسید:

-اون دفعه دروغ گفتی بابت ساینه..... این دفعه راستش رو بگو..... نذار عموت فکر بد کنه!

دوباره جلوی آینه ایستاد و در حالی که پد را روی صورتش می کشید گفت:

-همون ظهر که خواستم باهاش هماهنگ کنم بهش گفتم.....فقط گفتم چون نمی خواستم

بگم ساینه رو کجا دیدم اون حرف رو بهش زدم.عمو کمی ناراحت شدولی خب قبول

کرد حرفم رو.....بیشتر به این خاطر که زودتر با بابای ساینه آشنا بشه برنامه ی امشب رو

جور کرد.

سمرا از این که دخترش با معیارهایش هماهنگ است ،احساس افتخار می کرد.می دانست

با نبود پارمیس در خانه ،آن خانه برایش بی روح و سرد است .چقدر خوشحال بود که

بهرنگ برعکس سالهای اولیه که فقط دنبال تمسخر و به استهزا کشاندن دیگران بخصوص

سمرا بود ؛تغییر کرده و تبدیل به مرد جوان با شعور و با معرفتی گشته که به خوبی

پارمیس را حمایت می نماید و بیشتر نقش یک برادر بزرگتر را برای پارمیس ایفا می نماید.

بعد از تعویض لباس هایش به آشپزخانه رفت تا غذایش را چک کند. این روزها غذا را تا

جایی می رساند و باقی را پارمیس آماده و مواظبت می نمود. خورش را هم زد و از جا

افتادن و نمک و فلفلش مطمئن شد. برنج هم دم کرده و آماده بود.

پارمیس آماده به نزدش آمد و گفت:

-عمو اومده پایینه! کاری نداری؟ من برم!

جلو آمد و با انگشت زیر لب دخترش کشید و رژ خارج شده از خط را پاک نمود:

-برو به سلامت مامانم! من بیدارم تا بیایی ولی سعی کن دیر هم نشه!

-چشم مامان! خدا حافظ...

تا دم در به دنبالش رفت و در را پشت سرش بست. نگاه به ساعت نمود. نزدیک موعِد آمدن

بیژن بود. به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز گشت.

صدای کلید را که شنید ، طبق عادت به استقبال رفت و «سلامی» زمزمه وار ادا نمود.کیف و کت را از مرد گرفت.جواب «سلامش»هم آرام داده شد.

جلوتر مرد به اتاق رفت و بعد از گذاشتن وسایل به آشپزخانه برگشت.برنج را در دیس کشید و روی میز نهاد.مشغول ریختن خورشت در ظرف بود که بیژن وارد شد.ظرف خورشت را با بادمجان های سرخ شده ی مورد علاقه ی مرد تزئین نمود و روی میز گذاشت.

صندلی را کشید و نشست.بیژن در حال کشیدن غذا گفت:

-پارمیس نمی خواد؟صداش نمی کنی؟

خیلی آرام جواب داد:

-خونه نیست!با بهرنگ رفتن بیرون!

-این دو تا هم خوب با هم اینور و اونور میرن!کنه پارمیس نمی ذاره که بهرنگ دختر

مختری چیزی بلند کنه !

منزجر از حرف همسرش گفت:

-کافر همه را به کیش خود پندارد!بهرنگ بخواد کاری کنه چیکار به پارمیس داره؟

اشتهایش را از دست داد.حالش از این طرز تفکر بهم می خورد.به محض بلند شدن بیژن و

رفتن به هال ، سریع مشغول تمیز کاری شد.وقتی همه چیز مرتب گردید ،برای بیژن چای

ریخت و جلویش نهاد.

خودش تازگی کانالی را یافته بود که رمان های خوبی معرفی و عرضه می کرد.گوشی اش

را دست گرفت و مشغول خواندن شد.برای سمرا خیلی خوب بود که می توانست حواسش

را برای مدتی از مشکلاتش پرت نماید.

بیژن با یک ابروی بالا رفته و چشمانی تنگ خیره اش شد و بعد از دقایقی گفت:

چی تو گوشیت اینقدر جذابه؟ باز داری چه نقشه ای می چینی؟ باز کارتت پر پول شد !

سمرا هم خیره ی چشمانش شد و جواب داد:

رمان می خونم! نقشه ای هم در کار نیست... من اگه نقشه کش بودم که این حال و روزم

نبود.... در ضمن محض اطلاعات.... من اون کارت رو دادم دست پارمیس..... خرید هم اون

انجام میده.....

از این حاضر جوابی که عادت به شنیدنش نداشت عصبی شد و تند تند سرش را تکان داد:

خوبه.... خیلی خوبه.... آره رمان بخون.... بهتره تا پا توی کفش من کنی!

در حالی که از جایش برمی خاست جواب داد:

به زودی اثری از من کنار خودت و کفشت نمی بینی!

-هوم....باز افتادی به چرت گفتن؟

سمرا جوابی به سؤالش نداد و فقط گفت:

-من تو اتاق پارمیس دراز می کشم تا بیاد.خواستی بخوابی چراغا رو خاموش کن!

هنوز به پیچ راهروی منتهی به اتاق خواب ها نرسیده بود که صدای آرام مرد به گوشش

رسید که می گفت:

-سلام خوشگله! خواب که نبودی؟

پوزخندی زد و بغضش را بلعید. فردا باید با شبنم صحبت می کرد.دیگر ماندن شکنجه بود.

*

*

با کم رویی مختص خودش به هیراد اطلاع داد که واحد علیرضا را به شرط این که مبلغی که در اختیار داشت را کامل به عنوان رهن دهد؛ می خواهد. می دانست که برای تهیه ی وسایل باید بقیه ی سکه ها و تنها سرویس باقی مانده اش را بفروشد.

قصد داشت ماشین را هم بفروشد و ماشین ارزانتری بخرد. باقی پول را هم در بانک نهد و شاید بشود اجاره ای دهد.

هیراد گفت:

خانم فاضلی علیرضا خودش می دونه چقدر بگیره! من دخالت نمی کنم بذارید زنگ بزنم خودش بیاد!

بعد از تماس با گفتن «داره میاد» به اتاقش رفت. سمرا ضمن انجام کارهایش با شبنم صحبت می نمود.

-شب‌نم جون! کارِ خونه که تموم شد و وسایل رو خریدم و چیدم، برو باهاش حرف بزن! دیگه

نمی‌تونم تحملش کنممرد هم اینقدر وقیح! هنوز از جلوی چشمش دور نشدم زنگ زد

به یه لکا..... لا اله الا الله..... شروع به حرف زدن کرده....بذار من برم تو اتاق بعد.....

شب‌نم دل‌داریش داد:

-چیزی دیگه نمونده....خودت رو اذیت نکن! وسایل هم فکر کنم تو خونه اصل کاریاش

باشه! نهایت یه تخت و مبل بخوای! نگران نباش!

کارتن‌های درون خانه حرف شب‌نم را تأیید می‌کردند. اما یک خانه را تجهیز

کردن.....مسلماً راحت نبود.

علیرضا تنها آمد. وقتی دید کسی سراغی از ساینه نگرفت خودش پرسید:

-بخشید...ساینه جان نمی‌خواست بیاد؟

شب‌نم به جای علیرضا جواب داد:

-نه دیگه! مامانیش از سفر برگشته!

سمرا لبخندی زد:

-به به.....چه خوب رسیدنشون بخیر! چشمتون روشن! بچه دلتنگ شده بود. هر چی باشه

هیچ کس جای مادر رو نمی‌گیره!

علیرضا زیر لب تشکر کرد و شب‌نم و هیراد نگاهی به هم انداختند که معنیش را درک نکرد

و اهمیت هم نداد.

علیرضا جدی و می‌شد گفت کمی اخمو و تندخو به هیراد گفت:

-متن رو نوشتی؟ بیارش سریع امضا کنیم....باید برم کار دارم!

سمرا حتی نمی دانست کارش دقیقا چیست؟ فقط حدس می زد که دکتر باشد که بیژن را

خوب می شناسد. کمی دلش از تندخویی اش گرفت اما خود را قانع نمود:

-با من که نبود... با عموش بود... پیشنهاد خودش هم بوده پس منتهی سر من نداره!

برگه ای را هیراد به طرفش گرفت تا بخواند.

قرارداد اجاره بود. تا جایی که سر در می آورد و این مدت قوانین مؤجر و مستأجر را خوانده

بود، دقیق و خوب تنظیم شده و حقوق دو طرف رعایت گردیده بود.

سر بلند کرد و گفت:

-فقط مبلغ وثیقه و اجاره رو مشخص کنید.....

علیرضا که گویی دقیق از مبلغ بودجه ی سمرا اطلاع داشت ؛ عددی را گفت که درست ده

میلیون برای سمرا باقی بماند.

سمرا پرسشگر نگاهش نمود و گفت:

-خب این وثیقه.....اجاره ماهی چند؟

علیرضا دستی به چانه اش کشید و با کف دست چانه را خاراند و گفت:

-ای بابا...خانم فاضلی چرا شما اینقدر گیر می دید.....این مبلغ رو بعنوان رهن کامل در

نظر بگیرید.....تمام!

مستأصل و برای کمک خواهی نگاهی به هیراد و شبنم نمود و با لحن درمانده ای گفت:

-تو رو خدا.....من از شرمندگی می میرم!

علیرضا پووفی کشید:

-خانم چرا سختش می کنید؟من یه آدم عاقل و بالغم که دلم می خواد ملکم رو به این

قیمت بدم!»رو به هیراد و شبنم ادامه داد«خلاف قانونه؟خلاف عرفه؟یا خلاف شرعه؟

-نه...خلاف نیست...مالتِ و اختیارش رو داری...می تونی فی سبیل الله بدی کسی

استفاده کنه !

خانم فاضلی ! شما هم دیگه مته به خشخاش ندارید! ایشون صاحب ملکن و راضین بعد شما

هی چونه می زنید؟ صلوات بفرستید و امضا کنید تا به کارمون برسیم.

شبیم با بستن پلک و باز کردنش حرفهای همسرش را تأیید نمود و خودکار را به دست

سمرا داد.

سمرا هم بسم اللهی گفت و امضا کرد. سرش را بلند کرد و ملتمسانه نگاهی به جمع کرد و

گفت:

-فقط اجازه بدید اول کارت به کارت کنم بعد کلید رو تحویل بگیرم.

علیرضا از جایش بلند شد و سری تکان داد:

- فعلاً کلید پیشم نیست. نمی دونم بتونم فردا بیارم یا نه !! اگه پس فردا بشه اشکالی نداره؟

- نه اصلاً... فقط شماره کارت.....

کیفش را برداشت و در حال دست دادن با هیراد جواب داد:

- هیراد داره! بهشون بده لطفاً..... خدا حافظ!

سمرا و شبنم با هم جواب دادند و هیراد تا در ورودی بدرقه اش کرد. در که بسته شد

برگشت و با لبخند گفت:

- مبارک باشه خانم فاضلی! به محض این که کلید رو داد می تونید برای اسباب کشی اقدام

کنید.

سمرا گلگون شده سر به زیر انداخت و تشکر کرد. پشت میزش نشست و مشغول کار شد. جای خالی ساینه و حرفهایش حسابی پیدا بود و دل سمرا برایش تنگ شد.

از این که دخترک کنار مادرش بود و این همه مدت دوری به سر آمده خوشحال بود. باز فکرش به گذشته پر کشید و زمانی که بابک می گفت: «بیژن مرد زندگی نمیشه! برو به زندگیت برس» و او فقط به خاطر دور نشدن از دخترکش همه ی کم محلی ها و هرز پریدن های بیژن را تحمل کرد تا به اینجا برسد.

شاید سنش بیش از سی و دو سه سال نبود ولی خود را مانند زنی پنجاه ساله حس می نمود. احساس افسردگی و پیری زودرس بر وجودش چنبره زده و نمی گذاشت مانند هم سن و سالهایش از زندگی لذت ببرد.

این واهمه ی همیشگی که رفتار و حرف زدنش باعث آبروریزیست و باید مواظب باشد؛ از بروز هر هیجانی و واکنش شادی جلوگیری می نمود.

دو روز بعد نزدیک ظهر علیرضا کلید را آورد و تحویل سمرا داد. با تذکر این که اگر دلش بخواهد می تواند مغزی در را عوض نماید. با گفتن: «به خوشی استفاده کنید» خدا حافظی سریعی نمود و دفتر را ترک کرد.

سمرا هیجان زده بود. با پارمیس و بهناز تماس گرفت و ازشان خواست که ساعت چهار به دفتر بیایند تا با هم به خانه بروند و وسایل مورد نیاز را لیست نمایند. دلش می خواست خانه را هرچه سریعتر تجهیز نماید و در آن ساکن شود.

احساس می کرد امروز ساعت کند حرکت می کند و زمان دیر می گذرد. درست مانند روزی تابستانی که روزه باشی و هرچه نگاه می کنی به ساعت افطار نمی رسی!

شب‌نم با لب‌خند نگاهش می‌کرد و گاهی سر به سرش می‌گذاشت و فقط لب‌خندی شرمناک جواب می‌گرفت.

با ورود پارمیس کمی از سنگینی فضا برایش کاسته شد. پارمیس شروع به حرف زدن کرد و خدا رو شکر هیچ‌گاه موضوع برای صحبت کم نمی‌آورد. با تماس به‌ناز، سمرا عجولانه کیفش را برداشت و چک کرد که کلید حتما درونش باشد و دست پارمیس را گرفت و به طرف در برد و از شب‌نم خدا حافظی نمود.

پارمیس مرتب می‌گفت:

-مامان جان چه خبره؟ خاله به‌ناز که فرار نمی‌کنه! خونه هم که سر جاش هست.....عجله ات برای چیه؟

نمی توانست توضیح دهد که چرا این همه شور و هیجان دارد....شاید چون گرفتن این خانه اولین قدم برای جدایی از بیژن محسوب می گردید.شاید چون اولین گام استقلال طلبانه اش بود.احساس می کرد همان دختر پانزده ساله ایست که باید مهم ترین تصمیم زندگیش را بگیرد.

سالها می گذشت و چنین شور و هیجانی را در خود ندیده بود.ضربان تند قلبش و بالا و پایین شدن دمای بدنش را نمی دانست پای چه حسابی بگذارد.

جوابی به پارمیس نداد ولی دستش را هم رها ننمود.جلوی ساختمان بهناز در ماشینش نشسته بود،به محض دیدنشان گفت:

-سمی!ماشین نیار دیگه!من اینجا سر راهم هستش و برگشتن میارمت ماشین رو برداری!

بی چک و چانه با سر تأیید کرد و در ماشین را برای پارمیس باز کرد و منتظر شد تا سوار شود. در را بست و خود نیز سوار شد.

تا مقصد از حرفهایی که بهناز و پارمیس با هم می زدند چیزی نفهمید. انگار قرار بود به دیدن شخص مهمی برود. دلشوره و استرس امانش را بریده بود.

بهناز دست روی دست سردش نهاد و گفت:

-دختر خوب تو چرا اینقدر یخ کردی؟ نمی فهمم استرس چیو داری؟

-نمی دونم!

بی جون و بی رمق جواب داد.

-شاید ته دلت راضی نیست که جدا بشی!...هوم...اگه دلت نمی خواد اجباری نیست

ها! بمون سر زندگیت!

خاله !

پارمیس معترض شد.

-این چه حرفیه؟ بمونه که چی بشه؟ دو روز دیگه که از غم و غصه سخته کرد و فلج شد

یکی رو بیاره جلوی چشمش و بگه تو مریضی و نمی تونی از پس زندگی بریایی!

آره خاله! اینجور می خواین بشه! مامانم از کی کمتره که نباید تو زندگیش شاد باشه!

بهناز اخمی به ابرویش انداخت:

-عزیزم من کی گفتم که اینجور بشه؟ خودش داره خودش رو اذیت می کنه! خونه گرفته

....مبارکش باشه....ایشالا خونه ی خودش رو بخره.....اما خودت حال و روزش رو ببین!

از پشت صندلی دست گرد گردن مادرش انداخت و سرش را از بین صندلیها نزدیک کرد و

گفت:

خوب میشه! همش به خاطر اینه که تا حالا به میل خودش کاری رو نکرده! درست میشه

!من کمکش می کنم درست شه!

سرش را خم کرد و ساعد دخترش را بوسید و گفت:

-تو جون منی مامانم! من بی تو زنده نیستم! به خاطر تو حتی تو آتیش هم میرم!

فشار دست دخترک هم بیشتر شد. مقابل ساختمان که ایستادند، پارمیس با لحن شادی

گفت:

-وای چه کوچه ی باصفایی! کدوم ساختمونه؟ راستی مامان! می دونستی خونه ی سایناینا

همین کوچه بغلی اس!

سمرا با انگشت به ساختمان اشاره کرد و گفت: نه واقعاً!

پارمیس «اهومی» گفت و توجهش به ساختمان جلب شد.

-واو....ساختمونم خوشگله!! اگه يه پسر خوشگل وموشگلم داشته باشه من مشتريم!

بهناز خنديد و سمرا لب گزيد:

-پاري!

-جانم مامان! خب ديگه خير سرم دانشجو شدم! دبirstاني نيستم كه بگي زوده!

سمرا براق شد:

-ببخشيد هنوز چشمت به دانشگاه نخورده چقدر به سنت اضافه شده كه دنبال كيس مي

گردي؟

-مامان جان شما سرت تو حساب و كتاب نيست!! اگه من الان نيت كنم و بگم قربۀ الی الله

شايد.... اونم شايد تو بيست و پنج سالگي جواب بده و من به مقصود كه همان كامل كردن

دينم هست برسم!! ان شاء الله!

بهناز که بلند خندید سمرا هم نتوانست خنده اش را جمع کند.

خدا نکشت دختر! با این زبونت!

والا خاله شما نمی دونید چه دوره و زمونه ای شده؟ با دوران خودتون مقایسه می

کنید.....خب این کجا و آن کجا!

سمرا کلید انداخت و وارد خانه شد و با صدای آرامی گفت:

بیا داخل و آرام باش! هنوز نیومده تابلو نشیم!

بهناز و پارمیس هم پشت سرش وارد شدند. پارمیس اطرافش را نگاه می کرد و مرتب از هر

گوشه تعریف می نمود. اما با صدایی پچ پچ وار که مادرش را ناراحت ننماید.

کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد تا بهناز و پارمیس وارد شوند. «وای» بلند پارمیس

باعث شد سریع قدم به داخل گذارد. فکر می کرد که باید فیوز را بزند و برق را وصل

نماید. تا جایی که یادش می آمد هیراد قبل از بیرون رفتن فیوز را زده و برق را قطع کرده بود.

پارمیس کلید لامپ را زده و خانه پر از نور گشت. برق وصل بود. نگاهش به خانه افتاد که از تمیزی برق می زد. یخچال سر جایش بود و نشانگر روشن رویش از کار کردنش می گفت. لباسشویی در جایش قرار داشت و به نظر می آمد نصب گردیده....

کارتن های گوشه ی سالن باز شده و وسایلی که عمدتاً اقلام آشپزخانه بود روی کابینت ها چیده شده و آماده ی گذاشتن درون کابینت ها بود.

شیشه ها با کاغذ سفید پوشانده شده بود تا زمان نصب پرده درون خانه نمایان نباشد. بهناز هم مانند سمرا حیرت زده بود. تنها وسیله ای که از کارتن در نیامده تلویزیون بود که هنوز میزی نداشت.

پارمیس در خانه می گشت و با شادی همه چیز را بررسی می نمود. «وای اینو ببین» هم ورد زبانش شده بود.

خانم ها کمی از بهت که بیرون آمدند ، با دقت بیشتری وسایل را چک کردند و ملزومات مورد نیاز را یادداشت نمودند. بودن ماکروفر کوچکی روی کابینت کنار یخچال موجب حیرتشان شد. می شد گفت وسایل آشپزخانه تکمیل می نمود و مواردی که کمبودش حس می شد تخت و مبلمان و قالیچه بود.

پارمیس ذوق می کرد و اتاقی که پنجره اش رو به کوچه بود را برای خودش انتخاب نمود. بهناز آهسته کنار گوش سمرا زمزمه کرد:

-این دخترت فکر نکنم بخواد پیش باباش بمونه !

-بهتر!! اگه بمونه که من دق می کنم !

با نگاه پارمیس را جستجو کرد که درون اتاق مشغول چک کردن کمد دیواری بود؛ رو به

بهناز لب زد:

-به نظرت هیراد داده تمیز کردن یا خود علیرضا؟

بهناز شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم خود صاحبخونه! خواسته تو برای استفاده از وسایل معذب نباشی!

سمرا هم همین فکر را می کرد. از این که علیرضا بی آن که چیزی بگوید و یا منتی نهد

خانه را تمیز تحویل داده بود خوشش آمد.

به آشپزخانه رفت. در کابینت ها را باز کرد و روی سطحش انگشت کشید. تمیز بود و آماده

چیدن وسایل..... بی اراده ظرف ها را از بالا برداشت و درون کابینت چید. با صدای بهناز که

صدایش نمود، سربلند کرد و گفت: «اینجام.... تو آشپزخونه»...

بهناز وارد شد و با دیدنش خندید:

-باریکلا! به این میگن زن خونه! چه زود دست به کار شدی!

شرمگین لبخندی زد:

-نمی دونم! دیدم داخل کابینت ها تمیزه، گفتم خب بچینم تا خاک نشین روشن! هرچند

باید یه بار بشورم و دوباره بچینم!

بهناز سری تکان داد و نگاهی به ساعتش کرد:

-تازه ساعت پنج! ابدار من برم از همین سوپر سر کوچه مایع ظرفشویی و اسکاچ بگیرم و

بیام! بشوریم و خشک کنیم و بچینیم! وقت زیادی نمی بره!

-دستت درد نکنه! خیلی اینطور بهتره!

بهناز به طرف در رفت و بلند گفت:

-پارمیس خاله دارم میرم سوپری چیزی نمی خوایگشت نیست؟

پارمیس از اتاق تشکر کرد.

سمرا سریع مانتویش را درآورد و ظرف ها را درون سینک گذاشت.شیر را باز کرد و آب

روی ظرفها گرفت.هرچه که باید شسته می شد را نزدیک سینک قرار داد.از دیدن ست دم

کن و دستگیره وپیش بند متحیر ماند.

این وسایل را باید یک خانم خریده باشد.علت رها شدن و استفاده نکردنشان را نتوانست

حدس بزند.علاوه بر چای سازی که روی کابینت بود قوری و کتری استیل کوچک و زیبایی

نیز در وسایل موجود بود.چیزهای ریز و بامزه که سمرا خیلی خوشش آمد.حتی یک سری

تزئینات آهنربایی برای یخچال.....مگنت های زیبا برای چسباندن عکس.....

در کابینت بالا دو سه کارتن کوچک بود که از تصاویر رویشان می شد فهمید که گوشت

کوب برقی و همزن و آب پرتقال و مرکبات گیرست!

سمرا نمی دانست که در خانه هایی که مبله اجاره می دهند هم این جور وسایل ریزه ی

برقی موجود است یا خیر!

در یخچال را باز نمود تا ببیند احتیاج به تمیز کردن دارد؟ از کنده شدن برچسب ها و

نایلون ها و ردّ آبی که از کشیدن دستمال خیس مانده بود متوجه شد قبل از نصب و راه

اندازی تمیز شده است. بودن یک بطری آب معدنی و دست نزنده هم نظرش را تأیید می

نمود.

پارمیس صدایش نمود و شروع کرد از رنگ پرده و روتختی اش حرف زدن.....سمرا با لبخند

فقط سرش را برایش تکان می داد.

زودتر از آنچه فکر می کردند بهناز با وسایل مورد نظر و یک مقدار خوراکی برگشت و در

جواب سمرا که گفت: «این همه خوراکی برای چی خریدی»؟

-این روزا مرتب میاین اینجا یه وقت گرسنه میشین یه چیزی باشه بخورین!

هر سه در آشپزخانه مستقر شدند و در شستن و خشک کردن ظرف ها کمک نمودند. سمرا

خشک می کرد و درون کابینت می چید. سرویس قابلمه ای که بود رنگ کالباسی

خوشگلی داشت. چدن بود..... مشخصاً برای زمانی بود که هنوز نسل های بعد از چدن به

بازار نیامده بودند.

آخرین کار را سمرا انجام داد و آن هم دستمال کشیدن روی کابینت ها بود. هر سه مانتو و

شالشان را پوشیدند و آماده ی رفتن شدند.

در مسیر بازگشت با همه ی خستگی اما خوشحال بودند. خصوصاً سمرا که انگار هدیه ی
گرانقیمت و نایابی نصیبش گردیده بود. از بهناز تشکر کرد و برای رفتن برای خرید مبل و
تخت قول و قرار نهاد و سوار ماشین خودش شدند.

پارمیس با لحنی که غم در آن مستتر بود گفت:

-دیگه به آخرش داری نزدیک میشی! نمی دونم خوشحال باشم یا ناراحت! از یک طرف
دوست دارم خانواده م رو کنار هم داشته باشم و از طرف دیگه.....از دید تو که به قضیه
نگاه می کنم؛ از بابا و رفتارش منزجر میشم!

سمرا دستش را روی دست دخترش نهاد:

-هنوزم دیر نیست مامانم! تو اگه بگی من تا آخر عمر تحمل می کنم فقط تو شاد باشی!

-نه مامان جان! نه.....من نمی تونم اینقدر خودخواه باشم!

آهی که کشید دل سمرا را به درد آورد. برای تغییر جو پرسید:

-راستی از دیشب نگفتی! بهرنگ با جهانگیری کنار اومد؟

یکباره انگار دخترک را شارژ کردند. با ذوق دستی به هم کوبید و گفت:

-وای آره.... نمی دونی اولش برای هم تریپ اخم برداشته بودند که من و ساینه کپ کرده

بودیم! اما یواش یواش خوب شدن..... دیگه آخرش بساط شماره بگیر و زنگ بزن قرار بذاریم

و بریم شهر بازی و اوووو... وه! باید بودی و می دیدی!

سمرا از طرز بیان دخترش خندید و پرسید:

-عموت نگفت از کجا می شناسی؟

-خب مسلمنه که این اولین سؤالش بود. منم گفتم از طریق یکی از دوستانم که فامیل ساینه

هست..... آهان اینو نگفتم برات..... بابای ساینه هم دکتره! مثل این که یکی دو سال از بابا

کوچیکتره ولی همون رشته اس! عمو بابک رو هم می شناخت.....دیگه با عمو بهرنگ که رفیق شد.

سمرا نگران گفت:

-راست میگی؟ نکنه به بابات یا بابک بگه به من خونه اجاره داده و همه چیز خراب بشه!

پارمیس با تردید جواب داد:

-فکر...نکنم....ولی.....بذار محض احتیاط بهش بگیم!

سمرا نالید:

-من که روم نمیشه! یه وقت ناراحت بشه! زشته!

پارمیس سریع از کیفش گوشیش را در آورد و با گفتن: «من می زنم طوری نمیشه» شماره

گیری کرد.

کمی صدایش را صاف کرد و منتظر پاسخ گویی شد.

در مدتی که پارمیس حرف می زد ، سمرا در دلش رخت می شستند. سعی کرد حواسش را

جمع رانندگی نماید تا دلشوره کار دستش ندهد.

به محض این که تماس قطع شد ، پرسید:

چی گفت؟

-هیچی.....بهش که گفتم ، گفت خیالتون راحت....لزومی نداره کسی چیزی بدونه !

خیالش کمی راحت شد.علیرضا جهانگیری مرد معتمدی به نظر می رسید.

-این همه حرف زدی همینا رو گفت؟

-نه ماما جان !پرسید رفتید خونه؟منم تشکر کردم وگفتم آره داریم از اونجا برمی گردیم!

کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه ای گفت:

-می دونی مامان! بابای ساینه در حالی که آدم فکر می کنه خیلی اخمو و یبس باشه، اما

خیلی مهربونه! یه جورایی به دل می شینه..... برای من که مثل عمو بابک هستش.....

سمرا بی منظور پرسید:

-چرا عمو بابک؟ مگه نمیگی هم سن و سالای بابات؟

پارمیس رویش را به سمت پنجره چرخاند و مغموم گفت:

-بابا زیادی چشماش می چرخه! حتی روی دوستای من! ولی عمو بابک اینطور نیس!

سمرا آهی کشید. نمی دانست چه بگوید. دخترش بچه نبود تا با بهانه های واهی نظرش را

تغییر دهد. پارمیس دختری بود که خوب متوجه اطرافش و برخورد و اخلاق اطرافیانش

بود. در دفاع از بیژن هیچ گزینه ای در دستش نبود.

بسیار متأسف شد از این که پدری که نماد آرامش و امنیت و قهرمان دخترش باید باشد
؛اینگونه در نظر دخترش غیرقابل اعتماد است.

پارمیس می توانست در اوج ناراحتی ،موضوعی را برای حرف زدن و دور نمودن ذهنش از
مسئله ی ناراحت کننده اش پیدا نماید.

دستانش را به هم کوبید و با یک جیغ کوتاه گفت:

-فهمیدم!

سمرا که عادت به این انفجارهای ناگهانی دخترش داشت لبخندی زد و پرسید:

-چیو فهمیدی؟می تونی آروم تر هم بگی!

-نه نه !بین تا حالا داشتم فکر می کردم که ممکنه برای این که تخت و کمد و اینطور

چیزا رو برای اتاق اون خونه ی من بخری هزینه ات زیاد بشه و پول کم بیاری.....بگو خب!

خب!

خب به جمالت! من از بابا پول وسایل اتاقم رو می گیرم! شما فقط به فکر تخت و مبل برای

خودت باش!

سمرا نگاهی از گوشه ی چشم به دخترش نمود :

حالا ببینیم چی میشه! اول بریم قیمت بگیریم بعد فکرش رو می کنیم!

دستها را روی سینه گره زد و جدی جواب داد:

نخیر! من دوست ندارم تو پول بدی!

سمرا با توجه به اخلاق دخترش سکوت نمود تا به وقتش تصمیم بگیرد.

وقتی بیژن به خانه رسید ، کار سمرا در آشپزخانه رو به اتمام بود. به استقبال مرد رفت و

کیف و کتش را گرفت. بیژن پرسید:

-کجا بودید؟ زنگ زدم خونه نبودید!

سمرا بی آن که در چشمانش بنگرد جواب داد:

-با پارمیس رفتیم یه چرخی زدیم!

نزدیک اتاق پارمیس، بیژن صدایش نمود:

-دختر بابا! کوشی؟ بیا ببینمت!

پارمیس در را باز کرد و سلام داد!

دستان باز پدر را که دید در آغوشش خزید. لبان پدر را روی موهایش حس کرد. کمی خود

را لوس نمود و از فرصت استفاده نمود و گفت:

-بابا!

-جان بابا!

-می خوام سرویس خوابم و پرده ی اتاقم رو جدید بخرم! پول می خوام!

بیژن خندید:

-گفتم تو به این خوش اخلاقی نبودى! پس بگو!

خودش را عقب کشید و چینی به ابرویش انداخت:

-نخواستم.....اصلاً!

-قهر نکن! چقدر میشه بریزم به کارت؟

-نمی دونم که.....هنوز قیمت نگرفتم! بریز به کارتى که برای خرج خونه به مامان داده

بودى!

بیژن جدی و مشکوک پرسید:

-چرا اون کارت؟

پارمیس شانه ای بالا انداخت و خونسرد و بی خیال جواب داد:

خب اون کارت هم دست من و گفتم با پولای خودم قاطی نشه!

با این که سمرا گفته بود کارت را به پارمیس داده است اما بیژن باور نکرده بود:

دست تو چیکار می کنه؟

چه می دونم؟...مامان دلش نمی خواست دستش باشه و داده دست من و منم ازش برای

خونه خرید می کنم! الان هم فکر کنم تهشه دیگه چیزی نمونده! پس خواستی بریزی

بیشتر بریز.....فکر کنم باید یه خرید کلی هم برم!

چرا مامانت خودش نمیره خرید که تو باید بری؟

نگاهی مودیان به پدرش انداخت و مکث معنی داری نمود:

فکر کنم خود شما بهتر بدونید! من که به مامان حق می دم!

-آگه از این کارت خرج نمی کنهپس از کجا پول میاره؟

نفس عمیقی کشید و با لحن غمناکی گفت:

-چیزی نمی خره! پول بنزین ماشینش رو هم من میدم!

-آرایشگاه؟

-نمی ره.....اصلاً برو از خودش بپرس.....تو شوهرشی!

از کنار پدر رد شد و به آشپزخانه رفت. می ترسید بیشتر بماند و نتواند جلوی زبانش را

بگیرد. مادرش از پول خود خرج می نمود اما قصد نداشت که پدرش این را بفهمد.

تا بیژن بیاید با صدایی آهسته گفتگوش را با پدر برای سمرا بازگو کرد. سمرا در سکوت

گوش داد. سعی کرد بغض چسبیده به بیخ گلوش را آشکار نسازد. حسرت وار واگویه کرد:

«کدوم مردی احوال زنش رو از دخترش می پرسه.....کدوم مردی خبر نداره که زنش پول

داره یا نداره.....از احوال فیروزه و اون یکی زن پلنگش هم همینطور بی خبره؟»

هنگام غذا خوردن پارمیس از قول پدر برای خرید سرویس خواب جدید برای مادرش

گفت؛ او نیز هنوز با بغضش دست و پنجه نرم می کرد و با غذایش بیشتر از این که بخورد

بازی می نمود؛ سری به تأیید تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

خیلی خوبه مامان جان !

بیژن متوجه شده بود مدتیست که سمرا بی اشتهاست و ساکت بوده و ساکت تر شده

است. متوجه بود که دیگر مستقیم در چشمانش نگاه نمی کند. متوجه شده بود که پیشنهاد

رفتن به خانه ی متانت را نمی دهد.

فکر می کرد که سمرا تغییر کرده است. زمانی که او را با رومینا تنها در اتاق خوابش یافت، تنها عکس العملش نادیده گرفتن رومینا بود و محبتش را از بیژن سلب ننمود. حال به فرض که عکسی را دیده باشد و یا پارمیس از تماس تلفنی اش چیزی گفته باشد، نباید اینگونه از بیژن کناره گیری نماید.

هرچند بیژن به او و زنانگی و زیبایی اش توجهی نداشت ولی انتظار هم نداشت که او به مردش بی توجه باشد. شاید برای مرد این عادت شده بود که بی آن که محبت نماید، مهر و عشق دریافت کند. سالها سمرا مهر و محبت و توجه اش را بی دریافت محبت نثارش کرده و اکنون که خسته و دلزده شده بود؛ مرد از این عدم توجه شاکی بود.

مستقیم به صورتش چشم دوخت و پرسید:

-نمی خواستی بری آرایشگاه؟

بی آن که سر بلند کند یا نگاهش نماید جواب داد:

-نه!

-چرا؟

-احتیاج نداشتم! خودم انجام می دم!

-چطور قبلاً مرتب می رفتی؟

سر بلند کرد و مستقیم چشم دوخت در چشمان طلبکار مردش:

-قبلاً طوری دیگه فکر می کردم.....فکر می کردم یه زن شوهردارم.....اما الان.....

سکوت کرد. اجازه داد تعلیق جمله اش اثر کند.

پارمیس غذایش را خورد و از جایش برخاست:

-مرسی مامان!یه ديقه تو اتاقم کار دارم ،انجام بدم میام کمک!

سريع خارج شد.بيژن کوبنده پرسيد:

-الان با سابق چه فرقی داره؟

سمرا پوزخند زد:

-نمی دونی دکتر؟

از چشمان بیژن جرقه می زد بیرون.....سمرای زبان دراز را نمی پسندید....غرش وار گفت:

-مثل آدم جواب بده!

سمرا نفس گرفت...با هوای وارد شده به ریه اش بغضش را بلعید.

-من که احساس نمی کنم شوهر داشته باشم!تو چی؟تو فکر می کنی که من زنت باشم؟

-این چرت و پرتا چیه مرتب تکرار می کنی؟ یه کلام پرسیدم چرا آرایشگاه نرفتی؟

-از کجا می دونی نرفتم؟

-کارت دست پارمیس! از منم که نگرفتی.....پس نرفتی وگرنه باید حساب می کردی دیگه؟

نمایشی دست زد:

-آفرین به این هوش و ذکاوت.....دکتر تو حتی نگفتی صورتت مو داره.....ابروت

دراومده.....فقط چون پول ازت نگرفتم.....بعد از اون آبروریزی دیگه پشت دستم رو داغ

کردم آرایشگاه نرم.....البته رفتن و نرفتنم به حال تو فرقی نداره چون اصلاً متوجه نمیشی

و من به چشمت نمیام!

خیره نگاهش کرد.راست می گفت.....صورتش مو داشت....موهای بور.....ابرویش کلفت شده

بود.در برابر آن زن و حتی فیروزه سمرا ساده بود اما راستش را به خود می گفتزیباتر

بود. شاید اگر سمرا زنش نبود و حالا و در جایی دیگر می دیدش با همین سادگی جذبش می شد.

سمرا زیر نگاه خیره اش از جا برخاست و مشغول جمع و مرتب کردن آشپزخانه اش شد. بیژن هنوز نشسته و نگاهش می کرد. کارش که تمام شد پرسید:

-چای بریزم؟ اینجا می خوری یا تو هال؟

به جای جواب سؤالش گفت:

-پول می ریزم تو کارت از پارمیس بگیرش..... آرایشگاه برو و چیزی لازم داری بخر! برای

تخت و کمد هم خودت باهاش برو و حساب کن! خرید هم خودت انجام بده!

سمرا دست به کمر ایستاد و با لحنی که تا کنون با مردش حرف نزده بود گفت:

-امر دیگه؟من نه پول برای آرایشگاه می خوام و نه برای چیز دیگه!پارمیس هم اینقدر

بزرگ شده که بتونه از پس خرید بر بیاد.....فکرت رو درگیر ما نکن!بذار فکرت آزاد باشه

لازمش داری!

طعنه زد و پشتش را کرد و مشغول چای ریختن شد.بیژن عصبانی غرید:

-باز چه مرگته؟چرا نمی داری مثل آدم باشیم؟

برگشت نیشخندی زد:

-آدم؟.....دکتر آدم یکی داشت اونم حوّا بود.....رنگ به رنگ تست نمی کرد.تو کجا و آدم

کجا؟

ناباورانه به زن چشم دوخت.این سمرا بود؟کی این همه تغییر کرد که نفهمید.تصورش این

بود با تهدید و چند ماه پول ندادن برای مدت مدیدی دهانش را بسته است.

از جایش برخاست و بیرون رفت. می ماند پتانسیل این را داشت که زن را زیر مشتش و لگد بگیرد تا بشود همان سمرای بی زبان و مظلوم.....

صدای محکم بسته شدن در اتاق خواب، پایانی بر بحث بود. بحثی که بیژن از عمق و وخامتش آگاه نبود.

*

*

*

خانه تکمیل شد. بعد از سالها سمرای را به میل و سلیقه ی خودش بی دخالت و نظر دیگران وسایلش را خرید و چیدمانش را به دلخواه خود انجام داد. آنطور که دلش می خواست نه به میل بیژن و نه با نظر متانت.....

پارمیس کاملاً مادرش را درک می نمود. در جواب «به نظرت اینو کجا بذاریم» جواب می

داد:

-مامان جان! تو کجا دلت می خواد اینو بذاری؟ مهم فقط تویی!

بهناز و آذر که برای کمک آمده بودند؛ وقتی می دیدند که پارمیس اینگونه جواب می دهد

؛ آنان نیز به همین ترتیب نظر نهایی سمرا را اعمال می کردند. با این که مردی نبود که

کمک کند اما این چهار زن احساس کمبود مرد را نمی کردند. پارمیس گوشی اش را به

اسپیکری متصل نموده و آهنگ های شادی را گذاشته و در حین کار خود را که تکان می

داد و دیگران را نیز تشویق می نمود.

قسمت خوب کار این بود که آشپزخانه آماده و چیده شده بود و بساط چای و خوراک به راه بود. سمرا یخچال و فریزرش را با حاصل کار چندین ماهه اش پر نموده و آماده ی پذیرایی بود.

پارمیس ست تخت و کمد و میز توالتش را به سلیقه ی خودش در اتاقش چید و مشغول چیدن لباس هایی شد که برای اینجا با خودش آورده بود.

کار تقریبا به پایان رسیده بود که نصاب پرده ها آمد و پرده ها را نصب نمود. سمرا برای بار آخر همه جا را تی کشید و قالیچه ها را پهن کرد.

وقتی به خانه ی آماده نگاه می کرد دیگر دلش نمی خواست به آن خانه برگردد. امشب را هم باید تحمل می نمود تا فردا که شبنم به نزد بیژن می رفت و برای طلاق توافقی

صحبت می نمود. از فردا شب دیگر می توانست برای نشان دادن جدیت حرفش از آن خانه بیرون آید.

کمی دله‌ره داشت که شب‌نم به آرامش دعوتش کرد:

چیزی نیست! من عصر با منشیش هماهنگ کردم که برم مطب..... باه‌اش صحبت می

کنم..... تو هم ببین وقتی اومد خونه اوضاع چگونه؟ آگه حرفی نزد خودت پیش بکش و دیگه

میل خودته که بخوای بمونی تو خونه یا بیای بیرون! البته ممکنه بیای بیرون بره حکم عدم

تمکین بگیره!

ساعت چهار شب‌نم دفتر را به مقصد مطب بیژن ترک کرد و سمرا هم خود را به خانه

رساند. تتمه‌ی وسایلیش را در ساکی جمع کرد و آماده گذاشت. پارمیس را صدا کرد:

-پاری مامان!

پارمیس از اتاقش بیرون آمد و با گفتن «جانم» منتظر صحبت مادرش شد:

-مامان جان فکر کنم تو امشب رو بری خونه ی مامان متانت بهتر باشه! نمی دونم بابات چه

عکس العملی از خودش نشون می دهخب تو نباشی بهتره!

پارمیس سری به نشانه ی درک نگرانی مادر تکان داد:

-میرم آماده بشم!

در این مدت گواهینامه اش را گرفته و از ماشینی که کادوی قبولی اش بود استفاده می

نمود.سمرا بلا تکلیف و مشغول دست پنجه نرم کردن با احساسات مختلف روی مبل

نشسته بود.حس عجیبی داشت.....می دانست که پایان این زندگی شروع جدیدی برایش در

پی دارد.نگرانی و اضطرابی که بابت این شروع داشت؛آن هم با همه ی مشکلاتی که می

دانست بر سر راه یک زن مطلقه وجود دارد.

نگرانی بابت روحیه و زندگی دخترش، اگر بیژن با لجبازی اجازه ی رفت و آمدش را نمی داد.می دانست قانوناً نمی تواند تعیین تکلیف نماید؛اما سمرا نگران حرمت های پدر و فرزندی بود و دلش نمی خواست این حرمت ها شکسته شوند.

دل بریدن و رفتن خود مقوله ای سوا بود.سمرایی که در این خانواده و کنار بیژن رشد کرده و به این سن رسیده بود؛پاره کردن این طناب عاطفی برایش عذاب آور بود و اشک را مهمان دیدگانش می نمود.

دلش برای جمشید که مهربانتر از پدرش هوایش را داشت و برای بابک که برادرتر از برادرانش بود حتی برای بهرنگ که مدتی بود مهربان شده ؛تنگ می شد.کاش می شد اینان را سوای رابطه اشان با بیژن برای خود داشته باشد.کاش می شد.....اگر می شد ...چه می شد؟؟

پارمیس آماده از اتاقش بیرون آمد که گوشی سمرا از درون کیفش صدایش در

آمد. پارمیس پرسشگرا منتظر ایستاد تا مادرش تماس گیرنده را بشناسد. سمرا با

گفتن «بابات» کنجکاوترش کرد.

با گفتن «الو» صدای بلند بیژن گوشش را آزد:

-تو کجایی؟

-خونه ... چرا؟

-هیچی نگو! همونجا بمون تا من برسم!

صدای بوق پایان مکالمه را نوید داد. پارمیس لبی گزید و با شیطنت گفت:

-ما که رفتیم..... ولی مراقب خودت باش! خیلی خطری می زد!

سمرا دهان خشکش را سعی کرد باز نماید...اما نتوانست....پارمیس سریع آب قند و گلاب درست کرد و برای مادرش آورد و به خوردش داد و گفت:

-قربونت برم آخه از چی می ترسی؟چیزی نمیشه ...مگه زوره ؟نمی خوای باهاش زندگی کنی!فوقش اینه مهر حلال و جون آزاد.....بخور فدات شم !راست میگی من اینجا نباشم بهتره!دلم نمی خواد تو روی بابام حرفی بزنی !

بخور تا منم برم !فقط اوضاع آروم شد یه زنگ بهم بزن خیالم راحت بشه !

دخترش را بوسید و از خوبی اش ،خیالش را راحت نمود و روانه اش کرد تا برود و خود نشست به انتظار بیژنی که از طوفان کاترینا وحشتناکتر می نمود.

با صدای چرخش کلید چشم به در دوخت.مردی که زمانی حس می کرد شاهزاده ی رویاهایش است و زمانی به اجبار خانواده و برای این که کشته نشود؛زنش شد و با همه ی

خیانت ها و کم محبتی هایش ساخت و دختر به خوبی پارمیس بزرگ کرد و همه جور در اختیار خودش و خانواده اش بود؛ وارد شد.

از قرمزی گوش هایش می توانست بفهمد چقدر عصبانیست! ورودش انگار آب سردی بود که بر تمام احساسات سمرا ریخته شد.....بی حس بی حس.....نگاهش را ندزدید.....نافذ و کاوشگر نگاهش را روی صورتش چرخاند. سکوت را شکست تا مرد زبان باز نماید.

جلو آمد کیف و کتش را روی مبل انداخت و در حالی که نزدیک می شد با صدای آرام ولی

عصبی پرسید:

-پارمیس کجاست؟

-رفت بیرون!

-تو چه غلطی کردی؟ چرا فکر کردی اینقدر آدم شدی؟ هان!

خونسردی سمرا و پایی که روی پایش انداخته و دو دستش را روی زانو به هم گره کرده
بود روی مخ مرد پیاده روی می کرد.دستانش را مشت کرد و کنار بدنش نگه داشت و
دوباره پرسید:

-خودت بگو چه غلطی کردی؟بگو که گوه زیادی خوردی!یه چیزی بگو که تو مخ من
بگنجه!

با دست به مبل اشاره کرد:

-بشین.....حرف می زنیم!مثل آدم....حرف می زنیم.....

-جمع کن بابا.....هر کی ندونه فکر می کنه چه زن با شعور و با کلاسی !

لبخند زد و شراره ی خشم در چشم مرد رقصید از این لبخند.....

-مشکلت چیه؟ مگه نمی خواستی از شر من خلاص شی! مگه به فیروزه قول ندادی منو طلاق بدی و اونو رسمی کنی؟ به این یکی که خونه اش غربِ نمی دونم چه وعده ای دادی! مگه نمی خوای برای باربد شناسنامه بگیری؟.....خب من کار رو برات راحت کردم.....یه طلاق توافقی و تو را به خیر و ما را به سلامت.....خدا خیرت بده تو این مدت من بی کس و کار رو تو خونت نگه داشتی و خرجم کردی! از چی اینقدر کفری هستی؟ پول و کیل رو هم نمی خواد بدی! فقط یه امضا و تمام.....دیگه اثری از من نمی بینی.....

بیژن مات شد.....مبهوت اطلاعات و اسامی که فکر می کرد محرمانه است و کسی خبر ندارد. از قول و قرار فیروزه هم می دانست.....دور خود چرخید.....دستش را چنگ کرد و موهایش را بهم ریخت. لبه ی مبل نشست و دستانش را اهرم روی زانوانش و زیر چانه

اش.....خیره ی این زن شد که گویی نمی شناختش.....سمرایی که او می شناخت ساده و
بی زبان و بی دست و پا بود.....رقیب را در اتاقش می دید جرأت حرف زدن نداشت و
حالا.....

وکیل می گرفت.....از کارهای مخفی بیژن پرده برداری می کرد.....از رفتن می
گفت.....رفتن.....

تمسخر را چاشنی صورت و لحنش کرد و پرسید:

به فرض که من بخوام از شرت خلاص شم.....تو کجا رو داری بری؟خونه ی بابات.....یا
پیش برادرات.....نکنه از من می خوای قهر کنی بری خونه ی بابام بست بشینی!

خودش به حرفهایش قاه قاه خندید. سمر لبخندش را حفظ کرد. مانتو و شالش را که کنارش آماده گذاشته بود تن زد و دسته ی ساک را در دست گرفت و از جا برخاست و با ملایمت و کمی ناز که عمداً چاشنی لحنش کرد جواب داد:

-عشقم..... تو نگران من نباش! هنوز تصمیم نگرفتم که خونه ی بابام برم یا خونه ی برادرام! اما مطمئن باش طرف خونه ی پدر و برادر و کس و کار شما نمی رم!

بیژن هر لحظه وجه جدیدی از این زن را می دید..... واقعاً این زن طنز با این لحن لطیف

که فقط با یک کلمه ی «عشقم» می توانست هورمون هایش را بالا و پایین کند؛ زنش بود؟

رگ گردنش کوبید. از جا برخاست و مچ دست زن رو گرفت:

-مگه تو بی صاحابی که هر جا دلت خواست بری؟ بتمرگ سر زندگیت و این ادا و اطوارا رو

بذار کنار....

سمرا دستش را با ضرب کشید و جدی گفت:

-دکتر انگار ملتفت نشدی؟ مگه وکیلیم بهت نگفت.....من طلاق می خوام....بهتره خودت

بیای و توافقی از هم جدا شیم.....

نعره زد:

-تو بیخود کردی با وکیلتم.....برای من آدم شده.....من طلاق نمی دم! به اون وکیلتم هم

گفتم !

شانه ای از روی بی قیدی بالا انداخت:

-طلاق می دی دکتر.....وقتی مدرک صیغه هات رو قاضی ببینه رأی به طلاق می ده.....من

خواستم اسیر دادگاه ها نشی! من که بیکارم و هر روز که بگن میرم....اما دکتر بیژن

شرافت.....شما سرت شلوغه !

یکباره نشست و چشم به زنی دوخت که هیچگاه فکرش را نمی کرد مقابلش بایستد. سمرا

قدمی به عقب برداشت و گفت:

-بیژن بذار آروم و بی آبروریزی از هم جدا شیم! بذار خاطره ی طلاقمون به بدی خاطره ی

ازدواجمون نباشه! بذار برای یک دفعه هم که شده مثل دو تا آدم متمدن برخورد کنیم.

صدایش از نعره ای که زده بود خش داشت:

-اگه سرم رو بندازم پایین و زندگیم رو بهم بزنم میشم متمدن؟

-خودت می دونی که دلت با این زندگی نیست.....که اگه بود نه پای رومینا و نه فیروزه و نه

اون دافی جون وسط نمی اومد. بیژن تو یه بچه ی دیگه خارج از این زندگی داری! با ذوق

مادرت رو می بری دیدنش.....دستشون رو می گیری و می بری بستنی فروشی.....این

زندگی تو!....

نگاه بیژن گنگ و سردرگم بود. باورش نمی شد سمرا این چیزها را بداند و ساکت بماند.

-تو از خودت این چیزها رو درمیاری که چی؟ توهم زدی؟

خندید.... سرش را تکان داد و دو گام به عقب رفت:

-من تو خونه ات رفتم... برای پسرت کادو بردم.... با زنت حرف زدم..... من توهم نزدم دکتر!

پشتش را کرد و به سمت در رفت بیژن به طرفش دوید و با دو دست مانتویش را گرفت و

مشت کرد زیر گردنش و غرید:

-تو غلط می کنی ول کنی بری!! اگه صدتای دیگه هم باشن تو حق نداری بری! فهمیدی

حق نداری بری!

گرمای دست زن روی دستانش نشست. دستش را آرام کشید و پایین آورد و زمزمه کرد:

-برای خودت سختش نکن! من می رم....تو هم ببین با کدومشون آروم میشی برو دست به دامنش شو! سمرا مرد.....اینو باور کن !

سریع از کنارش در را باز کرد و از خانه خارج شد. ماشینش را درون کوچه پارک کرده بود. سوار شد و به طرف خانه اش راند. نه بغض داشت و نه اشک.....اما خوشحال هم نبود. کاش بیژن قبل از خیانت به زندگیش فکر می کرد. کاش.....

با یک دست گوشی را برداشت و روی اسم پارمیس ضربه زد.

با شنیدن صدای «الوی» پارمیس گفت:

-پاری مامانمن دارم میرم خونه ام.....اگه بابا زنگ زد حواست باشه تو از چیزی خبر نداری.....فعلاً!

به محض شنیدن «اوکی» پارمیس، گوشی را روی صندلی کنارش انداخت و با آرامش به طرف خانه اش راند.

*

*

در بسته هنوز دهن کجی می کرد. انگار همه ی وسایل خانه شکستش را جار می زدند و تمسخرش می کردند. خانه سوت و کور بود. انگار با بسته شدن در همه ی روح زندگی و گرمای خانه نیز همراه زن از خانه رفته و در بسته شده بود.

نمی دانست چند ساعت یا دقیقه گذشته است. گیج و گنگ به این سو و آن سویش نگاهی انداخت. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. ظرفی روی اجاق گاز نبود. همه چیز مرتب بود اما سرد..... نه چایساز کار می کرد و نه اجاق گاز روشن بود. همیشه این ساعت از آشپزخانه

بوی خوش غذا و گرمای زندگی می آمد. هر زمان دلش چای می خواست لیوان چای خوش
عطر و بو در برابرش گذاشته می شد.

شاید در ضمیر ناخودآگاهش می دانست زندگی اصلیش و قلب تپنده ی خانه اش
اینجاست و با وجود سمرا می زند که فقط دو شب را بیرون از این خانه سر می کرد. می
دانست اگر برعکس عمل می کرد و فقط دو شب به خانه می آمد؛ سمرا اعتراضی نمی
نمود. پارمیس شاید اما.....

پارمیس..... باید او خبر داشته باشد که مادرش کجا رفته است. ساعت را نگاه کرد. به زحمت
توانست حساب کند که بیشتر از چهل و پنج دقیقه است که سمرا رفته ولی کجا؟ او که
جایی را نداشت! نمی دانست دوستی دارد یا نه؟ گاهی پارمیس پرسشی از کسی که خاله
صدایش می نمود؛ می کرد..... اما آدرس و اسم..... نه نمی دانست!

به نظرش کلید همه ی این سؤالات دست پارمیس بود.دنبال گوشی اش گشت و نیافت.به

طرف کتش رفت و در جیب کتش پیدایش نمود و شماره ی پارمیس را گرفت.دخترک که

جواب داد ؛بی سلام پرسید:

-تو کجایی؟؟

-سلام بابا!

-سلام.....تو کجایی؟

-من.....خونه ی مامان متانت!سلام می رسونه!.....چرا؟چی شده؟

عصبی و کلافه پوفی کشید و جواب داد:

-گوشی رو بده مامانت!

-بدم مامان متانت؟باشه!

صدایش بلند شد:

-میگم گوشی رو بده مامانت! تو میگی مامان متانت!

-مامان؟ مامان که اینجا نیست! خونه بود که من اومدم! شما کجایی؟ مطبی؟

مگر می شد؟ اگر آنجا نیست پس.....نگاهی به ساعت انداختهنوز ساعت هفت بود. نمی

شد گفت دیر وقت است. باید کمی صبر می کرد.....برمی گشت....جایی را نداشت که

برود.....نهایت خانه ی بابک می رفت.....شاید هم نه! بهر حال رها جاری بود و خواهر رومینا!

-پاری اگه مامان اومد اونجا یه خبر بده تا منم پیام!

جواب دخترش را شنید و نشنید؛ قطع نمود. در عمرش اینگونه کلافه و حرص زده نشده

بود. نمی دانست همه چیز واقعیست یا نمایشی برای زهر چشم گرفتن! نمی دانست زنی که

در مطب خودش را وکیل معرفی کرد واقعاً وکیل است و یا دوستی که به خاطر سمرا نقش یک وکیل را بازی کرده است.

یادش آمد که زن کارتی روی میزش نهاد که او حتی نگاهش ننمود. سریع گوشی را برداشت و با منشی اش تماس گرفت و پرسید که مطب است یانه؟

از شانس خوبش منشی مطب بود. با راهنمایی اش کارت را یافت. دو شماره ی موبایل را که برایش خواند یادداشت کرد و خواست اسم و آدرس روی کارت را هم بخواند.

منشی اسم را خواند «شب‌نم قربانی وکیل پایه یک دادگستری»....تشکر کرد و خیره ی شماره ها شد. شماره ها را یکی یکی گرفت و منتظر شد. صدای پیغام گیر بود. «شما با شب‌نم قربانی وکیل پایه یک دادگستری تماس گرفته اید و لطفاً پیغام خود را بگذارید. در اسرع وقت با شما تماس می گیرم»....

نمی توانست باور کند که سمرا واقعاً وکیل گرفته است. با یادآوری حرفهایش که از رو کردن مدارک صیغه اش می گفت؛ به طرف اتاق خوابشان رفت. در کمد را باز نمود. قبل از این که در گاو صندوق را باز کند، نگاهی به کمد انداخت.

احساس کرد محتویات کمد مانند همیشه نیست. یک تغییر یک چیزی که حسش می کرد و به چشمش نمی آمد. کاور لباس ها را روی رگال جابه جا کرد..... به عقب راند و دوباره از عقب همه رو به سمت جلو حرکت داد. مکث کرد. کاورها را کمی لمس کرد. فقط لباس های خودش بود. پیراهن ها.... کت و شلوارها..... تی شرت ها..... شلوارهای تک.....

اثری از لباس های سمرا نبود. نه مانتو و شلوار و نه شالها و روسری ها و نه لباس های مجلسی و شومیزها..... پایین را نگاه کرد. قفسه ی کیف و کفش هایش هم خالی بود. همانجا جلوی کمد فرو ریخت.....

پس از قبل برنامه ریزی شده بود. امشب با یک ساک کوچک از خانه بیرون رفت. پس بقیه ی وسایلش!!! اگر به خانه ی مادرش برده بود که متانت می گفت..... پس حتما بابک و رها کمکش کرده اند.

در گاوصندوق را باز کرد. چندین بار مدارک را زیر و رو کرد تا فهمید مدرک صیغه ی فیروزه و مدارک ماشین سمرا نیست.

برای اولین بار در زندگیش نمی دانست چه کند؟ نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. سمرا کیش و ماتش کرده بود. هر چه با خود مرور می کرد که نشانه ای بیابد و بداند از چه زمانی به فکر جدایی افتاده است؛ به نتیجه ای نمی رسید. زمانی فکر می کرد، وقتی پولش را جیره بندی کرد و پول آرایشگاه را نداشت بدهد..... یا زمانی که برای آدم اجیر کردن دعوا کرده بود.

بهر حال نتیجه اش غافلگیری و گيجی امروزش بود. چشمش ساعت را دید. ساعت ده شب

آبان ماه یعنی خیلی دیر.... برای زنی تنها یعنی نصف شب!

کلافه نچی گفت و شماره ی بابک را گرفت:

-الو بابک!

-سلام ... چطوری؟ سمرا... پارمیس خوبن....

-سلام.... خوبیم! ببین..... یه دقیقه وایسا.... میگم تو یا رها از سمرا خبر نداری؟

-چی میگی بیژن؟ مگه سمرا خونه نیست؟

شک کرد. شاید نقش بازی می کند. عصبی گفت:

-ببین می دونم کمکش کردی که از من زهر چشم بگیرید..... اما کور خوندید.... به اون سمرا

هم بگو..... بگو برگرده سر زندگیش! با این کارا به جایی نمی رسه!

چی داری میگی؟ سمرا کجا رفته؟ پارمیس کجاست؟

هه... آقا بابک... یعنی می خوای بگی خبر نداری؟ تو کمکش نکردی بره وکیل بگیره؟ می

خوای باور کنم تو خبر نداری؟ تو که بیشتر برادر سم بودی تا برادر من !

چی میگی آخه! به خدا سر در نمیارم! من مدت زیادی که غیر از دورهمی که هر هفته

خونه ی بابا اینا جمع میشیم سمرا رو ندیدم! الان کجاست؟

بیژن متحیر ماند و با ناباوری پرسید:

بگو جون رهام خبر نداری!

-به جون رهام جان پارمیس که می خوام دنیا نباشه بی این دوتا؛من از هیچی خبر

ندارم!فقط رها می گفت چند ماهی هست که سمرا ساکت تر و ناراحت تر از همیشه به نظر

میاد!فقط همین!

با یک دست گوشی و با دست دیگرش موهایش را چنگ زد و با درماندگی گفت:

-وکیل گرفته جدا بشه!عصر هم از خونه رفت بیرون.....نمی دونم کجا رفته!

-پارمیس ازش خبر نداره؟

-پارمیس خونه ی مامان ایناست.....

-بیژن.....بیا خونه ی مامان اینا.....ماهم میایم اونجا.....منم سعی می کنم باهاش تماس بگیرم

بینم کجاست؟بیا فکرامون رو بریزیم رو هم بینم چیکار کنیم !

«باشه ای» گفت و قطع کرد. می دانست امشب دستش برای خانواده اش هم رو می

شود. باید از علت ناراحتی سمرا می گفت. قبل از رفتن با فیروزه تماس گرفت:

-فیروزه...یه سؤال می پرسم راستش رو بگو!!

-علیک سلام! روز به روز مهربونتر میشی دکتر جون!

فریاد زد:

-رو مخ من نرو! فقط یه سؤال رو درست جواب بده! سمرا اومده بود پیش تو.....برای باربد

کادو آورد.....باربد رو دید؟

ترس را می توانست از نفس های تند شده ی فیروزه حس کند.

-یک کلمه دروغ بگی دیگه رنگ منو نمی بینی!

خب آره...اومد و کادو آورد...باربد هم دید...«طلبکارانه ادامه داد» فرمودند که جنابعالی

اصلاً قصد جدایی ازش رو نداری و داری سر من شیر می مالی!...روشنم کرد که تو یه

هوسبازی و غیر از من یکی دیگه هم زیر سر داری!خدا می دونه شاید بیش از یکی!.....اما

اینجور همیشه بیژن خان!من دیگه نمی تونم تحمل کنم!یا اونا رو کنار می ذاری و همه

چیز رو رسمی می کنی یا منم می دونم چیکار کنم!؟

فقط توپید:زر نزن بابا تو هم!

تماس را قطع کرد.سمرا چطور بی سرو صدا این همه کار کرده بود و شب به شب مثل

همیشه به استقبال می آمد و کیف و کتش را می گرفت و بهترین غذا را می پخت و همه

چیز طبق روال انجام می شد.

کتش را پوشید و چراغها را خاموش کرد و سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون رفت. تا به خانه ی پدرش برسد سه بار شماره ی سمرا را گرفت و خاموش بود. سردی هوا و خلوت بودن خیابان ها بیشتر نگرانش می نمود. حسی که به جز اوایل دیگر نسبت به سمرا نداشت. یادش نمی آمد آخرین بار کی نگران حال سمرا شده است. دوستانش را نمی شناخت. اصلا نمی دانست دوستی دارد یا نه؟ نمی دانست کجا ممکن است رفته باشد.

بابک و رها زودتر رسیده بودند. متانت با نگرانی به پیشوازش آمد و آهسته پرسید:

چی شده؟ چیزی از فیروزه فهمیده قهر کرده؟

سری تکان داد و مثل مادر آرام نجوا کرد:

بیشتر از اینا ماما! خیلی بیشتر!

متانت لب گزید و «وای» بی صدایی لبانش را شکل داد. جمشید مضطرب نگاهش کرد و

پرسید:

«خب بگو جریان چیه؟ دعوا کردی که زنت گذاشته رفته؟ کجا رفته؟ اول پیداش کنیم بعد

مشکل رو حل کنیم!»

همه روی مبل ها جا گرفتند و چشم به دهان بیژن دوختند. پارمیس با این که خیالش از

جای مادرش راحت بود اما از پدرش عصبانی بود و همین برای طبیعی بودن رفتارش کافی

بود. قبل از رسیدن بیژن به بهناز و آذر پیام داده و آماده اش ساخته بود که اگر تماس

گرفت طبیعی رفتار نمایند.

بیژن کلافه از جواب پس دادن آن هم مقابل خانواده اش مختصر توضیح داد:

-عصر وکیلش اومد و پیشنهاد طلاق توافقی داد و رفت منم اومدم خونه و پرسیدم ازش

اونم تأیید کرد و ساکش رو برداشت و رفت.

-نگفت کجا میره بابا؟ تو که می دونی کسی رو نداره.....جلوش رو نگرفتی؟

-من عصبانی بودم بابا!گفتم میره یه دور می زنه برمی گرده یا نهایت یا اینجا میاد یا خونه

بابک میره!بعد رفتم تو اتاق دیدم که هیچکدوم از وسایلیش نیست!

متانت شگفت زده گفت:

-یعنی چی؟یعنی از قبل برنامه ریزی کرده؟

بیژن دستی به صورتش کشید و خسته جواب داد:

-اینجور به نظر میاد!

بابک با لحنی که به زحمت آرام نگهش داشته بود پرسید:

-زنگ نزدی به دوستاش.....اصلاً دوستی داره؟

شانه ای بالا انداخت و سرش را پایین گرفت:

-نمی دونم! من کسی رو نمی شناسم!

بابک دست راستش را مشت کرد و کف دست چپش کوبید:

-عجب شوهر نمونه ای!

بلافاصله رو به پارمیس کرد و ادامه داد:

-پاری عمو شما دوستای مامان رو می شناسی! کسی که ممکنه رفته باشه پیش اون!

پارمیس با حرص نگاهش را از پدرش گرفت و گفت:

-بله عمو! مامان دو تا دوست صمیمی داره! نمی دونم بره پیششون یا نه؟ مامان رو که می

شناسی! خجالتی و کم رو هستش!

بابک با سر تأیید کرد. پارمیس نگاه خیره ی پدرش را نادیده گرفت و گوش به صحبت بابک سپرد.

-می دونم عمو! مامانت رو خوب می شناسم! تو شماره ی دوستاش رو داری زنگ بزنی؟

با سر جواب مثبت داد و گوشی اش را در دست گرفت و شماره را پیدا کرد. بیژن گفت:

-بزن رو اسپیکر!

چپ چپ نگاهش کرد و به حرفش عمل نمود. نباید شک می کردند.

بهناز با سر خوشی جواب داد:

-جانم پارمیس جان

-سلام خاله.....

-سلام عزیزم خوبی!امان خوبه!کجاست پیداش نیست چند روزه؟!اتفاقاً تازه شماره اش رو گرفتم ،خاموش بود.....

پارمیس من و منی کرد و با نگاهش به جمع فهماند که باید چیز دیگری بگوید:

-خوبه خاله!فکر کنم شارژ گوشیش تموم شده!منم مزاحم شدم از مازیار پرسید که جایی سراغ داره برا ماشینم سیستم خوب ببند و مناسب هم حساب کنه !

بهنازبا گفتن «مازیار نیستش اومد می پرسم»صحبت را تمام کرد.پارمیس هول هولکی خداحافظی کرد و قطع نمود.

بیژن عصبی و با حالی که انگار سرش کلاه رفته است پرسید:

-تو اینا رو چند وقته می شناسی که اینجور صمیمی هستی و از پرسش می پرسی؟

پارمیس لاقیدانه جواب داد:

- فکر کنم از اول ابتدایی.....آره....از همون وقتا.....پسرش هم از من سه چهار سال بزرگتره!

بابک سری به تأسف تکان داد: بهرنگ طعنه زد:

-جایزه ی بهترین همسر و پدر دنیا رو باید به تو بدن بیژن!

غرید: خفه شو!

-دِ اخه مرد حسابی.....زنت با یارو حداقل ده ساله دوسته و رفت و آمد دارهبعد تو حتی

اسمش رو نمی دونی! نمی دونی زنت دوستی داره یا نه؟ نمی دونی زن و دختری با کی

میرن و میان ؟

متانت اخطار داد: بهرنگ!

جمشید پرسید:

-بابا جون دوست دیگه ام داره؟

«اهوم»: داره.....اول بذار فکر کنم که چه بهانه ای بیارم!

فکری کرد و یک «آهان» گفت و شماره گرفت:

با آذر هم احوالپرسی کرد و او نیز سریع از حال سمرا پرسید و گفت:

-کارش داشتم بگو یه تماس باهام بگیره!

پارمیس «چشمی» گفت و بهانه ای برای زنگ زدنش آورد و قطع کرد.رو به جمع لب زد:

-اینجا هم نبود...

پارمیس از استیصال پدر و خانواده اش خوشش آمد.در دل می گفت «حقشونه!» نمی

توانستند به پلیس مراجعه کنند؛ چون به میل خودش رفته و احتمال می دادند با حمایت

کسی جایی پنهان شده است.

متانت شروع کرد بگوید که سمرا چنین و چنان است؛ طوری جمشید و پسرها حمله ور

شدند که تسلیم شد و سکوت کرد. پارمیس با تردید پرسید:

-بابا! شما دلتون نمی خواد جدا بشید؟

بابک لب زد: «پارمیس»

-خب عمو..... شما که تو خونه ی ما نیستید که! بابا توجهی به مامان نداره!

«پارمیس»! خطر گونه ی بیژن باعث شد ساکت شود. متانت گفت:

-اگه من چیزی بگم میگوید مامان ال می کنه و مامان بل می کنه! معلومه که این دختر رو

گوشش رو پر کرده!

پارمیس براق شد:

-مامان متانت! من اگه دهنم رو باز کنم و چیزایی که می دونم بگم اونوقت شما اینطور

پشت مامانم حرف نمی زنید.

-پارمیس....لطفا !

بیژن بود که لحن آمرانه اش باعث سکوت پارمیس شد. جمشید کمی خود را روی مبل

جلو کشید و خطاب به پارمیس گفت:

-دخترم! از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند و دور از جون تو ابلهان باور کنند. بابا جون تو

هر خونه ای بحث و دعوا و اختلاف نظر هست؛ اما رفع میشه! مامانت یه کم عصبانی شده

گرفت و منتظر پاسخگویی شد: اشکال نداره برمی گرده نگران نباش!

پارمیس پوزخندش را جمع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-شاید دعوا می کردن بهتر از این سکوت سرد بود.

فعلاً مسئله اینجاست که این وقت شب کجاست و چی می کنه؟

بابک از حرفها و حرکات پارمیس متوجه شده بود که سمرا بی برنامه دست به کاری نزده و

از قبل فکر کرده و از خانه بیرون آمده است. احساسش هم می گفت «پارمیس نگران

مادرش نیست»..... با جمع بندی این افکار رو به بیژن کرد و جواب داد:

نگران نباش! بچه که نیست! خدا رو شکر زن عاقل و فهمیده ای هم هست. من احتمال می

دم که هتلی جایی رفته باشه! بذار امشب بگذره.... فردا یا با وکیلش یا این که خودش

گوشیش رو روشن می کنه ؛ حرف می زنیم و می فهمیم چرا بعد از این همه سال ، حالا می

خواد جدا بشه !

بیژن ناچار موافقت نمود و از جا برخاست و گفت:

-پارمیس بابا پاشو بریم خونه! صبح زود باید برم بیمارستان!

پارمیس من منی کرد و جواب داد:

-من خودم ماشین آوردم و قرار بود شب اینجا بمونم! شما می خوای برو!

دستی به پشت سرش کشید. دلش نمی خواست به آن خانه برود. جای خالی سمرا مثل خار
قلبش را زخمی می کرد.

بی آن که بیشتر اصرار کند؛ خدا حافظی کرد و رفت. به طرف خانه ی فیروزه راند. ماشین را
در پارکینگ نهاد و در واحد را به صدا درآورد. فیروزه در را باز کرد اما روی خوشی نشان
نداد؛ از همان لحظه شروع نمود:

چه عجب! بیژن خان....! اینورا....! سمرا خانم نبودن شما سر خرت رو کج کردی
اینوری! یادت اومد اینور هم زن و بچه داری!

-شروع نکن فیروزه! بخوای شروع کنی همین الان برمی گردم!

صدای فیروزه بالا رفت:

-چیه؟ مگه نگفتی سمرا رو طلاق بدی همه چیز درست میشه.... خب چرا معطلی! اون که

می گفت می خواد جدا بشه! پس چی شد؟ من با این بچه ای که شناسنامه نداره چیکار

کنم؟

بیزن هم صدایش را از زن بالاتر برد:

-خفه میشی یانه؟ می شناسمت که بیشتر از یک شب نمیام اینجا! فکر کردی نفهمیدم

باربد هم با نقشه حامله شدی تا جا پات رو سفت کنی! نمی دونم سمرا بهت چی گفته؟ اما

من سمرا رو طلاق نمی دم! اینو تو گوشت فرو کن!

از خانه بیرون آمد و به پارکینگ رفت. سوار شد به طرف خانه ی مژده راند. یادش آمد که
سمرا لقب دافی جون به مژده داد. گوشه اش را درآورد و روی شماره اش را لمس کرد و
کنار گوشش گذاشت.

صدای زن با پس زمینه ی آهنگ و سر و صدای زیاد به گوشش رسید. بلند گفت:
-تو کجایی؟

صدا کمتر شد و صدای زن واضح تر:

-سلام عشقم! چی شده خارج از نوبت یادم کردی؟

-کجایی؟

-با بچه ها اومدیم شمال....

-غلط کردی! من اینجا چیکاره ام هان؟ نباید بگی کدوم قبرستون می خوای بری؟

-چیه عشقم اینقدر عصبی هستی؟ کی اوخت کرده؟

از لحن لوس زن که مشخص بود در حال طبیعی اش نیست چندشش شد....

-گمشو بابا! منو بگو که تو رو آدم حساب کردم!

-بیژن!

-آهان شناختی؟ خوب گوشتات رو باز کن.....هر چی بوده تموم شد.من دیگه نه خرج ماهانه

می دم و نه اجاره خونه!گرفتی یا هنوز مستی؟

صدای زن جدی شد:

-تو نمی تونی این کار رو کنی!خودت گفתי هفته ای یه شب میای!نمی تونی به این بهانه

منو بیچونی!

-می بینیم! چون من گفتم هفته ای یه شب ،شما بقیش رو باید دودر کنی و با پول من

بری عشق و حال!

-بیژن جان!

-تموم شد.....برو به پارتیت برس!

تلفن را قطع کرد و انداخت روی صندلی! روز گندی بود که تمام نمی شد. چرا فکر می کرد

نبود سمرا می تواند حالش را بهتر کند. به خانه برگشت. از لحظه ای که در را باز

کرد؛ خاطرات به استقبالش آمدند. هر گوشه را می نگریست سمرا را مشغول کاری می

دید. سمرا که کت و کیفش را می گرفت؛ سمرا که حوله را به دستش می داد.....سمرا در

آشپزخانه.....سمرا....سمرا...

همانجا روی کانپه ی هال دراز کشید و زندگیش را مرور کرد.هربار که خودش را محکوم

می کرد؛ناخودآگاهش به شدت اعتراض می نمود و خودش را به در و دیوار می کوبید تا

قانع کند که تقصیری متوجه اش نیست!

✱

✱

سمرا اولین شب را درخانه اش نه خیلی راحت و نه خیلی ناراحت گذراند.بهر حال جای

خوابش تغییر یافته بود.دیشب بهناز و آذر به خانه زنگ زده و گزارشی از تماس پارمیس را

برایش ارائه داده بودند.

لقمه ای برای خود گرفت و با لیوانی چای نوشید.مشغول آماده کردن غذایش شد که با

خود به دفتر ببرد.غذا را در ظرف نهاد و روی کانتنر گذاشت و به اتاق رفت و آماده شد.وقتی

به دفتر رسید؛ تصمیمش برای فروش ماشین قطعی شد. دلش نمی خواست که با این

ماشین دیده شود!

وقتی وارد دفتر شد، به فاصله ی کمی شبنم و هیراد هم آمدند. هیراد به اتاقش رفت اما

شبنم کنار میزش ایستاد و گفت:

احتمال داره شوهرت امروز اینجا پیدا بشه! در رو بسته نگه دار و قبل از باز کردن تو

چشمی نگاه کن! اگه خودش بود برو تو آشپزخونه! فعلاً تو رو اینجا نبینه بهتره!

نگرانی را در چهره ی سمرا که دید؛ دستش را گرفت:

چرا ترسیدی؟ خب شوهرت غافلگیر شده! باید آروم آروم آماده اش کنیم!

سرش را بالا و پایین کرد و به زحمت بزاقش را پایین فرستاد:

خدا کنه از خر شیطون پایین بیاد!

-میاد نگران نباش! به نظرم یه زنگ به این زنه بزن! تحریکش کن که اونم فشار بیاره!

سمرا تأیید کرد:

-باشه! هنوز زوده! یکساعت دیگه می زنم!

شب‌نم به اتاقش رفت و سمرا هم با فکری مغشوش و گرفتار که «حالا چی میشه» به کارش

مشغول شد. نگاهی به ساعت کرد و شماره ی فیروزه رو گرفت.

-سلام!

-سلام.... شما؟

-سمرام فیروزه خانم!

-چه سلامی خانم؟ چی به بیژن گفتی اینطور هار شد اومد سراغ من؟

سمرا متعجب گفت:

-چیزی که به شما ربط داشته باشه؛ نگفتم! فقط وکیلیم بهش گفت که من طلاق می خوام
و خودمم از خونه رفتم!! الانم زنگ زدم بگم که اگه برات مهمه که بچت شناسنامه داشته
باشه و خودت هم از این وضعیت دریای؛ الان موقعشه! فشار بیار تا زودتر با طلاق موافقت
کنه!

فیروزه هومی کشید:

-پس بگو از کجا پر بود!

گویی مخاطبش نه سمرا که با خودش صحبت می نمود:

-این که می گفت: سمرا رو زوری بهم دادن و من اصلاً نمی خواستمش..... اصلاً نمی تونم
به چشم زنم ببینمش! پس چرا دیشب مثل مرغ سرکنده بود..... نداشت دو کلام حرف بزnm
زود آتیشی شد و رفت.

سمرا حرفش را قطع نمود:

-به من ربطی نداره که دیشب چی شد و بیژن چی گفت؟من فقط می خوام زودتر از بند

این ازدواج رها بشم!اگه هم دیدی به شما زنگ زدم...فقط به خاطر بچه ات

بوده....خداحافظ!

قبل از جواب زن تماس را قطع کرد.

در طی یکساعت بعد شماره ی بابک دوبار روی صفحه ی گوشی اش ظاهر گشت که جواب

نداد.هنوز برای صحبت کردن زود بود.

ناهار را خوردند و وسایل را مرتب کردند اما از بیژن خبری نشد.سمرا داشت نفسی به

راحتی می کشید که بیست دقیقه به چهار زنگ واحد به صدا درآمد.با قدم هایی آهسته

پشت در رفت و از چشمی بیرون را نگاه کرد.بیژن بود.فکرش را نمی کرد.....

آهسته از در دور شد و در اتاق شب‌نم را باز کرد و با اشاره خبر داد. می‌ترسید کوچکترین

صدایی بیرون رود. شب‌نم آهسته گفت:

-برو تو اتاق هیراد تا من در رو باز کنم!

به اتاق هیراد رفت و در را روی هم گذاشت. اتاق تاریک بود و از باریکه‌ی کنار در می

توانست کمی از حال و صدایشان را بشنود.

شب‌نم در را باز کرد و با خوشرویی گفت:

-دکتر شرافت! خوش اومدید! بفرمایید!

کمی جلوتر راه رفت و با دست تعارف کرد تا بنشیند. خودش هم روبه رویش نشست و

تبسمی کرد:

-بخشید! همسرم نیست و منشیم هم رفته بیرون الان برمی گرده! آگه اشکالی نداره همین

جا صحبت کنیم!

بیژن جدی و کمی عصبانی گفت:

-صحبتی نداریم خانم! من فقط می خوام بدونم زنم کجاست؟ از دیشب از خونه رفته بیرون

و برنگشته..... می دونم هم با برنامه رفته! فقط بگید کجاست؟ من باید باهاش حرف بزنم!

شبم لبخند سردی زد و محکم گفت:

-حرف بزنید! وکیل ایشون من هستم....هرچی می خواین بگین من بهشون منتقل می کنم

!

عصبی پایش را تکان می داد..سعی می کرد از کوره در نرود و پرستیز خود را حفظ

نماید. نفس عمیقی کشید:

-دیشب کجا مونده؟ اون کسی رو نداره!

شب‌نم تبسمی کرد و راحت تر نشست و خونسرد جواب داد:

-فکر کنید هتل.....چه می دونم خونه ی یه دوست.....بهر حال همسر شما اینقدر بزرگ و

عاقل هستن که بدونن شب رو کجا باید سر کنن که خطرناک نباشه! موکل من تقاضای

طلاق توافقی داره.....اگه شما هم قبول کنید که خیلی زود و راحت این امر انجام میشه و

نیازی به دادگاه رفتن های مکرر نیست.اما....اگر شما به نظرتون مبنی بر جدا نشدن اصرار

کنید؛من دادخواست ارائه می دم و با مدرک در عسر و حرج بودن موکلم قاضی را مجاب

می کنم که رأی به طلاق بده !

بیژن مات سخترانی زن شد.به نظر می آمد که از خودش و مدارکش کاملاً مطمئن

است.در جایش کمی جا به جا شد:

-باید با خودش حرف بزنم! بعد منم وکیل می گیرم که شما با وکیل صحبت کنید.

شب‌نم سری فرود آورد و با احترام جواب داد:

-خیلی کار درستی می فرمائید. حتماً یکی از دوستان را به وکالت بگیرید. اما متأسفم که

نمی‌تونم اجازه بدم با صحبت با موکلم باعث رعب و وحشتش بشین و یا با تهدید از

تصمیمش منصرفش کنید.

احساس خفگی می‌کرد. همیشه سمرا را بی‌پشت و پناه و یاور دیده بود؛ هر کار می‌کرد و

هر چه می‌گفت، می‌دانست حامی ندارد و مجبور به اجرای حرفش است.....برایش ثقیل و

سخت بود که کسی اینگونه از سمرا حمایت نماید:

-هر چه حق الوکاله تون هست من دوبرابر می‌دم....وکالت سمرا رو پس بدید.

شب‌نم سری به تأسف تکان داد:

-رسالت من کمک به زنهایی مثل سمرا هستش.....سمرا قبل از این که موکل من باشه

دوست عزیزم هستش!من از همه ی زندگیش خبر دارم!به شما هم توصیه می کنم اجازه

بدید این مسئله با آرامش حل بشه!شما هم بتونید به زندگیتون برسید.

دهان بیژن به داد زدن باز می شد که زنگ موبایلش صدایش را در نطفه خفه کرد.نفس

هایش تند شده بود.برای این که فریاد خفه شده اش راه باز نکند؛گوشی اش را جواب داد.

صدای بلند زنی با پس زمینه ی گریه ی یک بچه به گوش شبنم رسید:

-بیژن...بیا اینو جمعش کن!اومده بچه رو انداخته اینجا و رفته !

چشمان گشاد شده ی بیژن ناخواسته میخ صورت شبنم شد.سیبک گلایش بالا و پایین

رفت و با تته و پته پرسید:

-چی میگی مامان!کی اومده؟کدوم بچه؟پارمیس؟

شب‌نم سعی کرد چشمانش را روی جایی غیر از بیژن نگه دارد ولی گوشش را تیزتر از هر زمان دیگر کرد. سمرا نیز خود را به باریکه‌ی باز در نزدیک نمود تا شاید بفهمد چه شده؟ اسم پرمیس تنش را می‌لرزاند.

صدای زن بلندتر شد:

-وای از دست تو دیونه شدم.... پرمیس بچه‌اس آخه؟ این زنه فیروزه.... باربد رو برداشته

آورده اینجا و گذاشته و رفته! گفت این نوه‌ات بگیر بزرگ کن! بیا اینجا من حوصله ندارم!

تماس قطع شده بود اما گوشی هنوز کنار گوش مرد مانده و خودش در بهت و ناباوری به

سر می‌برد. چرا طومار زندگیش به یکباره درهم پیچیده بود. سر رشته‌ی زندگیش انگار

دست سمرا بود و با رفتنش شیرازه‌ی کارهایش از هم پاشید.

از جایش برخاست و گیج و گنگ و بی حرف کمی شبنم را نگاه کرد تا یادش بیاید چرا

اینجاست و چه می کرده؟ شبنم لبش را تر کرد و آرام گفت:

-آقای دکتر... فکر کنم تو یه فرصت دیگه حرف بزنیم بهتر باشه!

فقط توانست سری به تأیید تکان دهد و به طرف در به راه افتد. نزدیک در زیر لب

خدا حافظی نمود و خارج شد.

با صدای در سمرا از اتاق هراسان بیرون آمد و گفت:

-پارمیس طوریش شده بود؟

شبنم نگاهش هنوز متفکر و کمی گیج بود؛ جواب داد:

-نه... پارمیس نبود....

سمرا ملتمس پرسید:

-شب‌نم... تو رو خدا! کی بود زنگ زد؟

شب‌نم نفسی گرفت و لب‌خندی زد:

-مادرش بود... نگران نباش! دربارہ ی پارمیس نبود... زنہ بچش رو برده اونجا گذاشته و

رفته!

اینبار سمرا بود کہ گیج بپرسد:

-زنہ؟ زنہ کیه؟ فیروزہ؟

-آره... اسمش همینہ دیگہ... باربد رو برده گفته این نوه ات خودت بزرگش کن! دمش گرم

...خوشم اومد ازش!

سمرا دلسوزی کرد:

-آخی... بچه ی بیچارہ! اینا رو درست نمی شناسه کہ !

شب‌نم هم سری به موافقت تکان داد و در جواب گفت:

-بچه گناه داره! اما سمرا جان بین بزرگتر این بچه هان که قربانی میشن! تو خودت رو نبین

که برای دخترت همه چی رو به جون خریدی تا خودش بگه بسه جدا شو! خیلی ها قید

بچه هاشون رو به جای خودشون می زنند. شوهر تو هم وقتی از زنی که بطور رسمی زنش

نیست بچه دار میشه باید مسئولیتش رو بپذیره! به صرف این که اون زن صیغه شه که

نمیشه قید بچه رو زد. ولی فکر کنم این موضوع به نفع تو باشه و زودتر قانع بشه طلاق بده!

سمرا آهسته جواب داد:

-آره ... شاید....

دلش برای این بچه می سوخت و تنها فرد مقصر را بیژن و بی فکری و هوسبازیش می

دانست.

با تماس پارمیس حواسش از باربد پرت شد:

جانم مامان جان!

من دارم می رم خونه! فعلاً طرف تو نیام بهتره! فقط اگه میشه جواب عمو بابک رو

بده....خیلی نگرانت!

نفسی آه مانند بیرون داد:

باشه مامانم! غذا تو یخچال اندازه ی دو سه وعده گذاشتم گرم کن بخور! اندازه ی بابات هم

هست!

پارمیس حرصی جواب داد:

باشه باشه....تو نمی خواد فکر غذای بابا باشی!

از حرص دخترش خندید:

چشم هرچی شما بگی! اصلاً به من چه؟

-آفرین! همینه!

با خنده تماس را قطع نمود و مشغول جمع کردن وسایلش شد که به خانه رود. گوشی اش را قبل از گذاشتن در کیف چک کرد. یک پیام داشت. برای باز کردنش دودل بود. «نچی» زمزمه کرد و پیام را خواند.

بابک بود که خواهش کرده تا حرف بزنند. کمی فکر کرد و تصمیمش را گرفت. در جواب خواست تا نیم ساعت دیگر در پارکی که بین دفتر و خانه ی بیژن قرار داشت همدیگر را ببینند. بعد از ارسال پیام شماره را گرفت و بعد از یک بوق قطع نمود تا مطمئن شود بابک به موقع پیام را می بیند.

وسایلش را برداشت و از شبنم خدا حافظی نمود .

ماشین را در اولین جای خالی که دید پارک کرد و به طرف پارک راه افتاد. ذهنش مشغول دسته بندی حرفهایش بود و متوجه اطراف نبود. اولین نیمکتی که دید نشست. نیمکت زیر بید مجنون جوانی که تنه ی نازکی داشت قرار گرفته بود. نسیم عصر پاییزی خنک رو به سرد شاخه های نازکش را به این سو و آن سو می برد.

زنگ موبایلش ذهن درگیرش را رها ساخت. آدرس جایی که نشسته بود را به بابک داد و منتظر شد. از دور که دیدش متوجه دلتنگیش برای این مرد عزیزتر از برادرش گردید.

چند قدمی فاصله بود که لبخند زد و سلام کرد. بابک دستش را گرفت و فشرد ولی اخمش را بین ابروانش نگاه داشت. با کمی فاصله نشستند و سمرا با تبسمی گفت:

—چیه داداش اخمات توهم؟

شاکی نفسی بیرون داد:

-تو هم نباشه؟ چطور داداشی هستم که خواهرش قابل نمی دونه بگه می خواد چیکار کنه و

کجا بره؟ جواب تماس هاش رو هم نمی ده؟ اینجوریاس سمرا خانم؟ من که ده سال پیش

گفتم جدا شو خودم هوات رو دارم.....نگفتم؟

مغموم سری تکان داد:

-چرا داداش گفتی! تا حالا هم هرچی شد و تحمل کردم به خاطر پارمیس بود. بیژن نگفت

چرا و چطور شده که تصمیم به جدایی گرفتم؟

چهره ی سر در گم و گیج بابک نشان می داد که از چیزی خبر ندارد. لبانش را به تلخی

کش آورد و گفت:

-می دونی بابک! زمانی که دور و بر رومینا بود می گفتم جوونه و اومدن بی برنامه ی من و

پارمیس تو زندگیش باعث شده نتونه جوونی کنه! بذار اینجور خوش باشه.... تموم میشه! اما

وقتی پارمیس می شنوه که باباش با یه زن دیگه از خرید و لباس خواب و.....

حرف می زنه.....دیگه نمی تونم بگم جوونی می کنه و تموم میشه!

می دونی با چه خون دلی پارمیس رو جمع کردم تا بتونه درسش رو بخونه و قبول بشه! می

دونی چطور روان بچه با این مکالمه و عکسای که دید بهم ریخت! بیژن اینا رو گفت

بهتون؟

گفت که از زن صیغه ایش یه پسر داره؟ گفت که مامانت رو برده و با افتخار نوه و عروسش

رو نشونش داده؟

بهم حق نمی دی؟

بابک مات حرفهای سمرا گشته بود. فکرش را هم نمی کرد که برادرش با داشتن دختر
بزرگی مثل پارمیس هنوز به فکر هوسبازی باشد. مگر یک مرد از زندگیش چه می
خواست. داشتن زنی به خانمی و خوش اخلاقی و صبوری سمرا نعمتی بود که نصیب هر
مردی نمی گشت.

گلوی کویر شده اش را با قورت دادن بزاقش کمی تر کرد تا تارهای صوتیش به کار افتد:

- یعنی -

آهی کشید :

-آره یعنی که یه زن داره با صیغه ی بیست ساله و یکی دیگه که نمی دونم چطوریه!

بابک کلافه سری به این طرف و آن طرف چرخاند. انگار که رویش را نداشت در چشمان
سمرا بنگرد و به سختی پرسید:

-تو....کجا رفتی؟ چرا نیومدی خونه ی ما؟

پوزخندی زد:

-وقتی گفتم طلاقوقتی گفتم می خوام برممسخره م کرد و طعنه زد که خونه ی

برادرت می خوای بری یا پدرت!بی کسیم رو به روم آورد.

-پس کجا رفتی؟سمرا از روی لجبازی که کار خطرناکی نکردی؟

صاف نشست و کیفش را روی پاهایش محکم نگه داشت.

-چند ماهی هست که کار می کنمطلاهام رو هم فروختم.....دوستایی دارم که کمکم

می کنند.منکر این نمی شم که اگه زن بیژن نبودم شاید هیچوقت با این افراد آشنا نمی

شدم....می دونم اگه آشنایی نداشتم که کار خوب برام پیدا کنه الان باید یا تو شرکت

خدماتی کار می کردم و یا تو مترو جنس می فروختم !

بابک کلافه گفت:

-کجا کار می کنی؟ کی معرفی کرده؟ بیژن می دونه؟

خندید..... آرام با متانت.... سری تکان داد:

چه خوش خیالی داداش! بیژن مگه براش مهم بود که من چیکار می کنم؟ نه نمی

دونه! اصلاً دوستای من رو نمی شناسه که بدونه کی هستن و چیکاره ان! اما تو خیالت

راحت! دوستان خوبی دارم و اینجایی که کار می کنم رو معرفی کردن و از فامیلاشون

هستن و اونا هم آدمای خوبین!

بابک مصرانه تکرار کرد:

-دیشب رو کجا بودی؟ پارمیس با دوستات تماس گرفت و پیش اونا نبود!

تردید داشت که بگوید خانه گرفته است یا نگوید.....دودل بود بابک را محرم اسرارش بداند
یا نداند.....دل به دریا زدبابک هیچگاه آسیبی نرسانده و همیشه حمایتش کرده
بود.....آهی کشید:

-خونه گرفتم! آشنای یکی از همین دوستان لطف کرد و با مقدار پولی که داشتم خونه اش
رو بهم داد. دیشب خونه ی خودم بودم!

چشمان بابک از تعجب گشاد شد:

-چند وقته تو فکرش هستی؟ پس واقعا با برنامه از خونه بیرون رفتی هان ؟

-پارسال پارمیس اون مکالمه رو که شنید خیلی بهم ریخت.....مرتب اصرار می کرد که
طلاق بگیرم.....به زحمت قانعش کردم تا بعد از کنکورش بهم فرصت بده.....دنبال کار

گشتم و با معرفی دوستم مشغول شدم.....بعد از کنکور وقتی مطمئن شدم که بیژن سرش

جاهای دیگه گرم و زن و بچه اش رو دیدم.....طلاهام رو....

بابک با تندی حرفش را قطع کرد:

-هی میگه طلاهام.....مگه چقدر بودن که بتونی یه خونه بگیریوسایل چی؟اصلاً کجا

هست این خونه....کدوم محل.....مگه یه زن تنها می تونه تو هر محله ای زندگی کنه؟

لبخندی به این محبت برادرانه زد:

-بیژن خسیس نبود.به هر مناسبت کم کم سکه می خرید.بابا هم که همیشه کادوش سکه

بود.....مادرم یه مقدار طلا ته ساکم گذاشته بود.....همون کلی پول شد.طلای بیست و چهار

عیار بودن و سنگین!.....نگران نباش محلش خوبه!

با خنده ادامه داد:

-بذار کارای طلاق تموم بشه دعوتتون می کنم خونه م!

بابک ناباور نگاهش کرد:

-یعنی جدی جدی می خوای طلاق بگیری؟

-نگیرم؟ بمونم و با زن دوم و سوم بیژن بسازم؟ زنه اومده بچه رو انداخته به مامانت تا

رسمیش کنه! بعد منم بمونم نگاه کنم؟ تو اینو می خوای بابک؟

گیج شد:

-زنه کیه؟ درست بگو ببینم!

از جایش برخاست و ابرویی درهم کشید:

-برو از مامانت بپرس!! اگه می خوای به من لطف کنی بیژن رو راضی کن طلاق توافقی رو

قبول کنه! مرسی که اومدی....من باید برم!

با حرکتش بابک از جا جست و گوشه ی آستینش را گرفت و با کمی عصبانیت که در

لحنش پدیدار بود گفت:

-وایسا ببینم! درست بگو بدونم جریان چیه؟ تو که می دونی من طرف تو هستم هرچی که

بشه! پس اینطور قهر نکن!

ایستاد و در چشمان مرد خیره شد:

-قهر نکردم! باور کن دیگه نمی کشم! فکر می کنی راحتی هی بگم زن بیژن و بچه

اش.....نمی تونی تصور کنی که چی می کشم! من برای برادرت چیزی کم نداشتم که

دنبالش بیرون از خونه بگرده.....ولی دیگه جونم به لبم رسیده از بی محلی و بی تفاوتی

هاش! بذار دلم خوش باشه که تنهام و مردی کنارم نیست. مثل همه ی این زنهای تنها!

بذار این داستان همین جا تموم بشه! به زنه قول داده بود که به زودی من رو طلاق می ده

و اونو رسمی می کنه! پسرش هنوز شناسنامه نداره! حالا زنه به گوشش رسیده من اسم

طلاق آوردم سریع اقدام کرده.....

بقیش رو مامانت و بیژن بهتر می تونن توضیح بدن!

بابک دستی به صورتش کشید:

چرا همون پارسال حرف نزدی؟ شاید یه کاریش می کردیم!

خنده اش درد داشت:

صیغه ی بیست ساله می دونی یعنی چی؟ پارمیس یازده ساله بود که صیغش کرده! پسرش

فکر کنم سه سالش باشه! خونه اش تو برج ستاره نزدیک بیمارستانشونه..... دیگه چی می

خوای بدونی؟ آهان.... دومی هم غرب می شینه..... از اون زنایی که بهش میگن داف.....

بغضش چشمانش را نمدار کرد و با زحمت اشکهایش را کنترل نمود تا نچکند:

- فکر می کنی می شد کاریش کرد؟ برادرت رو نشناختی؟

بابک شرمنده سرش را پایین انداخت:

- کاری از من برمیاد؟

- مرسی هوای پارمیس رو داشته باش! هرچند اتاقش رو آماده کردم..... فقط...

بابک سر بلند کرد و منتظر نگاهش کرد:

- پرووی کردم و ماشین رو که به نامم بود برداشتم برای خودم..... ولی باید بفروشمش..... یه

ماشین ارزونتر بخرم و بقیه اش رو هم بذارم تو بانک برای کمک خرجم! میشه..... کمک

کنی..... نمی خوام برای فروش و یا خرید تنها باشم!

سرش را به علامت موافقت تکان داد. زبانش در مقابل این زن کوتاه بود. دلش می خواست

بیزن جلویش بود و مشتی نثارش می نمود.

-من برم به رها سلام برسون! خدا حافظ!

بی آن که منتظر جواب بماند رفت. با قدم های آهسته و بی عجله! بابک قدم تند کرد و هم

قدمش شد:

-نمی خوای آدرس خونه ات رو بدی؟ من اینجوری خیالم راحت نیست!

از سر شانه نگاهش کرد:

-نه! بهتره فعلاً ندونی! بیزن پاپیچت میشه و ندونی قسم می خوری و دست از سرت

برمی داره!

«اهومی» که گفت نظر سمرا را تأیید نمود. تا ماشین زن برادرش را همراهی کرد و وقت

خدا حافظی گفت:

-خودم یه مشتری خوب برات پیدا می کنم! دویست و شش خوبه که بخوای بگیری؟

-آره خوبه فقط خرج نداشته باشه! نمی تونم هی ببرم تعمیرگاه! تروتمیز باشه!

-باشه حواسم هست! با من در تماس باش!

سری تکان داد و از مرد جدا شد و ماشین را به طرف خانه اش راند.

*

*

باربد را نمی توانست آرام نماید. شنیدن مکرر «مامانم رو می خوام» اعصابش را بهم می

ریخت. تماس با فیروزه نتیجه ای نداشت. زن اتمام حجت نمود:

-بیژن خان هر وقت، وقت محضر برای عقد و شناسنامه برای باربد گرفتی منم برمی گردم !

باربد با بیژن انس زیادی نداشت.موقعی که بیژن به خانه می رفت ؛فیروزه برای خلوت

دونفره اشان باربد را می خواباند.باربد در هفته به زحمت دو ساعت پدرش را می دید و

اکنون نمی توانست نبود مادر را با پدر جبران کند.

متانت کمکی نمی کرد و از دور با اخم نگاهش می نمود و گاهی سرزنشنزدیک به

غروب بود و دلش نمی خواست باربد را به خانه اش ببرد.

-مامان این گوشی کجاست ؟یه زنگ به پارمیس می زنی؟

متانت شانه ای بالا انداخت:

-نه مادر خودت زنگ بزن!پارمیس فکر می کنه من مقصر رفتن مامانش هستم !

گوشی را از مادر گرفت و خانه اش را شماره گیری کرد.پارمیس که جواب داد ،گفت:

-پارمیس بابا! وسایلت رو بردار بیا خونه ی مامان متانت! من نمی تونم شب بیام خونه!

پارمیس با تصور این که پدرش به خانه ی زنانش می رود با غیظ گفت:

-نمی خوام! شما برو به کارت برس! مگه هر شبی که خونه نمی اومدی به فکر بودی که من

چیکار می کنم؟!!

بیزن کلافه از فشار عصبی این چندین ساعت ، کمی صدایش را بلند کرد:

-میگم بردار بیا و چونه نزن! من اینجام! نمی خوام تنها تو خونه بمونی! همیشه من نبودم

مامانت که بود!

پارمیس با صدای بلند پدر کمی عقب نشست:

-من تنها نمی ترسم! شما چرا می خوای خونه ی مامان متانت بمونی؟

-بیا اینجا خودت می فهمی! دیر نکنی منتظرم!

تماس را قطع کرد تا پارمیس فرصت اعتراض نداشته باشد. تلفن را پرت کرد رو میز و گفت:

-لعنت به اون کسی که دلش خوشه بچه داره! بچه چیه عذاب جون!!

مادرش چشم غره ای رفت:

-خراب کاری خودت رو پای بچه ها نذار! عرضه نداشتی زنه رو جمع کنی چیکار به بچه

داری؟

-چی میگی مامان؟ اگه این بچه نبود الان حال و روز من این نبود.

-خودت کوتاهی کردی! به فرض که فیروزه رو هم رسمی می کردی آب از آب تکنون نمی

خورد.....فوقش سمرا می خواست بره....خب می رفت؛ دیگه این الم شنگه رو با این بچه

نداشتی!

بیژن جواب نداد و سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید..... نمی توانست به مادرش بگوید که بی سمرا انگار که سر رشته ی کار از دستش خارج شده..... انگار سمرا نوک سوزن پرگاری بود که استوار ایستاده تا بیژن و بقیه گرد وجودش بچرخند.

فقط بیست و چهار ساعت نبود و این گونه زندگیش زیر و زبر شده و درهم پیچیده بود. باربد هر چند دقیقه یکبار صدای گریه اش بلند می شد و مادرش را تمنا می کرد.

با ورود بابک و جمشید، بچه بیشتر غریبی کرد و اجباراً به پدرش پناه برده و سخت بیژن را چسبیده بود. بابک ناباور و متأسف نگاهش نمود و گفت:

-باورم همیشه بیژن! باورم همیشه که اینطور زندگی تو خراب کردی! تو اصلاً می دونی از زندگیت چی می خوای؟

متانت مثل همیشه تذکر داد: «بابک»

رو به مادرش کرد و با حرص گفت:

-بابک چی؟ بابک خفه شو! بابک حرف نزن! بذار سو گلیم هر غلطی دلش می خواد بکنه! نمی

بینی چه گندی به زندگیش زده؟ دلت برای پارمیس نمی سوزه؟ نمی بینی چند نفر رو با

این هوسبازیش به دردسر انداخته؟ هنوز میگی بابک حرف نزن!

متانت کمی دستپاچه شد از تندی پسرش....

-نه مادر.... میگم الان دیگه وقت سرزنش نیست..... باید کمکش کنیم!

خنده ای که به خنده نمی آمد بیشتر زهرخند بود لبش را انحنا داد و گفت:

-کمک؟ چه کمکی؟ می خوای دست بزنیم براش و تشویقش کنیم! بزنیم پشت شونش و

بگیم «برو داداش برو گند بزن به اسم هرچی مرد برو هر کار کردی من هواتو دارم».....

من اگه کمک بخوام کنم به سمرا کمک می کنم تا زودتر از برادرم جدا بشه و بره به

زندگیش برسه! به پارمیس کمک می کنم تا از دست کارای باباش سر به کوه و بیابون نذاره!

همون شما که کمک پسر ت می کنی و می ری دیدن زن صیغه ایش کافیه!

بیژن فک می سایید و عضله ی روی فکش بالا و پایین می رفت؛ اما ترجیح داد ساکت باشد

و جواب بابک را ندهد. جمشید طبق معمول سکوت کرده و فقط نظاره گری بی صدا بود.

بیژن باربد در بغل در خانه راه می رفت تا پسرک آرام باشد. زنگ در که به صدا درآمد

نزدیک آیفون بود و تصویر پارمیس را که دید گفت:

ای خدا..... الان نوبت این..... تورو خدا دم به دمش ندید..... من دیگه نمی کشم!

شاسی را زد و در باز شد. در خانه را باز کرد و خودش هم رفت و روی مبل نشست. باربد از

گریه ی زیاد بی حال سرش را روی شانه ی پدر نهاد.

پارمیس از جلوی در سلام کرد و بابک و جمشید بلند و بیژن خیلی آرام جوابش را

دادند. متانت از آشپزخانه جوابش را داد و گفت:

-بیا داخل مامان جون! من اینجا!

پارمیس نگاهی به پدر بچه به بغلش نمود و پوزخندی زد و گفت:

-مامان متانت اینجا که بهتره! دارم چیزای جدید می بینم! این بچه کیه که چسبیده به

بابام! همسایه اس یا فامیل.....

متانت از آشپزخانه بیرون آمد و ابرویی درهم کشید:

-فقط مونده تو بیای طعنه بزنی! هرکی می خواد باشه! اصلاً بچه شه! به کسی ارتباط داره؟

پارمیس کنار بابک نشست و لبخند زد ولی چشمان پر از اشکش را به پدرش دوخت و

گفت:

-مبارکش باشه! لابد دلش پسر می خواسته! حالا این بچه مادرش کجاست؟

برگشت طرف متانت و پرسید:

-این بچه ی کدومشونه؟ اونى که تو برج ستاره اس یا اونى که غرب میشینه!.....شاید یكى

دیگس

بیژن غرید:

-پارمیس!

اشک هایش روان شد:

-ببخشید بابا! مامان متانت گفت به من ارتباط نداره ها ولی من یه کم حرف گوش نکنم

انه این که مادرم آدم حسابی نیست مثل شماها؛ منو خوب تربیت نکرده!

بابک دست انداخت دور شانه ی دخترک و به خود نزدیکش کرد و صدای «هیش» مانند را همراه با لبانش که به موهای دخترک چسباند؛ زمزمه کرد.

متانت آمد و نزدیک پارمیس ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت و دلجویی کرد:

-عزیزدلم این چه حرفایی که می زنی! یه اتفاقی افتاده.... شما که نباید خودت رو ناراحت کنی!

بابک پوزخندی زد و جمشید سری تکان داد. پارمیس چشمان پرآبش را به مادر بزرگش دوخت:

-اتفاق؟ شما به این کار بابا میگین اتفاق؟! اگه فردا همسر منم همین کار رو کرد بازم میگین

اتفاق افتاده ناراحت نباش! اگه عمو بابک همین کار رو با زن عمو رها کنه بازم میگین اتفاق

بود! «با حرص ادامه داد» حمایت تون قابل تقدیره!

بیژن سعی کرد آرام صحبت کند:

-پارمیس جان! قرار نبود به زندگی شما آسیبی برسه! یه کم اوضاع.....

پارمیس دست رو چشمانش گذاشت و گفت:

-بابا من چیزای شنیدم و دیدم که شرمم میشه بگم! وقتی ماما به چشمت نمی

اومد.....وقتی هفته ای دوشب به خونه نیومدی.....وقتی پولت رو برای ماما من جیره بندی

کردی.....وقتی کنکور من یادت رفت چون شب رو باید خونه ی دیگری می

بودی.....زندگی ما آسیب دید.....فقط و فقط این ماما من بود که با تحمل و با صبرش

تونست تا اینجا بکشونه که شما فکر کنی به ما آسیبی نرسوندی

از جایش برخاست و بی مخاطب گفت:

-ببخشید من حالم خوب نیست میرم تو اتاق عمو بابک دراز بکشم!

از کنارشان رد شد و راه طبقه ی بالا را گرفت و در پیچ پله ها محو شد. بیژن نچی

کرد... شاید منتظر بود پارمیس بیاید و با رابطه ی خوبی که با بچه ها داشت؛ باربد را کمی

سرگرم نماید. شرمنده و پشیمان بود. اما فرصتی برای جبران نبود.

جمشید شماتت کرد:

–بیژن تو چه کار کردی؟ تو زندگیت چی کم داشتی آخه؟

قبل از بیژن، بابک جواب داد:

–چیزی کم نداشت بابا! هوس زیاد داشت... آگه همون موقع که زن داشت و با رومینا می

پرید یکی تشر بهش می زد و یادش می داد تعهد یعنی چی؟ الان به اینجا نمی کشید.

بلند شد ایستاد و رو به مادرش گفت:

-همونجور که برای هرز پریدن حمایتش کردی، الانم کمکش کن و این بچه رو نگهش دار

تا تکلیف زندگیش روشن بشه!

رو به بیژن ادامه داد:

-داداش! سمرا رو رها کن طلاقش بده بذار راحت زندگی کنه! تو هم به زندگیت برس.... با

یه دست نمیتونی سه تا هندونه رو بلند کنی!

بیژن براق شد:

-مگه میشه؟ چرا باید طلاقش بدم.....

-چرا طلاقش ندی؟ دِ اگه می خواستیش که نمی رفتی دنبال زنای دیگه! پارمیس هم که

بزرگه و خودش می دونه کجا و با کی زندگی کنه! این طفل معصوم این وسط داره قربونی

میشه! به فکر این باش!

خدا حافظی کلی و رو به جمع گفت و رفت. بارید شروع به نق زدن کردن. بیژن کلافه گفت:

چی بابا؟ چی می خوای؟ گرسنته؟ غذا بدم؟

پسرک لب برچید و بغض کرده سر بالا انداخت و گفت:

ماما منم! بریم ماما!

متانت جلو آمد و دست دراز کرد و خواست بچه را بغل گیرد و گفت:

بیا عزیزم... بریم غذا بدم بخوری.... بعد بابا می بره پیش ماما!

برقی در چشمان پسرک درخشید. نگاهش را به بیژن دوخت تا او نیز قول را تکرار کند. بوسه

ای بر گونه اش نهاد و گفت:

برو بابا! غذا بخور تا ببرمت پیش ماما!

پسرک را به بغل متانت داد و خودش به طرف بالا رفت. در اتاق بابک را ضربه ای زد و صدا کرد:

-پارمیس بابا!میشه حرف بزنیم؟

پارمیس در را گشود.سر به زیر کنار ایستاد تا پدر وارد اتاق شود.تخت مرتب بود و نشان می داد که پارمیس نتوانسته بخوابد و یا دراز کشد.

روی تخت نشست و با دست کنار خودش را نشان داد.پارمیس با فاصله کنارش نشست.شروع به صحبت کرد.از آشنایی با سمرا که گفت ؛پارمیس حرفش را قطع نمود:

-بابا!ببخشید ولی من این داستان رو شنیدم و همش رو می دونم!مامان قبلاً گفته!

بیژن شگفت زده شد.فکر می کرد که سمرا برای پارمیس چیزی نگفته و در واقع از این داستان برای خودش می خواست بهانه ای درست کند.

-خب پس می دونی چطور شد و

-بله بابا می دونم !!اینم می دونم که تو زمان شما بودن کسایی که تا زمان عقد دختر و پسر

همدیگه رو نمی دیدند و ازدواج می کردن و خیلی هم خوشبخت بودن.....پس این دلیل

محکمی برای کار شما نبوده.....در ضمن من می دونم که شما تقریباً بعد از دوازده سال

زندگی با ماما این کار رو کردید.من الان از شما توجیه نمی خوام.....

بیژن نمی دانست چه بگوید و حرف آخر دخترش را چسبید:

-پس چی می خوای؟من الان چیکار می تونم بکنم !

پارمیس نفس عمیقی کشید و آرام و سر به زیر افتاده گفت:

-حق و حقوق ماما رو بدید و جدا شید!

-پارمیس.....

متعجب و ناباور اسمش را گفت...

می دونم بابا شاید هر کس جای من بود دلش می خواست که پدر و مادرش در کنار هم

باشن.....اما وقتی من می بینم که شبهایی که شما نیستی ماما چه عذابی می کشه.....می

بینم وقتی عمو بابک به زنش محبت می کنه چه حسرتی تو چشمش موج می زنه.....

نه بابا.....بهتره که جدا باشید اما شاد زندگی کنید.من اینجور بیشتر می پسندم!.....

بیژنی که آمده بود کارش را توجیه کند و دل دخترش را با خود همراه نماید؛ شرمنده و

پشیمان از اتاق بیرون رفت.به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید.خاطراتش از اولین

روزی که سمرا به این اتاق پا گذاشت تانمی دانست آخرین بار کی هر دو در این اتاق

بودند.

نمی توانست بگوید یکباره عاشق سمرا شده است. نه عاشقش بود و نه دوستش داشت..... فقط مثل افیون معتادش شده بود. مثل تمام کسانی که مخدر مصرف می کنند و ادعای سالم بودن دارند.

عادت بدتر از عشق است. ترک عادت موجب مرض است. باید با این مرض کنار می آمد. نه به خاطر سمرا که برای رضایت دخترش این کار را می کرد.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ی سمرا را گرفت. از جواب شنیدن ناامید می شد که صدایش در گوشش پیچید:

-بله!

-سمرا..... خودتی؟

-بله..... بفرمایید!

از لحن رسمی اش پووفی کشید:

-خواستم بگم.....به وکیلِت بگو من موافقم.....هر کار لازم هست انجام بده.....من امضا می

کنم!

می توانست تحیر را از نفس هایش بفهمد.

-واقعاً؟ مطمئنی؟

-مگه همینو نمی خوای؟

-چرا چرا! مرسی که همکاری می کنی!

پوزخندی زد و با یک «خدا حافظ» تماس را قطع کرد. شماره ی فیروزه رو گرفت:

-ببین.....بچه رو الان میارم خونه تو هم بیا! تا کارای طلاق انجام بشه بچه اذیت میشه!

-شاید تو بخوای به بهانه ی کارای طلاق چند ماه طولش بدی!

نه! مطمئن باش زیاد طول نمی کشه! اگه بیشتر از سه ماه شد بذار برو!

به محض شنیدن «باشه» تماس را قطع کرد. فیروزه رو دوست داشت..... نه خیلی زیاد.....

که اگر دوستش داشت مژده ای در کار نبود..... نه حتی آنقدر که بخواهد همه جا به عنوان

همسر معرفی کند. اما چه کند که در باتلاقی افتاده بود که دست و پا زدن بیشتر غرقش

می کرد. اجبار بود اجباری که این بار خودش باعث و مسببش بود نه کس دیگر.....

✱

✱

✱

همه کارها روی دور تند انجام می شد. سمرا همان شب با شب‌نم تماس گرفت و رضایت بیژن را به اطلاعش رساند. فکرش را هم نمی کرد که بیژن به این سادگی بپذیرد. بیشتر انتظار لجاجت و اذیت کردن را داشت.

ابتدا فکر کرد که اقدام فیروزه نظرش را تغییر داده است اما وقتی با پارمیس حرف زد واز مکالمه ی او و پدرش باخبر شد؛ فهمید که بیژن فقط به خاطر خواهش پارمیس کوتاه آمده است.

قاضی رأی را تحویل شب‌نم داده و او نیز برای رفتن به محضر به هر دو طرف اطلاع داد. بیژن با پرداخت اجرت المثل مبلغ قابل توجهی را به حساب سمرا ریخت.

سمرا را برای به محضر رفتن به‌ناز و شب‌نم همراهی کردند. بیژن تنها آمد. نگاهی به سمرا کرد. برایش سخت و غیر قابل باور بود که با یک امضا با این زن دیگر نسبتی نداشته

باشد.مانند این بود که سالها گردن بندی در گردنش بوده وآنقدر به آن عادت کرده است که دیگر حتی بودنش را حس نمی کرد و ناگهان دستی به گردن کشید و نبودش را حس نمود.....اکنون احساس می کرد که گردنش بی گردنبند چیزی کم دارد و خالیست!

وجود سمرا را فراموش کرده بود و ناگه نبودش گریبانش را گرفت.....

به نظرش از همیشه زیباتر می آمد.یکی از مانتوهای ساده اش را پوشیده بود.شالش نیز ساده و خودش هم آرایش نداشت.....اما به نظرش چشم مردان به دنبالش بود.نمی دانست چرا بعد از سالها درست در این لحظات آخر که همه چیز رو به پایان بود؛این زن در نظرش زیبا و متین و دلنشین می آمد. نگاه مردان خشمش را بر می انگیخت و فکش را منقبض می نمود.

حس کسی را داشت که مجبور شده است الماسی نایاب را به دیگری واگذار نماید. دلش می

خواست زیر همه ی قول و قرارها بزند و محضر را ترک کند.

خودش را به سمرا نزدیک کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-میشه حرف بزنی؟

نگاه متعجب سمرا باعث شد ادامه دهد:

-فقط پنج دقیقه.... حرفای آخر....

سمرا از سالن محضر خارج شد و در پاگرد ایستاد. بیژن هم بیرون آمد رو به رویش با فاصله

ی کمی ایستاد. سمرا یک قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

بیژن من و منی کرد و گفت:

-می دونم..تو این سالها بهت بد کردم.....می خوام....اگه کاری داشتی....یعنی ...می تونی رو

من حساب کنی!.....بهر حال من پدر بچه تم....

سمرا سعی کرد نخندد.....با صاف کردن صدایش خنده را دور کرد:

-ممنون!.....باشه یادم می مونه!

از کنارش رد شد و به داخل رفت و کنار شبنم نشست.بهناز پرسید:

-چیکارت داشت؟

پوزخندی زد و آرام جواب داد:

-یادش اومده که پدر بچمه و اگه کاری داشتم روش حساب کنم !

خنده ی بهناز همزمان شد با ورود بیژن.....چشم غره ای که به بهناز رفت باعث شد بقیه ی

خنده اش را پشت دستش جمع کند و حالتش را جدی نماید.

با امضای هر دو نفر و دو شاهد که از کارمندان دفترخانه بودند؛ پرونده ی ازدواج سمرا و

بیژن بسته شد.

فصل پنجم

«تفاهم»

روزهای بعد از طلاق برای سمرا آرام و یکنواخت سپری می شد. بعد از اتمام کارش عجله ای برای رسیدن به خانه نداشت. سر فرصت قدمی می زد و خریدی می نمود و بعد به خانه می رفت.

سرش را با مطالعه و فیلم و نواختن ساز و گاهی صحبت با دوستان گرم می نمود. هفته ای بیش چهار روز پارمیس به خانه اش می آمد و با حرفها و شلوغ بازی سمرا را به اوج شادی می رساند.

با کمک بابک ماشین را فروخته و دوپست و ششی خریداری نموده و بقیه ی پولش را با پولی که بیژن داده در یک حساب سپرده ی بلند مدت نهاده و سود قابل توجهی را دریافت می نمود.

روز پنج شنبه بود و نزدیک به تمام شدن ساعت کاری.....اسم بابک را که روی صفحه ی

گوشی دید کمی ترسید؛اما به خود نهیب زد که حتماً نباید خبر بدی باشد.....

-سلامخوبی!

دلش می خواست «داداش» صدایش کند اما کمی خجالت کشید.

-سلام ...آبجی خوبی.....زنگ زدم ببینم امشب مهمون نمی خوای؟

نفسی راحت کشید و لبخندش عمق گرفت:

-خونه مال خودتونه داداش!قدم روی چشمای من می ذارید!

بابک خندید :

-پس هر چی می خوای درست کنی زیاد درست کن چون بهرنگ هم هست!!ونم که می

دونی.....

از صمیمیت بابک ذوق کرد. از این که بعد از طلاق رابطه ای بینشان نباشد غمگین بود. از این که مردان جوان خانواده ی شرافت برادری را یادشان نرفته شوقی وافر وجودش را فرا گرفت.

تعارف کرد و حتی پرسید که دلشان چه غذایی را می خواهد و با گفتن آدرس و «منتظرم» تماس را پایان داد.

شب‌نم کیف به دست از اتاق بیرون آمد و با دیدن چهره ی خندانش گفت:

- به به.....چی شده اینقدر سر کیفی؟

سمرا کمی گلگون شد و لبی گزید:

- برادر بیژن بود.....شب شام میان خونه م! از این که دیگه نبینمشون نگران بودم!

شب‌نم چشمی از تعجب درشت کرد:

-باریکلا! چه روشن فکر! خوشم اومد! چرا بین اینا نخاله شون گیر تو افتاده بود؟

سمرا خندید:

-نه این که من خیلی خوش شانسم! از اون جهت....

راستی شبنم جون....ساینا خیلی وقته نیومده....کاش می شد می دیدمش....!

شبنم سری تکان داد و «اهومی» گفت:

-میگم علیرضا همین روزا بیارش ببینیمش! اونم سر مامانیش رو با تعریف از تو برده!

-الهی بگردم....بچه ی با محبتیه !

شبنم باگفتن «کاری نداری من برم» دفتر را ترک کرد. سمرا هم سریع پرونده ها را مرتب

نمود و کیفش را برداشت و با قفل کردن در به طرف پارکینگ رفت.

قبل از رفتن به خانه به فروشگاه نزدیک رفت و اقلامی را که کم داشت خرید. در حال برداشتن اجناس با پارمیس تماس گرفت و تأکید کرد زود به خانه بیاید. می دانست تا ساعت سه و نیم کلاس دارد.

به خانه که رسید لقمه ای خورد و مشغول آماده کردن غذا شد. برای بابک قرمه سبزی بار گذاشت و برای بهرنگ مواد لازانیا آماده کرد. سوپ سفید را به خاطر رها گذاشت و کمی ماکارانی هم برای رهام پخت. ژله و کرم کارامل آماده کرد و در یخچال نهاد.

میزش را برای شش نفر چید و همه چیز را مهیا نمود. پارمیس ساعت پنج رسیده و کمی استراحت کرده و حالا به کمکش آمده بود.

-مامان کاری هست بگو.....

-مامانم اگه میشه سالاد رو درست کن تا من یه دوش بگیرم!

«چشم» دخترش را شنید و بوسه ای بر گونه اش نهاد و به سمت اتاقش رفت. اولین بار بود

که خانه اش پذیرای مهمانی از خانواده می گشت. هرچند دیگر خانواده اش محسوب نمی

شدند و فقط با دخترش نسبت داشتند.

شانه ای بالا انداخت و واگویه کرد:

-مهم نیست اونا همیشه برادرای من می مونن!

مادر و دختر آماده منتظر ورود مهمانان نشسته بودند. دلهره ای که داشت برایش عجیب

می نمود. هیچگاه برای آمدن مهمان دلشوره و نگرانی نداشت حتی اگر سرزده و بی خبر

می آمدند. همیشه خانه را طوری مرتب و تمیز نگه می داشت که انگار منتظر ورود مهمان

است و آشپزی برایش راحت بود که باز هم مهمانش متوجه نمی شد کی غذا آماده شده

است.

پارمیس دست روی دست مادر نهاد و لبخند زد:

چیه؟ تو فکری!

لبخند زنان گفت:

-یه طوریم! معمولاً خانواده ی زن و مردی که طلاق می گیرن بعد از جدایی دیگه با هم

ارتباطی ندارن و..... حالایه کم نروسم!

پارمیس خندید و مادرش را بغل کرد:

-ای جان مامان خارجکی خودم! چرا نروسی بانو.....

سمرا خندید و ضربه ای به بازویش زد:

چی فکر کردی؟ فکر کردی هیچی بلد نیستم!

نه نه من غلط کنم از این فکر کنم! فکر کنم بازم نشستی بفرمائید شام نگاه کردی هان

!!!

سمرا خندان سر تکان داد و تأیید کرد. صدای زنگ هر دو را از جا بلند کرد. پارمیس کلید

آیفون را زد «بفرمائید» گفت! سمرا به آشپزخانه رفت و یکبار دیگر غذاهایش را چک کرد و

مطمئن به پارمیس کنار در پیوست.

بهرنگ زودتر از بقیه با رهام از پله ها پیدایشان شد و با سروصدا وارد شدند. پارمیس را

بوسید و با سمرا دست داد و بی تعارف به آشپزخانه رفت و در قابلمه ها را یکی برداشت و

نگاه کرد و به به و چه چه نمود.

در آسانسور که باز شد و جمشید بیرون آمد بغض گلوی سمرا را گرفت و صدایش خش دار

شد:

-باباجون!...

جمشید کفش هایش را به کمک پاشنه ی پایش درآورد و سمرا را درآغوش کشید و سرش

را بوسید و گفت:

-مگه از دختر من بودن استعفا دادی؟

اشک های بی تابش را از گوشه ی چشم پاک کرد و جواب داد:

-مگه می تونم؟خونه م رو روشن کردید!

به رها و بابک هم خوش آمد گفت و تعارف کرد و در را بست.بهرنگ و بابک صمیمی و بی

تعارف قبل از نشستن همه ی خانه را بررسی کردند و بعد روی مبلها نشستند.

-خدایی خونه ی خوبی ها!چند گرفتی؟

بهرنگ بود که همزمان با برداشتن لیوان چایش پرسید!

سمرا کمی دستپاچه و هول گفت:

-فامیل دوستم بود و این خونه رو با یه سری وسایل گذاشته بود همینطور.....دیگه با

مقداری که من داشتم به عنوان رهن داد.....اصلا پولی که از من گرفت، یک سوم پول

رهنش هم نبود.

بابک قند را در دهانش چرخاند و گفت:

-پس آدم خوب هم هنوز پیدا میشه!چیکاره بود حالا؟

می دانست اگر بگوید دکتر تا اسم و آدرسش را نمی گرفتن ول کن ماجرا نبودند....

-فکر کنم وکیل بود.....من که یه بار بیشتر ندیدمش....دوستم همه ی کارهایش رو کرد.

جمشید نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-خدا رو شکر.....بیشتر امشب اومدیم جا و مکانت رو ببینیم بابا!به بچه ها هم گفتم که اگه

جات خوب نباشه سریع باید یه فکری کنند.

رها خوشرو لبخندی زد و جواب جمشید رو داد:

-سمرا جون اینقدر که دلش پاکه و خودش مهربونه؛ خدا هم آدمای خوبش رو سر راهش

می ذاره!

بابک زمزمه کرد:

-فقط نمی دونم چیکار کرده بود که گیر این برادر نسناس ما افتاد.

بهرنگ خندید:

-اینو راست میگه سم.....باید بگردی ببینی حق کیو خوردی ؟

لبش را همراه لبخند گزید و جواب داد:

-بازم سبب خیر بود که شما شدین خانواده م!

پارمیس خودش را قاطی کرد:

-عمو تا صبح هم که بگین باز مامانم می گرده یه صفت خوب برای بابا پیدا می کنه و

جواب می ده !

جمشید چپ چپ نگاهش کرد:

-تو هم پارمیس! دخترا مگه نباید بابایی باشن؟

پارمیس خودش را لوس کرد و در آغوش بهرنگ خزید و گفت:

-نه من استثنا هستم و به جای بابایی، عمویی هستم!

بهرنگ هم محکم چلانده و بوسه ای بر سرش نهاد و گفت:

-آخ تو که نفس عمویی!

رهام حسودی کرد:

-عمو من؟

بهرنگ خندید و دست دیگرش را برای پسرک باز کرد و در آغوشش کشید و گفت:

-بعد میگن چرا زن نمی گیری؟خب دیگه بغلم جا نداره!

شب را تا انتها گفتند و خندیدند.شاید بارها و بارها اینگونه کنار هم بودند ولی به این شکل

از لحظات لذت نبرده بودند.شاید حس از دست دادن باعث شده بود تا قدر همدیگر را

بیشتر بدانند.

حتی شنیدن این که متانت با بیژن به خانه ی فیروزه رفته است تا تنها نباشد هم نتوانست

حال سمرا را بد نماید.کسانی که دوستشان داشت و دوستش داشتند کنارش بودند و دیگر

هیچ چیز مهم نبود.

ذوق بهرنگ برای لازانیا و یا هورای رهام برای ماکارانی قلبش را پر از شادی و عشق می کرد.

وقت خدا حافظی جمشید کارت هدیه ای در آورد و به سمرا داد:

-باباجان! این از طرف همه است..... نمی دونستیم چی کم داری و اینطور خودت هرچی دوست داشتی می تونی بخری!

سمرا نالید:

-باباجون! تو رو خدا..... این چه کاری آخه؟ وجود و حضور شما برای من از همه چیز بالاتر و بهتره!

-می دونم دخترم..... اینم رسم دیگه! هر خونه ی نویی یه چشم روشنی می خواد.

سمرا لبریز از محبت این مرد خم شد تا دستش را ببوسد که جمشید اجازه نداد و

پیشانی‌اش را مهر محبت زد و گفت:

-یادت نره من پدرتم و هر کار داشتی کوتاهی نمی‌کنم!

پارمیس خسته روی مبل دراز کشیده بود. نگاهی به مادرش کرد و گفت:

-میشه فردا تمیز کاری کنیم؟

لبخندی زد:

-مسواکت رو بزن و برو تو تخت! منم یه کم جمع و جور می‌کنم و می‌خوابم!

-حتماً باید می‌گفتی مسواک؛ داشتم خودم رو گول می‌زدم که مثلاً یادم نیست باید

مسواک بزنم!

روی میز را دستمالی کشید و رومیزی را صاف کرد و سینی در دست به آشپزخانه رفت و

گفت:

-اون دیگه به خودت مربوطه.....فقط اینجا نخواب،هم سرده و هم خواب زده میشی مامانم

!

غرولند کنان از جایش برخاست و به طرف حمام رفت.لبخند سمرا و سری که تکان داد

بدرقه اش نمود.

✱

✱

ظهر در دفتر معمولاً خلوت و کم رفت و آمد بود. سمرا طبق معمول وقت بی کاریش کتاب حقوق خانواده را برداشته و مشغول مطالعه بود. شب‌نم با موکلش جلسه داشت و هیراد هم از صبح نیامده بود.

کتاب را روی میز نهاد و به آشپزخانه رفت. ظرف غذای خودش و شب‌نم را روی اجاق گذاشت و شعله‌ی اجاق را روی کم‌ترین درجه تنظیم نمود. حدس می‌زد که جلسه‌ی شب‌نم حداقل چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر به طول انجامد.

در دفتر روی هم و کامل بسته نشده بود. سمرا از آشپزخانه که بیرون آمد؛ در باز شد ساینه با لباس فرم مدرسه وارد شد. با دیدن سمرا جیغی کشید و به طرفش پرواز کرد.

سمرا هم لبخندی زد و روی زانو نشست و دستهایش را باز نمود تا دخترک را در آغوش

کشد. ساینه آنچنان خود را پرت نمود که سمرا ناخواسته روی زمین پهن گشت. دستان

کوچکش که گرد گردن سمرا حلقه شد شالش را همراه با خود پایین کشاند.

سمرا بلند خندید:

-مامان جان.... اجازه بده ...شالم افتاد...

-سمرا جونم.... دلم برات شده بود قد سوراخ سوزن....

دست سمرا برای کشیدن شال به روی سرش در مقابل دو دست کوچک اما پرتوان

دخترک چاره ساز نبود. صدای مردی باعث شد سریعتر عمل نماید و شال را بر سر کشد.

-آرومتر این چه وضعشه؟

با یک دست شال را نگه داشت و با دست دیگر دخترک را از گردن باز نمود و به کنارش

هدایت کرد. با دیدن علیرضا لب را به اسارت دندانها کشید و گونه هایش رنگ قرمز گرفت.

دستپاچه شال را مرتب نمود و سلام کرد.

علیرضا سر به زیر جوابش را داد و دخترش را توبیخ نمود:

-ساینا خانم! اینطور سلام می کنن؟ شما قول ندادی خاله رو اذیت نکنی؟

ساینا دست سمرا را گرفت و مظلوم نمایی کرد:

-خب دلم تنگ شده بود. اذیت نکردم که!

چشمانش را به طرف سمرا چرخاند:

-سمرا جونم من اذیت کردم؟

سمرا دستی به سرش کشید و با محبت و لبخند گفت:

-نه مامانم اذیت نکردی!

-دیدى بابا!سمرا جونم میگه اذیت نکردم!

علیرضا لبخندش را خورد و جواب داد:

-بهر حال یادت نره اینجا خونه نیست و محل کار خاله اس!

بدون نگاه مستقیم به سمرا پرسید:

-شب‌نم جان نیستن؟

سمرا دستی به شالش کشید تا مطمئن شود موهایش سرکشی نکرده اند و جواب داد:

-با موکلشون جلسه دارن!بفرمائید بشینید تا کارشون تموم بشه!

کمی من و من کرد:

نه...خب راستش...وقت ندارم و باید زود برم...فقط...اگه میشه بهش بگید...ساینا رو

برسونه خونهمن دیگه نمی تونم برگردم اینجا...

سمرا هم مانند خودش سر فرود آورد و بی نگاهی مستقیم جواب داد:

چشم ...حتماًامری دیگه؟

ممنونزحمت شما هم میشه....

ساینا بابا ...دختر خوبی باش!با خاله برگرد خونه !باشه ؟

به آغوش پدر پرید و بوسه ای نثارش کرد و «چشم بابا» جوابش را داد.

تا جلسه ی شبنم به پایان رسد ،ساینا تکالیفش را انجام داد و سمرا مشغول مطالعه شد و

در این بین به سؤالات ساینا که به فکرش می رسید پاسخ می داد.

شبنم موکلش را بدرقه نمود و به طرف میز آمد و نگاهی به ساعتش نمود:

-وای دیر شد.....نمی رسم ناهار هم بخورم....

سمرا پرسید:

-کجا باید بری؟ دو لقمه بخور و برو!

-نه مسیرم دوره و تا برسم یکی دو ساعت طول می کشه! نوبت دکتر دارم! دعا کن این یکی

چاره ساز باشه!

سمرا «ایشالایی» زمزمه کرد و یکهو گفت:

-آهان داشت یادم می رفت....بابای ساینه گفتن نمی تونه برگرده و شما ساینه رو برسونید.

شب‌نم ناله ای کرد:

-ای وای.....کاش همون موقع می گفتم! چیکار کنم؟ هیراد هم رفته کرج و نیستش!

-آدرس رو بنویس من می رسونمش.....کاری که ندارم!

شب‌نم ذوق زده پرسید:

-واقعاً؟ می‌تونی؟

-چرا نتونم؟ نگران نباش..... بنویس آدرس رو....

شب‌نم روی میز سمرا خم شد و خودکار را از جاقلمی و نوت برگی را از کنارش برداشت تا

یادداشت نماید و کلمه ی اول را ننوشته گفت:

-یادم نبود..... خونه تو یه کوچه با خونه ی علیرضا فاصله داره..... راحت هم دور نمیشه!

سمرا هم به یاد آورد که پارمیس گفته بود؛ سری تکان داد:

-خب چه بهتر..... فقط اسم کوچه و پلاک رو بنویسهرچند احتمالاً ساینه اونم بلد

هستش..... نه ساینه؟ خونه رو بلدی؟

ساینه بادی به غبغب انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

-پس چی که بلدم! سمر! جونم من نه ساله مه ها!

سمر! لپش را کشید:

-ای جونم ... دخترم بزرگ و خانم سواد هم که داره معلومه که بلده!

شب‌نم که خیالش راحت شده بود کیفش را دست گرفت و نگاهی به درونش انداخت و

همان طور در حال جستجو در کیف گفت:

-خب پس من برم دیگه!

-غذات رو گرم کردم اگه بخوری فکر نکنم خیلی دیر بشه!

دو دل شد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-جهنم راست میگی! دارم از گشنگی می میرم!

هر سه به آشپزخانه رفتند و غذا خوردند. سمرا بی آن که اجازه دهد شب‌نم دست به میز زند
راهی‌ش نمود و با ساینه سر فرصت آشپزخانه را مرتب نمود.

کمک کرد تا ساینه کاپشنش را بپوشد و کوله‌اش را روی شانه‌هایش سوار نماید. کلید
چراغ‌ها را زد و همراه با دخترک به پارکینگ رفت و سوار ماشین شد.

حرکت که کرد ساینه پرسید:

-آهنگ نداری؟

سمرا خندید و گفت:

-فکر کنم باشه.....فلش پارمیس هستبلدی روشن کنی؟

بی جواب دستش را کشید و ضبط را روشن نمود. با مهارت فولدرهای فلش را یافت و یکی را انتخاب نمود. سمرا از انتخابش متعجب شد. آهنگ های محسن یگانه را یکی یکی رد کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید و صدایش را بلند کرد و همراهش خواند:

-آسمونُ بی تو خط خطی کردم

چه جووری می تونی اینقده بد شی

سکوت قلبتوبشکن و برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

صدایش را با خواننده بالا می برد و دستش را تکان می داد. سمرا شیفته ی آداهایش شد. خنده های بلند سمرا را شاید خودش هم به یاد نداشت و اکنون از اطوارهای این دختر فضای ماشین را پر کرده بود.

راننده ی جوانی از کنارشان سبقت گرفت و با خنده داد زد:

-جونم به این مادر و دختر با حال!

سمرا از شرم داغ شد.سابقه نداشت درون ماشین حرف و متلک شنیده باشد.خنده اش را

جمع کرد و قامتش را صاف و صورتش را جدی نمود.اما به دخترک چیزی نگفت که

ذوقش را بپراند!بچه بود و باید بچگی می کرد.

درون کوچه که پیچید صدای آهنگ را پایین آورد و پرسید:

-خب مامانم حالا می تونی بگی کدوم خونه تونه؟

با دست سمت راست و حدوداً وسط کوچه رو نشون داد و گفت:

-اوناهاش....اون سفیده!

ماشین را رو به روی خانه پارک کرد و در حال پیاده شدن پرسید:

-کسی خونه هست ماما جان؟

پیاده شده و در را بست و جواب داد:

-مامانیم خونه اس!

خانه ی سنگ سفید دوطبقه که بین دو ساختمان نوساز طرفینش مانند دندان شکسته ای به نظر می رسید.

دزد گیر را زد و کنار دخترک ایستاد و شاسی زنگ را فشار داد و منتظر ماند. موهای دخترک را به زیر مقنعه راند تا مزاحم دیدش نباشند. دقایقی گذشت و خبری از باز شدن در نشد. دخترک بی خیال اطرافش را تماشا می کرد.

-انگار کسی خونه نیست؟

چرا هست! مامانیم تا بخواد از پله ها پایین بیاد طول می کشه! نه این که پاش درد می کنه

!

سمرا نمی توانست تصور نماید که زن جوانی دچار پا درد مزمن باشد و به سختی راه رود.

صدای پایی نشان می داد که کسی به طرف در می آید. در باز شد و پیرزنی با چادر رنگی و

مقنعه ی چانه دار مشکی لبخند زنان پدیدار شد.

ساینا خودش را به پاهایش چسباند و سلام کرد. پیشانی ساینا را بوسید و گفت:

-سلام گلم خوبی؟ خسته نباشی!

ساینا کمی خود را عقب کشید و فرصت داد تا سمرا سلام کند و خود را نشان دهد.

-سلام حاج خانم! خوب هستید؟ این ساینا خانم تحویل شما.....

زن سر بلند کرد و سمرا را از نظر گذراند:

-سلام مادر ممنون! شما خوبی؟ شما از همکارای شبنم جان هستی؟

ساینا زود پرید وسط و گفت:

-نه مامانی.....سمرا جونه دیگه!

با آوردن اسم سمرا نوری در چهره ی زن درخشید. با ذوق گفت:

-به بهپس سمرا جون شمایی؟ تو آسمونا دنبالت می گشتم دخترم روی زمین پیدات

کردم. ببخشید من دم در نگهت داشتم بیا بریم تو بیا ...

سمرا تشکر کرد و گفت:

-شما لطف دارید....ممنون ایشالا یه فرصت دیگه!

-مادر چه فرصتی بهتر از حالا.....من تنهام و شما هم که اینجایی!

ساینا آویزان شد:

-تو رو خدا.....توروخدا...بیابریم اتاق من رو هم ببین!

از آن دو اصرار و از سمرا انکار.....اما برنده ی این میدان سائنا و مامانیش بودند.رویش را نداشت بیشتر از این روی این پیرزن خوشرو را زمین اندازد.

سائنا دستش را کشید و حاج خانم دست را حائل کمرش نمود و گفت:

-بیا مادر....من که تمام روز تنهام!دنبال یه همدم می گردم!

اجازه داد حاج خانم جلوتر برود و راهنمایی کند.خانه قدیمی ساز بود.وارد حیاط شدند و سمت چپ سراشیبی که به پارکینگ می رفت و سمت راست پله هایی که با نرده های فلزی در یک سو محافظت می گردید.

حاج خانم هن وهن کنان و به سختی از پله ها بالا رفت و توضیح می داد:

-دیگه نمی تونم از این پله ها راحت بالا و پایین برم.چند روزی هم هست که آیفون خراب

شده و علیرضا فرصت نکرده درستش کنه!قسمم داده که به هیراد هم حرفی نزنم!!اما سخته

مادر.....اگه مطمئن نباشم با ما کار دارن پایین نمی یام !

چند پله دیگه تا به در اصلی خانه برسند؛در را باز کرد و با دست به سمرا تعارف نمود.

زیپ بوت هایش را باز کرد و وارد شد.فضای خانه را مشخص بود که خانه ای سنتی است

که وسایل مدرن در آن جا داده اند.طرفی مبل های استیل چیده شده و طرف دیگر پشتی

هایی قالیچه ای ترکمن یکی برای نشستن و دیگری برای تکیه زدن گرد تلویزیون ال ای

دی پنجاه اینچی دقیقاً ترکیب سنتی و مدرنیته بود.

سماور برنجی با ست سینی و کاسه اش و قوری گل قرمزی روی آن نمای جالبی به مانند آنچه در موزه ها و یا خانه های قدیمی برای بازدید عموم طراحی می شد؛ به نمایش می گذاشت.

حاج خانم به طرف مبل ها تعارف کرد و سمرا دلش می خواست روی پشتی ها تکیه زند. دل به دریا زد و کم رویی را کنار گذاشت و گفت:

—حاج خانم آگه روی پشتی ها بشینیم اشکال داره؟

لبخندی چهره ی زن را روشن نمود:

—نه مادر جون! چقدر خوشم اومد از این صمیمیت! ترسیدم تعارف کنم و از این افاده ای ها

باشی! بیا ... بیا بشین اینجا تا یه چای تو استکان کمر باریک برات بریزم! دوست که

داری؟ هان؟

سمرا لبخندی زد و گفت:

-پدرم همیشه تو این استکان ها چای می خورد غلیظ و با شکر

روی پشتی ها نشست و گوش به حرفهای زن سپرد.ساینا از جلوی در به سمت پله هایی

که حدس می زد به طبقه ی بالا ختم می شد بالا رفته و هنوز پیدایش نبود.

حاج خانم با ربط و بی ربط از همسرش که فوت شده و جای خالی اش و گرفتار بودن

علیرضا و حتی این که نذر کرده هیراد و شبنم صاحب اولاد شوند و داستان مرگ زود

هنگام پسر و عروسی وقتی علیرضا فقط پنج ساله بوده را تعریف نمود.

-بچم شانس نداشت که تا خواست به دلش راه بده و خوش باشهای مادراین بچه ی

من از روز اول بختش سیاه بود.

سمرایی که هیچوقت کنجکاوی نمی کرد به شدت کنجکاو شد بداند چه شده که علیرضا

بد شانس و کم طالع است. کمی من و من کرد و پرسید:

-چرا؟ چه اتفاقی افتاد؟ ببخشید... فضولی می کنماما مادر ساینه نیستن؟

حاج خانم که چادر را دورش گذاشته و مقنعه را از سر برداشته و موهای کوتاه و بلونش تا

زیر گوش کوتاه کرده و به صورت گردش می آمد و شیرین و با مزه سخن می گفت؛ جواب

داد:

-ای مادر....مگه شبنم برات نگفته؟

-نه....یعنی من چیزی نپرسیدم!

-این جریان رو فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دونه که اونم زودتر مرده بود.....بچم با یکی

از همکلاسی هاش آشنا شد....دوستش داشت....چی میگن....عاشق و معشوق....یه سونا می

گفت ده تا از بغلش می ریخت....برای راحتی سونا خودش رو به آب و آتیش می زد.زیر بار
قرض رفت اما جشنی که سونا دلش می خواست رو براش گرفت.

سونا لطف کرد و قبول کرد بیاد طبقه ی بالا بشینه تا دست و بال علی یه کم وا شه و
خونه بخره.....نمی دونی بچم چطور شیفت پشت شیفت می ایستاد و از این کلینیک به اون
درمانگاه می رفت تا دوریال بیشتر دربیاره.....خدا کمکش کرد و تونست یه خونه رو تو
کوچه بغلی بخره.....خدا می دونه که داشت تو آسمونا پرواز می کرد.

یه مدتی بود که من می دیدم سونا همون سونای اول نیست.....صدای بحثشون گاهی تا
پایین می اومد.....هر چی که بود سونا یه کارایی داشت می کرد که ما نمی دونستیم.....

وقتی فهمید حمله اس خودش رو به در و دیوار کوبید که من بچه نمی خوام.....هرچی علی
ذوق داشت اون متنفر بود.....با مکافات راضی شد و بچه رو به دنیا آورد.یواش یواش شروع

کردن به اثاث خریدن برای خونه شون.....خدا می دونه چقدر دعا کردم براشون.....من از

خدام بود که برن تو خونه ی خودشون.....ساینا چند ماهه بود که یه روز سونا رفت و دیگه

به خونه برنگشت.

سمرا با چشمانی گشاد شده از تعجب پرسید:

-کجا؟ پس بچه اش؟ شوهرش؟ زندگیش؟

آه سرد و بغض دار پیرزن دلش را به درد آورد:

-هیچی.....هیچ کدوم از اینا نتونست جلوی رفتنش رو بگیره!فقط نداشت که علیرضا خیلی

تو فکر بمونه.....چند ساعت بعد از رفتنش زنگ زد.از ترکیه.....گفت که نمی تونسته اینجا

بمونه و برای درسش باید می رفته.....چه می دونم مادر.....یه چیزایی تو همین مایه ها.....

من موندم و یه بچه ی چندماهه و یه مرد شکست خورده.....هیراد و شبنم خودشون رو

کشتن تا بتونن علی رو سرپا کنن.....می بینی که هنوز من با این دختر گرفتارم.....دلم می

سوزه که الان باید یه مادر جوون بالا سرش باشه

نم اشکش را با گوشه ی چادر پاک کرد :

-بخشید مادر...سرِ درد دلم که وا میشه دیگه نمی فهمم که جلوم نشسته! تو رو هم

ناراحت کردم.

«خواهش می کنمی «بلغور کرد. اما دلش گرفته بود. چقدر تفاوت بود بین خودش و

سونایی که صحبتش بود.

ساینا لباسش را عوض نموده و دست و رو شسته و موهای شانه زده و مرتب آمد و کنار

سمرا نشست. نامحسوس خود را به سمرا چسباند و سمرا هم بی اراده دستش را باز کرد و

به خودش نزدیکترش نمود و بوسه ای بر سرش نهاد و گفت:

-به به چه دختر تمیز و خوشگلی!

حاج خانم با چشمانی علاقه مند نگاهشان می کرد. شکلاتی به طرف ساینا گرفت و رو به

سمرا گفت:

-شما هم بچه داری؟

قبل از سمرا ساینا جواب داد:

-پارمیس دیگه مامانی! که باهاش رفتم شهر بازی و با بابا رفتیم شام!

-به به....پس پارمیس که دوست جون جونیت شده دختر سمرا جونیه!

ساینا شکلات را داخل دهان کنار لپش نگاه داشت و جواب داد:

-اهوم.....دوستش دارم!

سمرا آرام تذکر داد:

-با دهن پر حرف نزن مامان جان!

نگاه کنجکاو و با علاقه ی حاج خانم روی سمرا و ساینا می چرخید. سمرا چایش را نوشید

و رو به حاج خانم گفت:

-اگه اجازه بدید من برم دیگه!یه وقت پارمیس می رسه و نگران میشه!

حاج خانم تعارفی کرد و همزمان با برخاستن سمرا از جا به زحمت بلند شد و گفت:

-ببخشید سرت رو درد آوردم.....نپرسیدم خونه ات کجاست؟دوره یا نزدیک....از تنهایی

حوصله ام سر رفته بود و تو رو گیر آوردم....

سمرا لبخند پر مهری زد و جواب داد:

-این حرفها چیه؟ من که لذت بردم نفهمیدم کی گذشت.....خونه ی من نزدیکه! کاری

داشتین من در خدمتم!

-زنده باشی مادر.....شبنم که خوبه و دوستاش از خودش بهترا!

تشکر نمود و اجازه نداد برای بدرقه اش بیرون بیایند. خداحافظی نمود و از پله ها سرازیر

شد. مدام این فکر در سرش می چرخید که چرا آدمها سر جای خودشان قرار نمی

گیرند. زن زندگی کنار مردی که پایبند زن و زندگیش است و مرد و زن بی تعهد کنار

هم.....چرا باید زوج نامناسب کنار هم باشند و از رفتار هم آسیب ببینند.

حالا درک می کرد که چرا علیرضا آن خانه و وسایل را همان طور رها ساخته بود.

✱

✱

✱

اولین عیدی بود که باید تنها می ماند. بیش از دو هفته تنهایی و حتی تعطیل بودن دفتر نمی توانست خوشایند باشد. به زحمت پارمیس را راضی نموده بود تا مانند هر سال در برنامه ی مسافرت خانواده شرکت کند.

روز آخر سال بود و حجم ترافیک و شلوغی خیابان ها به اوج خود رسیده بود. پیاده به بازارچه ی محلی نزدیک خانه رفت و هم قدمی زد و هم وسایل هفت سین را خرید. به خانه برگشت و وسایل را با سلیقه روی میز جلوی تلویزیون چید.

گوشی اش زنگ خورد و عکس پارمیس روی صفحه نمایان شد. تماس را برقرار نمود و گفت:

-جانم مامان جان!

صدای بغض دار پارمیس در گوشش پیچید:

-مامان من می خوام برا سال تحویل پیام بپشت!

از بغض دخترک دلش گرفت و انگار بغضش را منتقل نمود:

-بیا مامان جان! مگه من گفتم نیا؟

-این مامان متانت برداشته دعوت کرده که فیروزه رو نشون فامیل بده.....من تحمل ندارم

بمونم و اداهش رو ببینم.....یه چی میگم ناراحت میشه!

آهی کشید:

-به بابات خبر بده و بیا!

-نه! الان می خواد یه ساعت نصیحت کنه! میام...به عمو بهرنگ میگم بهش بگه!

قبول کرد و تماس را قطع نمود. همان جا پای میز نشست و سرش را بین دو دستش فشرد. این اولین برخورد و اختلاف نظر بود. نه می توانست به متانت خرده بگیرد که چرا مهمانی گرفته و عروسیش را معرفی می کند و نه می توانست پارمیس را اجبار نماید که چنین جوی را تحمل کند.

تا آن لحظه قصد نداشت شامی تهیه کند و اکنون به خاطر وجود دخترکش..... باید فضا را شاد نگه می داشت. سریع ماهی در آورد و بساط سبزی پلو را برپا نمود.

کارهایش را تمام شد و رو به روی تلویزیون نشست و خود را با برنامه ی ویژه ی سال تحویل سرگرم نمود. سختی تعطیلات، هفته ی اول بود که تقریباً هر که را می شناخت به مسافرت می رفت.

مطمئن بود که بهناز هفته ی دوم تهران است و آذر هم از دهم به بعد حضور داشت. یک هفته تحمل می کرد همه چیز درست می شد. می دانست که خانواده ی شرافت برای مسافرت کیش و قشم را انتخاب کرده اند.

پارمیس مطمئن نبود که فیروزه هم می آید یا نه؟ شاید هم دلش می خواست اینگونه فکر کند..... معلوم شد این مهمانی برای این است که مسافرت را بیاید.

صدای زنگ واحد نشان می داد پارمیس ماشین را داخل پارکینگ گذاشته و بالا آمده است. در را باز کرد و بهرنگ را همراه پارمیس که دید متحیر ماند.

هر دو دست دادند و داخل شدند. با کمی حرص گفت:

بهرنگ خان شما اینجا چیکار می کنی؟ می خوای همه رو با من دشمن کنی؟

بهرنگ خندید و خودش را روی مبل پهن کرد و جواب داد:

—جون زن داداش حوصله شون رو نداشتتم!

دست به سینه ایستاد و ابرو در هم کشید:

—جون هر کیو می خوای قسم بخور! مطمئناً با من نبودی! به خدا مامانت زنگ بزنه چیزی

بگه خودت می دونی!

با حرص روی مبل نشست. پارمیس خندان منتظر جواب بهرنگ بود و بهرنگ کمی صاف

نشست و با لودگی گفت:

—ای بابا راست میگی ها! تو دیگه زن داداش نیستی!..... به جون سمرا حوصله نداشتتم..... تازه

مامان هم پیچوندم گفتم شیفتم! دیگه با تو کاری نداره! حالا اجازه می فرمایی؟

پارمیس بلند خندید:

-ایول عمو.....مونده بودم به مامان متانت چی گفتی!برای من که یکساعت سخرانی

کرد.....حالا لطفاً به بابا هم زنگ بزن و یه طوری عذر من رو موجه کن !

بهرنگ جدی شد و اخمی به ابرو نشاند:

-تو نمی خواد نگران بابات باشی!اگه خودش زنگ زد پرسید.....تو هم بگو دلم نمی خواد

کسی رو جای مامانم ببینم!همین!

سمرا نالید:

-بهرنگ.....شر به پا نکن!

-چه شری؟اصلاً جواب بیژن با من!ول کنین بابا!

نمایشی بو کشید:

-راستش رو بگو شام چی داری؟

سمرا خندید:

-ای شکمو....سبزی پلو ماهی!

-اینه...نگفتم پاری....زینت خانم معلوم نیس چی می خواد بهمون بده.....

دستش را رو به پارمیس گرفت او هم دست به دستش کوباند.

اولین سال تحویل جدایی اش را با دخترش و برادر شوهر سابقش جشن گرفت و شاید از

هر سال که بیژن عنق بر سر سفره ی هفت سین می نشست و چشمش به گوشی اش بود

بیشتر خوش گذشت.

شام را با شوخی های بهرنگ و پارمیس خوردند و بعد از جمع شدن میز،سؤالی که اذیتش

می کرد را پرسید:

-کی می رید مسافرت؟چندم برمی گردید؟

پارمیس نگاهی به بهرنگ کرد و منتظر شد تا او جواب مادرش را دهد.

بهرنگ کمی خود را به جلو خم کرد و دستانش را روی زانوانش نهاد و گفت:

—حقیقتش اینه که امسال تفرقه بینمون افتاده!

چشمان پرسشگر سمرا منتظر توضیح خیره به مرد ماند.

—خب....بیژن و مامان و بابا....با هم می رن و من و پارمیس هم با بابک اینا با هم....اونای می

رن کیش و ما می ریم قشم....

سمرا نگاهی به پارمیس کرد....پارمیس کنارش نشست و دستش را گرفت و گفت:

—من که نمی تونم تو رو تنها اینجا بذارم....عمو بابک این پیشنهاد رو داد و بلیطها رو هم

گرفته....پس فردا صبح زود پرواز داریم!

بوسه ای نثار دخترکش کرد و زمزمه نمود:

-به سلامتی!

بهرنگ جدی نگاهش کرد:

-چی به سلامتی؟ مگه قراره ما تنها بریم؟ بلیط رو برای همه مون گرفتیم! فردا رو وقت داری

چمدون ببندی!

نگاه متعجبش را از پارمیس به بهرننگ جا به جا کرد و معذب گفت:

-نه! مگه میشه؟ اینطوری درست نیست!

بهرنگ اخمی کرد و با جدیت پرسید:

-چیش درست نیست؟ مگه ما برادرات نبودیم؟ مگه قبلاً اگه کاری می کردیم به خاطر

کسی دیگه بود که الان دیگه باید کنار بذاریم؟ یه جوری حرف می زنی که بهم برمی خوره

ها!

هول و دستپاچه جواب داد:

-نه...نه...خدا منو بکشه اگه شما رو برادرارام ندونم! فقط...فقط دلم نمی خواد به خاطر من

بینتون جدایی بیفته! مامانت دوست داره همه با هم باشید.

-مامان دوست داره درست! اما نه من و نه بابک نمی تونیم زن بیژن رو تحمل کنیم! اگه می

تونستم امشب رو خونه می موندم.....بالاخره فامیل بود و خوش می گذشت...اما به جون

سم یه لحظه هم نمی تونم ببینمش!

پارمیس خودش را به مادرش چسباند و گفت:

-فکر کردی من دلم میاد تو اینجا تنها باشی و من برم مسافرت.....اگه عمو بابک این

پیشنهاد رو نمی داد؛ مطمئن باش من پام رو از اینجا بیرون نمی داشتم! برم بشینم عشوه

خرکیش رو برا بابام تماشا کنم!

سمرا لب گزید و قرمز شد و تذکر داد:

-پاری مامان! اینجور حرف نزن خوشم نمیاد!

خودش را بیشتر لوس کرد و چند بوسه نثار مادرش نمود و گفت:

چشم مامان خوشگلم!

بهرنگ از جا برخاست و کاپشنش را تن زد و گفت:

-خب ما بریم.....دستت درد نکنه همه چی مثل همیشه عالی بود.....اگه اشکالی نداره من

فردا شب میام اینجا می خوابم که صبح تنها نباشید برا فرودگاه!

سمرا تعارف کرد:

-نه داداش چه اشکالی؟ لطف می کنی! پس منتظر تیم!

تنها در تخت که خوابید؛ خدا را برای این نعمت شکر کرد. هرچقدر که بیژن کم محبت بود به جایش برادرانش مهر و محبت و برادری را به کمال داشتند. به این جمله که «گر ز حکمت ببندد دری..... ز رحمت گشاید در دیگری» ایمان داشت.

مسافرت عید اینبار برایش متفاوت بود. از یک جهت کمی احساس سربار بودن می نمود و از طرفی حس رها شدن و آزاد بودن..... هر چند بیژن هیچگاه توجه آنچنانی به رفتار و گفتارش نداشت؛ ولی حضور متانت و بیژن کنار هم به خودی خود باعث سکوت سمرا می گشت.

اکنون که این دو نبودند راحت تر برخورد می نمود..... در شوخی ها مشارکت می کرد..... پیشنهاد می داد و نظرش را می گفت.

در یکی از ساعاتی که بهرنگ و پارمیس با هم بیرون بودند و با رها و بابک صحبت می نمودند ؛ بابک گفت:

-باید قیافه ی فامیل رو شب عید می دیدی!اگه رو سرشون شاخ ظاهر می شد جای تعجب نبود.

رها به تأسف سر تکان داد:

-من جای خاله آب شدم!

سمرا سعی کرد زیاد کنجکاو به نظر نیاید:

-چرا؟!چی شد مگه؟

بابک خنده ی تلخی کرد:

-فامیل طعنه می زدن که بیژن عادت داره زن و بچه رویه باره و با هم معرفی کنه !

رها هم تأیید کرد:

-کسی نبود که به خاله طعنه ی تو رو نزنه! عمه که دیگه با صدای بلند گفت و بیژن و

خانمش هم شنیدند.....

سمرا منتظر ماند تا حرف عمه را باز گو کنند.....بابک نگاهی به رها کرد و گفت:

-هر چی این سالها مامان برای عمه قیافه گرفته بود رو یک جا سرش خالی کرد و بهش

گفت:

«متانت هیچوقت نفهمیدی باید پُز کیو بدی؟ اون عروست به اون ماهی و خانمی رو کنار

گذاشتی و اینو نشون می دی که بگی مثلاً خیلی با کلاسه! زنی که میاد رو خونه ی یکی

دیگه خونه می سازه رو نگاهش هم نمی کنند.....»

بابک خندید و سری تکان داد و گفت:

-بعدش هم رو به بیژن گفت: «خلایق هر چی لایق.....عمه از اولم لیاقت اون زن خوب رو

نداشتی و هی دنبال دختر خاله ات موس موس می کردی.....نمی دونم تو به کی

رفتی؟ فقط می دونم ما تو فامیلمون مثل تو نداشتیم! تو فامیل مامانت رو نمی دونم!

یعنی قشنگ با بولدوزر از روی مامان و بیژن و زنش رد شد. زودتر از همه هم بلند شد و باز

دم در وقتی بابا داشت اصرار می کرد بمون گفت: «جمشید جانزن صیغه ای جشن

معرفی نداره دیگه! امروز صیغه ی اینه فردا یکی دیگه»....

رها لبش را بین دندان ها گرفت و گفت:

-این حرفش خیلی زشت بود.....درسته منم از این خانم خوشم نمیاد ولی.....خب یه بچه

داره و صیغه ی بیست ساله از عقد دائم چیزی کم نداره! نه؟ تازه دیگه عقد هم کردن.....نمی

دونم کی به عمه رسونده بود که صیغه بوده!

سمرا نمی دانست حسش چیست؟ کمی دل خنک شدن..... کمی حس غرور کردن..... نمی

توانست بگوید دلش برای بیژن و متانت می سوخت..... شاید برای فیروزه کمی دلسوزی

داشت. شاید حقش این همه طعنه و کنایه شنیدن نبود. اما مطمئن بود که بیژن و متانت

حقشان است. این را شک نداشت.....

تنها جوابش به تأسف سر تکان دادن بود. بابک ادامه داد:

-اما از یه چیزی خوشحالم.....

رها و سمرا پرسشگر نگاهش کردند..... خندید و ادامه داد:

-حق مامان رو خوب کف دستش می ذاره! یکی نشنیده..... ده تا جواب می ده! شما دوتا

زیادی ساکت بودید..... تازه مفهوم عروس رو به مامان داره نشون می ده! من یه کم دلم

خنک میشه!

رها ضربه ای به بازویش زد و جیغ جیغ کرد:

-ای بدجنس.....خاله گناه داره.....عین این خاله زنکا حرف می زنه!

ضرباتش را تکرار می کردبابک و سمرا هم می خندیدند.

هشت روز عالی را در کنار کسانی که به معنای واقعی خانواده اش بودند گذرانداز همه

ی مسافرت ها بهتر و عالی تر.....با روحیه ای مضاعف به خانه بازگشت.

✱

✱

اوایل خرداد بود.در دفتر نشسته بود ولی از شبنم و هیراد خبری نبود.دو نفر مراجعشون هم

آمده و منتظر نشسته بودند.مچش را تابی داد و به ساعتش نگاه کرد.نزدیک یازده بود.تلفن

را برداشت و شماره ی هیراد را گرفت.

کمتر از پانزده دقیقه دیگر با موکلش جلسه داشت. تا زمانی که مخابرات اجازه می داد؛ قطع نکرد و به انتظار ایستاد. بی جواب تماس قطع شد. شماره ی شبنم را شماره گیری نمود و باز هم بی پاسخ و بی نتیجه.....

کمی نگران شد. در این مدتی که اینجا بود سابقه نداشت هر دو با هم غیبت کنند آن هم بی اطلاع قبلی و بی پاسخگویی گوشی هایشان.....

بعد از چندین بار تماس گرفتن و نتیجه نداشتن، فکری کرد و از پارمیس شماره ی علیرضا را گرفت و اجباراً با او تماس برقرار نمود. وقتی بوق ها از حالت آزاد به اشغال تغییر کرد، دیگر نمی توانست دلشوره اش را کنترل نماید.

با متانت از مراجعین عذرخواهی کرد و قول داد به محض آمدن وکلای دفتر نوبتی را برایشان لحاظ نماید. سریع با موکل هیراد هم تماس گرفت و خواست که به دفتر نیاید!

حالا سه شماره را پشت هم و به ترتیب شماره گیری می کرد تا شاید یکی جوابگو باشد.در

این بین جواب پارمیس را هم داد که از آمدنشان می پرسید:

-نه مامانم!نیومدند و هنوز هم جواب نمی دن!

-شاید مشکلی پیش اومده.....شماره ی خونه رو نداری....شاید حاج خانم خبر داشته باشه!

برقی به چشمانش آمد و گفت:

-آره ...بذار زنگ بزنم!خبری بود بهت میگم!دانشگاهی هنوز؟

-آره تا سه کلاس دارم.....جلسات آخره دیگه!

خداحافظی سریعی کرد و در دفتر تلفن روی میزش دنبال شماره ی خانه گشت.شماره ای

را به این اسم پیدا کرد و چون پیش شماره اش نزدیک به خانه اش بود حدس زد که

درست باشد.

هر بوقی که به گوش می رسید دعا می کرد که حاج خانم جواب دهد. بعد از پنج بوق

صدای «الوی» ساین را شنید.

-ساین جان مامانم.....خوبی؟

ساین با صدایی بغض دار و ناراحت جواب داد:

-سلام...سمرا جون...خوبم!

-ساین جون...می تونم با مامانی حرف بزنم؟

«نه» محکم ساین زبانش را بند آورد:

-چ...چرا مامان جان؟ خوابن؟

از گریه ی یکباره ی ساین دلش فرو ریخت:

-چی شده؟ حرف بزن مامان جان! تنهایی؟

ساینا با گریه شروع کرد به گفتن:

-مامانیم حالش بد شد.....خیلی بد.....آمبولانس اومد.....بابا ناراحت بود....بردنشنمی
دونم کجا؟.....

سعی کرد دخترک را دلداری دهد:

-چیزی نیست مامانم!خوب میشه!بابا گوشیش رو برده؟

هق هق کنان جواب داد:

-برده....اما جواب نمیده!من....می ترسم!

سمرا پووفی کشید و با مهربانی گفت:

-نترس عزیزدلم!من الان میام پیشت.....لباسات رو بپوش...چیزایی که دوست داری و لازمت

میشه تو کوله ات بذار!تا من برسم با هم می ریم خونه ی ما....تا بابا بیاد ...باشه؟

دخترک قوت قلبی گرفت و کمی از حق هقش کم شد و «باشه ای» زمزمه کرد.

سمرا مطمئن شد که شب‌نم و هیراد هم به همین جهت نیامده‌اند. محض احتیاط یادداشتی

نوشت و روی میز در دیدرس قرار داد و کیفش را برداشت و چراغها را خاموش نمود و از

دفتر خارج شد و در را قفل کرد.

به در خانه که رسید پیاده شد و زنگ را زد. صدای دویدن ساینه و پایین آمدنش را

شنید. هنوز آیفون را درست نکرده بودند. در که باز شد دخترک خود را در آغوش سمرا

پرتاب نمود و هق زد:

-منو تنها گذاشتن! هیچکی منو دوست نداره!

بوسه ای بر سر و گونه ی اشکیش زد و با محبت گفت:

-کی گفته؟ همه دوست دارن مامانم فقط شرایط بدی پیش اومده! همه فکر کردن تو دیگه

خانم شدی و می تونی از خودت مراقبت کنی! مگه خانم نشدی؟

کمی دخترک را از خود دور کرد و با تبسم گفت:

-وسایلت رو آماده کردی؟

سر دخترک به علامت جواب مثبت بالا و پایین رفت.

-خب حالا با هم می ریم بالا وسایلت رو برمی داریم کلیدها رو هم برمی داریمیه

یادداشت برای بابا می داریم که نگران نشن! بعدش می ریم خونه ی ما ناهار خوشمزه می

خوریم و استراحت می کنیم تا پارمیس هم بیاد. خوبه مامان جان؟

لبخند دخترک با چشمان خیس از اشکش تناقض داشت. بوسه ای دیگر نثارش کرد و

دستش را گرفت و با هم به داخل ساختمان رفتند.

وسایل دخترک را برداشت و چراغ ها و تلویزیون را خاموش کرد و از ساینه کاغذ و خودکار خواست تا یادداشت بنویسد. نوشت و ترجیح داد روی در ورودی از بیرون بچسباند تا نبود دخترک در خانه شوک جدیدی وارد ننماید.

سعی کرد با سرگرم کردن دخترک و حرف زدن، از ناراحتیش بکاهد. مشخص بود که ساینه شدیداً از تنها ماندن و دیدن مادر بزرگش در آن حالت وحشت کرده است.

سمرا در هر فرصتی شماره ی هر سه نفر را می گرفت تا هم از حال حاج خانم خبری بگیرد هم از وضعیت ساینه مطلعشان نماید. اما هیچکدام پاسخگو نبودند.

با ورود پارمیس و پرحرفی هایش و تخصصش در ارتباط با دیگران، ساینه صبح و تنها ماندنش را به کلی از یاد برد.

وقتی هر دو در اتاق پارمیس مشغول بودند. گوشیش را برداشت و آخرین شماره را شماره

گیری کرد. دیگر نگاه نمی کرد که شماره ی چه کسی را گرفته است. با جواب دادن مردی

متوجه شد یا هیراد و یا علیرضا پشت خط هستند:

-سلام جناب جهانگیری...فاضلی هستم....

-سلام خانم حال شما؟بفرمایید!

متوجه شد علیرضا است.

-می خواستم حال حاج خانم رو بپرسم!خیلی نگران شون بودم.

صدای گرفته و ناراحت علیرضا چنگ به دلش می انداخت و می ترساند.

-ممنون.....خطر رفع شده ولی فعلاً سی سی یو بسترین!.....اوم...شما از کجا خبر

شدین؟شب‌نم گفت؟

خدا ان شاءالله سلامتی بده!...نه حقیقتش از صبح هرچی با شبنم جان و همسرشون

تماس گرفتمنتونستم پیداشون کنم.....زنگ زدم خونه و ساینه بهم گفت!

با شنیدن اسم ساینه یکباره بلند گفت:

-ای خدا...ساینه...بچه رو یادم رفت....ببخشید من باید برم!

صدای دویدن و نفس نفس زدنش گوشی را پر کرد.به تندی گفت:

-نگران نباشید...آقای جهانگیری....گوش کنید...من ساینه رو آوردم خونه مون...الان پیش

من و پارمیس هستش.....خیالتون راحت.....

صدای دویدن قطع شد و فقط صدای نفس نفس می آمد.در پس زمینه ی نفس ها صدای

پیجر بیمارستان به گوش می رسید.

کمی که نفس ها عادی شد پرسید:

-ساینا...پیش شماس؟.....کاش از صبح به فکر شما می افتادم.....از صبح اینقدر درگیر

شدم.....مادر...یه ایست قلبی داشت.....من.....نمی دونم.....چطور بچه یادم رفت.....ممنون....

مقطع و پراکنده می گفت و از عدم تمرکز و ناراحتی اش حکایت داشت.سمر با صدایی

ملایم که خودش از آرامبخش بودنش چیزی نمی دانست گفت:

-خدا رو شکر که خطر رفع شد.اصلاً نگران ساینا جان نباشید.بذارید امشب اینجا

بمونه!بچه هم تنهایی اذیت شده بود.فردا هم با خودم می برم دفتر.....تا حاج خانم

بیمارستان هستن اجازه بدید پیش من باشه!

علیرضا زبانش از تشکر قاصر بود فقط با لحن خشکی گفت:

-لطف شما رو می رسونه!.....سعی می کنیم یکی مون بیاد خونه تا ساینا زیاد مزاحم شما

نباشه!

سمرا هم کمی تعارف کرد و پرسید:

-می خواین با خودش حرف بزنید. فکر کنم احتیاج داشته باشه!

با شنیدن جواب مثبت علیرضا، گوشی به دست به طرف اتاق رفت و گفت:

-ساینا جان! مامانم بیا با بابا صحبت کن!

علیرضا پشت خط با شنیدن این جمله، چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-سونا خدا لعنت کنه! تو باید اینطور با دخترت حرف می زدی!

جمله اش به گوش سمرا هم رسید اما نشنیده گرفت و گوشی را به دست ساینا سپرد. ساینا

سرخوش از بازی با پارمیس با پدرش صحبت کرد و مطمئنش ساخت که بودن کنار سمرا

و پارمیس را دوست دارد و دلش نمی خواهد که به خانه ی شبنم رود.

سمرا وقتی گوشی را گرفت فکر کرد مکالمه به پایان رسیده است. پرسید:

-تموم شد مامان جان؟

ساینا گوشی را داد و گفت:

-بابا با شما کار داره!

گوشی را گرفت و گفت:

-بفرمایید

-خانم فاضلی.....نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم!.....

سمرا حرفش را قطع نمود و با ملایمت گفت:

-احتیاجی نیست.....ساینا مثل دخترم می مونه! کاری نکردم!.....خدمت حاج خانم سلام

برسونید.امری نیست؟اگه فکر می کنید کاری ازم برمیاد لطفاً تعارف نکنید.

مجدد تشکر کرد و تماس را پایان داد. سمرا مشغول کارش شد اما لحن صحبت و صدایش با مرد پشت خط چه ها کرد را نمی دانست.

برای مردی که زنشمادر بچه اش بی آن که ذره ای فکر دخترش باشد ترکش کرد و رفت؛ این حجم مهربانی و محبت به بچه ای که نسبتی ندارد؛ باورکردنی نبود.

در دو دوتا چهارتایش نمی گنجید. مثل این بود که دو دوتایش پنج شود. شبنم با همه ی مهربانیش نتوانسته بود اینچنین در دل دخترش نفوذ نماید.

شبنم آخر شب تماس گرفت و از سمرا خواست قرارهای تا آخر هفته ی خودش و هیراد را کنسل نماید و بعد از انجام این کار هم به دفتر نرود. او نیز از نگه داری ساینه تشکر کرد.

بعد از صحبت با شبنم، دخترها را صدا کرد و گفت:

-من فردا باید برم دفتر و شاید کارم طولانی بشه!ساینا که با من میاد.....پارمیس تو ساعت

چند کلاس داری؟

-مامان من فردا فقط یه کلاس ساعت چهار دارم دارم.اگه تا سه بر می گردی که ساینا

پیش من بمونه!

سمرا مردد نگاهی به جفتشان کرد.....ساینا با چرب زبونی گفت:

-سمرا جونى.....بذار من بمونم!صبح خوابم میاد!نیام دفتر دیگه!خب!

پارمیس دست انداخت گردن ساینا و گفت:

-ما که تا دوازده می خوابیم.....بعد صبونه و.....دیگه تا شما بیایی ناهار می خوریم!

سمرا قبول کرد و «هورا»وذوق دخترک لبخند بر لبانش نشاندهد.اما همین که ساینا به

دستشویی رفت ؛با نگرانی گفت:

-پارمیس مامان! مواظب هستی دیگه؟ این بچه امانته! نکه حواست نباشه و تو خواب باشی و

اون بیدار بشه و بلایی سرش بیاد ها!

پارمیس شیرین خندید:

-چشم مامان جان! دختر فضولی نیست و منم سر به هوا نیستم! حواسم هست....خیالت

راحت!

صبح روز بعد به دفتر رفت و تا ساعت یک همه ی قرارهای چهار روز آینده را کنسل

نمود. بعضاً اعتراض کردند و بعضی هم غرولند.....سعی کرد با خوشرویی همه را قانع نماید.

کارش تمام شد و به خانه بازگشت. دخترها تازه از خواب بیدار شده بودند و در لباس خواب

هایی که هر دو مثل هم با نقش بره ناqlا پوشیده بودند؛ مانند دو خواهر به نظر می

آمدند.شب هم هر دو در تخت پارمیس کنار هم خوابیده و حاضر نشده بودند که یکی
پایین بخوابد.

هر دو صبونه خوردند و مشغول پرحرفی شدند.انگار حرفهایشان نه تمام می شد و نه
تکراری.....

شب سومی بود که ساینه کنارشان بود.از غروب بابک و زن و بچه اش به خانه ی سمرا آمده
بودند.ساینه اول کمی غریبی کرده و ساکت شده بود و کم کم یخش آب و با مهمانان
راحت تر برخورد می کرد.ساعتی بعد هم بهرنگ آمد با خود شور و هیاهو را به خانه آورد.

با بچه ها مشغول بازی شد.او و پارمیس طوری با رهام و ساینه بازی و صحبت می کردند
که انگار هر چهار نفر بچه بودند.خانه را سروصدایشان پر از نشاط کرده بود.

حدود ساعت نه بود و صدای بچه ها کم شده و در اتاق پارمیس مانده بودند. سمرا و رها در

آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل شام و صحبت بودند. پارمیس برای عمویش لیوانی

چای ریخته و روی میز مقابلش نهاد که زنگ خانه به صدا درآمد.

پارمیس با یک «بفرمایید» شاسی آیفون را فشار داد و بلند گفت:

-مامان....بابای ساینه اومده دنبالش!

سمرا «نچی» گفت و در حالی که از آشپزخانه بیرون می آمد گفت:

-بچه شام نخورده! بی شام که نمیشه بره !

به طرف اتاقش رفت و مانتویی روی تی شرت و شلوارش پوشید و شالی را روی سرش

انداخت و به طرف در خونه رفت.

بهرنگ همزمان از دستشویی بیرون آمد و با دیدن سمرا در آن لباس ها پرسید:

- کجا می خوی بری؟

سمرا در را باز کرد و جلوی در ایستاد تا آسانسور بالا آید و جواب بهرنگ را داد:

-بابای ساین اومده دنبالش.....بچه شام نخورده که نمیشه بره!بوی غذا پیچیده....دلش

خواسته باشه!

در آسانسور باز شد و علیرضا پدیدار شد.در آن کت و شلوار و با ریش دو سه روزه و

چشمانی قرمز، تابلویی از مردی خسته را به نمایش گذاشته بود.....مردی خسته که ریش

درآمده اش و اخم بین دو ابرویش از همیشه خشن تر و عبوس تر نشان می داد.

سلام سمرا را با سری فرو افتاده جواب داد و جملاتی مبنی بر تشکر از نگه داری دخترش

بیان نمود و «خواهش می کنم های»سمرا را شنید و در آخر منتظر گفت:

-اگه میشه ساین رو صدا کنید تا رفع زحمت کنیم!

سمرا کمی در را بیشتر باز نمود و گفت:

- الان وقت شامه! درست نیست که بچه شام نخورده بره! بفرمایید داخل..... شام در خدمت باشیم.....

علیرضا صدای حرف را می شنید و فهمیده بود که کسی در خانه است به همین دلیل با کمی جدیت آغشته به تحکم گفت:

- نه خانم! مزاحم نمیشم! فقط لطفاً ساینه رو بگید زودتر بیاد..... من پایین منتظرم!

قبل از این که سمرا جواب دهد بهرنگ از پشت در بیرون آمد و سلام کرد:

- چطوری علی؟ مادر چطورن؟ چرا نمیای داخل؟

علیرضا از حضور بهرنگ شگفت زده شد. سلام و احوالپرسی اش را پاسخ گفت و تشکری که کرد به سختی جملاتی که به سمرا گفته بود؛ نبود.

بهرنگ دستش را کشید و گفت:

چرا تعارف می کنی؟ یه شام که این حرفا رو نداره.....تو هم که از خستگی داری و

میری! شام بخورید و بعد برید !

سمرا نرم شدن مرد را احساس کرد. قدمی به عقب نهاد و گفت:

-بفرمایید.....خونه ی خودتونه! بهرنگ جان راهنمایی می کنند.

عقب رفت و بقیه ی کار را به بهرنگ سپرد. پشت سرش در که بسته شد؛ متوجه ورود مرد

گردید. پارمیس جلو آمد و سلام کرد و با دست بابک را نشان داد و گفت:

-عمو بابک.....«رو به بابک ادامه داد» ایشون هم دکتر جهانگیری....بابای ساین!

در حین آشنایی علیرضا با بابک، ساین را صدا کرد و به سالن فراخواند. ساین از اتاق بیرون

آمد و با دیدن پدرش جیغی کشید و به طرفش دوید.

لبخند گرمی روی لبان علیرضا نشست. صورت گل انداخته و شاد دخترش، خیالش را از خوش بودنش راحت نمود.

رها و رهام هم به مهمان معرفی شدند و احوالپرسی کردند. پارمیس با چای پذیرایی کرد تا میز شام آماده شود.

علیرضا نگاهش را روی خانه و چیدمانش و پرده ها چرخاند و آهی کشید. خانه درست همانطور بود که رویایش را داشت. گرم و صمیمی با عطر غذا و عطر مهر و محبت.....

برایش سمرا و روابطش معمایی شده بود و ذهنش را درگیر می نمود. اخلاق متین و آرامش با ناسازگاری و طلاق جور در نمی آمد اکنون حضور برادران همسر سابقش در خانه و صمیمیتی که داشتند هم با منطق نمی خواند.

خودش با خانواده ی همسرش کلاً قطع رابطه نموده بود. حتی برای دیدن ساینه هم

اصراری نداشتند. هر چند قبل از رفتن سونا رابطه ی خوبی با پدر و برادر سونا داشت.

با بدبینی فکر کرد که احتمالاً بهرنگ با سمرا سر و سرّی دارند. هر چند سریع زبانش را گاز

گرفت و در دل «استغفراللهی» زمزمه کرد. پازش هیچ جوره تکمیل نمی شد. در خوبی بیژن

شک نداشت؛ اما.....

این اما ذهنش را بهم می ریخت..... وقتی به میز شام دعوت شد متوجه گردید که چقدر

درگیر افکارش بوده که نفهمید چه مدت زمانی گذشته است.

سمرا مانتو و شالش را در نیاورده بود اما رها و پارمیس راحت با تی شرت و شلوار و بی

روسری بودند. از سر زیر افتاده ی علیرضا می شد فهمید که عادت به این طرز لباس

پوشیدن خانم های اطرافش ندارد و به تعبیری مقید است.

با گفتن «بفرمایید...چیزی هم کمه به بزرگی خودتون ببخشید» سمرا همه را دعوت به

خوردن نمود.بعد از زیر لبی تشکر کردن جمع، بهرنگ بلند گفت:

-دست درد نکنه!همه چی مثل همیشه عالی!«علیرضا را مخاطب قرار داد «و گفت:

-این آبجی ما دستپختش حرف نداره!یه بار بخوری مشتری میشی!من که هر وقت خیلی

گرسنه ام خودم رو اینجا دعوت می کنم !

سمرا لبخند محبت آمیزی بر لب نشاند و جواب داد:

-نوش جونت داداش!تو لطف داریوگرنه مامانت دستپختش خیلی خوشمزه تر از من

هستش!

هر کدام جمله ای مبنی بر تعارف و کی چه چیزی را بهتر درست می کند بیان کردند. باز

معما حل نشده و پیچیدگی دیگری پیدا نمود. علیرضا با خوشحالی که نمی دانست منشأش

چیست با خود واگویه کرد:

خب پس ارتباط با بهرنگ هم منتفی شد..... کسی به زن مورد علاقه اش نمیگه

آجی! یعنی دکتر اینقدر مقصره که برادرش هم قبولش ندارن و ارتباطشون رو با زنی که از

برادرشون طلاق گرفته قطع نکردند؟

خیلی دلش می خواست که رویش را داشت و راحت از بهرنگ جریان را می پرسید. ساینه با

هیجان برایش از کارهایی که در این دو روز انجام داده بود حرف می زد؛ اما ذهن علیرضا

درگیر معمای خودش بود و فقط ظاهری سری برای دخترش به نشانه ی گوش دادن تکان

می داد.

سمرا متوجه بی حواسی مرد شد و برای این که دخترک نفهمد آرام زیر گوش دختر که کنارش نشسته بود گفت:

غذات رو بخور مامان! بعداً که با بابا تنها شدین و بابا حوصله داشت براش حرف بزن! خب!

ساینا هم «چشمی» گفت و ساکت مشغول غذایش شد. علیرضا متوجه این نکته شد که ساینا به شدت از سمرا حرف شنوی دارد. چیزی که کمتر از دخترش دیده بود. نه اینکه دختر لجبازی باشد..... نه! اما حرف هر کسی را توجه نمی نمود. بیشترین حرف شنوی را از پدرش داشت.

گاهی مامانی هم از حرف گوش نکردن و خود رأی بودنش شاکی می شد. اکنون زمزمه ی آرام سمرا و «چشم» دخترک عجیب بود. انگار همه در ارتباط با سمرا آدم دیگری می شدند. متانت و وقار و آرامشش توجه اش را جلب نموده بود.

«لا لله الا الله» را با خود زمزمه کرد و از این توجه عصبانی بود. بعد از چند موردی که یا خودش یافته و یا مامانی معرفی نموده و باب آشنایی را باز کرده و بی نتیجه مانده بود؛ با خود عهد نموده بود که تا ساینه بزرگ نشود فکر شراکت زندگیش را با کسی نکند.

این توجه ناخواسته به مثابه ی نقض عهد بود.

تصمیم گرفت به محض اتمام شام، تشکر و خداحافظی نماید؛ ولی نفمید چگونه شد که با تمام خستگی اش نشست و با بهرنگ و بابک گرم صحبت گشت. ناباور نگاهی به ساعت کرد که یازده و چهل و پنج دقیقه را نشام می داد. از جایش برخاست و گفت:

-وای ببخشید...اصلاً نفهمیدم زمان کی گذشت...ساینا بابا...وسایلت رو بردار که بریم!

ساینا با بی میلی به طرف اتاق رفت. سمرا من منی کرد و گفت:

-هر زمان خواستید برید بیمارستان...بیاریش اینجا! بچه رو تو اون محیط نبرید تا حاج

خانم به سلامتی برگرده!

تشکری نمود و جواب داد:

-فردا صبح قراره آنژیو بشن!...احتمالاً عمل داشته باشن!

بهرنگ گفت:

-پس صبح باید بری اونجا نه؟

-آره...هیراد خواست بیاد که من گفتم من نزدیکترم زودتر می رسم! ساعت هشت دکترش

میاد...دکتر علیپور...می شناسی؟

-آره استادم بوده.....می خوام بیامیا خودت آشنایی؟

-نه من نمی شناسم! اسمش رو شنیده بودم!

-پس من میام یه سلامی میدم و یه سفارش می کنم!

بین تشکر و تعارف علیرضا در جواب بهرنگ، سمرا گفت:

-خب چه کاریه بچه رو ببرید! یا باید تنه‌اش بذارید یا هم صبح زود بیدارش کنید! بذارید

بمونه! من که گفتم بذارید تا حاج خانم برنگشته بمونه اینجا! نمی دونم چرا تعارف می کنید.

سری به احترام فرود آورد :

-من این چند روز واقعاً شرمنده شدم! بریم یه فکری براش می کنم !

بابک به میان صحبت آمد و گفت:

-دکتر بهتون نمیداد اینقدر تعارفی باشید. این آبجی ما حرفی که می زنه از ته دلش

هست. اگه سختش باشه و یا نتونه سکوت می کنه!! اگه داره میگه بچه رو بذارید یعنی

مشکلی براش نیست و راحتته! «رو به سمرا ادامه داد»:

-غیر از اینه سمرا جان؟

سمرا جدی سری تکان داد:

-نه من تعارف نمی کنم والا! می دونم بچه بره اذیت میشه! زحمتی هم برای من نداره! دیگه

خود دانید.

علیرضا باز نفهمید که چطور قبول کرد و بی ساینه خانه را ترک گفت. در میان آشفتگی

ذهنی و نگرانی هایش برای مادر بزرگی که برایش مادر بوده و زحمت خودش و دخترش را

کشیده؛ فکر به سمرا و رفتارش کلافه اش می نمود.

به نظرش همه ی این ها تظاهر بود و شاید دامی که در آن افتد.....اما.....آخ از این اماها که تمام شیرازه ی فکریش را ازهم می پاشاند. کدام زن مطلقه ای به این شدت از سوی برادران همسر سابقش حمایت می شود. کدام برادری جانب برادرش را رها می کند و حق را به زن مطلقه اش می دهد.

اگر این زن به این خوبی بود که نشان می دهد، چطور مردی او را از دست می دهد.

شاید برخورد با زنهای مختلف که هر کدام به قصدی نزدیکش شده بودند؛ او را بدبین و شکاک کرده بود. بدترین قسمتش این بود که توجهی از سوی سمرا نسبت به خودش احساس ننموده و همه اینها در افکار خودش بود.

✱

✱

حاج خانم مرخص شده و بعد از چند روز به خانه برگشته بود. سمرا هم بعد از چند روز به دفتر رفت. نوبت ها را در فواصل کوتاه تنظیم نمود و به اطلاع موکلین و مراجعین رساند. روز شلوغی بود و تا ساعت چهار هر سه نفر به شدت مشغول بودند.

وقتی داشت وسایلش را جمع می کرد که به خانه رود؛ شبنم را هم دید که آماده ی رفتن است. شبنم در حالی که گوشی اش را در کیفش قرار می داد؛ گفت:

-اشکال نداره با تو پیام؟ می خوام به مامانی یه سر بزنم تا شب هیراد بیاد دنبالم؛ دیگه ماشین نبرم!

سمرا تعارف کرد و هر دو با هم راهی شدند. سمرا سر راه گل و شیرینی گرفت و گفت:

-اشکال نداره منم پیام یه سر به حاج خانم بزنم؟ بیمارستان فرصت نشد!

-بیا..... این چه حرفیه! دستت درد نکنه این چند روز ساینه رو نگه داشتی! کمک بزرگی بود.

در راه تا به خانه برسند از وضعیت حاج خانم پرسید و شبنم جواب داد:

-وضع قلبش خوب نیست! به خاطر کهولتش نمی تونن بیهوش کنن و عملش کنن.....باز

خدا خیر بده عموی پارمیس رو.....با دکتره آشنا بود.به جای آنژیو خالی ...آنژیو پلاستی

انجام داد و کمی رگها رو باز کرد.

ولی نباید کار سنگین کنه و به خودش فشار بیاره!قرار شده یه نفر مطمئن پیدا کنیم که

از صبح بیاد هم کارا رو کنه و هم حواسش باشه و تنهانش نذاره و هم این که ساینه کاری

داشت بهش برسه!

-کسی هم پیدا کردین؟

-نه هنوز.....برای همین فعلا من قراره عصره پیام غذا درست کنم و بذارم برای شام و

فرداشون و ظهرها هم ببینیم کدوممون می تونیم بیاییم سر بزنیما!

سمرا در حال رانندگی پیشنهاد داد:

-ببین....من عصرا بیکارم.....بعد از دفتر میام غذا می پزم و کمی پیش شون می مونم تا

غروب و بعد می رمتو هم ظهرها به جای وقت ناهار تو دفتر بیا بهشون سر بزن و

خودت هم باهاشون ناهار بخور و برگرد.آقای جهانگیری هم که هست و سر می زنه !

-نه بابازحمتت میشه!خودمون یه فکری می کنیم !

نگاهی به شب‌نم انداخت و با دلخوری گفت:

-من رو غریبه می دونید؟در ازای لطفی که تو بهم کردی و خونه ای که آقای جهانگیری

در اختیارم گذاشته ؛کار زیادی نیست به خدا!بذارید از شرمندگی تون دربیام !

شب‌نم با گفتن این که «باید ببینم خود مامانی راضی هست یا نه»بحث را ختم نمود و توپ

را از زمین خودش بیرون آورد.

حاج خانم خیلی از دیدن سمرا استقبال نمود و بسیار از این که دخترکش را در غیابش نگه داشته و آب در دلش تکان نخورده تشکر و قدردانی کرد. سمرا بعد از این که جواب تعارفات را داد؛ نگاهی به شب‌نم کرد و معذب گفت:

—حاج خانم میشه یه خواهش کنم!

حاج خانم هم چشمانش را اول روی شب‌نم چرخاند و گفت:

—جانم دخترم! شما امر بفرما!

سمرا کمی خجالت کشید و گونه هایش گل انداخت و جواب داد:

—وای نگید تو رو خدا! می خواستم اجازه بدید عصرها من پیام پیشتون و غذایی آماده

کنم و کمی کنارتون باشم..... تا آقای جهانگیری بیان تنها نباشید! شب‌نم جون می‌گن

خودشون میان..... من که نزدیکم و تو خونه هم کاری ندارم..... پارمیس هم که خودش به کار

خودش می رسه! من عصر پیام و شب‌نم چون ظهر وقت ناهار اینجور مجبور نیست دو بار
بره و بیاد.....

هر دو با نگرانی به حاج خانم چشم دوختند. شب‌نم از حساس بودن زن گفته بود. شب‌نم لبش
را تر کرد:

-البته سمرا چون دارن لطف می کنند و گرنه که من برام مشکلی نیست! خودتون می دونید
چقدر عزیزید مامانی!

حاج خانم لب‌خندی زد و چهره‌ی رنجورش را نورانی کرد:

-من فدای شما بشم مادر جان! کی مثل من این همه خوشبخته که دو تا دختر گل
کنارش باشن! من از بودن شما خوش‌حال می‌شم عزیز جان! فقط دلم نمی‌خواد مزاحم
کارتون باشم!

دو زن جوان تبسمی نمودند و اطمینان خاطر دادند که مشکلی ایجاد نمی شود و به کارشان لطمه ای وارد نمی کنند.

ساینا از حضور هر روزه ی سمرا سر از پا نمی شناخت و هر روز هم یک دستور غذایی می داد. معمولاً سمرا قبل از رسیدن علیرضا از خانه خارج می شد و می رفت؛ وقتی علیرضا می رسید که عطر غذا خانه را پر کرده و میز هم آماده بود.

زنان خانه تبانی کرده بودند که مرد از ماندن و آشپزی سمرا بویی نبرد. شبی سمرا زرشک پلو پخته و مرغ را در دو نمونه و برای حاج خانم با استاندارد رژیمی و برای بقیه با سس و زعفران، همانطور که در خانه ی خودش و برای مهمانانش درست کرده بود.

علیرضا با شک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-مامانی امشب غذا رو کی درست کرده؟

حاج خانم بی آن که سر بلند کند و چشم در چشمش بدوزد جواب داد:

-یه بنده ی خدایی.....مگه هر شب کی درست می کرد...همون امشب هم زحمت

کشید.....چیه مادر دوستش نداری؟

علیرضا نگاهی به چهره ی هیجان زده ی دخترش کرد و گفت:

-اوم....دختر بابا به باباش راستش رو میگه !نه؟

دخترک سعی کرد در نقش بی خبری فرو رود:

-راست چی رو ؟مامانی که گفت.....همون بنده خدایی که هر شب می پخته دیگه !

علیرض از این تباری خنده اش گرفت و «آهانی» گفت و به غذا خوردن ادامه داد.کمی بعد

گفت:

-خانم فاضلی مرغا رو اینجور بلد نیست درست کنه! شبنم اینجور می پزهمن خیلی

دوست دارم!

ساینا بی آن که به حقه ی پدر واقف باشد زود جواب داد:

-نخیرم!سمرا جون فقط بلده اینطور درست کنه!خاله شبنم یه جور دیگه درست می کنه

!!اما من اینطور که سمرا جون درست می کنه دوست دارم!

علیرضا با بدجنسی خندید و گفت:

-پس اون بنده ی خدا که غذا رو درست کرده سمراجون بوده؟

خودش از تلفظ اسم «سمراجون»مور مورش شد.

حاج خانم خندید و گفت:

-چه فرقی به حال تو داره پسر!کنجکاوی می کنی برای چی آخه؟

بلند خندید:

-می خوام بدونم تو خونه چه خبره؟ توطئه می کنید و دختر ساده ی منم با خودتون همراه می کنید.

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد:

-خبه تو هم! چه خودش رو دست بالا می گیره و توهم توطئه داره! آخه چی داری که کسی برات نقشه بچینه؟

با طلبکاری پرسید:

-پس چرا خواستین پنهون بمونه؟

حاج خانم پروتر از او پرسید:

-تو کی دستپختش رو خوردی که فوری فهمیدی؟

علیرضا به تته پته افتاد:

خب.... شما بیمارستان بودی.....رفتم ساینه رو بیارم....

ساینه پرید میان صحبتش و با هیجان ادامه داد:

عمو بهرنگ دستش رو کشید و آوردش داخل و همه با هم غذا خوردیم!! اینقدر خوش

گذشت!

چهره ی موزیانه و خبیث مادر بزرگش را می شناخت که گفت:

دیگه کی اونجا بود؟ بابای پارمیس هم بود؟

ابروی علیرضا در هم رفت. ساینه بی خبر جواب داد:

نه.... اصلاً من بابای پارمیس رو تا حالا ندیدم.... عموهاش بودن.... بابا!

جان بابا!

-بابای پارمیس چرا پیششون نیست؟

علیرضا می خواست بهترین جواب را دهد:

-خب....من اطلاع ندارم!

ساینا قاشقش را پر کرد و قبل از در دهان نهادن گفت:

-خودم از پارمیس می پرسم!

شام که خورده شد و علیرضا مشغول مرتب نمودن وسایل کرد؛ حاج خانم کنایه وار گفت:

-امشب از هر شب بیشتر خوردی ها!نوش جونت!بگم شبنم دستور پختش رو از سمرا بگیره

!

دست به کمر زد و درمانده نگاهی را میخ صورت پر چروک مادر بزرگش کرد و جواب داد:

-خودم کم فکر و خیال دارم شما هم اذیت کن!

چه اذیتی مادر؟ من حرفی زدم؟ گفتم این طرز پخت مرغش حرف نداره و تو و ساینه

دوست دارین؛ شبنم یاد بگیره! از من که دیگه گذشته!..... من که آفتاب لب بومم! نگرانی

من تو و دخترت هستین!

«نگران نباش» زمزمه کرد و خود را مشغول کار نمود تا بیشتر از این حرفی زده نشود.

✱

✱

تولد ساینه شش تیر بود و به سه شنبه افتاده بود. پدرش قول داده که پنج شنبه شب

برایش بیرون و در رستوران تولد بگیرد. بیشتر قول شام و کیک را داده بود.

سمرا که از اول هفته ذوق دخترک را دیده بود؛ با شبنم و پارمیس هماهنگ کرده و
کیکی تهیه و بقیه موارد هم پارمیس خریده و عصر سه شنبه، دخترک را غافلگیر کرده
بودند.

فشفشه روشن کردند و شمع هایی که خاموشی نداشت....شمعی که مانند گل رز باز می
شد و می چرخید.....بادکنک های بزرگ هلیومی....عکس های سلفی با اداهای عجیب و
غریب....

ریختن برف شادی روی سر هم تا شکل یک آدم برفی شوند.حتی کوبیدن کیک کوچکی
که پارمیس مخصوص این کار خریده بود به صورت ساینه...آهنگ گذاشتن و رقص چاقو
اجرا کردن.....کادو دادن و عکس گرفتن....ساینه گوشه خودش را داده بود و خواهش کرده
بود که با گوشه خودش عکس بگیرند.

سمرا آهسته و دور از چشم بقیه به پارمیس سپرد که با گوش‌ی ساینه از او عکسی
نگیرد. عکس‌های دونفره با ساینه و پارمیس را با گوش‌ی پارمیس گرفتند. ساینه از خوشحالی
در پوست خود نمی‌گنجید. تا حالا تولدی به این شادی نداشت. معمولاً یا با خرید کیک و
سفارش غذا در خانه و فقط با گرفتن چند عکس و کادو برگزار می‌شد بدون آهنگ و
رقص و شلوغ‌بازی و یا در رستوران

کثیف‌کاری‌ها را جمع کردند و خانه را به حالت اولیه درآوردند و تولد را پایان داده و به
خانه رفتند. شب‌نم منتظر هیراد بود و ساینه سرخوش در همان حال و هوای جشن به سر
می‌برد.

علیرضا و هیراد همزمان وارد شدند.از دیدن روحیه ی شاد ساینه و ذوقی که برای تعریف

کردن داشت ،متوجه شدند جشنی برپا بوده است.علیرضا برای دخترش ایکس باکسی

خریده بود را نصب و راه اندازی نمود.دخترک از گردنش آویزان شد و با شادمانی گفت:

-امروز بهترین روز عمرم بود بابایی!امروز دیگه ناراحت نبودم ماما ندارم !

بغض در گلوی علیرضا سنگ شد و نه بالا رفت و نه پایین.....آب دهانش را قورت داد و

پرسید:

-مگه همیشه ناراحت بودی؟مامانی که هست!

-نه بابا.....مامانی پیره!

-خب.....خاله شبنم هم که همیشه هستش و هوات رو داره !

کلافه از عدم درک پدر سرش را تکان داد:

نه خاله شبنم... خاله اس... من رو هیچوقت سورپرایز نکرده.....اگه بخواد کاری کنه اول

به شما میگه و یا از مامانی می پرسه! اما سمرا جون نه! به شما چیزی نگفت.....مامانی هم

خبر نداشت.....یهو اومد و کیک آورد وبیا بیا عکسا رو ببین!خودت می فهمی!

گوشی اش را باز کرد و مقابل چشمان پدرش گرفت.انگشتش یکی یکی عکس ها را ورق

زد.دخترش حق داشت.....اینگونه جشنی تاکنون کسی برایش نگرفته بود.صورت پر از

کیک.....موهای پر از برف شادی.....چپ کردن چشم ها.....پارمیس عجب دختر شادی

بود.ادا و اطوارهای دختران هم سنش را نداشت.هم پای ساینه بچگی می کرد و خوش می

گذراند.

از مسخره بازی ها گذشت و به عکس های دونفره و سه نفره رسید. تعداد کم بود اما مدل های مختلف عکس انداخته بودند. عکس ها تمام شد. بی اراده از آخر به اول دوباره نگاه کرد..... چشمانش دنبال کسی می گشت که نبود.

دل به دریا زد و با لحنی بی تفاوت اما دلشوره ای که نمی دانست از کجا گریبان دلش را گرفته پرسید:

-مامان پارمیس عکس نگرفت باهات؟

ساینا گرهی به ابرو انداخت و گوشی را گرفت و گفت:

-چرا! خیلی گرفتیم! من و سمرا جون تنها! من و سمرا جون و مامانی..... من و سمرا جون و

خاله شبنم..... من و سمرا جون و پارمیس.....

تند تند عکس ها را زیر و رو نمود ولی او هم چیزی پیدا نکرد. دلش با هر «سمرا جونی

» که از دهان دخترک بیرون می آمد در سینه فرو می ریخت.

خود را سرزنش کرد و به خود توپید «جمع کن خودتو بی جنبه»..... اما دلش حرف در

گوشش فرو نمی رفت. بیشتر و بیشتر می خواست از «سمراجون» بشنود و بداند.

دخترک مشغول بازی با ایکس باکس شد. به کنار خانواده اش بازگشت. کمی که گذشت با

لحنی که سعی می کرد عادی باشد رو به مادر بزرگش گفت:

-مامانی..... به نظرت خانم فاضلی و دخترش رو هم برای پنج شنبه دعوت کنیم؟ نه این که

امروز خیلی زحمت کشیدن!

شبنم زودتر جواب داد:

-سمرا خجالتیه! شاید نیاد!

حاج خانم سری تکان داد و گفت:

-آره خیلی مأخوذ به حیاست.....شاید تو هیراد هم هستین روش نشه !

با اصراری که سعی کرد به نظر نرسد گفت:

-خب بهرنگ هم میگم بیاد.....احتمالاً اون باشه قبول کنن !نه؟

شب‌نم نگاهی با هیراد تبادل کردند و لب‌خندی زد :

-آره.....بهرنگ باشه راحت تره!تو دعوت کن منم اصرار می کنم که قبول کنه !

حاج خانم تبسمی کرد و سری تکان داد:

-اهوم.....لازم نیست....تو فقط به بهرنگ بگو.....من خودم سمرا رو دعوت می کنم !به من نه

نمیگه !

علیرضا سعی کرد لب‌خندش را جمع کند.سخت بود.هیراد سقلمه ای نثارش کرد و لب زد:

-نیش‌ت رو ببند! چه بی جنبه شده!

لجوجانه دهانش را غنچه کرد و همانند هیراد لب زد:

-دوست دارم !

هیراد چشمانش گشاد شد. بی قصد حرفی زده بود و جواب علیرضا چیزهایی هم هست را

معنی می داد. چشمانش را تنگ کرد و رو به مادرش گفت:

-حاج خانم این پسرت آب نمی بینه ها!

حاج خانم خندید و مرموزانه جواب داد:

-ایشالا به همین زودی آب هم می بینه و اونوقت باید شنا کردنش رو ببینی!

علیرضا قهقهه زد. کاری که خیلی وقت بود ؛انجام نداده بود. هیراد طعنه زد:

-پاشو گمشو اونور....چه خوشش اومده !

مامانی قربان صدقه اش رفت و تشری به هیراد زد:

چیکارش داری؟ بذار بخنده تا دنیا به روش بخنده!

✱

✱

شب جمعه معمولاً رستوران ها شلوغ تر بودند و به همین علت علیرضا از قبل میز را رزرو

نمود و آدرس و ساعت را به دعوتی هایش گفت. خودش و مامانی و ساینه هم زودتر در

رستوران حضور یافتند.

کیک را تحویل گارسون داد تا بعد از شام برایشان سرو شود. میزی که رزرو کرده بود سمت

راست سنی بود که خواننده و گروهش برنامه اجرا می کردند.

هیراد و شبنم به فاصله ی کوتاهی بعد از آنها رسیدند. با میوه و چای پذیرایی شدند تا دیگر مهمانان برسند. علیرضا بی اراده چشمش به در ورودی بود. حسی که داشت را نمی فهمید.... شاید هم از فهمیدنش واهمه داشت.

هیراد از زیر میز پایش را به پای علیرضا کوبید و با لبخند مسخره ای لب زد:

-چشمات سفید شد اینقدر در رو نگاه کردی! بیاد که اونجا نمی ایسته! میاد سرمیز!

جواب نداد و به جاش پووووفی از سر کلافگی کشید. سرش زیر انداخت و خیارى برداشت و

مشغول پوست گرفتن شد که ساینه بلند گفت:

-پارمیس اینا اومدن....

سر جاش ایستاد و دستش را تکان داد. پارمیس هم دست تکان داد و به سمرا و بهرنگ که

پشت سرش بودند میز را نشان داد.

سمرا و پارمیس تقریباً هم قد بودند. هر دو کشیده و بلند....چشمان علیرضا انگار فقط نفر
وسط را می دید. در آن مانتوی سنتی و شال خطاطی شده ی سفید می درخشید. طره موی
طلایی اش را با حرکت ظریفی به زیر شال فرستاد. علیرضا بزاقش را بلعید.

انگار برای اولین بار بود که زیبایی زن را می دید. قدم های کوتاه و متین راه
رفتنش....صدای شیرین و دلنشین و گوشنوازش....پناه برخدا!!!! این زن این همه جذابیت را
از کجا آورده! چرا تاکنون به چشمش نیامده بود. زیر چشمی و نامحسوس و در حین
احوالپرسی و تعارف صورتش را با نگاه درنوردید. نه! غیر از رژ آرایشی به چشمش نیامد.

همه روی صندلی نشستند و مشغول صحبت شدند. علیرضا روی اولین صندلی نشسته بود و
رو به رویش بهرنگ و کنار اون پارمیس و مادرش و ساینه.... مامانی، شبنم و هیراد که کنار
دستش بود.

هرگاه به طرف ساینه خم می شد تا صدایش را بهتر بشنود؛ طره سرکش طلایی روی صورتش می افتاد و قبل از رها شدنش دو انگشت ظریف به زیر شال هدایتش می نمود. هیچگاه فکر نمی کرد که تکه مویی اینگونه دلش را به تلاطم افکند.

کم نبودند بیماران یا همراهشان که به عناوین مختلف شال از روی سرشان می افتاد و یا عمداً عشوه را چاشنی حرف زدندان می کردند.....اما همیشه برایش بی تفاوت و گاهی هم ناخوشایند بود و ابرویش را درهم گره می زد.

سعی کرد تمام تمرکزش را به صحبت با بهرنگ و هیراد دهد. خواننده ترانه ی جان مریم را اجرا می کرد و بهرنگ و پارمیس با بشکن و هر دو به یک سو رفتن و تکان دادن خودشان همراهی می کردند. دخترکی وسط رستوران حرکات موزون اجرا می نمود و دو زوج میز کناری با صدای بلند همراهی می نمودند.

سمرا دست ساینه را دردست گرفته و با ریتم آهنگ تکانش می داد. بهرنگ نگاهش به ورودی رستوران افتاد و بیژن و فیروزه و باربد را دید که وارد شدند. با نگاه دنبالشان کرد و متوجه شد که رو به رو کمی سمت چپ نشستند. فیروزه نیم رخش بود اما بیژن کاملاً رو به میزی که نشسته بودند قرار داشت.

مشخص بود که هنوز متوجه حضورشان نشده بود. بهرنگ آهسته به پارمیس گفت:

-پاری! بابات اینا هم اومدن!

پارمیس نگاهش کرد و لب زد:

-کو؟

بهرنگ با چشم و ابرو و انگشت مخفیانه نشان داد. پارمیس پوزخندی زد و گفت:

-خدا شانس بده! عمری با بابامون این رستوران نیومده بودیم!

بهرنگ دستش را فشرد و سعی در آرام کردنش داشت:

-هیش.....اشکال نداره عمو! مامانت نفهمه! ناراحت میشه!

غافل از این که سمرا از لحظه ی ورود متوجه شان شده بود. دلگیر هم شده اما سعی کرده که به روی خود نیاورد.

چشمان بیژن ناگهان باز شد و بعد کمی تنگ گردید تا بهتر ببیند. بهرنگ و پارمیس و

سمرا را دید اما... این مرد که رو به روی بهرنگ نشسته بود..... کمی سرک کشید و نیم رخ

شب‌نم را شناخت. با خود گفت:

-چه غلط! با وکیلا می چرخه!

مردی که پشتش بود و نمی دیدش چرخید تا به گارسون چیزی سفارش دهد و بیژن

شناختش:

-علیرضا جهانگیری.....این چه صنمی باهاشون داره؟شاید دوست بهرنگ باشه !بهرنگ

نگفته بود !

فیروزه اخمی کرد و با تشر گفت:

-باز چشمت کجا می چرخه؟صد بار پشت دستم رو داغ می کنم باهات نیام رستوران بازم

یادم میره !

نچ کلافه ای گفت و جواب نداد.

بهرنگ سرش را نزدیک پارمیس آورد و گفت:

-پاری زشته بریم یه سلام بدیم بیاییم!

پارمیس شانه بالا انداخت و مخالفت کرد.سمرآ آرام سرش را به پارمیس نزدیک کرد و

گفت:

-ممانم برو به بابات سلام کن! زشته که نری!

پارمیس برگشت و با تعجب نگاهش کرد و لب زد:

-تو هم دیدی؟

تبسم شیرینی کرد:

-آره ممان جان! ناراحتی نداره.... برو سلام کن بیا!! الان دیگه غذا رو میارن!

علیرضا با کنجکاوی پرسید:

-پارمیس خانم بابا چیزی لازم دارید بگم بیارن!

پارمیس تشکر کرد و بهرنگ گفت:

-علی من و پارمیس بریم یه سلام کنیم به بیژن و بیاییم.

علیرضا چرخید و گفت:

-اِ کوش؟

با بیژن چشم در چشم شدند و هر دو با سر سلام کردند. شب‌نم کنار گوش هیراد بیژن را

معرفی کرد. هیراد هم کمی بعد برگشت نگاهشان کرد.

بهرنگ از پشت میز بیرون آمد و صندلی را زیر میز هل داد تا پارمیس راحت رد شود. سمرا

خودش را با ساینه مشغول نمود و گاهی هم با شب‌نم حرف می زد. در صورتش اثری از

ناراحتی نبود.

ساینه پرسید:

-پارمیس کجا رفت؟

سمرا آرام برایش توضیح داد. سرک کشیدن ساینه برای دیدن بیژن به خنده اش انداخت.

علیرضا با کنجکاوی منتظر بود عکس العملی از دیدن همسر سابقش در چهره اش مشخص شود. ولی هیچی نبود. لبخندش به همان شیرینی ورودش بود و آن تکه موی سرگردان هم به همان شدت دل علیرضا را در تارهای خود زندانی نموده بود.

نامحسوس به طرف میز بیژن نگاه کرد. پسرکی تقریباً چهار ساله روی صندلی نشسته بود و سرش به زحمت به لبه ی میز می رسید. بهرنگ را دید که دستی بر سر پسر کشید. شک این که بیژن همسر دوم داشته و این بچه هم حاصل همان ازدواج است و سمرا به همین دلیل جدا شده است؛ رهایش نمی ساخت.

بی توجهی پارمیس به زن و بچه، شکش را رو به یقین می برد. نتوانست زبانش را نگه دارد و رو به سمرا پرسید:

بچه ی خود دکتره؟

سمرا بی حواس سر بلند کرد و گفت:

-بله؟

-این پسر بچه که با دکتر شرافت هست رو میگم! بچه ی خودشه یا همسرش؟

حاج خانم تعذب سمرا را احساس کرد و تذکر داد:

-علیرضا! این چه سؤالیه آخه؟

سر به زیر انداخت و گفت:

-ببخشید... منظوری نداشتم! نیست که مدت زیادی از جدایی تون نگذشته!

سمرا لبخند سردی زد و با لحنی بی تفاوت جواب داد:

-نه مشکلی نیست! ناراحت نشدم!....بله پسر خودشون هستش!

-اصلاً سمرا چون به خاطر وجود این خانم و بچش جدا شد.

هومى که کشید از راحتی خیالش بود. از بی مشکل بودن زن و مقصر نبودنش در جدایی!

بهرنگ و پارمیس برگشتند و غذاها هم رسید. بیژن چشمش به میز و سمرا بود. خودش هم

نمی دانست چرا حرص می خورد.

می دانست علیرضا جهانگیری مجرد است. همه ی هم دوره ای ها و سالهای بالاتر جریان

عشق و عاشقی و بعد هم رها کردن و رفتن زنش را می دانستند.

از این که در این جمع دو مرد مجرد بودند که هر دو سنشان به سمرا می خورد؛ خوش به

غلیان در می آمد. مهم هم نبود یکی از این دو نفر برادر خودش بود.

فیروزه غر می زد:

-شانس نداریم مردیم تا سایه ی سمرا از سرمون کم بشه و یه شب که اومدیم بیرون باید

مثل اجل معلق جلومون ظاهر بشه !این آقا هم که نزده می رقصه.....چشمش در اومد از

بس نگاش کرد.....پاشو بریم شام نخواستیم !

بیژن توپید:

-آه....چقدر زر زر می کنی تو!بشین یه چی کوفت کنیم بریم!

-یه کم چشمات رو درویش کنی و به من نگاه کنی منم ساکت میشم !

-مگه تو نگاه کردن داری آخه؟یه طوری میگه منو نگاه کن که انگار ملکه ی زیبایی!

-نه پس... اون ملکه ی زیبایی که چشمت در اومده !

نگاهش را از فیروزه به سمرا چرخاند و خنده ی زیبایش را شکار کرد و دوباره به فیروزه

برگشت و گفت:

خب چیزی از ملکه ی زیبایی هم کم نداره !

رسیدن غذایشان دهان فیروزه را بست. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است. نمی

دانست چرا بعد از این همه سال تازه متوجه سمرا و زیبایی و خوبی هایش شده.....هر بار

که حس می کرد مخاطب سمرا جهانگیر است؛خون در رگهایش می جوشید.

دلش می خواست بهرنگ را تا می تواند بزند که نشسته و نگاه می کند و اعتراضی هم

ندارد.

علی رغم غرورها و حرفهای فیروزه و نق نق های باربد تا لحظه ای که آنان از سر میز

برخاستند و به طرف خروجی رفتند؛نشست و چشم ازشان برنداشت.

تمام وقت کنجکاو بود بداند دخترکی که برایش تولد گرفتند و هر دم از گردن سمرا آویزان است؛ پدر و مادرش حضور دارند یا نه؟ حرکات دختر او را به یاد پارمیس در این سن می انداخت.

هنگام خروج وقتی دید دخترک وسط سمرا و جهانگیری قرار گرفت و دست هر دو را با شادی فشرد؛ قلبش از سینه قصد بیرون جهیدن داشت. حرصی غرید:

-پس برای بچه ی بی مادرش دنبال مادر می گرده....کی بهتر از زن ساده ی من!

فیروزه پوزخندی زد و عصبی گفت:

-خیلی خوش اشتباهی دکترا نزدیک به شش ماهه طلاقش دادی و هنوز میگی زن من! چون به جونت کنن آدم بشو نیستی! هی میگی بریم بیرون.. بریم بیرون که بیاییم و گند بزنی تو حالمون!

از جایش برخاست و با غیظ گفت:

-پاشو بریم! علیا مخدره هم رفتن! نشستی چه کنی دیگه؟

بیژن با اعصابی له شده بی آن که جواب دهد، دستی برای گارسون تکان داد تا صورت

حساب را بیاورد. خودش هم از حال خودش متحیر بود.

✱

✱

پارمیس تا عصر را با سمرا گذراند. دوش گرفت و موهایش را خشک کرد و آماده شد. سمرا

پرسید:

-می ری خونه؟

-نه می رم خونه ی مامان متانت!جمعه قبل نرفتم خیلی شاکی شد.هر چند واقعا تحمل

زنک رو ندارم !

نمی دانست چه بگوید.به دخترش حق می داد.نمی فهمید چرا متانت درک نمی

کند.پارمیس نوه اش بودسمرا نبود که وادارش کند هر زجری را تحمل نماید.

دلجویانه گفت:

-اهمیت نده مامانم !خودت رو با عموهاات و رها سرگرم کن !زیاد کنارشون نشین که

بخوای اذیت بشی!نمیشه که تو به خاطر اون قید خانوادتو بزنی!

پارمیس «هومی»گفت و موافقتش را نشان داد.مادرش را بوسید و گفت:

-ببینم چطور میشه اگه دیدم اوضاع خوب بود برمی گردم

از خانه بیرون آمد و به سمت خانه ی مادر بزرگش راند. همیشه جمعه برای سمرا دلگیر بود. بعد از رفتن پارمیس آماده شد و برای پیاده روی به پارک نزدیک خانه رفت. باید به شکلی وقتش را می گذراند.

ماشین را پارک کرد و زنگ خانه را به صدا درآورد. در باز شد و وارد شد. بهرنگ با تی شرت و شلوارک و موهای پریشان جلوی در منتظرش بود. دست داد و سر دخترک را بوسید و گفت:

قبول نیست تو اینقدر خوش تیپ و من اینقدر هپلی!

پارمیس خندید و گفت:

وای چه عموی هپلی و با مزه ای! برو دوش بگیر و لباس خوب بپوش....سلطان بانو میاد نباید ژولیده باشی!

بهرنگ خندید و لپش را کشید:

-سلطان بانو رو خوب اومدی!

وارد شدند و به متانت که روی مبل نشسته و پایش را ماساژ میداد سلام داد و خم شد و

بوسیدش!

-خوبی عزیزم! کم پیدا شدی؟ همش خونه ی مامانتی؟

-نه مامان! امتحان دارم.....مشغولم!

متانت نگاهی به بهرنگ کرد و گفت:

-پاشو برو یه دوش بگیر یه لباس مرتب بپوش الان داداشت اینا پیداشون میشه! زشته

جلوی زنش!

پارمیس ادایی درآورد و بهرنگ خندید:

-مگه حالا زنش کی هست که من بخوام خودم رو برای اون چیتان فیتان کنم!

-وای بهرنگ! کاش زودتر زن می گرفتی من خیالم راحت می شد. لااقل این چیزا رو اون

بهت می گفت!

-ناراحتی من اینجام؟ من که می خواستم خونه بگیرم برم! یادته چه سناریویی بازی کردی

که من نرم؟ حالا هم باید هر طور که هستم رو تحمل کنی!

از قصد نه حمام رفت و نه به خودش رسیدتنها کاری که کرد این بود که شلوارکش را با

شلوار آدیداسی عوض کرد.

جمشید از بیرون آمد و از دیدن پارمیس ذوق بسیار نمود و گله کرد که چرا کمتر سر می

زند. به جای پارمیس متانت جواب داد:

-مامانش تازه داره یاد می گیره تو گوش دخترمون از ما بد بگه!

پارمیس عصبانی شد اما سعی کرد که تندی نکند:

-این چه حرفیه آخه؟ مامان من کی از این کارا کرده؟ کاش می فهمیدم شما چرا این همه

با مامانم بدین! نه حرفی تو روتون زده نه بی احترامی کرده اونوقت اینجور پشتش

میگین؟

متانت که متوجه شد حرفش بد بوده و پارمیس دلگیر شده؛ گفت:

-شوخی کردم مامانی! من چه کار به مامانت دارم؟

بهرنگ جدی و محکم گفت:

-مامان جان بعد از این حواستون به شوخیاتون باشه! کار به پارمیس ندارم! من خوشم

نمیاد کسی پشت سمرا بد بگه!

متانت رویش را برگرداند و با حرص گفت:

-باشه بابا!چه همه وکیل مدافعش شدن!

جمشید با حال و احوال کردن با پارمیس و از درس و امتحاناتش پرسیدن جو را عوض کرد.با رسیدن بابک و خانواده اش هم فشار روی پارمیس کمتر شد.

در کمال تعجب بیژن تنها آمد که باعث بسی خرسندی و شادی دخترش گشت.در جواب پرسش متانت که از فیروزه سراغ گرفت گفت:

-من از دیشب خونه ی خودم بودم و حوصله اشو نداشتم!

نگاهی که بین جمع رد و بدل شد معانی مختلفی داشت.بهرنگ و پارمیس دریافتند که دیدنشان در رستوران احتمالاً موجب اختلاف بینشان شده بود.

بهرنگ سعی کرد بی کنایه بپرسد:

-دیشب ما رو دیدین ناراحت شد؟

بیژن از حالت راحتی که نشسته بود جلو کشید و چشم در چشم بهرنگ دوخت و

طلبکارانه پرسید:

- شما اول بگو بدونم صنمت با این جهانگیری چیه؟

بهرنگ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دوستیم!

- خب صنم دوست تو با زن و بچه ی من چیه؟

بهرنگ خنده اش را کنترل کرد و با تعجب پرسید:

- جان؟ نشنیدم..... زن و بچه؟ زن و بچه ات که کنار تو نشسته بودن! معلوم هست چی میگی؟

بیژن جدی و با عصبانیت جواب داد:

-مسخره بازی رو بذار کنار! دارم درست ازت می پرسم که سمرا چه ربطی به جهانگیری و

بچه اش داره؟

بهرنگ مبهوت نگاهش را روی جمع چرخاند. نمی دانست چه جوابی به این مرد طلبکار

دهد. پارمیس جدی اما آرام جواب داد:

-ایشون صاحب خونه ی مامان هستن و در ضمن برادرزاده ی آقا هیراد همسر شبنم جون

که وکیل مامانم بودنروشنه یا باز توضیح بدم.....جدای همه این ها الان همشون حکم

دوست رو دارن!

بهرنگ و بابک هم نمی دانستند که علیرضا خانه اش را در اختیار سمرا نهاده است و از

شنیدنش تعجب کردند اما چیزی به روی خودشان نیاوردند.

بیژن با تمسخر گفت:

-یارو چه زرنگه! قبل از این که من زنم رو طلاق بدم نقشه کشیده و خونه داده و رستوران

دعوت می کنه !.....نه بابا.....فکر نمی کردم سرش اینقدر تو حساب و کتاب باشه !

پارمیس دفاع کرد:

-لطفاً بابا.....اصلاً اینطور که شما میگوید نیست! دیدید که عمو بهرنگ هم با ما بود.....فقط

به خاطر این که کسی مثل شما فکر نکنه !هرچند نمی دونم برای شما چرا باید مهم باشه

!چون مامانم دیگه با شما نسبتی نداره!

بیژن پوزخندی زد و به بهرنگ توپید:

-بله !آقا بهرنگ که غیرت رو درسته قورت داده.....مثل چغندر نشسته اونجا و نگاه می کنه

تا مردک نقشه اشو اجرا کنه !

بهرنگ کمی صدایش را بالا برد:

-خیر داداش اشتباه به عرضتون رسوندن غیرت اینه که وقتی سجاد پشت سمرا چرت

میگه بزمنم تو دهنش.....غیرت اینه که حواسم باشه کاری داشت انجام بدمغیرت این

نیست که فرصتش رو برای آشنایی با یه مرد خوب ازش بگیرم! خیلی غیرت حالت می

شد صیغه نمی کردی و مثل آدم حواست رو می دادی به زندگیت و زن و بچه ات! الان

طلبکار چی هستی تو؟ که سمرا بخواد با کسی ازدواج کنه؟

متانت طبق عادت دخالت کرد:

-بهرنگ...مواظب حرف زدنت باش!

بابک کنجکاو پرسید :

-جریان چیه؟

بهرنگ جواب داد:

-علی برای دخترش تو رستوران تولد گرفته بود.زنگ زد به من گفت می خوام پارمیس و

مادرش رو دعوت کنم و می ترسم نیا و از این حرفها.....تو حتما بیارشون !

مادرش هم جدا زنگ زده بود و سم رو دعوت کرده بود.دیگه دیشب رفتیم و خیلی هم

خوش گذشت.عموش و زنش که وکیل سمراست هم بودن.....خیلی هم من ازشون خوشم

اومد.

بابک انگوری در دهان نهاد و گفت:

-باریکلا....پس سمرا با وکیلش دوست شده !

پارمیس بی حواس گفت:

-خیلی وقته که مامان منشی دفترشونه و باهاشون کار می کنه !همون موقع هم بود که با

ساینا آشنا شدیم!یادته عمو!

بیژن عصبی پایش را تکان تکان داد:

-پارمیس خانم آفرین! شما تو جریان همه چی بودی و صدات در نیومد!

پارمیس از عصبانیت پدرش حیران جواب داد:

-بابا....مگه مامان بهت نگفت برم سر کار؟ چی بهش جواب دادی؟ نگفتی پیدا کردی

برو؟ نگفتی تو خیلی بتونی باید بری پرستار بچه بشی؟ خب خاله بهناز با شبیم جون

فامیلن....وقتی شنید منشی می خوان مامان رو معرفی کرد.....شما خودت برات مهم نبود

که مامان چیکار می کنه؟ من نمی فهمم الان برای چی عصبانی هستی؟

محق و برنده جواب داد:

-تو ناراحت نمیشی یه نره خر بیاد جای پدرت؟! چطور نمی تونی فیروزه رو ببینی و میگی

اومده جای مادرت رو گرفته؟ اما برای مامانت این مایند میشی؟

پارمیس نفسی کشید و ابرویش را درهم گره داد:

-بخشید بابا...اصلا مسئله ی این مایندی نیست.فیروزه رو نمی تونم ببینم چون با علم به

این که شما زن و بچه داری اومد تو زندگیتون و حق من و مامان رو گرفت.....البته من

بحشی ندارم فقط دارم فرقشون رو میگم.....در ضمن الان که برای مامان خبری

نیست.....اگه هم باشه من بهش حق می دم چون مامانم هنوز یه زن جوونه و می تونه

زندگی خوبی رو با یکی دیگه بسازه!فقط دعا می کنم اگه کسی میاد جلو کسی باشه که

قدر خوبیای مامان رو بدونه!همین!

پوزخندی زد و سری تکان داد:

-هه!چه دختر خوبی!چقدر هوای مادرش رو داره !

بابک سعی کرد جو را تلطیف نماید:

-بیژن جان! فعلاً که خبری نیست! آگه خبری هم بشه شما هم مثل سمرا رفتار کن! بگو

این به اون در.....یا نه می خوای من و بهرنگ بریم و یارو رو خفت کنیم و کاری کنیم که

بره و پشت سرش هم نگاه نکنه؟ بی خیال بابا! نه به داره و نه به بار.....

نگاه برنده و خیره ی بیژن از هر جوابی سوزنده تر بود.

متانت با بد خلقی گفت:

-بیژن جان مادر چرا باید برای زنی که قدرت رو ندونست و طلاق گرفت خودت رو حرص

بدی؟ بذار هر کار دلش می خواد کنه! بهت قول می دم که سر یک سال خودش بیاد

التماس که برگرده !

بابک و بهرنگ نتوانستند جلوی خنده اشان را بگیرند و صدای خنده اشان در فضا

پیچید.رها و پارمیس ریز خندیدند و سرشان را پایین انداختن!بهرنگ با لحن لوسی به

مادرش گفت:

-شیرین عسل کی بودی تو؟آخه چقدر بامزه حرف می زنی!

متانت چپ چپ نگاهش کرد و با غیظ رویش را برگرداند و غر زد:

-خودت رو مسخره کن !

اما ابروهای بیژن همچنان در هم گره خورده ماند و باز هم نشد.احساس می کرد رودست

خورده و کلاه گشادی بر سرش گذاشتند.در جمع نشسته بود اما در ذهنش خاطراتش را

ورق می زد.باید می فهمید واقعاً چگونه که پارمیس می گفت ،سمرا در باره ی کار حرفی

زده بود یا نه؟

چرا متوجه رفت و آمدش نشد. چطور می رسید هم غذا آماده کند و هم خانه را مرتب نماید و هم بیرون از خانه مشغول باشد. فیروزه در هفته سه چهار روز به بهانه ی باربد از بیرون غذا سفارش می داد..... احساس درماندگی و عقب ماندن حس غالبش بود و به شدت اذیتش می نمود.

*

*

سمرا چای را در لیوان ها ریخت و آورد روی میز مقابل بهرنگ و پارمیس نهاد. با حیرتی که هنوز از نگاهش پاک نشده بود پرسید:

-واقعاً بیژن شاکی بود؟

پارمیس خندید و جواب داد:

-اوووووه.....نمی دونی! انگار شما جلوش عروس شدی و به یکی دیگه بله گفتی!

سمرا سرخ شد و لب گزید و ضعیف صدا زد:

-هین....پارمیس!

بهرنگ هم لبخندی زد و سرش را تکان داد:

-به خدا اگه خودم اونجا نبودم باورم نمی شد! بیژن که همیشه من و بابک می گفتیم سیب

زمینی هستی و غیرت نداری.....به من می گفت بی غیرت.....که چی؟ چرا زنی که شیش ماه

پیش طلاقش دادم با مردی که زن نداره اومده رستوران....اونم نه این که تنها باشن ...یه

ایل آدم کنارشون نشستن!

سمرا نمی دانست بخندد یا از خجالت آب شود. سعی کرد با تغییر موضوع بحث را منحرف

نماید :

-خب تقصیر تو شد دیگه! تو اگه زن داشتی...می گفتم زخم نمی زاره بیام و ما هم، تو

نبودی نمی رفتیم و این داستان ها هم درست نمی شد.

بهرنگ خندید بلند و با صدا.....

-بله...شما درست می فرمایید...هرچه فریاد دارید بر سر بهرنگ بکشید....

پارمیس با خنده گفت:

-حالا خدایی عمو کسی رو زیر سر نداری؟! باور کن دیگه داری پیر میشی ها!

دست کشید و موهای دخترک را بهم ریخت و گفت:

-نه کسی رو ندارم خاله قزی!

سمرا کمی جدی تر گفت:

خب چرا؟ این همه خانم و دختر خانم دور و برت هست....هیچکس نیست که به دلت باشه

؟

در کمال تعجب بهرنگ هم جدی شد و جواب داد:

حقیقتش اینه که دلم نمی خواد زنم کارش به بیمارستان مرتبط باشه! بعضی از دوستانم

با دخترای هم دوره ای و یا سال پایین تر ازدواج کردن با این توجیه که همدیگه رو بیشتر

درک می کنند...شیفتا رو...چه می دونم سختی کار رو...اما می دونی من چی فکر می

کنم.....دوست دارم کار زنم طوری باشه که شب بیرون از خونه نباشه.....من شیفتم اونم

شیفت نباشه و با هم خسته و کوفته برسیم و حوصله ی هم رو نداشته باشیم.....شاید فکر

من اشتباه باشه اما.....کار می کنم که از زندگیم لذت ببرم.....زندگی نمی کنم که فقط کار

کنم.....مخالفتی هم با کار کردن زن ندارم ها! فقط صبح میرهعصر خونه باشه!

سمرا «هومى» از درك كشيد و گفت :

-پس دنبال يه خانم مهندسى چيزى باش!

-فعلاً كه كسى به چشمم نيومده!

سمرا دودل كمى جا به جا شد. كمى پايش را تكان تكان داد و گفت:

-اوم.....بچه ها...يه چيزى بگم بهم نمى خندين؟

پارميس و بهرنگ به هم نگاهى كردند و پارميس دست روى پاى مادرش نهاد و با محبت

گفت:

-بگو مامان! چرا بايد بهت بخنديم؟ اگه مسئله جدى هستش كه خنده نداره !

بهرنگ سرش را بالا و پايين كرد و حرفهاى پارميس را تأييد نمود.

کمی به جلو خم شد و لیوان چای را بین دو دستش گرفت و سرش را پایین انداخت و گفت:

-می خوام درس بخونم! پرسیدم.... می تونم حقوق پیام نور بدون کنکور بخونم! خب....می

تونم تنظیم کنم که کنار کارم، کلاس هم برم! درسته ممکنه چند سالی طول بکشه.....اما

دوست دارم که یه حرکتی کنم! سالها چشم به دهن بیژن دوختم که مثلاً بگه تو نمی

خوای درس بخونی؟ خب....اونم هیچوقت نگفت.....منم درگیر این که هرچه بیشتر به خونه

زندگیم برسم پس زن بهتریم و شاید به چشم بیژن پیام.....یادم رفت که زمانی آرزوم درس

خوندن و دانشگاه رفتن بود.

آهی کشید و آهسته سر بالا آورد و نگاهش را به چشمانشان وصل کرد:

-می خوام به چیزایی که آرزوم بود برسم! حتی اگه دیر شده باشه!

پارمیس نزدیکش شد و دست در گردنش انداخت و بغض کرده گفت:

-من قربونت بشم الهی! فکر کردی بگی ما مسخره ات کنیم؟ مگه میشه؟ مگه من یادم میره

تو چطور برای من همه کار کردی و از خودت گذشتی! خودم کمکت می کنمخودم

دربست در اختیارتم !

دخترش را بوسید و به بهرنگ چشم دوخت.....منتظر تا او نیز نظرش را بگوید.....بهرنگ

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و محکم گفت:

-ببینم یه آشنایی پیدا می کنم که تو یکی از دانشگاه های اینجا بتونی مشغول بشی و

نخوای بری شهرهای اطراف.....نگران هزینه اشم نباش! هزینه ی دانشگاهت با من ! کتاب و

پول ترم و حتی اگه لازم بود برای درسی کلاس خصوصی بگیري! همه اش پای من!

لب را با دندان درگیر کرد و گونه قرمز و خجالت زده گفت:

-وای نه!مگه گفتم که نمی تونم هزینه شو بدم!تو خودت زندگی داری!من.....من فقط

خواستم.....شما بدونید و حمایت کنید!

بهرنگ متحکم و جدی گفت:

-فهمیدیم و حمایت می کنیم!حمایت منم اینطوریه!بحثی توش نیست!اوکی؟

پرده ای از اشک چشمانش را پوشاند اما اجازه داد از مرز چشم ها بگذرند و وارد سرزمین

گونه ها گردند و با خوشحالی جواب داد:

-آگه خانواده ام من رو نخواستن به جاش خدا دوتا برادر و یه دختر خوب بهم داد که جای

محبت اونا رو پر کنند.مرسی داداش!خدا از برادری کمت نکنه !

پارمیس دست زد و با صدای بلند گفت:

-بزن دست قشنگه رو.....پاشین پاشین....این خبر شیرینی داره!یه شام توپ مهمون عمو.....

بهرنگ قهقهه زد:

-خوشم میاد همه جا از جیب من مایه می ذاری! تو که خوب بیژن رو تیغ می

زنی.....خسیس یه شام نمی تونی بدی؟

-نه دیگه! تیغ های من قبلاً مورد مصرفش مشخص شده و تو بودجه اومدهاین طور

خرجا میشه حوادث غیر مترقبه که باید ستاد بحران تشکیل داد.....بحران هم که می دونی

با یه جلسه دو جلسه مدیریت نمیشه و

بهرنگ حرفش را قطع کرد:

-باشه بابا.....فهمیدیم! چشمم کور دندم نرم.....شام میدم !

پارمیس از گردنش آویزان شد:

-گفتم چقدر عاشقتم؟ یه دونه ای عموجون!

-باشه گلم....می خوای پشت گوشم رو نشون بدم چه مخمل نرمی دراومده؟

هرچه سمرا گفت که هنوز چیزی مشخص نیست و اقدامی نکرده است و شام لازم نیست

؛عمو و برادرزاده حرف خودشان را زدند و سمرا هم اجباراً پذیرفت و همراهشان شد.

*

روزهای گرم تابستان رو به پایان بود. کار سمرا با کمک بهرنگ درست شده بود و از ترم مهر

می توانست شروع نماید. از شادی در پوست خود نمی گنجید. دلش می خواست داد بزند و

به همه اعلام نماید که به دانشگاه می رود. هرچند استرس محیط دانشگاه و این که فکر می

کرد از همه بزرگتر است و برای این موضوع کمی خجالت زده بود؛ اذیتش می کرد.

چند روزی بود که شب‌نم حال درستی نداشت و نمی‌توانست مرتب به دفتر بیاید. بعد از

پایان کارش که به خانه‌ی حاج خانم رفت؛ از او احوال شب‌نم را پرسید. حاج خانم با

خوشحالی خبر از بارداری شب‌نم داد و گفت:

خدا رو شکر که پی‌گیری‌هاشون نتیجه داد و باردار شد. اما دکتر توصیه کرده که زیاد

حرکت نداشته باشه! امروز قرار بود چکاپ بشه و بعدش میاد اینجا!

سمرا با خوشحالی جواب داد:

وای چه خوب! چه خبرعالی‌ای! خدا کنه تا من اینجام بیاد!

ساینا با سادگی گفت:

خب نرو تا خاله بیادش! زنگ می‌زنیم پارمیس هم بیاد..... بابا هم خوشحال میشه!

حاج خانم لبخندی زد و گفت:

حرف راست رو از بچه بشنو! بچم راست میگه دیگه! کجا می خوای بری اینقدر عجله می

کنی؟

سمرا شیرین خندید و ساینه را بوسید :

نه این که کم مزاحم تون میشم! من که همه اش اینجام!

ساینه باز اومد وسط حرف و جواب داد:

خب قبل از این که بابا بیاد میری! بابام هی می پرسه... خانم فاضلی زحمت می کشن چرا

نگهشون نمی دارید؟

حاج خانم خندید و گفت:

خب حالا توهم! هرچی بابات گفته نمی خواد تکرار کنی!

سمرا شرمگین سرش را پایین انداخت. نمی دانست مرد دیگر چه گفته که حاج خانم

پیشگیری می کند که بیان نشود. غذا را آماده کرد و شعله را کم نمود و از آشپزخانه بیرون

آمد. حاج خانم گفت:

-دستت درد نکنه مادر! دیگه خودم می تونم یواش یواش یه کارایی بکنم! اما از خدا که

پنهون نیست از تو چه پنهون که دلم می خواد تو هر روز بیای اینجا دوکلام حرف بزنینم و

دلم وا شه! برای همین زحمت غذا رو هم می دارم گردنت تا بهونه داشته باشم!

دست روی چشمانش نهاد:

-شرمنده! حلال کن مادر!

سمرا خندید و گفت:

-این حرفها چیه فدات شم؟ منم از این که شما و ساینه رو ببینم خوشحال می شم و با

جون و دل میام اینجا! کاری خونه ندارم!

هر چند بیشتر شنونده ی خاطرات حاج خانم بود ولی راضی بود و دوست داشت. به شکلی

مادرش را در وجود حاج خانم می دید و از محبتش خودش را سیراب می کرد.

صدای زنگ در ساینه را به کنار آیفون کشاند. سیستم آیفون را به طور کلی عوض کرده و

نمایشگر رنگی کار گذاشته بودند. ساینه کلید را زد و بلند گفت:

-خاله شبنم و عمو هیراد هستن!

خودش هم به طرف در خانه رفت و بازش نمود و به استقبال ایستاد.

سمرا مانتویش را تن زد و شالش را بر سر کشید. حاج خانم با لذت و لبخندی محبت آمیز

نگاهش می کرد. سمرا متوجه نگاهش شد و گفت:

جانم! کاری دارید؟

نه مادر.... داشتم نگات می کردم هفت الله اکبر.... چشمم کف پات... خیلی خوشگلی! کسی

ندونه اصلا بهت نمیاد که دختر بزرگ داشته باشی! بیشتر بهت میاد که ازدواج نکرده و

مجرد باشی!!

سمرا تبسمی کرد و جواب داد:

چشماتون قشنگ می بینه! «با شیطننت افزود» خب مجردم دیگه! مگه غیر از اینه؟

حاج خانم هم خندید و سری تکان داد:

امان از دست تو! آره راست میگی!

هیراد و شب‌نم آرام وارد شدند. قدم‌های کوتاه شب‌نم و تکیه کردنش به هیراد موجب نگرانی

شد. سمرادر حال سلام کردن جلو رفت و دست زیر بازوی شب‌نم انداخت و کمکش نمود تا

آهسته روی مبل بنشیند.

حاج خانم با نگرانی پرسید:

—خیره مادر! مشکلی هست؟

هیراد لب‌خندی زد و گفت:

—نه مامانی! خدا رو شکر همه چی خوبه! فقط.... فقط دکتر ترجیح داده که استراحت باشه و

غیر از برای دستشویی از جاش بلند نشه!

حاج خانم کمی راحت شد و جواب داد:

—اشکال نداره! خودش و بچه سالم باشن.... می‌گذره!

رو به شب‌نم ادامه داد:

-مادر جون...نگران نباشی ها!عمر دشمنیه این شالله می گذره!

شب‌نم لبخند محوی زد و نگاهی به هیراد کرد و گفت:

-می دونم می گذره.....فقط...نگران موکلام هستم!روی من حساب کردن و حالا.....

سمرا کنارش نشست و گفت:

-راست میگی!حالا می خوای چیکار کنی؟آقای جهانگیری می تونن به جات کار کنن؟

هیراد سری تکان داد:

-من تمرکز رو تجارته خودتون که می دونید.....ممکنه بیشتر از این که کمک باشم با بی

تجربگی ضرر بزنم!در ضمن حجم پرونده های من رو که شما بهتر می دونی!

شب‌نم هم با نا امیدی و محزون گفت:

-آره...هیراد نمی تونه! تازه مجبوره به خاطر من کارش رو هم سبک کنه!

-کسی از همکاریات و دوستات نمی تونن پرونده هات رو قبول کنن! اونایی که الویت دارن رو

انجام بدن. مثلاً تو براش تو خونه توضیح بدی و کارایی که انجام دادی یا قصدش رو داشتی

رو بگی! یا دفاعیه اتو آماده کنی و اون به جات تو دادگاه حاضر بشه!

هیراد متفکر به شبنم چشم دوخت. شبنم چشمانش را از روی همسرش به صورت سمرا

حرکت می داد و یک مسیر را می پیمود...

-نمی دونم..... اینجور فکرش رو نکرده بودم.....

هیراد صاف تر نشست و کمرش را کامل به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و دستها را

روی سینه گره کرد و گفت:

-به نظرت مریم می تونه این کار رو کنه؟

برقی در چشمان شب‌نم درخشید. سعی کرد هیجانش را بروز ندهد. شانه‌ای بالا انداخت:

«نمی‌دونم.....دفتر و موکلای خودش هست....باید صحبت کنم!»

سمرا پرسشگر به شب‌نم چشم دوخت تا شاید توضیح بیشتری دهد.

«خب مریم خواهرم هستش....اونم مثل من خانواده کار می‌کنه! دفترش شرقه!»

با گفتن «ایشالا درست میشه ی» حاج خانم بحث را از کار شب‌نم رها کردند.

جای خالی شب‌نم در دفتر به چشم می‌آمد. قرار شد مریم خواهر شب‌نم روزهای فرد به دفتر

بیاید و کارهای شب‌نم را پی‌گیری کند.

مریم بر عکس شب‌نم دختر پرجنب و جوش و شادی بود. گاهی از بلند صحبت کردنش

، سمرا کلافه می‌شد. خدا رو شکر می‌کرد که اتاق‌ها عایق صدا هستند و ایمن.....خیلی

زود با سمرا صمیمی شد و راحت رفتار می‌نمود.....

مرتب هم گلایه داشت که چرا شبنم زودتر او را آشنا نکرده است. تلفن را برداشت و شماره

ی شبنم را گرفت و تا «الوی» شبنم را شنید؛ دکمه بلندگو را زد گله مند گفت:

-این رسمشه خواهرجون؟ اینجوریاست که دوست خوب پیدا کنی و نشون من

ندی؟ ترسیدی من رو بیشتر دوست داشته باشه! خدا جای حق نشسته... کاری می کنه تو

بشینی تو خونه و منم پیام دوستت رو برای خودم بردارم!

سمرا از طرز بیان و لحن دختر که گاهی معترض و گاهی مانند بچه ها دل سوزاننده بود

خندید..... خنده ای که اشک از چشمانش می ریخت.

شبنم اول صحبت کمی جا خورده و مرتب می پرسید «چی شده» اما در ادامه فهمید همه

ی اینها یک شوخیست که طبق معمول فقط از مریم برمی آید.

-باشه!باشه تو خوبی !اگه سمرا برداشتتیه بردار برای خودت.....اما سمرا من رو به تو نمی

فروشه!

شبم هم بیکار در خانه و منتظر یک سرگرمی!همین بهانه ای شد برای کل کل دو

خواهر....سمرا با خنده هم کارش را انجام می داد و هم از حرفهای این دو لذت می

برد.وسط حرفهایشان وقتی که چشمان سمرا از خنده خیس اشک شده و به صورتش

سرایت کرده بود؛علیرضا وارد دفتر شد.

سمرا خنده اش را جمع کرد و دستانی به دست صورتش را خشک می کرد و همزمان به

استقبال رفت و با علیرضا سلام و احوالپرسی نمود.سرش پایین بود و نگاه نگران علیرضا را

که در صورتش می دوید ؛را متوجه نمی شد.

-بفرمائید....جناب جهانگیری اتاقشون هستن !

علیرضا نگاهی به مریم که بعد از سلام هنوز با تلفن مشغول بود کرد و آهسته گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سمرا ناخواسته سر بلند کرد و چشم در چشم علیرضا دوخت و کمی گیج پرسید:

چه اتفاقی؟

علیرضا با دقت نگاهش را از صورت قرمز شده تا چشمان خیس و مژه های بهم چسبیده

اش چرخاند و با نگرانی که سعی می کرد پنهان بماند گفت:

-اتفاقی افتاده که گریه کردین؟

سمرا تکرار کرد:

-گریه کردم؟

علیرضا «نچی» از کلافگی گفت:

- صورتتون خیس هونوز.....چشمتون.....مشکلی هست بگین.....

سمرا یکباره متوجه منظورش شد و با لبخندی گفت:

-آهان....نه نه.....خب.....«کمی شرمزده»..من....من وقتی خیلی می خندم اینطور میشم!

به یکباره صورت علیرضا باز شد و چشمانش نوری گرفت و لبخندی زد:

-که اینطور.....همیشه به خنده خانم! من می رم اتاق هیراد!

سریع رد شد و با ضربه ای به در اتاق ورودش را اعلام کرد و وارد اتاق شد.سمرا قرمزتر شد

و تلافیش را با گاز گرفتن لبهایش در آورد.پشت میزش نشست و به مریم که صحبتش را

تمام کرده بود ؛گفت:

-وای آبروم رفت.....دکتر فکر کرد گریه کردم.....خدا نکشتت دخترا!

مریم چشم و ابرویی تکان داد و در قالب خانم مارپل فرو رفت و پرسید:

خبریه؟

چه خبری؟ میگم زشت شد الان با خودش میگه چه زن ولخندی!

مریم چشم درشت کرد و با خنده گفت:

جان..... چی خند؟ این دیگه از کجا اومد؟ خب دو نفر با هم داشتیم حرف می زدیم و می

خندیدیم! این کجاش بده که کسی بخواد از این انگ ها بهمون بچسبونه؟

سمرا سری تکان داد و با کمی ناراحتی گفت:

خب..... مردا بد فکر می کنن..... فکر می کنن زنی که زیاد بخندهیه چیزش میشه....چه

می دونم!

مریم ابرویی درهم کشید:

-این حرفها چیه؟ تو یه محیط بسته و خلوتی که فقط من و تو هستیم که نباید

خودسانسوری کنیم..... که چی مثلاً یه مردی یهو میاد و فکر بد می کنه! مگه مردا خودشون

با دوستاشون بگو و بخند ندارن! این فکرا رو از سرت دور کن! اگه مردی اینقدر کوتاه فکره

که بخواد با یه خنده فکر کنه زنِ ال و بلِ..... بذار تو جهل خودش بمونه! هر چند فکر نمی

کنم آقا علیرضا جزو این مردها باشه!

سمرا آهسته تأیید کرد و گفت:

-شاید من خیلی سخت می گیرم.....

باز شدن در اتاق هیراد صحبتشان را کوتاه کرد. هیراد کمی جلوتر آمد و گفت:

-خانما! غذا چیزی هست؟ علیرضا ناهار نخورده.... اگه نیست زنگ بزنم بیارن!

سمرا از جایش برخاست و جواب داد:

-هست الان آماده می کنم !

هیراد اجازه نداد و با گفتن «خودم می دارم....شما بشینید» به آشپزخانه رفت.

هیراد از آشپزخانه بلند گفت:

-خانم فاضلی ...اگه ممکنه به علیرضا بگید بیاد!

مریم به اتاقش رفت و سمرا هم به طرف اتاق هیراد و در زد و دستگیره را پایین آورد و به

علیرضا پیغام را رساند . به محض این که خواست برگردد ؛علیرضا نامش را صدا زد.در

جایش ایستاد و به طرف مرد برگشت و منتظر نگاه کرد.

علیرضا کمی نزدیک شد و گفت:

-شنیدم که از چند روز دیگه می رید دانشگاه!

سمرا تبسمی کرد و سرش را پایین انداخت و با خجالت جواب داد:

-بله! دیدم می تونم بدون کنکور برم دانشگاهمنم اقدام کردم.

علیرضا تشویق کننده گفت:

-خیلی عالیه! چه رشته ای رو انتخاب کردین؟

-حقوق.....

با خنده و چشملکی که سمرا را گلگون تر کرد گفت:

-می خواین رقیب شبنم و هیراد بشین؟

دندان به لب کشید و دستپاچه مویی که بیرون نبود را به زیر شال فرستاد و گفت:

-نه بابا.....تا من بخوام تموم کنم پیر شدمبه این حرفها نمی رسم!

نگاه علیرضا بی پروا صورت زن را سانت می زد:

- کی گفته؟ شما هنوز خیلی فرصت دارید! «صدایش را ملایم کرد» شما خیلی جوونید!

سمرا از گرما و حرارتی که در بدنش غوغا کرده بود کلافه شد. کمی نامحسوس مانتویش را از بدنش دور کرد و با صدای خفه ای گفت:

-بفرمائید آشپزخانه غذا بخورید.

خودش هم سریع به پشت میزش رفت و با محو شدن علیرضا در ورودی آشپزخانه، شالش را باز کرد و خودش را باد زد. سالهای زیادی از آخرین باری که مردی از او تعریف کرده بود می گذشت. حسی که از صدای مرد گرفت و لحن ملایمی که جملات را بیان می کرد تا عمق جانش نفوذ کرده بود.

مدتهای مدید بود که خود را نه یک زن که فقط یک مادر می دید. مدتهای مدید بود که نمی دانست چند ساله است و معمولاً هم سن هایش چطور فکر و عمل می کنند.

گاهی فکر می کرد که از بهناز و آذر بزرگتر است و باید اگر رفتار «به نظر خودش» خارج از عرفی دارند؛ راهنمایی اشان نماید. حتی در جمع زنانه هم از راحت خندیدن و بلند حرف زدن و یا نشان دادن هیجانش ابا داشت.

همین یک جمله ی علیرضا صدها فکر بد را به ذهنش سرازیر نمود که :

-تا دید تو می خندی فکر کرد زن سبکی هستی!

این فکر به شدت می ترساندش و اذیتش می نمود. هنوز انگشتی را در دست چپش می انداخت تا بیرون از خانه کسی به مطلقه بودنش پی نبرد. ترجیحاً تنها جایی نمی رفت تا نگاهی را به خود و تنهایی اش جلب نکند.

حمایت بهرنگ و پارمیس و گاهاً بابک و جمشید باعث شده بود در این مدت از نگاه ها و مسائلی که برای خانم های مطلقه هست در امان بماند.

می دانست علیرضا مرد متین و درستی است. تاکنون حرکتی مبنی بر چشم چرانی و یا حرف غیر عادی و منظور دار نزده بود. سمرا در این مدت فقط و فقط احترام از علیرضا و هیراد دریافت کرده و حس نموده بود.

در آشپزخانه هیراد و علیرضا آرام صحبت می نمودند. علیرضا بعد از چند قاشقی که خورد گفت:

-مگه خانم فاضلی خودش غذا نخورده؟

هیراد منظورش را نفهمید و با گنگی جواب داد:

-چرا خورده! برای چی می پرسی؟

علیرضا با سر و چشم به غذا اشاره کرد:

-این غذای اون نیست مگه؟ یعنی این همه زیاد آورده؟

هیراد کمی به غذا و کمی به علیرضا نگاه کرد و مشکوک ابرویی بالا انداخت و مچگیرانه گفت:

-کی گفت این غذای خانم فاضلی هستش؟

علیرضا سعی کرد خونسرد و بی تفاوت جواب دهد:

-نمی دونم....خودت گفتی!

-برو بچه پررو...برو خودت رو رنگ کن! بگو دستپختش رو می شناسم.....بگو حواسم بهشه

!!!

علیرضا لبخندی زد....کمی سر تکان داد...یکباره سرش را بلند کرد و جدی گفت:

-آره همینه که تو میگی! فکرم رو مشغول کرده....به نظرت چیکار کنم؟ خودم باهاش حرف

بزنم یا مامانی رو بگم! شاید شبنم گزینه ی بهتری باشه....هان!

بی توجه به چهره ی متعجب هیراد قاشقش را پر کرد و در دهان نهاد و گفت:

-از یه جا باید شروع کنم دیگه! همینطوری و دورادور خوبهاما باید بیشتر آشنا بشیم که

ببینیم میشه به یه جایی برسیم!

هیراد همچنان هنگ و حیرت زده نگاهش کرد و مقطع پرسید:

-واقعاً قصدت جدیه؟

«هومی» کشید:

-تو قیافه ی من شوخی می بینی؟

نه ..نه....خب یه کم دور از هم نیستید؟اون یه دختر بزرگ داره.....درس هم نخونده.....

دستمالی برداشت و دور دهانش را پاک کرد وبا جدیت گفت:

-داشته باشه! دخترش اینقدر با شعور هست که درک کنه! درس هم.....سونا که مثلاً دکتر

بود و درس خونده چه گلی به سر من زد؟

هیراد.....من زنی رو می خوام که من و زندگیش و بچه اش در الویتش باشه! من یه کانون

گرم خانوادگی می خوام! من نمی خوام بابت رفتار خوب زنم با مامانی باج بدم! کسی رو می

خوام که انسان باشه! که رفتار با کوچیک و بزرگ رو بلد باشه.....محبت داشته باشه.....عشق

و محبتش را وسیله ی باج خواهی و به دست آوردن چیزهایی که می خواد قرار نده....

هیراد متفکر دستی زیر چانه اش زد :

-پس چون خانم فاضلی با ساینه و مامانی خوبه انتخابش کردی!

موهایش را چنگ زد:

-شاید به این علت توجهم رو جلب کرد.....ساینايي که کسی رو قبول نمی کرد.....طوری با

عشق میگه «سمرا جون» که انگار مادر واقعيشه!.....الان اما به خودم فکر می کنم.....می

سنجم که از زندگی با یه زن چی می خوام؟من تو این خانم فاکتورهایی که مدنظرم هست

رو می بینم!به نظرت نباید تلاش کنم؟

هیراد شانه ای بالا انداخت :

-بله...باید تلاش کنی.....تلاش کن!برو جلو.....نظر من مثبته.....خانم محترم و خوبی

هستش.....به نظرم اول یه نظر از بهرنگ بگیر.....نمی دونم شاید بخواد که به شوهرش

برگرده....

ابرویی درهم کشید و صورتش را جمع کرد:

نه بابا! اندیدی مردک با زن و بچه اش اومده بود.....می خواست که می موند و زندگی می

کرد. من همش فکر می کنم که چطور همچین زنی رو ندید گرفت و رفت دنبال یکی دیگه

!

هیراد دستانش را باز کرد و شانه بالا انداخت:

چی بگم والا!

سمرا وسایلش را جمع کرد و به در آشپزخانه نزدیک شد و صدا زد:

-آقای جهانگیری.....امری ندارید.....من برم!

هیراد از جایش برخاست و نگاهی به ساعتش نمود و گفت:

-خسته نباشید. پرونده ی مشتاق رو آماده کردید؟

-بله روی میزتون گذاشتم و قرار رو هم برای پنج فیکس کردم!

-ممنونمی تونید تشریف ببرید!مریم رفته؟

-خواهش می کنم!بله ایشون هم رفتن.....سلام به شبنم جون برسونید!

بلندتر و با سری که بیشتر به طرف آشپزخانه کشیده شد از علیرضا هم خداحافظی نمود.با

بسته شدن در پشت سرش علیرضا گفت:

-فکر کنم اول با خودش مطرح کنم بهتر باشه!بچه که نیست اختیارش دست کسی باشه!

هیراد سری به تأیید تکان داد و پرسید:

-می خوای شبنم قبلش باهاش حرف بزنه؟

کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

-فعلاً صبر کن خودم خبرت می کنم!

به هیراد کمک کرد تا آشپزخانه را مرتب ساختند و هر دو با هم بیرون آمدند. علیرضا کیفش را از اتاق هیراد برداشت و از دفتر خارج شد.

در ماشین و هنگام راندن به طرف مطبخ فقط به سمرا فکر می کرد. سعی کرد بدون در نظر گرفتن رفتارش با ساینه بسنجد و مرورش نماید. اولین چیزی که به نظرش آمد زیبایی زن بود..... دلش نخواست که این گزینه را جزو ملاک های اصلیش در نظر بگیرد. منکر تأثیر بسزایش نبود ولی.....

سعی کرد این قسمت را هم کنار رفتار خوبش با دختر و مادر بزرگش گوشه ای انتهای افکارش محبوس نماید. پشت چراغ قرمز ایستاد و با توجه به ثانیه های زیادش، چشمانش را بست و سمرا را تجسم کرد.

صدای دلنشینش.....لحن آرامبخشش.....متانت و وقارش.....حجب حیايش.....شخصیت
والایش.....

با صدای بوق چشمهایش را باز نمود و سریع حرکت کرد و با دست از رانندگانی که باعث
معطلی اشان شده بود؛ معذرت خواهی نمود.چشمانش درخشید و لبخندی بر لبش
نشست.انگار مرور خصوصیات زن او را از انتخابش مطمئن نمود.اکنون دیگر شک نداشت
که سمرا بهترین انتخاب است.

وارد مطب شد و به سلام های منشی و چند مریضی که در سالن انتظار بودند؛ پاسخ
داد.وارد اتاقش شد و منشی نیز پشت سرش آمد.قبل از این که منشی حرفی زند گفت:

-بیشتر از ساعت هشت نوبت نده.....امشب زودتر می رم!مریضایی که عمل داشتن رو زودتر
بفرست!

با شنیدن «چشم» گفتن منشی و حرکتش برای خارج شدن ادامه داد:

- الانم مریض نفرست تا صدات کنم!

به محض خارج شدن منشی، گوشی اش را درآورد و شماره ی سمرا را گرفت. خودش از تند

شدن ضربان قلبش غافلگیر شد. صدای بوقها که جایشان را به «بله ی» دلپذیر زن

دادند؛ صدایش را صاف کرد و گفت:

-سلام عرض شد.....جهانگیری هستم!خوبید خانم!

سمرا صدا را شناخت و در تعجب از تماس مرد جواب داد:

-سلامحال شما!خوب هستید؟

-ممنون.....غرض از مزاحمت.....می خواستم اگه ممکنه و شما وقت دارید.... یه صحبتی با

هم داشته باشیم!

سمرا به تصور این که همان لحظه را می گوید؛ جواب داد:

-بفرمائید...من در خدمتم!

گوشه ی ابرویش را با ناخنش خاراند و نفس عمیقی کشید:

-اوم.....منظورم رو در رو و بیرون از خونه بود.....اگه اشکال نداره حین صرف شام صحبت

کنیم!

سمرا دستپاچه شد.هزار فکر و موضوع را از نظر گذراند که مرد بخواهد صحبت کند و به

نتیجه نرسید و با من گفت:

-باش...شه.....کجا پیام؟می خواین ساینه رو هم بیارم با خودم؟

مرد نمی دانست بخندد یا عصبانی شود:

-نه!باید تنها صحبت کنیم!من هشت و نیم میام دنبالتون.....خداحافظ!

جواب زن را نشنیده قطع کرد.توان توضیح دادن را نداشت.باید یکباره و رو در رو مطرح می کرد.

تلفن را طوری نگاه می کرد که انگار منتظر بود کسی از درونش برایش توضیح دهد که دکتر علیرضا جهانگیری چه کار خصوصی می تواند با او داشته باشد.چه موضوعی را می خواهد مطرح نماید که باید بیرون از خانه و تنها و در حین صرف شام باشد!

دستی را در موهایش کشید و از قید کش رهایشان ساخت و با ناخن کف سرش را ماساژ داد.گوشی را در دست گرفت و روی شماره ی بهناز انگشت کشید و منتظر ماند.

-بهناز....سلام!

جواب بهناز را قطع کرد و اجازه نداد به احوالپرسی های طولانی بکشد و سریع گفت:

-گوش کن!.....الان علیرضا زنگ زد و گفت ساعت هشت و نیم میاد دنبالم و می خواد یه

چیزی بهم بگه!.....

-او له له....تو هم بلد بودی و ما خبر نداشتیم؟

-بهناز به خدا بخوای چرت و پرت بگی خودت می دونی؟!...من دارم سخته می کنم!...نمی

دونم چی می خواد بگه؟!اگه مشکلی بود خب به حاج خانم و یا شبنم می گفت.....اصلاً چرا

پشت تلفن نگفت.....یه ساعت پیش اومده بود دفتر.....اونجا حرف می زد....

از سکوت پشت خط شک کرد که تماس قطع شده است.....«الو و الو»گفت....

-بله...گوش می کنم!

-بهناز.....«توییخ گونه گفت»تو رو خدا.....یه چیزی بگو!

-دِ آخه مگه می ذاری؟یه بند داری حرف می زنی!

-خب...بگو گوش می کنم!!

-ببین دختر خوب.....معمولاً این طور قرارها برای پیشنهاد آشنایی و ارتباط بیشتر هستش!

نالان و با دستی که جلوی دهانش گرفته بود جواب داد:

-نه.....وای خدا.....تو مطمئنی؟

-والا اگه نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم.....این چیز عجیبی نیست....سمی تو یه زن

جوون و خوشگل و همه چی تمومی هستی!علیرضا هم یه مرد جوان و مجرد....هر دو یه

ازدواج ناموفق داشتن و هر دو یه دختر دارین....دختر تو بزرگ شده و دختر اون هنوز نیاز

به مراقبت داره.....کی از تو بهتر که هم تجربه ی بزرگ کردن یه دختر رو داشتی و هم این

که رابطه ی دخترش با تو خیلی خوبه !همه ی اینها رو که کنار هم بچینی می فهمی که
تو برای دکتر بهترین گزینه هستی!.....

-من کاری نکردم که توجهش جلب بشه!تو که شاهی...من آسته رفتم و آسته اومدم که
کسی حرفی نزنه !

بهناز کلافه گفت:

-سمی جان.....گوش کن!لازم نیست تو کاری کرده باشی.....این آقا از مجموع رفتار تو
حدس زده که می تونه با تو یه زندگی بسازه!

-ولی من آمادگی ندارم.....من تازه می خوام درس بخونم.....پارمیس.....خب شاید اون بدش
بیاد.....به رنگ چی میگه؟

-سمرا جان.....این که کی چی می‌گه رو ولش کن! امشب برو ببین چی می‌گه؟ بعد وقت بگیر

که فکر کنی.....با پارمیس مطرح کن و نظرش رو بدون.....اصلاً با پارمیس با هم برین یه

مشاور.....هم برای خودت و آمادگیت و هم برای پارمیس.....

صدایش ملایم و محبت آمیز شد:

-عزیزم.....تو درسته بیست سال زندگی مشترک داشتی...اما از زندگی مشترک هیچی نمی

دونی! فقط یاد گرفتی که از خودت بگذری و تحمل کنی! این راهش نیست.....تو با این وضع

با هرکس بری زیر یه سقف موفق نخواهی بود.....جوابت رو منوط کن به بعد از جلسات

مشاوره.....بذار خودت رو پیدا کنی! بذار خودت رو به عنوان یه زن بشناسی!

بغض کرده و محزون گفت:

-واقعاً تو اینطور فکر می کنی؟ فکر می کنی می تونم با یه مرد دیگه به جایی برسم! من

حتی نمی دونم چطور باید با یک مرد حرف بزنم!.....اگه وسط راه ازم خسته بشه..... دیگه

طاقت خیانت دیدن رو ندارم.....من دیگه نمی تونم تحقیر شدن رو تحمل کنم!

-می دونم عزیزم! برای همین هم میگم امشب از دکتر فرصت بخواه.....بذار آهسته و قدم به

قدم پیش بری.....بذار یه کسی که تو این کار تخصص داره کمکت کنه! الان هم پاشو به

خودت برس و مثل یه خانم که از خودش مطمئنه آماده بشو! بذار دکتر بفهمه که شخصیت

هرکس به القاب و درسی که خونده نیست! خودت رو نباز.....حرفهایش رو بشنو و بعد

تصمیم بگیر!

از بهناز و راهنمایی هاش تشکر کرد و مکالمه اش رو تمام کرد. با یک تصمیم ناگهانی باز

گوشی را در دست گرفت و شماره گرفت. با شنیدن صدای دخترش گفت:

-پاری مامان جان...خوبی...می تونی صحبت کنی؟

-سلام مامان...آره تازه رسیدم خونه!بابا گفت امشب میاد اینجا منم اومدم یه شام آماده

کنم!

نفسی گرفت و جواب داد:

-چه خوب!بابا نگفت چرا نمی ره خونش؟

-آ آفضولی نداشتیم!کار بابا به شما دیگه ربطی نداره!

خندید و گفت:

-باشهچه کلاسی هم می ذاره!ببین.....پس تو امشب نمیای دیگه؟

-نه دیگه ...گفتم که!چرا؟.....کاری داری؟

-نه مامانمراستش.....من امشب شام نیستم.....می دونی....بابای ساینه زنگ زد دعوت کرد.....

سوتی کشید و گفت:

-چشمم روشن!خانم دیت دارن!

-پارمیس!«معارض شد»

با خنده جواب داد:

-جانم!خب اسمش همینه دیگه!.....ببین یه تیپ خفن بزن که کفش ببره!

-پاریاین چه طرز حرف زدنه مامان جان!منو بگو که زنگ زدم بهت بگم که یه وقت

شنیدی ناراحت نشی!

خنده اش بیشتر شد:

-مرسی مامان جان.....برای چی باید ناراحت بشم؟اونم آقا علیرضا که این قدر خوبه!برو

...اصلاً به این چیزا فکر نکن!خوشگل موشگل کنی ها!

وقتی مکالمه اش تمام شد حالش خیلی بهتر بود.نگاهی به ساعت کردیک ربع به هفت

بود.باید دوش می گرفت و خشک کردن آن حجم مو وقت گیر بود.خودش را به خدا سپرد

و رفت تا برای دیدار و صحبت با دکتر علیرضا جهانبگیری آماده شود.

برعکس توصیه ی دخترش ساده ترین مانتویش را پوشید و شال تک رنگ ساده ای هم بر

سر نمود.کیفش را آماده نمود و منتظر تماس علیرضا ماند.با تماسش و گفتن این که

«پایین منتظر است»زیر لب دعایی کرد و از خانه بیرون آمد.هنگام قفل کردن در متوجه

لرزش دستانش شد.

انگشتانش را با دست مخالف کمی فشار داد، شاید کمی گرم شود و از بی حسی درآید. شاید هم لرزشش را کنترل نماید. اضطرابی که دامنگیرش شده بود را نمی دانست چگونه مهار کند.

ماشین علیرضا مقابل خانه پارک شده بود و خودش رو به در خانه به ماشین تکیه داده و منتظر بود. سمرا خونی به صورتش دوید و سرش را پایین انداخت و سلام کرد.

علیرضا در حالی که در جلو را باز می نمود؛ جوابش را با لبخند داد:

-سلام خانم! حال شما؟ بفرمائید.....

«مرسی» سمرا آنقدر ضعیف بود که به گوش مرد نرسد. در ماشین طوری نشست که به در

نزدیک تر باشد و آنچنان شق و رق خود را نگه داشت که انگار ستون فقراتش را با میله صاف کرده اند.

علیرضا سوار شد و کمر بندش را بست و زیر لب «بسم اللهی» زمزمه کرد و حرکت

نمود. صدای بوقی در ماشین شنیده می شد. نه قطع می گردید و نه کم می شد. سمرا

آهسته پرسید:

- صدای بوق.....

علیرضا سریع جواب داد:

- کمر بندتون..... نبستین.....

«آهانی» گفت و کمر بندش را بست و صدا قطع شد. نمی دانست چه بگوید..... هیچگاه بلد

نبود که شروع کننده و یا گرداننده یه گفتگو باشد. در رابطه با مردها که دیگر بدتر می

شد..... هم شرم حضور داشت و هم از مردان چیزی نمی دانست.

بیست سال در کنار مردی به سر برده بود که او را به هیچ عنوانی غیر از مادر بچه اش نمی شناخت. بهناز درست می گفت....تا خودش را پیدا نمی کرد و توانایی اش را به عنوان یک زن نمی شناخت؛ نمی توانست با کسی رابطه ای داشته باشد.

جزو برنامه هایش ازدواج مجدد و یا ارتباط با مردی نبود. شاید هر مردی به جای علیرضا بود، بی معطلی رد می کرد. اما علیرضا.....

علیرضا از گوشه ی چشم نگاهش نمود و متوجه شد که دستهایش از فشار زیاد سفید شده اند. سعی کرد کمی با صحبت های عادی از استرس زن بکاهد:

-امروز هم پیش مامانی رفتید؟

سمرا خواست سر تکان دهد.....ولی به نظرش درست نیامد مخصوصا این که حواس علیرضا به پیش رویش بود. پس جواب داد:

-بله! خدا رو شکر ... حالشون خیلی بهتر شده !

علیرضا تبسمی بر لب نشاند و تعارف کرد:

-خب پرستار خوبی داره! همین که غذاهاش رژیمی هستن خودش خیلی کمک بزرگی

هستش! که شما زحمتش رو می کشید.

با صدای آرامی تشکر و تعارف نمود. سکوت سمرا موجب شد علیرضا هم ترجیح بدهد اصل

حرفش را در رستوران زند.

در محوطه ی جلوی رستوران پارک کرد و به داخل رفتند. دو طرف ورودی را آلاچیق های

در و پنجره دار تعبیه شده بود با اندازه های مختلف.....وسط محوطه یک حوض بزرگ و با

آب نمای زیبا دو قوی بزرگ در آب حرکت می کردند.

علیرضا در یکی از آلاچیق ها را باز کرد و کنار ایستاد تا سمرا کفش از پا در آورد و به داخل برود. سمرا کمی معطل سرپا ایستاد تا علیرضا هم وارد شد و ضمن این که در را می بست با دست تعارف کرد تا بنشینند.

جمع ترین حالت ممکن نشست و کیفش را جلوی زانوانش نهاد. علیرضا روبه رویش تکیه داد و یک پا را خم کرد و پای دیگر را روی زمین خواباند. یک دستش را به زانو تکیه داد و دست دیگرش را روی پشته دراز کرد.

لبخندی زد و گفت:

-خب خانم چه خبر؟

سمرا سعی کرد لبش را به شکل لبخند باز کند و نشد:

-سلامتی تون... خبری نیست.....اگه اجازه می دادید ساینا هم می اومد خوب بود.

چهار زانو نشست و دو دستش را در هم گره کرد و کمی خود را رو به جلو کشاند و با

جدیت گفت:

-نه.... حرفام جدیتر از اونیه که در حضور ساینه گفته بشه!

سمرا لب زد:

-بله...متوجه ام...

نگاه خیره ی علیرضا زجرش می داد.....کمی جا به جا شد و به سختی گفت:

چ....چه حرفایی؟

تکیه داد و دستهایش را روی سینه گره کرد و بدون این که میخ نگاهش را از چشمان

عسلی سمرا جدا سازد؛ گفت:

-کم و بیش با وضعیت من آشنا هستید.....احتمالاً قصه مادر ساینه رو هم شنیده باشید.اون روزا از همه ی زنهار عصبانی بودم و می گفتم لایق عشق و محبت نیستن!یه بچه رو دستم مونده بود و یه مادر بزرگی که خودش هم چون نگه داری از خودش رو نداشت ؛چه برسه بچه داری.....خیلی زود شاید یکی دو ماه بعد از این که مهر طلاق تو شناسنامه ام خورد؛معرفی یه خانم که مناسب احوالات من باشه شروع شد.....البته بودن همکارانی که از قضیه با خبر بودن و می خواستن قلاب بندازن.....یهو انگار تحفه ای شده بودم.....هرچند اکثراً بعد از دیدن ساینه و کهولت مامانی جا زدن و پشت سرشون رو هم نگاه نکردن.....

بهر حال اتفاقی نیوفتاد.....اون دو سه نفری هم که با مسئله ی بچه کنار اومدن رو من باهاشون کنار نیومدم.

وقتی فهمیدم شما قصد جدایی از بیژن رو داری.....حقیقتاً خیلی عصبانی شدم.....تو فکر خودم کلی بد و بیراه گفتم و شما رو با سونا یکی کردم.....سونا بی توجه به بچه اش و منبی خبر و اطلاع من مدارکش رو اپلای کرد و وقتی رفت به من زنگ زد که درسش و گرفتن تخصصش در یک دانشگاه معتبر خارجی رو به بچه و شوهرش ترجیح داده.....

ولی مسئله ی شما گیجم می کرد.....شما درسی نمی خوندی.....با کسی در ارتباط نبودی.....پارمیس همه جوهره در کنار شما بود.....مهمترین مسئله ای که من رو دچار سر درگمی می کرد رابطه ی خوب و حمایت برادرای دکتر بود.

حتی فکرم به اینجا کشیده شد که بهرنگ و شما.....

با دیدن چشمان درشت شده و لب گزیده ی سمرا، دو دستش را رو به زن گرفت و با نیم خندی گفت:

-بخشید...بخشید...خب آدمی فکر می کنه دیگه!مورد شما رو هم من نمونه اش ندیده

بودم.رفتار خوب شما با ساینه و برخورد دخترم با شما توجهم رو جلب کرد.تو جریان

بیماری مامان هم زحمتی که کشیدید.....

شاید من تو آسمون ها دنبال همچین زنی می گشتم...زنی که سرتا پا عشق و محبت

باشه.....بتونه بی دریغ محبتش رو به دیگران منتقل کنه!

پوفی کشید و کمی مکث کرد و نگاهش را در چشمان سمرا دوخت و مستقیم پرسید:

-دوست دارم بیشتر بشناسمت.....خودت رو....از برخوردهات...نه از حرفهای شبی و

مامانی!!اگه اجازه بدی یه کم ارتباطمون رو بیشتر کنیم.....

منتظر به سمرا نگاه کرد.سمرا به زحمت بزاقش را بلعید...می دانست حرف بزند صدایش

می لرزد.....همان طور که دستانش لرزش داشت.خدا را شکر کرد که نشسته است.....ضعفی

را در زانوانش حس می نمود.....با من من حرفش را آغاز نمود.....باید حرف می زد.....اگر می خواست راه درست را برود سکوت دیگر چاره ساز نبود.بیست سال سکوت زندگیش را به اینجا رسانده و در این موقعیت قرارش داده بود.شاید اگر از روزهای اول در برابر بیژن و متانت سکوت نمی کرد،اکنون وضع دیگری داشت.....

-مَ.. من نمی دونم چی جواب بدم.....دلم نمی خواد که فقط به خاطر ساینا و مواظبت از او این پیشنهاد رو داده باشید.....اگه اینطورهمن با بودن ساینا کنارم مشکلی ندارم...فکر کنید پرستار گرفتید.....اما اگر بحث من و شماست.....

علیرضا سریع جواب داد:

-فقط بحث من و شماست.....ساینا ده سال اینطور گذرونده و ده سال دیگه هم می گذروند.....نه این که مهم نباشه.....ولی دلیل اصلی انتخاب من نیست!

سرش را پایین انداخت و دسته های کیفش را بین دستانش فشرد. کلمات فرار می کردند و او به خود فشار می آورد تا جمعشان کند.

-من با پدر پارمیسزندگی طبیعی نداشتم.....شاید از یک دختر به سن پارمیس کمتر راجع به زندگی مشترک بدونم.....حتی نمی دونم به عنوان یک زن ...چه توقعی از شوهرم داشته باشم؟من.....تازه شروع کردم که درس بخونم.....می خوام به اون چیزایی که آرزوم بوده برسم.....من باید...خیلی چیزا یاد بگیرم.....من...خودم رو نمی شناسم.....حق و حقوقم رو نمی دونم!شاید هرکس من رو ببینه مثل شما فکر کنه که چرا طلاق گرفته.....من بیست سال تحقیر شدم و حس کردم باید شاگرد باشم که من رو بیرون نمی اندازن.....من.....

بغض گلویش زخم زد به صدایش.....علیرضا کمی نزدیک تر شد و با ناراحتی گفت:

-باشه...باشه...من نمی خواستم ناراحت کنم.....هرچی شما بگی!وقت می خواین.....با کسی

می خواین مشورت کنین.....من کمکی ازم بریاد انجام می دممگه من گفتم نمی تونین

درس بخونین.....من که زودتر از همه تبریک گفتم.....فقط بگین که به پیشنهادم فکر می

کنین!

آمدن گارسون و سفارش غذا دادن؛سمرا را از جواب دادن رهناید و وقتی که می خواست

را در اختیارش نهاد.

بعد از رفتن مرد و دوباره تنها شدن،علیرضا منتظر نگاهش کرد با «خبی» که گفت؛به

حرف زدن تشویقش نمود.

نفس عمیقی کشید و بی آنکه به مرد بنگرد گفت:

-دوستم پیشنهاد داد که با پارمیس پیش یه مشاور بریم و کمک بگیریم.....اونم معتقد بود

که من با این وضع نمی تونم وارد یه رابطه ی جدید بشم!

علیرضا با سر تأیید کرد و پرسید:

-حیانا که قصد برگشت رو نداری؟یا...پارمیس که اصراری نداره؟

آهی کشید:

-شاید اگه پارمیس اصرار نمی کرد هنوز من، بیژن و کاراش رو تحمل می کردم....اما...نه

پارمیس اصراری نداره.....ضمن این که باباش اون خانم رو رسمی کرده.....فکر نمی کنم

وجهه اش اجازه بده که به عنوان یه مردِ دو زنه شناخته بشه!

-خب از این جهت خیالم راحت شد.....می تونم سمرا صدات کنم؟

انگار برقی را به بدنش وصل نمودند. تکانی خورد که از دید مرد پنهان نماند. معترض اما آرام

و شرمگین گفت:

-دکتر!!

علیرضا لبخندی زد:

-می ترسم بگم جانم همین جا سخته کنی! کنار مشاوره گرفتنت که می تونیم آهسته پیش

بریم؟ حداقل از این القاب اضافه تو تنهایی مون خلاص بشیم؟ هوم.... موافق نیستی؟ من که

دیگه به ساینه حسودیم میشه وقتی میگه سمرا جون..... مخصوصاً که جون رو هم می کشه!

سمرا لبخندش را نتوانست جمع کند. سرش را تکان داد و پایین تر برد و زمزمه کرد:

-هر طور دوست دارین صدا کنید!

- تو چطور دوست داری منو صدا کنی؟

«وایی» گفت و مثل دختری چهارده ساله دو دستش را پناه صورتش کرد تا چشمانش را از

مرد پنهان کند. گونه های اناریش داد می زدند که تا عمق جانش خجالت کشیده است..

علیرضا روا ندانست جلسه ی اول بیشتر از این اذیتش نماید. با آوردن غذاها و مشغول شدن

کمی به سمرا فرصت داد تا خودش را سازگاری دهد.

علیرضا زیر چشمی غذا خوردن زن را می نگریست. آرام و با طمأنینه غذا می خورد. طوری

که فکر می کردی این قاشق آخری بود که در دهان نهاده است.....دهانش که خالی شد

کمی از دلسترش نوشید و پرسید:

-گفتی شاکر بودی که تو رو نمی اندازن بیرون.....این قسمتش رو نفهمیدم.....خونواده ات

کجان ؟

سمرا با دستمال گوشه های لبش را پاک کرد و متوجه شد که شب‌نم و هیراد پایبند به اصول رازداری حرفه ای، چیزی از زندگیش بروز نداده اند. آهی کشید و خلاصه ای از ابتدای آشنایی اش با بیژن و ازدواجش تعریف نمود.

چشمان باز و خیره ی علیرضا حکایت از تعجب و حیرتش داشت.

-یعنی تو این بیست سال شما خانواده ات رو ندیدی؟

تکان سر به طرفین جواب منفی سمرا بود. سعی می کرد حرص را در صدایش پنهان نماید:

-مگه میشه؟ سال اول نه ولی سال دوم که پارمیس به دنیا اومده بود.....اگه می رفتین

مسلماً پدرت می بخشید.....خودت نخواستی؟

-نه.....بیژن دوست نداشت.....حتی به عنوان مسافرت هم خوشش نمی اومد بره.....منم که....

-شما چی؟ شما هم کوتاه اومدی و حرفی نزدی؟ این حق طبیعی شما بود!

آهی کشید:

-زندگی من هیچیش طبیعی نبود.همه وقت من صرف راضی نگه داشتن بیژن و مادرش
شد.هر کاری می کردم تا از من راضی باشن.فکر می کردم چقدر مهربونن که من رو به
عنوان عروSSHون پذیرفتن.....

اگه.....میگم من چیزی رو نمی دونم....اگه دوستم میگه مشاوره.....برای همین
چیزاست.....فکر کنیدمرد زندگی من راحت هفته ای دو شب خونه نمی اومد و من.....با
ساده لوحی فکر می کردم طبیعیه!

تو این مدت که تو دفتر شبنم اینا بودم و پرونده های مختلف رو خوندم و شاکی ها رو
دیدم.....تازه فهمیدم که چه ظلمی بهم شده و خودم خبر ندارم.....باور می کنید با همه
اینها اگه اصرار پارمیس نبود؛من از جدایی وحشت داشتم و شاید بازم ادامه می دادم.

علیرضا سرش را پایین انداخت و قاشق را کمی در بشقابش گرداند و برنج ها را زیر و رو

کرد.....بی طاقت سرش را بلند کرد و چشمانش به جستجوی چشمان زن دوید و با قلاب

شدن چشمانش گفت:

-برات سراغ می گیرم و یه مشاور خوب پیدا می کنم!حق داری....با این اوصاف شما حتماً

نیاز به مشاور داری.....حداقل کاری که می کنه این حس خودکم بینی رو از بین

ببره.....مگه میشه خانمی به زیبایی و کمالات شما خودش و توانایی هاش رو نبینه و چشم

به دهن دیگرون باشه تا تأییدش کنن؟

روی من حساب کنید.هر کاری که بود.

سمرا خجل و شرمگین تشکر کرد و با دو دلی و شک گفت:

- شما اذیت نمیشین.....خسته نمیشین از زنی مثل من!.....من.....من درک می کنم

اگه.....اصلاً فراموش می کنیم.....

علیرضا چشم درشت کرد:

-چی رو درک می کنی؟چی رو فراموش کنیم؟من میگم رو من حساب کن!تو رو قوی می

خوام.....هرچند تو هر جور باشی من نظرم عوض نمیشه.....برای خودت دلم می خواد قوی

باشی!

گونه هایش رنگ گرفت و لبهایش اسیر دندانها گشت.فرو ریختن دل در سینه هم شیرینی

خاصی داشت.از خواسته شدن و از این که هر طور باشد مورد پسند است.از احساسی که

مدتها بی خبر بود و اکنون قلبش را پر کرده بود.از این که مرد رو به رویش از بودنش

شرمگین نبود.....از این که باعث آبروریزش نمی شد.

✱

✱

روزهای بعد دنیای جدیدی به روی سمرا باز شد. علیرضا در عرض چند روز با مشاور

همه‌هنگ کرد و وقت گرفت و به اطلاع سمرا رساند. با صلاح‌دید مشاورش جلسات اول را

خودش به تنهایی رفت.

هر چند جلسات اول را با اکراه و بی‌میلی می‌رفت اما به مرور و با به‌کار بستن راهنمایی

های مشاور احساس بهتری پیدا نمود. هرچه پیشتر می‌رفت خودش از رفتار پیشینش

متعجب و بیزار می‌گردید.

به توصیه‌ی مشاور علیرضا اصرار به ارتباط نداشت و به تماس تلفنی آن هم دو سه روز

یکبار بسنده می‌نمود. این‌طور که از قرائن بر می‌آمد، علیرضا از تصمیمش چیزی به خانواده

اش نگفته بود. رفتار حاج خانم و شب‌نم و ساینه تغییر نکرده و حرفی هم به میان نمی‌آمد.

این نکته برای سمرا مفید بود. فشاری را احساس نمی‌نمود و با دیدی باز می‌توانست درست تصمیم گیرد. اولین بار که توانست مطلبی را به عنوان کنفرانس در کلاس ارائه دهد؛ هم خیلی سخت بود و هم خیلی خیلی هیجان‌انگیز.....

باورش نمی‌شد که مقابل جمعی ایستاده و صحبت می‌نماید. در شروع صدایش می‌لرزید و تمام بدنش خیس عرق شده بود..... اما به مرور و وقتی در کنه مطلب غرق شده و با علاقه شرح موضوع می‌کرد؛ از یاد برد که جمعی نظاره‌گرند و مستمع.....

تشویق استاد از ارائه‌ی قوی و بیان رسا باعث شد که مانند همیشه خون به گونه‌هایش بدود و شرم را مهمان صورتش نماید.

با شوق بسیار برای پارمیس تعریف کرد و دخترش نیز تا توانست تشویقش نمود. توصیه ی مشاور هم به پارمیس و هم به علیرضا این بود که هر حرکت و کاری ولو کوچک را بسیار تشویق نمایند تا به خود سمرا نیز ثابت شود که توانایی انجام کارهای گوناگون را دارد.

با اجازه ی مشاور مبنی بر آماده بودن سمرا برای ارتباطی معقول ، علیرضا کم کم و بتدریج ارتباطش را بیشتر نمود. البته قصدش را به حاج خانم اطلاع داد و از وی درخواست کرد که صحبتی ننماید تا سمرا به آمادگی لازم برسد.

سعی می کرد در کنار دیدارهایی که به صورت انفرادی با سمرا داشت ؛ برنامه هایی نیز ترتیب دهد که پارمیس و سائنا هم حضور داشته باشند. پارمیس با علم و اطلاع از مقصود این دیدارها همکاری می نمود. ضمن این که واقعاً علیرضا را مانند بهرنگ و بابک دوست می داشت.

علیرضا شاید به تبعیت از سمرا در کلامش با پارمیس مرتب از لفظ «بابا» استفاده می نمود
تا دختر جوان حس بدی نداشته باشد. ساینه که در آسمان سیر می نمود... همراهی و بیرون
رفتن و تفریح کردن با سمرا و پارمیس اوج شادی و نشاطش بود. گاهی ناخودآگاه آخر شب
و هنگام جدایی با التماس می خواست که پارمیس و سمرا به خانه اشان بیایند تا بتواند
کنار پارمیس بخوابد.

علیرضا گاهی شیطنت می کرد و نزدیک گوش سمرا زمزمه می نمود:

-دخترم از دل من میگوها! حالا هی شما گوش نکن! نوبت ما هم میشه خانم!

سمرا لب می گزید و سعی می کرد ساینه را قانع نماید که شاید وقتی دیگر این اتفاق
بیفتد. یک زمانهایی هم که روز بعد تعطیل بود اجازه می گرفت و ساینه را با خود به خانه
می بردند و باز علیرضا نامحسوس و فقط در حد شنوایی سمرا غر می زد:

-نامردا....فقط من زیادیم؟خب منم ببرین دیگه!

سمرا به زحمت جلوی قهقهه زدنش را می گرفت.فکرش را هم نمی کرد علیرضای اخمو و

بد عنقی که پارمیس می گفت یُسه!اینگونه شوخ طبع و شیطان باشد.شاید برای سمرا

تازگی داشت که کسی در گوشش نجوای عشق و دلدادگی و دلتنگی بخواند.

گاهی به مشاورش از ترسش می گفت....از این که احساسی مانند پانزده سالگیش دارد.از

عاقبت ناهنجار آن حس می ترسید.مشاور ضمن راهنمایی و راهکارهایی که می داد ؛از آن

طرف به علیرضا توصیه می نمود که هرچه بیشتر حس اطمینان و اعتماد را در دل زن

بکارد.

از دفتر مستقیم به خانه ی حاج خانم رفته و ضمن آماده ساختن غذا مشغول صحبت شده بود. از حال شبنم پرسید...هرچند که مرتب خودش با شبنم صحبت می کرد و از مریم نیز جویای احوالش می شد. از مریم تعریف می نمود و از اخلاق خوبش می گفت. حاج خانم آهی کشید و سری تکان داد و گفت:

-آره ماشاءالله خیلی خانم و خوبه.....همش دعا می کنم آدم خوبی سراغش بیاد.

سمرا هم با گفتن «ان شاءالله» همراهی کرد. ساعتی بعد چون می دانست پارمیس خانه است زودتر خداحافظی کرد و به خانه رفت.

لباس هایش را تعویض نمود و روی مبل نشست و لیوان چای را که دخترش برایش روی میز گذاشته بود؛ در دست گرفت و پرسید:

چه خبر؟ با بهرنگ حرف زدی؟ خبری ازش نیست!

پارمیس هم رو به رویش نشست و پا روی پا انداخت و جواب داد:

—خبری نیست....حرف زدم گفت امشب میاد اینجا! منم وسایل لازانیا آماده کردم!

—خوبه دستت درد نکنه مامانم! کم پیدا شده!

—خیلی خودش رو درگیر کار کرده.....

سمرا با جرقه ای که در ذهنش خورد؛ خودش را جلو کشید و با هیجان گفت:

—به نظرت بهرنگ از مریم خوشش بیاد؟ دلم می خواد با هم جفت و جور بشن! خیلی بهم

میان!

پارمیس متفکر چشم باریک کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

—به نظرت خز نیست که بخوایم واسطه بشیم؟ این روزا هر مردی خودش زوجش رو پیدا

می کنه!

- نمی دونم خزهست یا نه؟خب نه بهرنگ جوونِ بیست ساله است و نه مریم دختر

شونزده ساله!می پرسیم اگه راضی بودن فقط معرفی می کنیم....بقیه اش با خودشون!

چشمانش برقی زد و با خباثت گفت:

- فکر کن مامان متانت بفهمه تو برای عمو زن پیدا کردی!

با بدجنسی خندید....

سمرا لب گزید و گفت:

-نچ....تو به چه چیزایی فکر می کنی دختر!

هر دو خندیدند.سمرا هم از این فکر بدش نیامد.می توانست بی ضرر انتقام بدجنسی های

متانت را بگیرد.

پارمیس به آشپزخانه رفت و مشغول لازانیا شد و سمرا هم جزوه اش را دست گرفت و پایش را روی مبل دراز نمود و مطالعه می کرد.

اسم علیرضا که روی صفحه ی گوشی نمایان شد، بی اختیار لبخندی عمیق و جاندار روی لبش نشست. گوشی را برداشت و با محبت جواب داد:

-سلام....خوبی!

-سلام خانمی!خوبمملالی نیست جز دوری شما!

-وای ما که دیروز همو دیدیم!

-خب دل من کوچیکه زود به زود تنگ میشه !مخصوصا که یه خانم خوشگل اون وسطش

نشسته و دیگه جا برای هیچی نداشته!

طلبکار جواب داد:

-چشمم روشن!جا برای چی می خواد باشه؟

علیرضا بلند خندید:

-هیچی به جان خودم!من که راضیم!شما یه کم نامهربونی....آخه تا کی صبوری.....کی می

خوای تکلیف ما رو روشن کنی!

-تکلیف شما روشن که هست!کم کاری از خودتونه دکتر جون!

-چه کم کاری؟چیکار باید می کردم که نکردم؟

نگاهی به آشپزخانه کرد و پارمیس را دید زد!خدا رو شکر هندزفری در گوشش بود و

مشغول کار.....صدایش را آرام تر نمود و گفت:

-من باید بگم؟.....معمولاً آقایون چیکار می کنن برای ارتباط نزدیکتر با یه خانم؟اینم من

باید بگم؟

معلوم بود که علیرضا گیج شده است:

-منظورت چیه سمرا؟! درست بگو بدونم!

با عشوه ای که از سمرای پیشین بعید بود گفت:

-چیش!! تو چطور دکتر شدی؟ واقعاً الان منتظری من بهت بگم برای پایان صبوریت چیکار

باید کنی؟

علیرضا که تازه متوجه منظور زن شد و قهقهه ای زد و با ذوق گفت:

-نه عزیزم....شما فقط رخصت بده حاجیت همه چیو ردیف می کنه !

-ببینیم و تعریف کنیم حاجی!

-امشب چیکاره ای؟ پیام دنبالت بریم بیرون.....تکلیفمون رو مشخص کنیم؟

سمرا پا پس کشید و شرم در صدایش نمودار شد:

-من....من شوخی کردم!

-ولی من شوخی نکردم خانم! از تو به یک اشاره از من به سر دویدن! من فقط منتظرم که

تو اجازه بدی.....

«مرسی» آهسته ای زمزمه کرد و ادامه داد:

-شام منتظر بهرنگ هستیم! دلم می خواست تو و ساینه هم می اومدین.....ولی...

-خوش به حال بهرنگ! متوجه ام.....تو نگران نباش....بذار اول با دخترا صحبت کنیم و برای

اونا جا بندازیم ، بعد می ریم سراغ بقیه.....بین پارمیس کی وقت داره ؛هماهنگ کن که تو

همین هفته قال قضیه رو بکنیم بره !

-باشه من خبرت می کنم !

هر دو از قطع تماس و پایان مکالمه اکراه داشتند. هر دو دلشان پر می کشید که کنار هم باشند و فاصله ها برداشته شود. سمرا غرق در محبت های علیرضا دلش می خواست موانع رفع شود و عشقی که در قلبش لبریز شده بود را نثار مرد نماید. هر دو بی صبرانه منتظر بودند که با هم زیر یک سقف روند و هم بالین یکدیگر شوند. پارمیس که در جریان بود و مخالفتی نداشت! اما باید برای ساینه توضیح می دادند. باید برای کجا زندگی کردنشان تصمیم می گرفتند.

حاج خانم هم بود که نمی شد تنهایش گذاشت. یکی یکی گره ها را باید باز می کردند تا رشته ی زندگیشان صاف و بی گره به دستشان می آمد. هر دو به اندازه ی کافی مشکلات زندگی ناموفق قبل را تحمل کرده بودند.

بهرنگ مثل همیشه با خوشرویی و دست پر وارد شد. پارمیس را در آغوش فشرد و با سمرا دست داد و خوش و بش نمود. بین حرفها و شوخی هایش از روبراه نبودن وضع بیژن گفت! چیزی که پارمیس هم می دانست و سعی کرده بود به سمرا چیزی نگوید. از نظرش مشکلات پدرش ربطی به مادرش نداشت.

سمرا سؤالی نپرسید و فقط شنونده بود؛ بهرنگ با حرص می گفت:

- تازه فهمیده که چی رو از دست داده! آگه دوشب پشت هم خورش بره خانم غوغا می کنه

! که پارمیس رو بگو بیاد اینجا و تو معلوم نیست به بهانه ی پارمیس کجا می ری! چشم

دیدن محبت کردن بیژن به پارمیس هم نداره! واقعاً من موندم که چه نکته ی مثبتی

داشت که بیژن جذبش شد. دو هفته پشت هم میان خونه ی ما یه بهونه پیدا می کنه و قهر

می کنه میره دو ماه نمیاد.

اجازه نمی ده رهام نزدیک باربد بشه! حتی زورش میاد که به باربد یاد بده به من و بابک

عمو بگه ارها بی منظور چیزی بگه میشه پیرهن عثمان..... ما تا حالا اینطور مسائل رو تو

خونمون نداشتیم..... نه تو اینجور بودی و نه رها..... یعنی یه کاری کرده که من قشنگ از

زن گرفتن پشیمون شدم.....

سمرا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-کافر همه را به کیش خود پندارد..... خانم نه این که خودش آوار شد روی زندگی یکی

دیگه!! الان فکر می کنه هر لحظه ممکنه یکی وارد زندگیش بشه! هرچند از بیژن بعید هم

نیست!

بهرنگ سر تکان داد و پارمیس معترض شد:

-مامان!

-جان.....بدت نیاد مامانم....فکرم نکن که بابات بهش وفادار می مونه!

پارمیس شانه ای بالا انداخت:

-من که برام دیگه مهم نیست.بابا اصرار داره هفته ای دو سه شب خونه ی خودمون باشیم

وگرنه من که اینجا راحتم!! از حرص خوردن اون زنک هم بدم نمیاد!

بهرنگ دست انداخت گردنش و با شوخی گفت:

-بدجنسک کی بود تو؟

خودش لوس کرد و خندید:

-دوز دارم!

سمرا سعی کرد صحبت را به جایی که می خواست بکشاند:

-حالا تو نگاه به این زنه نکن.....همه که مثل این نیستن.....آدم خوب زیاد هست...زن

زندگی.....خانم و خوشگل....

بهرنگ چشمهایش را باریک کرد و دستش را از گردن پارمیس کشید و گفت:

-بذار ببینم.....بوهایی میاد.....پاری مامانت یکی رو نشون کرده غلط نکنم !

پارمیس بلند خندید.....سمرا هم با لبخند گفت:

-چیکار کنم برادرمن...از تو آبی گرم نمیشه!گفتم دستی بجنبونم بلکه متانت خانم دعام

کنه!

بهرنگ قهقهه زد:

-هیشکی هم نه مامان!بفهمه دست تو ،تو کار بوده نگاهِ زنه هم نمی کنه!

-خب نگو!مجبور که نیستی!

بهرنگ سری تکان داد و با شک پرسید:

جدی جدی کسی رو پیدا کردی؟ یعنی اینقدر بدبخت شدم؟

سمرا هم جدی شد:

این حرفها چیه؟ بدبختی کدومه؟ یه دختر خانم خوبی هست که من و پارمیس خیلی

دوسش داریم! فکر کردیم شاید تو هم خوشت بیاد! دوست نداری که حرفی نیست..... تازه

این فکر ماست و اون بنده ی خدا هم از هیچی خبر نداره.....

منتظر جواب بهرنگ نشد و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. بعد از دقایقی که با ظرف

میوه برگشت؛ بهرنگ گفت:

سمرا بانو چرا زود ناراحت میشی؟ خب من جوون بیست ساله که نیستم!

نشست روی مبل و نفس عمیقی کشید:

-داداش.....چون جوونِ بیست ساله نیستی و این خانم هم دختر هجده ساله من به فکر

افتادم.....اگه قرار بر عشق و عاشقی بود که تا حالا اتفاق افتاده بود و نیازی به این حرفها

نبود.

بهرنگ سکوت کرد و کمی هم تو فکر رفت.سمرا و پارمیس هم دیگر صحبتی نکردند.تا

همینجا هم به نظرشون زیاده روی بود.

وقت رفتن که نزدیک شد ،بهرنگ بدون مقدمه پرسید:

-این خانم که گفتید چند ساله اس و چیکاره؟

سمرا و پارمیس نگاهی تبادل کردند و پارمیس جواب داد:

-فکر کنم بیست و نه سالش باشه و وکیل هستش!

بهرنگ خندید:

-باید حدس می زدم که کسی که شما معرفی می کنی وکیل باشه! فکر کن دیگه جرأت

نفس کشیدن نداشته باشم که خانم با هزار ماده و قانون آچمز می کنه !

سمرا لبخندی زد:

-بی خیال داداش!یه چی گفتیم تموم شد!

جدی و محکم جواب داد:

-نه دیگه دست به مهره حرکت!تموم شد و بی خیال نداریم.....کی می تونم ببینمش؟

سمرا چشم درشت کرد و با حیرت گفت:

-جدی که نمی گی؟

-چرا جدی نگم؟مگه تو شوخی کردی؟

-نه شوخی نکردم.....ولی.....خب هنوز به خودش چیزی نگفتم!اصلاً نظرش رو نمی دونم!

-دِ بیا...پس کشکی کشکی دلم رو آب کردی؟

نگاهی به پارمیس انداخت و گفت:

-نه خب.....بهش میگم!اگه نظرش مساعد بود خبرت می کنم!خوبه؟

از جایش برخاست و لبخندی زد و کتش را پوشید:

-دیگه ریش و قیچی دست خودت.....ببینم می تونی ما رو از این عزب اوغلی بودن رها کنی

یا نه؟

بعد از رفتن بهرنگ ،پارمیس گفت:

-چه کاری کردیم ها!یه وقت مریم جون بدش نیاد.....یا خودش کسی رو دوست نداشته

باشه؟

سمرا با اعتماد به نفس و راحت جواب داد:

-یه سؤال و یه جواب ... نمی خواد که ما رو بکشه!نخواست میگه نمی خوام....تمام....

پارمیس «شایدی»گفت و در آشپزخانه ظرفهای میوه و چای را شست و به هال

برگشت.سمرا منتظر نگاهش کرد و وقتی نشست گفت:

-پاری مامان!

نگاه منتظر پارمیس باعث شد ادامه دهد:

-علیرضا گفت ببینم کی وقت داری با هم بریم بیرون و صحبت کنیم!دلم می خواست قبل

از اون من نظرت رو بدونم و تا جایی که میشه هماهنگ کنیم!

سرش را بالا و پایین کرد:

-هر وقت بگین من آماده ام.....شب که برنامه ای ندارم!نظرم راجع به چی؟من که با

ازدواجتون مشکلی ندارم!

موهایش را با انگشت به پشت گوش راند و با احتیاط گفت:

-می دونم مامانم! فقط.....من نظرم اینه که یه خونه ی بزرگ بگیریم که هم تو و هم حاج

خانم و ساینه هر کدوم یه اتاق داشته باشید.....خب می دونی حاج خانم سخته تنها بمونه

و درست هم نیست.....تو مشکلی نداری؟

-نه چه مشکلی؟ زندگی شماست هر طور راحتین تصمیم بگیرید.

معذب جا به جا شد:

-اگه این ازدواج باعث بشه تو از من دور بشی.....

-نه مامان جان دور چیه؟

-دور یعنی این که.....«بغض مهمان گلویش شد»مثل مهمون بیای و بری....یعنی بیشتر اون
خونه باشی!من دلم می خواد از هفت روز هفته یه روزش یا نهایت دو روز نباشی!نه این
که.....

بغض فشار آورد و نتوانست حرفش را کامل کند.پارمیس نزدیک شد و دست دور شانه اش
انداخت و بوسیدش و گفت:

-الهی قربونت برم!این چه فکراییه که می کنی؟من نه با آقا علیرضا مشکل دارم نه با حاج
خانم و نه با ساینه.....فعلاً که همه چیز خوبه!اگه زمانی دیدم اذیتم که اول به تو میگم!اگه
همه چیز خوب پیش بره و منم احساس معذب بودن نکنم؛قول می دم که ازت دور نشم!
اشکی که بی برنامه چکیده بود پاک کرد :

-پس موافقی همه با هم باشیم.....می دونم شاید برات سخت باشه که کسی جای بابات رو

بگیره ولی.....

-شاید اگه خاطره ای از مهربونی بابا با تو داشتممن هیچوقت یادم نمیاد که بابا با تو

مهربونی کرده باشه.....احساساتی نشون داده باشه.....حتی کادو دادنش هم بی احساس و

زورکی بوده.....پس فکر نکنم این مورد اذیتم کنه !

سمرا دخترش را بوسید و خدا را بابت فهمیدگی و شعور دخترش شکر نمود.تا جایی که

علیرضا را شناخته بود می توانست مطمئن باشد که علیرضا تفاوتی بین دختر خودش و

پارمیس نخواهد گذاشت مگر به اقتضای سن و سالشان.....

روز بعد در دفتر وقت ناهار که با مریم در آشپزخانه نشسته بودند دل به دریا زد و پرسید:

-مریم جون.....می تونم یه سؤال خصوصی بپرسم؟

مریم با لبخند و شوخی گفت:

-ناموسی نباشه آره می تونی!

سمرا بی اراده لب گزید:

-وای نه! کنجکاو بودم ببینم کسی تو زندگیت هست...عشقی...؟

خندید...بلند و با نشاط....

-نه عزیزم من از اینم شانس نداشتم.....«جدیتر ادامه داد»من فقط فکر درسم

بودم....لیسانس و فوق و بعدش هم آزمون وکالت و کارآموزی و دفتر بزنم و.....یهو به

خودم اومدم دیدم هم دوره ای هام چه پسر و چه دختر تو همون دوران دانشگاه ازدواج

کردند و یا حداقل با یکی دوست شدند و.....خلاصه این که خواهر، من سرم بی کلاه موند.

سمرا با دودلی و شک منی کرد و گفت:

-اگہ کسی بہت معرفی بشہ.....ناراحت نمیشی!

نگاہ خیرہ ی مریم را تاب نیاورد و چشمانش را بہ میز دوخت:

-ببخشید.....نباید دخالت می کردم!

مریم با لبخند گفت:

-ا....من کہ حرفی نزدَم! حالا کی هست این مرد خوشبخت کہ ہمای سعادت روی شونہ

اش نشستہ و تو منو می خوای بہش بندازی؟

سمرا خندید و با ذوق جواب داد:

-عموی پارمیس.....خیلی پسر خوبی! این فکر من و پارمیس بود.دیشب بہش گفتم بدش

نیومد و خواست کہ شمارہ ات رو بہش بدم! اما گفتم ہنوز با تو صحبت نکردم!

چشمانش را درشت کرد و ناباور گفت:

-باریکلا! تو جدا شدی و با برادرشوهر سابق ارتباط داری؟ در حدی که بهش پیشنهاد

بدی؟ باورم نمیشه!!!

-بیشتر برادرای من هستن..... و بله هفته ای یکی دو روز حتماً میان خونه ی من!

-تا حالا ندیده بودم! خیلی هم عالی! حالا چیکاره هست این گل پسر؟

-پزشک..... متخصص داخلی!

کمی با بدبینی چشمانش را جمع کرد:

-اونوقت تا حالا مجرد مونده؟

-آره..... نمیگم دوستی نداشتهاما ازدواج نکرده! اون میگه زن دکتر و پرستار و چه می

دونم هر کاری به بیمارستان ربط داشته باشه نمی خواد.

چهره ی مریم متفکر شد:

-از تیپ های مرد سالار؟....زن کار نکنه و تو خونه بشینه؟

شانه ای بالا انداخت:

-فکر نمی کنم! می گفت دلم می خواد زنم شب خونه باشه! به نظرم خودتون از نظر هم

آگاه بشید بهتره! ممکنه من نتونم درست انتقال بدم!

یکباره دستی به هم کوباند و خندید:

-باشه! می ریم تو کارش! شماره اش رو بده!

سمرا سریع به سالن رفت و گوشی اش را برداشت، اسم بهرنگ را پیدا کرد و پیامی به این

مضمون داد «دارم شمارتو میدم به سوژه و شماره ازش می گیرم.....نزنی خراب کنی

بیرونیش ها»

به آشپزخانه رفت و شماره را برای مریم که گوشی به دست منتظر بود خواند و از او اجازه گرفت شماره را برای بهرنگ بفرستد.

مریم شماره را ذخیره کرد و فوراً در صفحات اجتماعی به دنبالش گشت و با دیدن عکس ها و اسمش سوتی کشید گفت:

-هوم....چه با کلاس دکتر بهرنگ شرافت.....نه خوشم اومد قیافه اشم بد نیس.....میشه روش فکر کرد.....یا نصیب و یا قسمت....

سمرا خندید و با گفتن «ایشالا خیره» به سراغ کارش رفت.بعد از اتمام ساعت کاری به محض نشستن در ماشین ،گوشی اش را به بلوتوث پخش متصل نمود و شماره ی علیرضا را گرفت:

-جانم خانمم !

-سلام.....خوبی؟

-خوبم.....از خستگی رو پا بند نیستم!از صبح تا نیم ساعت پیش اتاق عمل بودم.....ناهار هم

نرسیدم بخورم.....الانم که دارم می رم مطب....

سمرا با نگرانی گفت:

-ای وای.....می خوای غذا برات برستم مطب.....

-نه عزیزم زحمت نکش.....یه چیز خوردم فعلاً.....میگم امروز میری خونه ی ما؟

-بله.....الان دارم از دفتر می رم طرف حاج خانم.....کاری داری؟

-اوم.....میشه برای شام مرغ برام درست کنی!

-میشه...حتماً

مرسی عزیزم.....زحمت می کشی!

سمرا تعارفی زیر لب نمود و بلندتر گفت:

-ببین! می خواستم بگم.....من با پارمیس حرف زدم مشکلی نداشت.....فقط.....

-چه خوب.....خانم شما نمی خوای اسم منو بگی؟ آخر من رو عقده ای می کنی!

-!....دکتر!

-جانم.....خب همین کارا رو می کنی من بی طاقت میشم! برای فردا شب آماده

باشید....خب! می دونم الان اون لبات رو له کردی با دندونات....من دستم به یه جایی بند

بشه می دونم چیکار کنم!

راست می گفتبی اراده لبش را بین دندان هایش گرفته بود.نفسی گرفت و جواب داد:

-باشه....ما مشکلی نداریم....فقط اگه میشه قبل از صحبت کلی ،خصوصی با ساینه حرف

بزن! می ترسم یهو بشنوه نتونه قبول کنه !بدبین بشه!چه می دونم ذهنیتش بد بشه!

-خانمم تو فکر این چیزا نباش خودم باهاش حرف می زنم!.....شما فکر خودت باش که

حسابت سنگین شده....منم بد تلافی می کنم ها!گفتم ،نگی نگفتی!!!

بلند خندید و با ناز گفت:

-شما فقط تهدید کن!

تا به خانه برسد به صحبت ادامه داد.علیرضا بسیار مهربان بود و از گفتن احساساتش هیچ

ابایی نداشت.....سمرا هنوز لایه های شرم و خجالت را پس نزده بود و زیاد نمی توانست

راحت باشد....حتی تا حالا اسم علیرضا را صدا نزده و بیشتر دکتر صدایش می کرد.

ساینا با ذوق در را زد و سمرا وارد شد.خودش هم در را باز نمود و به استقبال آمد.سمرا

آغوش گشود و دخترک خود را به آغوش زن سپرد و محبت هایش را پاسخ گفت.....با هم

به داخل رفتند. حاج خانم از رشته ی محبت بینشان لبخند بر لبانش نشسته بود و لب به
تصدقشان گشود.

کمی بعد سمرا از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. سائنا با کتاب و درسش مشغول شد و
حاج خانمم لنگ لنگان به آشپزخانه وارد شد.

-مادر برنج خیس کردم..... گفتم یه قیمه هم بذاریم.....

بی اراده از حرفی که هنوز زده بود؛ قرمز شد. من منی کرد و با کم رویی گفت:

-می دونید..... خب ... من با دکتر.... حرف می زدم..... اوم..... خواستن که.....

حاج خانم با لذت نگاهش می کرد و حرفش را قطع نمود:

-علیرضا چی خواسته؟ سابقه نداشته که بگه این غذا رو درست کنید یا اونو.....

دستی به صورتش کشید و مویی که سرجایش محکم بود و مزاحم نبود عقب راند و لب ها را به دندان کشید:

خب...خب بنده ی خدا ناهار نخورده بود.....گفت دلش مرغ می خواد.....اگه...اجازه بدید...مرغ آماده کنم!

حاج خانم خندید و گفت:

-درست کن مادر!....تو اینجور و اونم که گفتن نداره.....اینقدر بی تابتی که هر شب هر شب حرفش همین شده.....نمی خوام دخالت کنم.....ولی مادر بذارید تا جوونید کنار هم باشید و با هم از زندگیتون لذت ببرید.....چیه تو تنها اونجا و این پسر هم تنها اینجا.....تنهایی برازنده ی خداست فقط.....آدمی احتیاج به همنفس داره!کاش قبل از سونا تو رو می دید.....

سمرا لبخند به لب در حال کار کردن جواب داد:

- شما لطف داری!.....خب فردا شب قراره بریم بیرون و با دخترا حرف بزنیم!فقط می

ترسم....ساینا فکرش برگرده....می دونید تو این سن بچه ها چه چیزایی بهم میگویند....می

ترسم کسی با اسم نامادری ذهنش رو خراب کنه!به دکترگفتم امشب باهاش حرف بزنه

و آماده اش کنه!

حاج خانم با چشمانی که با اشک پر شده و لبی که با لبخند مزین گردیده بود؛ دو دستش

را به طرف بالا گرفت و گفت:

-خدایا صد هزار مرتبه شکر که من زنده باشم و سرو سامون گرفتن علیرضا رو ببینم

!«دستهایش را پایین آورد و به چشمانش کشید و ادامه داد»نگران نباش مادر...خودم

باهاش حرف می زنم....بعید می دونم فکر بدی کنه!! از بس تو و پارمیس رو دوست داره!!.....

بچم بعد از اون شکست خدا دوشش داشت که تو رو سر راهش قرار داد.

*

*

برعکس تصورات سمرا،ساینا آنچنان خوشحال شد که بلافاصله بعد از صحبت های پدرش

به سمرا زنگ زد و با شنیدن «الوی» زن،جیغ کشید:

-هوراااا.....سمراجونی...بابا راست میگه شما می خوای مامانم بشی؟

سمرا خندید و جواب داد:

-آره مامانم راست میگه!شما که ناراحت نمیشی؟

-نه نه!.....هوراااا....از کی مامانم میشی؟میشه من از الان مامان صدات کنم؟

سمرا دلش سوخت و محبت صدایش را بیشتر نمود:

-بله عزیزم... شما هر وقت و هرچی دوست داشتی می تونی منو صدا کنی! باشه مامان جان!

-عاشقتم.....سم.....مامان جون!

-منم دوست دارم عزیزدلم!

هنوز حرف سمرا تمام نشده بود که با گفتن «بیا با بابا حرف بزن» صدای علیرضا در گوشش

پیچید. مشخصاً جمله ی آخر سمرا بیشتر به گوش مرد رسید:

-وای با منی؟ منو این همه خوشبختی محاله!

سمرا از این شیطنت علیرضا هم خنده اش گرفت و هم خجالت کشید و قرمز شد:

-....دکتر....اذیت نکنید....

علیرضا بلند خندید و حسرتمند گفت:

-آدم نمی تونه خیال هم کنه که مخاطب این جمله ی قشنگه؟

آرام و با شرم جواب داد:

-همه چیز به وقتش! من کوتاهی نمی کنم!

-انتظار داری من با این حرفت امشب رو راحت بخوابم؟ من که تا فردا شب می میرم از

انتظار....

-خدا نکنه! من نگران ساینا بودم که خدا رو شکر حل شد. به نظرم از فردا بسپار یه خونه ی

بزرگ و چهار خوابه پیدا کنن برات! البته اگه عجله داری!

لحن علیرضا جدی شد:

-من معطل پیدا شدن خونه نمیشم سمرا! با دخترا که صحبت کردیم ، سریع کارای عقد رو

انجام می دیم! حداقل درست و حسابی اسمم رو صدا کنی!

صدایش ضعیف شد....ضربانش بالا رفت....گرمش شد....مردی مانند علیرضا بی تابش

بود.....برای بودن با او عجله داشت.....او دوست داشته شده بود و خواستنی....

-هرچی تو بگی!منم موافقم!

-مرسی عشقم که درکم می کنی!برو استراحت کن...شبت خوش!

«شب بخیر»را زمزمه کرد و تماس را قطع نمود.اما نه ضربانش پایین آمد و نه هیجانش

فروکش کرد....«عشقم»که علیرضا بر زبان آورده بود بر جانش نشسته بود....علیرضا عادت

به بیان این کلمه نداشت....مثل این افرادی نبود که این کلمه ورد زبانشان بود و بی اهمیت

به همه نسبتش می دادند.

وقتی علیرضا این کلمه را می گفت ،یعنی به معنای واقعی کلمه معتقد بود و برای هر

کسی به کار نمی برد.....ندیده بود برای ساینه نیز به کار برده باشد.هرچه بیشتر فکر می

کرد به اهمیتش بیشتر واقف می شد.شیرینی اش بیشتر به دلش می نشست.

فضای صحبت با دخترها آنطور که انتظار داشت جدی و سنگین نبود.ساینه که به محض

دیدنشان دستشان را گرفته بود و پرحرفی نموده:

-شما که دیگه مامانم هستی و پارمیس آجیم!پارمیس میشه من آجی بهت بگم!

پارمیس خندیده و شوخی کرده بود:

-خب خب تو که مامانم رو صاحب شدی.....خودمم که شدم آجیت.....در عوضش تو چی بهم

می دی؟

ساینه هم جدی گرفته و متفکر گفته بود:

-من فقط بابام رو دارم...تو که خودت بابا داری!چیکار کنم پس؟میشه بابای منم قبول

کنی؟

پارمیس کمی جلوی علیرضا خجالت کشید و قرمز شد ولی به خاطر دخترک جواب داد:

-خوبه...قبول دارم!منم میگم بابا علی!اشکال نداره؟

قبل از ساینای علیرضا جواب داد:

-منت می داری بابا جان!مرسی که منو به پدریت قبول می کنی!

ساینای هم با جیغ و هورا گفتن معامله را رسمیت بخشید.با هم مثل یک خانواده ی

خوشبخت شام خوردند از خرید خانه و دیگر مسائل سخن گفتند. به هر چهار نفر خیلی

خوش گذشت.

وقت خداحافظی قرار و مدار برای آزمایش و وقت محضر را گذاشتند.ساینا اصرار داشت که شب را با مادر و خواهر تازه اش بگذراند،اما علیرضا قانعش کرد که بهتر است فعلاً هر کس به خانه اش رود.

سمرا در خواب هم نمی دید که شاید کمتر از دو سال بعد از جدایی بخواهد دوباره ازدواج نماید.همه چیز با ازدواج اولش متفاوت بود ...هم حس و حالش و هم شور و شوق مردی که قرار بود همسرش گردد.برای راحتی، قرار محضر را پنجشنبه عصر نهاده بودند.سمرا اصرار داشت بابک و رها و بهرنگ حضور داشته باشند.دلش می خواست جمشید هم باشد اما رویش را نداشت.

به خاطر وضعیت شبنم که ماههای آخر را می گذراند محضری را انتخاب کردند که همکف بود و پله نمی خورد.بهرنگ با زبان بی زبانی از سمرا خواسته بود که مریم هم حضور داشته

باشد و صد البته که سمرا خودش قصد دعوت کردن مریم را داشت. بعد از دادن شماره و معرفی، به هیچ طریقی نه از بهرنگ و نه از مریم سؤالی بابت رابطه اشان پرسیده بود. این درخواست بهرنگ نشان از پیشرفت در رابطه اشان داشت که باعث خوشحالی و مسرت سمرا می گردید.

پارمیس اجازه گرفت که همراه عموهایش حضور یابد. آماده شد و به منزل متانت رفت. بهرنگ هم آماده و شیک منتظرش بود. وقتی پارمیس وارد شد و آهسته از بهرنگ پرسید «عمو بابک اینا میان اینجا یا مستقیم می رن» متانت شستش خبردار شد که خبر خاصی است و خودش بی خبر است.

با بدخلقی که این روزها گریبانگیرش شده بود پرسید:

چه خبره؟ کجا با هم می خواین برین که می خواین من نفهمم؟

پارمیس با بهرنک نگاهی تبادل کردند و بهرنک عهده دار جواب شد:

—حقیقتش مامان...داریم می ریم محضر.....عقد سمراست....منتظر بابک و رها هستیم!

چشمان متانت بازتر از این نمی شد....یکباره فوران کرد:

چی؟ با کی؟ چرا زودتر نگفتید؟ پارمیس خانم دست درد نکنه !

هر دو متحیر از عکس العمل متانت به همدیگر نگاهی انداختند و پارمیس گفت:

—چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

بهرنگ جدی و محکم پرسید:

—مامان منظورت چیه؟ چی رو باید زودتر می گفتیم؟

اخمش را غلیظ تر نمود و طلبکار گفت:

- نمی دونستید بیژن منتظره که سم برگرده.....درسته فیروزه رو رسمی کرد اما اون که زن

نمیشه براش! بهش گفتم صبر کنهگفتم پارمیس مامانش رو وادار می کنه برگرده.....حالا

شما مثل این بی غیرتا می خواین برین جشن عقدش.....واقعاً که !!!

پارمیس متعجب نگاهش را از متانت به بهرنگ می چرخاند. بهرنگ روی مبل رو به روی

متانت نشست و عصبی جواب داد:

-بیژن خیلی بی جا می کنه که منتظره سمرا برگرده.....لیاقتش بیشتر از فیروزه

نیست.....فکر می کنی من و بابک می داشتیم سمرا دوباره اشتباه کنه و برگرده به

بیژن؟ پارمیس خودش اینقدر عذاب کشید تا مامانش راحت بشهواقعاً مامان اینقدر

خوش خیالینه بهتر بگم خیلی خودخواهی! امروز سمرا عقد می کنه با کسی که

لایقشه...با یه مرد واقعی...نه با کسی مثل بیژن که از مردی فقط قیافه شو داره.....

از جایش برخاست و به پارمیس اشاره کرد:

-بریم عزیزم...میگیم بابک اینا بیان همونجا...بیان اونا هم اعصابشون خورد میشه!

دست پارمیس را کشید و زیر لب خداحافظی کرد.هنوز به در نرسیده متانت بلند گفت:

-همتون خائنن!مخصوصاً تو پارمیس خانم!بابات رو به یه مرد غریبه فروختی؟

پارمیس برگشت که جواب دهد.از عصبانیت قرمز شده بود.بهرنگ دستش را کشید و جلوتر

از خودش از در بیرون فرستاد.جمشید در حال وارد شدن بود و صدای داد و بیداد متانت را

شنید.با تعجب به چهره های عصبی و قرمز پسر و نوه اش نگاه کرد.

-چی شده؟مامانت چشه؟

بهرنگ در حالی که پارمیس را به جلو هل می داد؛جواب داد:

-هیچی بابا....زنت و پسرت تو خودخواهی رو دست ندارن!برو تو آرومش کن!

با گفتن «خدا حافظ» دست پارمیس را گرفت و سوار ماشین شدند و حرکت کردند. بعد از

کمی سکوت بهرنگ گفت:

-زنگ بزن بابک و آدرس بده.... بگو نرن خونه! قیافه اتم درست کن مامانت نفهمه.... روزش

خراب بشه !

پارمیس فقط با تکان سر نشان داد که حرفش را شنیده و انجام می دهد. بعد از تماس با

بابک، پخش را روشن کرد و آنقدر آهنگ ها را جلو زد تا آهنگ شادی آمد. سعی کردند با

ریتم شاد آهنگ حال بدشان را فراموش کنند.

در محضر سمرا و علیرضا منتظر پارمیس و عموهایش بودند. سمرا در مانتوی کرم و روسری

بزرگ گلدار و شادش می درخشید. برق در چشمانش و لبخند شیرینی که بر لبانش

نشسته بود؛ باعث درخشیدنش گشته و حال و هوای یک تازه عروس را به نمایش می

گذاشت. حاج خانم مرتب زیر لب ذکر می گفت و گاهی به سوی عروس و داماد فوت می نمود. هیراد و شب‌نم و مریم یک سو نشسته بودند و آذر و بهناز هم مقابلشان منتظر شروع زندگی جدید دوستشان بودند.

با ورود خانواده ی شرافت و فارغ شدن از احوالپرسی با جمع حاضر، دفتردار اجازه خواست که خطبه را جاری نماید.

سمرا دست و دلش می لرزید. گونه هایش کم کم به رنگ شکوفه ی انار درآمد. افت فشارش را حس می نمود. دستانش را درهم گره کرد تا لرزشش را مخفی نماید. از خدا می خواست که انتخابش اشتباه نباشد.

علیرضا حال و روزش را دید و درک کرد. برای اولین بار در مدت آشنایی دستش را آرام روی دستان سرد زن نهاد. تکان بدنش را حس نمود. آهسته و نامحسوس، طوری که فقط به گوش سمرا برسد گفت:

-عشقم... قول می دم تا جون تو بدن دارم نذارم کسی یا چیزی اذیتت کنه! حتی خودم!

سمرا دلگرم از قول مرد دستش را فشرد و منتظر اتمام خطبه و جمله ی «وکیلیم» شد. اجازه نداد که بار دوم خوانده شود و سریع جواب داد. دفتردار که آماده ی خواندن بار دوم و سوم و شاید چهارم هم بود، نفسی گرفت و گفت:

-ماشاءالله عروس خانم! مبارکت باشه!

حضار همه با هم تبریک گفتند و صدای بلندشان فضا را پر کرده بود.علیرضا دستش را دور

کمر سمرا پیچاند و به خود نزدیک کرد و مهر محبتش را بر پیشانیش زد.سمرا طبق عادت

گلگون شد و لب به دندان کشید.

علیرضا کنار گوشش توبیخ گونه گفت:

«...نبینم دیگه اینجور لهشون کنی! از این دیقه دیگه صاحب دارن!

سمرا بیشتر خجالت کشید و سرش را بیشتر در گریبان فرو برد.بهرنگ نزدیک شد و بعد از

تبریک خیلی جدی به علیرضا گفت:

«علی آقا! حواست باشه این آبجی ما رو اذیت نکنی!

علیرضا خندید و دست رو سینه اش نهاد :

«چشم! آبجی شما عزیز دل ماست!

حاج خانم به کمک پارمیس جلو آمد و هدیه اش را داد و دعای خیرش را نثارشان

نمود. پارمیس مادرش را در بر کشید و با بغض گفت:

-خیلی خوشبخت شو مامان! طوری که یادت بره بیست سال خوشبخت نبود!

سمرا قربان و صدقه اش رفت و در آغوش فشردش. علیرضا دست پارمیس را گرفت و از

سمرا جدایش ساخت. پارمیس با چشمانی خیس گفت:

-بابا علی! مامانم رو مواظب هستی؟

علیرضا بوسه ای بر سرش نهاد و با جدیت گفت:

-دخترم... من و تو با هم مواظبش هستیم! من مواظب تو و ساینه هم هستم! خودت رو از ما

جدا ندون! ما یه خانواده ی چهارنفره ی خوشبخت میشیم!

سمرا حواسش بود که مریم و بهرنگ گوشه ای را یافته مشغول صحبتند.رها و بابک هر دو با سمرا و علیرضا دست دادند و تبریک گفتند.علیرضا برای شام میز رزرو کرده بود و از همه خواست که به آنجا بروند.

به جز بهناز و آذر که به خانه برگشتند؛بقیه به رستوران رفتند.شب خوبی بود.همه ی کسانی که دوستشان داشتند در کنارشان بودند.در پایان شب و بی آنکه کسی هماهنگ کرده باشد.پارمیس با بهرنگ و سائنا و حاج خانم با هیراد و شبنم راهی شدند.

وقتی سمرا و علیرضا در ماشین نشستند؛تازه متوجه تنهایی اشان شدند.علیرضا خندید و با ذوق گفت:

-دم اون کسی که برنامه رو اینطور چید گرم!!!خب خانم کجا بریم؟

سمرا بیشتر از این دیگر جایی برای خجالت و قرمز شدن نداشت. برای زنی که نزدیک به دوسال مردی نزدیکش نبود و با مردی که پیوند بسته بود هم هنوز احساس نزدیکی نمی کرد؛ این شوخی ها و در لفافه حرف زدن ها سنگین بود. طوری در خود جمع شده بود که علیرضا فوری فهمید دردش چیست!

خانمم..... چرا به خودت اینقدر سخت می گیری؟ من شوخی می کنم که یخ رابطه مون آب بشه! تا قبل از این یه چیزایی می گفتم اما از عکس العمل تو غرق لذت می شدم... من عاشق نجابت و حیای تو هستم! ولی دلم نمی خواد این شرم و حیا، تو رو ازم دور کنه! متوجه که هستی؟

سمرا سرش را بالا و پایین کرد. دست علیرضا را که به جستجوی دستش جلو آمده بود گرفت و فشرد. توافق کردند که به خانه ی سمرا بروند. وقتی وارد خانه شدند و چراغها را

روشن کردند،سمرا به طرف آشپزخانه رفت و کتری را پرکرد و بر جایش نهاد و دکمه اش را زد.

بی حواس در حال بیرون آمدن روسری اش را درآورد و کش مویش را کشید و با انگشتانش کف سرش را خاراند و مانند شانه در موهایش کشید و رها ساخت.با دیدن چشمان درشت شده و لبخند روی لبان علیرضا تازه متوجه شد که برای اولین بار است که او را بی حجاب می بیند.علیرضا جلو آمد و دستی به موهایش کشید و نگاهش را روی جزء به جزء صورتش گرداند:

-فتبارک الله احسن الخالقین.....خانمم نمیگی قلب من ضعیف باشه....طاقت این همه زیبایی رو نداشته باشه!

لب گزید و با صدایی ضعیف گفت:

مرد چشمانش را بست و هومی کشید و با تمام وجودش جواب داد:

-جانِ علیرضا! من که چون دادم با همین یه کلمه!

سمرا این جاده را نرفته بود. جاده ای سرسبز و با نسیم خنک و پرندگان خوش الحان و

شعفی که قلبش را لبریز می ساخت. عاشقیِ سمرا در نطفه خفه شده بود و اکنون مانند

نوزادی چند روزه احتیاج به مراقبت داشت.

سالها از ابراز عشق دروغین بیژن گذشته بود و حالا نجوای عاشقانه ی علیرضا در جانش

نفوذ می نمود. سالها از زمانی که نوازش شده بود و با کلمات روحش طراوت یافته بود می

گذشت.

عطر و طعم و مزه ی عاشقانه ای که هیچوقت واقعی نبود و در رویا می خواست و آرزو می

کرد به پای عطر و طعم و مزه این عاشقانه ای که علیرضا به پایش می ریخت؛ نمی رسید.

تا صبح هر بار که چشم باز کرد و علیرضا را در کنارش دید؛ خدا را بابت داشتنش شکر

کرد. چقدر خوش شانس بود که بعد از بیست سال کمبود احساس و محبت و عشق، خدا

مردی را نصیبش نموده که تمام عشق و احساس و محبتش را اختصاصی و بی شریک

نثارش می نمود.

ناخودآگاهش انگار در تشخیص راست و دروغ حرفها و ابراز احساسات خبره شده

بود. چشمانش باز بود و خیره به چهره ی مردی که از دیشب همسرش گردید..... حتی در

افکارش هم دوست نداشت علیرضا را با بیژن مقایسه نماید. چشمانش را بست و نفس

عمیقی کشید و دست علیرضا را روی گونه اش حس نمود.

نگاهش کرد اما چشمانش بسته بود. لبخند روی لبانش نشان از بیداریش داشت. با دستش

روی دست علیرضا را پوشاند و آهسته گفت:

-بیداری؟

لبخندش عمیق تر شد:

-می ترسم چشمم رو باز کنم و ببینم دیشب رو تو خواب دیدم! یه حوری از بهشت اومده

بود.....هوم...حوری بودا...!

سمرا دستش را از گونه اش جدا ساخت و با غیظی غیر واقعی گفت:

-نحیر آقا از این خبرا نیست....بفرما به خوابت برس و حوریت!

علیرضا بلند خندید و دو دستش را گرفت و چشمانش را باز کرد:

-!....تو حوری بودی یا حوریِ تو بود.....میشه من صدات کنم حوری!

کمی تقلا کرد تا دستش را بکشد:

-علیرضا از این شوخیا کردی نکردی ها؟ اول صبحی یه حرف خوب بزن!

مرد با قدرت به طرف خود کشاندش و سرش را به سینه چسباند و گفت:

-چشم خانمم! شما امر بفرما....

ریتمیک خواند:

-می خوام بگم عزیزم.... خوشگلم... خانمم....

سمرا خنده اش را در سینه مرد رها ساخت. زندگی چه شیرین بودمی شد تا آخر عمر

همین گونه باشد. بغضی ناخوانده مهمان حنجره اش شد. صدایش لرزید و بی آن که سر از

سینه ی مرد بردارد گفت:

-علیرضا! قول می دی تا آخر همین طور مهربون بمونی! قول می دی عوض نشی!

علیرضا دستانش را دور ساقه ی نحیف تنش محکم تر کرد و با لحنی که جدیت را نشان

می داد جواب داد:

«قول می دم عشقم! قول شرف می دم که هر لحظه بیشتر از قبل دوست داشته باشم! تو

هم قول بده منو تنها نداری؟»

«قول می دم!»

✱

✱

✱

فصل ششم

«تفاخر»

زندگی روی خوشش را به سمرا نشان داده بود. زندگی مشترک با علیرضا هرچند هنوز زیر یک سقف نرفته بودند؛ شیرین و دلچسب بود. هر دو وقت گذاشته و به دنبال خانه‌ی مورد نظرشان می‌گشتند.

خانه‌ای که معرفی شد و دیدند، به آنچه مد نظرشان بود نزدیک می‌نمود. اتاق‌های زیاد و سالن بزرگ.... یکی از اتاق‌ها حالت سوئیت داشت و تقریباً مستقل بود. سمرا و علیرضا پسندیدند ولی ترجیح دادند که دخترها و حاج خانم که از سمرا خواسته بود مادر صدایش زند، نیز نظر دهند. آشپزخانه فرنیس بود و همین کارشان را راحت می‌نمود.

دخترها با خوشحالی و حاج خانم با تعارف قبول کردند و از خانه بازدید به عمل آوردند. با نظر جمع خانه پسندیده شد و معامله انجام گردید.

روزهای آینده را به تهیه وسایل و تزئین خانه گذراندند. خسته اما شاد بودند. هم سمرا و هم علیرضا به شکلی قدر این روزها و کنار هم بودن را می دانستند. سمرا به این فکر می کرد که هرگاه برای خانه اش خریدی داشت باید با متانت و نظر او خرید می نمود و علیرضا یاد روزهایی می افتاد که با التماس سونا را برای خرید می برد و با دعوا و اعصاب خوردی برمی گشت.

با توجه به تجربه های بد گذشته، از این خرید و انتخاب بیشترین لذت را می بردند. سائنا و پارمیس به سلیقه ی خودشان خرید کردند و اتاقشان را چیدند. علیرضا طوری رفتار می کرد که پارمیس ذره ای احساس معذب بودن نکند.

در کنار همه ی اینها علیرضا خیلی جدی و محکم از سمرا خواست ماشینی که داشت و با پول بیژن خریداری شده بود بفروشد و پولش را به حساب پارمیس بریزد و خودش برایش ماشین بهتری خرید. سمرا از این دقت نظر و توجه غرق لذت شد.

خانه ی جدید به دفتر دورتر بود و معمولاً ترافیک هم باعث می شد زمان بیشتری برای رسیدن ببرد. علیرضا پیشنهاد داد که سمرا در دفتر کار نکند و وقتش را صرف دانشگاه و درسش نماید. سمرا با توجه به سنگین شدن درسها از این پیشنهاد استقبال نمود.

با شبنم و هیراد که مطرح کردند؛ پذیرفتند و فقط زمان خواستند تا زایمان شبنم و برگشتش به دفتر! کمتر از دوهفته ی دیگر به زایمان نمانده بود.

وجود حاج خانم در خانه خیال سمرا را بابت ساینه راحت می کرد. زمانهایی هم بود که سمرا برای دلخوشی دخترک به دنبالش می رفت و منتظرش می ماند تا از مدرسه بیرون آید. به وضوح نشانه های غرور را در سیمای دخترک مشاهده می نمود.

✱

✱

شب نیم زایمان کرده و حاج خانم چند روزی به نزدشان رفته بود تا هم از وجود نوه اش لذت برد و هم کمکی نماید. چند روزی بود که پارمیس بی حوصله می نمود. وقتی ساینه به مدرسه و علیرضا به بیمارستان رفتند؛ به سراغ پارمیس رفت تا از آنچه در دلش بود با خبر گردد.

کنارش نشست و با گفتن «چه خبر» باب صحبت را باز نمود. پارمیس شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خبری نیست! جز لوس بازیای فیروزه...

سمرا «نچی» زمزمه کرد:

- مامانم شما به اون چیکار داری آخه؟ برای تو که لوس بازی نمی کنه!

دختر جوان یکباره فوران کرد:

- می دونه عید همه باید با هم باشیم، پاشو کرده تو یه کفش که عید بره ترکیه! بابا هم

راضی نیست ها ولی نمی دونم چرا کوتاه میاد!

سمرا هم نمی دانست چرا بیژن کوتاه می آید. سعی کرد به دخترش دلداری دهد:

-مهم نیست عزیزم! اما که هستیم! برنامه می داریم و با هم یه جای خوب می ریم! یه جای

جدید....

چشمان پارمیس درخشید... انگار جرقه ای در ذهنش زده شده باشد.

-هرجا من گفتم می ریم؟ قول می دی؟

-مامان جان همه با هم تصمیم می گیریم دیگه! شما اصلاً اونور بگو عید رو می خوای با ما

بگذرونی!

«باشه ای» گفت اما مشخصاً برنامه ای داشت.

در روزهای آتی متوجه پچ پچ های پارمیس و علیرضا شد ولی به روی خود نیاورد. به عید

نزدیک می شدند و دفتر خلوت تر شده بود. مریم هم کمتر می آمد. سمرا خدا را شکر می

کرد که زحمت خانه تکانی ندارد.

در روزهای پایانی وقتی مریم برای آخرین روز به دفتر آمده بود؛ سمرا متوجه حرف زدنش با بهرنگ شد. وقتی مکالمه اش تمام شد ادایی در آورد و صورتش را جمع کرد و با گلایه گفت:

-این داداش شما چرا حرف تو کله اش نمی ره؟

سمرا چشم درشت کرد:

-کی؟ بهرنگ؟

-بله دیگه! یه کلام میگه بیا با هم بریم شمال....

سمرا ابرویی درهم کشید و متعجب گفت:

-دیگه چی؟

مریم خودش را روی صندلی انداخت و سری تکان داد:

-همینو بگو!میگم آخه به چه عنوان؟میگه برای شناخت.....تو سفر باید همدیگه رو

بشناسیم!آخه مگه میشه؟سمرا جون شما بگو!میشه؟به خانواده ام چی بگم؟به خانواده ی

اون چی جواب بدم!پوووف....چند روزه تا میگم سلام شروع می کنه!

سمرا روی صندلی کنارش نشست...

-چی بگم والا؟خانواده ات مگه راضی میشن؟

-نه!آخه کدوم خانواده ی درست و حسابی اجازه میدن دخترشون با دوست پسرش بره

سفر؟مگر این که بی خبر باشن!من آدم دروغ گفتن و پیچوندن نیستم!

سمرا دستش را گرفت و کمی دو دل گفت:

-می خوای باهاش حرف بزنی؟نمی خوام دخالت کنم ها...فقط ببینم دلیل اصرارش چیه؟

مستقیم نگاهش کرد:

-لطف می کنی اگه حرف بزنی!ببین سمرا جون.....من دوشش دارم.....خیلی هم ازت

ممنونم که باعث این آشنایی شدی!می فهمم که دلش نمی خواد این مدت از هم دور

باشیم.....اما.....خب منم باید درک کنه یا نه؟

سمرا پلک برهم زد و لبخندی بر لب نشاند:

-پسرمون رو عاشق کردی و حالا که بی طاقته ناز می کنی؟

مریم خندید.....

-طرفداریش رو نکن!همینجوری بچه پررو هست!

-نگران نباش!حرف می زنم باهاش.....سعی می کنم قانعش کنم!

مریم تشکر کرد و با گفتن «من دیگه برم» وسایلش را جمع کرد و رفت. پرونده ها را مرتب

نمود. می دانست هیراد هم امروز نمی آید. قبل از رفتن شماره ی بهرنگ را گرفت و منتظر

پاسخش ماند:

-به به...آبجی خانم...چه عجب یاد ما کردی؟

-سلام.....خوبی..ما که پریشب همو دیدیم.....یادت رفته؟

-نه خب...اون به حساب دوستم بود و تو خانم دوستم!این الان به حساب خودمه و تو هم

آبجیم!خوبی؟چه خبرا؟

-مرسی ما هم خوبیم!خبرا پیش شماست!برنامه ی عیدتون رو چیدید؟پارمیس یه چیزایی

می گفت!

آهی کشید:

چی بگم؟ این زنیکه هر ساعت یه بامبولی درمیاره و اعصابمون رو بهم می ریزه! میگیم بریم

شمال...میگه نه! سرده.. بریم جنوب! میگیم بریم جنوب...میگه من سفر خارجی می

خوام.....خلاصه این که دهنمون رو....

سمرا حرفش را قطع کرد:

بهرنگ جان حقیقتاً دلم نمی خواد ازش چیزی بدونم! من از برنامه ی خودتون

پرسیدم! پارمیس که با ماست.....هرجا که بریم!

پووف کلافه ای کشید:

مامان دُمش رو ول نمی کنه! البته اونم برای بیژن میگه! فعلاً که با بابک اینا قرار گذاشتیم

بریم شمال، تا ببینیم چی میشه؟

خیلی هم خوبه! مهم اینه شما با هم خوش بگذرونید.....بابا چطوره؟

-خوبه...یه کم هنوز دلخوره که بهش نگفتیم.....بابا کنار میاد.....

سمرا خجالت می کشید حرف اصلی را بزند.بی هدف دوباره پرسید:

-دیگه چه خبر؟

بهرنگ با شیطننت گفت:

-از کی خبر می خوای؟نکنه این دوست دختر ما شکایت کرده؟

خندید بلند و با صدا.....کاری که زیاد انجام نمی داد.

-باریکلا به علیرضا....چیکار کرده که تو اینجور راحت می خندی؟

-فضولی نکن!بگو بدونم چرا اذیت می کنی این دختر رو؟

-اذیت!من غلط بکنم!آخه دختر هم اینقدر سفت....بابا نوجوون که نیستیم!

لحنش را جدی کرد:

-برادر من....تو ایران داری زندگی می کنی! دخترای خانواده دار فرق دارن با اونایی که تو

مقایسه می کنی! اگه بلند شه با تو بیاد شمال، همین مامانت هزارتا حرف پشتش نمی

زنه؟ اونوقت اگه اسم خواستگاری آوردی راحت قبول می کنه؟

مریم دختر خوبیه.....خب همدیگه رو دوست دارین چرا پا پیش نمی ذاری؟

«نچ» کلافه ای گفت:

-درست میگی! خودمم به اینا فکر کردم....دلمم می خواد برم جلو.....فقط...

-فقط چی؟ هنوز مطمئن نیستی؟ خب تو که از حسست مطمئن نیستی چرا اصرار داری بیاد

مسافرت.....شاید این دوری براتون بهتر باشه تا از حستون مطمئن بشید....صحبت یک عمر

زندگیه!!!

صدایش ضعیف تر و خفه به گوش می رسید:

-طاعت دوریش رو ندارم! فکرش رو که می کنم دو هفته نبینمش، حالم بد میشه!

با خنده جواب داد:

-به سلامتی از دست رفتی! پسر خوب به جای اصرار بیخود و ناراحت کردنش، مامان و بابا

رو راه بنداز برو خواستگاری..... حداقل تا عید شاید تونستی عقد کنی و هر جا دلت خواست

ببریش!

با امیدواری و شوق گفت:

-به نظرت میشه؟

-چرا نمیشه؟ هیراد و شبنم خودشون یه وزنه ی سنگین به نفع تو هستن! مریم هم که

راضی! گور بابای ناراضی!

-پس برم به مامان بگم؟

-قبلش بابک و رها رو آماده کن! مامانت به حرف رها گوش می ده!

-رها مریم رو دیده...هم تو عقد شما و هم بعدش...خوشش اومده ازش...

-خب پس کارت آسونه!

بهرنگ با ذوق و خوشحال مکالمه را تمام کرد. سمرا هم از این که بهرنگ مانند یک برادر

واقعی رفتار می نمود خوشحال بود. اگر حمایت و رفتار خوب بابک و بهرنگ و گاهاً

جمشید را نداشت؛ نبود خانواده اش بیشتر از اینها اذیتش می نمود.

در این مدت کوتاهی که از ازدواجش می گذشت، علیرضا با محبت هایش او را لبریز کرده و

اجازه ی فکر کردن به خاطرات بدش را نمی یافت. این محبت ها و عشقی که دریافت می

کرد روی همه ی رفتارهایش تأثیر مثبت نهاده بود.

با ذوق بیشتر درس می خواند و حتی با عشق بیشتری آشپزی می کرد. همه ی خستگیش وقتی علیرضا بوسه ای بر سرش می نهاد و می گفت: «دستت درد نکنه خانمم» هیچ می شد و اثری از آن برجا نمی ماند.

حاج خانم با چنان نگاه محبت آمیزی براندازشان می نمود که انگار غیر از دیدن خوشیشان آرزوی دیگری نداشته است.

بعد از شام که همه دور هم نشسته بودند و بساط میوه و چای به راه بود؛ علیرضا گفت:

-بچه ها برای عید کجا بریم؟

سمرا فوری گفت:

-الان که دیگه فکر نکنم بلیط گیر بیاد! هر جا بخوایم بریم با ماشین باید بریم!

پارمیس شانه بالا انداخته و جواب داد:

-خب می ریم! با ماشین که بهتره!

علیرضا مرموزانه نگاهی کرد:

-کجا بریم مهمه؟ پارمیس جان بابا نظرت؟

پارمیس ادای فکر کردن را درآورد و یکباره دستی بهم کوباند و گفت:

-فهمیدم! می ریم اهواز.....تا حالا نرفتیم! میگن عید خیلی با حاله اونجا!

سمرا یک لحظه حس کرد قلبش از تپش باز ایستاد. حتی نتوانست سرش را بالا بیاورد و

نگاه کند. صدای علیرضا را شنید که گفت:

-چه پیشنهاد عالی ای! من که موافقم! ساینه؟

ساینه هم جواب داد:

-آگه آجی میگه خوبه منم موافقم!

-مامانی شما؟

-مادر من می مونم خونه ی هیراد....اونما به خاطر بچه جایی نمی رن...برای من سخته چند

ساعت تو ماشین بشینم! شما برید خوش باشید!

دست علیرضا را روی دستش حس کرد. به نظر می آمد تب داشت. دست علیرضا داغ بود یا

دست خودش یخ.....هنوز سرش پایین بود و صداها را در میان وز وزی که در گوشش می

پیچید؛ می شنید....

-سمرا....عزیزم...چرا اینقدر یخ کردی؟

-مامان....خوبی؟

سرش که به اندازه ی یک تن وزن گرفته بود را به زحمت بالا آورد. چهره ی همسر و

دخترانش را از پشت پرده ی لرزان اشک از نظر گذراند. نمی دانست چه بگوید...

-سمرا جان دوست نداری بریم شهرت؟! دوست نداری خانواده ات رو ببینی؟ منتظریم نظرت

رو بگی خانمم! هرچی تو بگی!

پارمیس از حال پریشان مادر بغض کرده گفت:

-خدا منو بکشه! من به بابا علی گفتم! نمی خوام اصلاً حرفش رو هم نمی زنیم!

به زحمت بزاقش را با بغض فرو برد و مقطع گفت:

-اگ...اگه رام ندن.....اگ...اگه...نخ...نخوان منو ببین!

اشک هایش نافرمان به صحنه آمدند. علیرضا دست گرد شانه اش انداخت و به خود

فشردش و زمزمه کرد:

-هیش.....مطمئن باش اینطور نمیشه!اگه هم بشه که تو سعی خودت رو کردی!.....یه

مسافرت به شهرت رفتی....اتفاقی نمی افته....حداقل از حالشون با خبر میشی!ما هم کنارت

هستیم.نگران چی هستی؟

اشکهایش بی اختیار چکیدند.علیرضا «نچ» کلافه ای گفت و با شستهایش اشکها را پاک کرد

و جدی گفت:

-دختر!...یه جای دیگه رو انتخاب کنید.می خوایم اولین مسافرتمون فقط خاطره ی خوب

باشه!اشک و آه و گریه نمی خوایم.

پارمیس با بغض سر تکان داد:

-باشه....فرق نداره که کجا می ریم...منم دلم نمی خواد مامان ناراحت باشه!

حاج خانم رو به سمرا گفت:

-تصمیم با خودتونه که کجا دوست دارین برید...اما مادر! بالاخره چی؟ دلت نمی خواد از

حال خانواده ات باخبر بشی؟ تو خودت مادری! طاقت دوری بچت رو داری؟ هیچ پدر و

مادری کینه نمی کنن و از بچه شون رو برنمی گردونن! مطمئن باش هیچی اونجور که تو

رها کردی و اومدی نیست.....برادرات الان هرکدوم بچه هاشون بزرگن.....به نظر من فرصت

خوبیهضمن اینکه تو با مردی می ری که اونا هیچ خاطره و شناختی ازش ندارن!

با نگاهش از علیرضا نظرش را خواست.علیرضا هم با گرهی که کمی ابروانش را به هم

نزدیک کرده بود؛جواب داد:

-منم نظرم مثل مامانی هستش!بازم هرچی تو بگی!برای من مهمه که به شما خوش

بگذره!

سمرا با بی حالی زمزمه کرد:

-بذارید یه کم فکر کنم!

«بخشیدی» گفت و به اتاقش رفت. یک قسمت از وجودش به شدت خواهان دیدار با

خانواده اش بود و قسمت دیگر هراسان از واکنش آنها... فکر می کرد اگر برخورد بدی

کنند... اگر به علیرضا بی احترامی بشود... خودش را هیچگاه نمی بخشد. از سوی دیگر می

گفت که بیست سال گذشته است... بیست سال یک عمریست. یک نوزاد بعد از بیست سال

جوان برومندی می گردد؛ مگر می شود کینه ای که حتی کینه ی درست و حسابی هم

نبوده، این همه مدت زمان ببرد و پاک نشود و از یاد نرود.

تا ساعتی بعد که علیرضا به اتاق آمد با خود کلنجر رفت و گاهی مصمم به خود می گفت

می رود و گاهی متزلزل می نالید که از عکس العمشان می ترسد.

علیرضا با مهربانی پرسید:

-نخوابیدی هنوز؟ فکر کردم تا حالا خواب باشی!

نالان و بغض کرده گفت:

-نه....داشتم فکر می کردم....

علیرضا حرفش را برید و سریع گفت:

-اون موضوع دیگه تموم شد....فردا با بچه ها صحبت کن ببین کجا دوست دارن برن!

دست علیرضا را گرفت و ملتمسانه نالید:

-علیرضا....تو رو خدا....

مرد دستش را فشرده و صبورانه جواب داد:

-عزیزدلم....من به خاطر تو پیشنهاد دادم....اگه می دونستم این عکس العمته که اصلاً

حرفش رو هم نمی زدم.

-ولی من دوست دارم برم فقط.....«آهسته تر ادامه داد» می ترسم.....خودم جهنم...به تو و

بچه ها چیزی بگن...

دو دستش را در دست گرفت و سعی کرد نگاهش را مستقیم به چشمانش بدوزد:

-سمرا جان به ما می خوان چی بگن؟ مثلاً بگن که این دختر ما نیست اشتباه

اومدید.....بیشتر از این که نیست...تازه ما تو عید داریم می ریم و مردم شهرت که به

خونگرمی و مهمون نوازی شهره هستن.....بیرونمون که نمی کنن....من هتل می گیرم و

اصلاً اول خودم و خودت می ریم....می دونی که احتمال داره آدرسشون عوض شده

باشه....پس لازم نیست دخترا رو از اولش ببریم....هوم...نظرت چیه؟ پارمیس فکر می کرد تو

خوشحال میشی....با این قیافه ای که تو به خودت گرفتی بچه تو ذوقش خورد.

حتی گفت که بهتره اصلاً با ما نیاد با بهرنگ اینا بره شمال!

سرش را با شدت بالا آورد و با ترس گفت:

-نه نه... کجا بره؟ باباشم نیست... بچم دق می کنه! نذار بره... خواهش می کنم!

دو دست زن را میان دو کف دستش پوشاند و فشار کمی وارد کرد:

-نگران نباش! مگه مشکل اومدن پارمیس بود؟ اون یه چیزی گفت... خب چی میگی؟ بریم

اهواز؟

با تکان سرش جواب مثبت داد. باید دل را به دریا می زد. یا می شد و به آغوش خانواده

برمی گشت و یا نمی شد و به همین روال ادامه می داد. زمزمه کرد:

-بریم... هر چی هم شد بشه!

علیرضا محبتش را فیزیکی نشان داد و در آخر گفت:

-بخواب عشقم! صبح خودت به دخترا بگو! فکر کنم خوشحال میشن!

صبح زودتر از بقیه بیدار شد و دوش گرفت و لباس مرتبی پوشید و میز صبحانه را آماده ساخت. روزهای آخر سال بود و کلاس ها نیمه رسمی ادامه داشت. می دانست پارمیس نه کلاس دارد و باید بیدار شود... ساینه هم که همراه علیرضا می رفت.

بین دو اتاق ایستاد و دخترها را صدا زد. وقتی جواب شنید و خیالش از بیدار بودنشان راحت شد به آشپزخانه برگشت. حاج خانم که جایی نمی خواست برود زودتر از بقیه وارد شد و سلام داد.

سمرا با خوشرویی جواب داد:

-سلام مادر جون! اول صبح بیدار شدین ... خب یه کم استراحت می کردین!

حاج خانم روی صندلی همیشگیش نشست و با آخی گفت:

نه مادر خوابم نمی برد.....وسط روز هر وقت خوابم گرفت می خوابم!تو حالت خوبه...دیشب

نگرانت بودم!

لبخند شرمگینی زد:

خوبم!یه کم شلوغش کردم....

صحبتشان با ورود علیرضا و پشت سرش سائنا و پارمیس قطع شد.جواب «سلام و صبح

بخیر»را به تک تکشان داد و برایشان چای ریخت و مقابلشان گذاشت و تشکرشان را با

«نوش جان» پاسخ گفت.

طبق معمول که هر زمان دور هم برای صرف یک وعده ی غذایی جمع می شدند؛حاج

خانم خدا را برای این جمع سپاس می گفت.مرتب به سمرا می گفت که چهره ی راضی

علیرضا را که می بیند دیگر چیزی از خدا نمی خواهد.

وقتی با خوردن چند لقمه خواب آلودگی صبحگاهی کم شد، سمر صدایش را با سرفه ای صاف کرد و گفت:

-بخشید دیشب واکنش درستی نداشتیم! یه کم غافلگیر شدم... آگه هنوز نظرتون همونه..... منم موافقم! برای تعطیلات بریم اهواز!

پارمیس با چشمانی درشت شده نگاهش را از مادر به علیرضا و برعکس رفت و آمد داد:

-واقعاً!!! موافقی؟

-آره مامانم..... موافقم! شماها که نظرتون عوض نشده؟

پارمیس نگاهی به علیرضا کرد و چشمانش را به مادرش دوخت محکم و جدی گفت:

-مامان لازم نیست به خاطر ما خودت رو اذیت کنی! هرچی تو بخوای! اصلاً من با عمو اینا می رم! شما هم خودتون هر جا صلاح دونستید!

قبل از سمرا، علیرضا جواب داد:

-پارمیس جان هر جا تصمیم گرفتیم بریم، با هم می ریم! بحث سر شما نبود که داری عقب

می کشی! مامانت همون دیشب تصمیم گرفت که بریم اهواز....اگه جایی دیگه مد نظرته که

اوکی بگو رأی می گیریم!

سمرا سرش را بالا و پایین کرد:

-علیرضا راست میگه مامان جان! هر جا بریم باهمیم! دوست نداری بریم اهواز؟

پارمیس سر به زیر و آرام جواب داد:

-دوست دارم! گفتم شاید شما....

-نه مامانم....من طوریم نیست! می ریم و خوش می گذرونیم! فقط که اهواز نیست....شهرهای

خوزستان همشون قشنگن و جای دیدنی زیاد دارن!

صحبت را به اینجا که رسید و هر کدام اطلاعاتی داشتند بیان کردند و صبحانه را تمام کردند و به دنبال کارهایشان رفتند.

حاج خانم از تصمیمش حمایت کرد و تشویق نمود:

-کار خوبی کردی قبول کردی! می ری و بعد به خودت میگی کاش زودتر اومده بودم!

آهی کشید:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی!

*

*

روزهای پایانی سال شلوغ و پر مشغله سپری می شد. خرید با دخترها و تنها با علیرضا

خرید کردن هر کدام لذت خاص خودش را داشت. گویی این سال عیدش

.....خریدش....برنامه ریزی و همه چیزش با تمام سالهایی که گذشته بود متفاوت بود.سمرا

احساس جوانی می کرد.حسی که سالها بود زیر لایه های رنج و درد زندگی نامشترک با

بیژن مدفون شده بود.

غروب در حال برگشت به خانه بود.ترافیک بیداد می کرد.آهنگ ملایمی گوش می کرد و با

حوصله میلی متری به جلو می راند.با صدای زنگ گوشی اش و دیدن اسم بهرنگ جواب

داد:

-سلام....بهرنگ جان دو دقیقه گوشی دستت باشه !

سریع گوشی را با بلوتوث به پخش ماشین متصل کرد و صحبت کرد:

-ببخشید داداش!خوب هستی؟

بهرنگ که صدای شلوغی خیابان را شنید گفت:

-سلام....اگه بیرونی بعد تماس بگیرم!

-نه نه!تو ترافیکم!گوشی رو هم به پخش متصل کردم.....راحت باش!چه خبر؟

بهرنگ نفس عمیقی کشید:

-سلامتی!دیشب رفتیم خونه ی مریم اینا!جات خالی بود!دلم می خواست تو و پارمیس هم

باشین!

-به به مبارکه!!یشالا برای عروسی!چیکار کردین؟به توافق رسیدین؟

-خوب بود!خب پدرش با عقد به این سرعت کنار نیومد!اما راضی شد نشون بذاریم و رفت و

آمد داشته باشیم!همینش هم غنیمت بود!

سمرا خندید و تبریک گفت!

-برنامه ی عیدتون کجاست؟پارمیس چیزی نگفت!

آهی کشید و مکشی کرد و جواب داد:

-می ریم اهواز!

بلند و شگفت زده داد زد:

چی؟ شوخی می کنی؟

سعی کرد لحنش غمگین نباشد :

-نه شوخی نمی کنم! بیست سال گذشته... فکر می کنی می کشم؟

بهرنگ سریع و هیجان زده جواب داد:

-این چه حرفیه؟ کشتن؟..... تو باید همون سالو می رفتی! همه با هم می رید؟

-آره... پیشنهاد پارمیس و علیرضا بود.....

-خیلی عالیہ! باور نکردنی ولی خیلی اتفاق خوبیه! کاش می تونستم اون لحظه اونجا باشم!

بی رمق خندید:

-خب بیا بریم! اگه کمک خواستیم باشی!

-مسخره نشو! کمک چی؟ اگه ندیدی بذارنت رو سرشون! وجداناً اگه برنامه نریخته بودم می

اومدم!

-چه برنامه ای؟

-مامان، مریم و خانوادش رو دعوت کرد شمال!

-خیلی خوبه! هم با همین و هم خانواده ها با هم آشنا میشن!

بهرنگ جواب نداده متوجه شد پشت خطی دارد.

-بهرنگ جان، بابک پشت خطه جوابش رو بدم؟

-آره آره ...برو خداحافظ!

سريع تماس را وصل کرد تا از دست نرود. این روزها با نزدیک شدن بهرنگ ،بابک کمی عقب رفته و کم رنگ شده بود حضورش

-سلام داداش!

-سلام آجی گلم!خوبی؟بچه ها....علیرضا؟

-مرسی همه خوبن و سلام دارن!خودت خوبی؟رها و رهام؟

-اونا هم خوبن....پشت فرمونی؟

-آره ولی ترافیکه و منم گذاشتم رو پخش...گوشی دستم نیست!

-خوبه!چه خبرا؟عید چیکاره این؟اگه جایی برنامه نداشتین بریم شمال!خانواده عروس

جدیدمونم هستن....خوش می گذره!

خندید بلند و کشدار:

-تو چرا همش می خوای مامانت رو حرص بدی آخه؟ مامانت چشم دیدن منو داره که

دعوت می کنی؟

بابک هم قهقهه زد:

-جون سمرا عاشقته! ولی خب بلد نیست بگه! یه کم خشنه! بچه ها بهت نگفتن چی به بیژن

گفته؟

-نه..... کی؟ مامانت؟

-آره..... روز عقدتون کلی بهرنگ و پارمیس رو دعوا کرده که خائنین! بیژن رو امیدوار کرده

که تو برمی گردی!

سمرا گیج و متحیر پرسید:

-مامانت به بیژن گفته من برمی گردم؟ مگه بیژن منتظر من بود؟

-ولش کن! یه خیالایی کرده بودن که دیگه تموم شد! نگفتی عید کدوم وری میرید؟

نفس عمیقی کشید... انگار برای هر بار تکرارش نیاز به حجم عظیمی از اکسیژن داشت.

-می ریم اهواز!

صدای بابک هیجان زده و متعجب بود:

-شوخی نکن! واقعاً! می ری آشتی کنون؟

-آره واقعاً! نریم به نظرت؟

-نه بابا! کار خوبی می کنی! نکته ی خوبش اینه که با علیرضا می ری..... شاید اگه بیژن بود

یه کم گارد می گرفتن اما علیرضا.....عالیه! کاش بودم اونجا!

لبخند بی جونی زد:

-بهرنگ هم همینو گفت!

-آخه کم که نیست!بعد از بیست سال.....خوشحال شدم!دعا می کنم این عید برات بهترین

خاطرات رقم بخوره!

-مرسی.....هیچکس جای برادری تو و بهرنگ رو نمی گیره!

-اون که صد البته!وای به حالت ما رو کنار بذاری!

هر دو خندیدند.سما همیشه برای وجود این پسر شاکر بود.از روز اول برادر بود تا

حالا.....خدا رو شکر کرد که علیرضا هم حساسیتی نسبت به این دو نداشت.

اولین عید در کنار مردی دیگر و خانواده ای جدید حال و هوایی دیگر داشت.قرار مسافرت

برای دومین روز عید گذاشته شده بود.یک فرصت برای این که پارمیس به نزد پدر و پدر

بزرگ و مادر بزرگش برود و سمرا و علیرضا حاج خانم را به خانه ی هیراد ببرند و چند جا سر بزنند.

فامیل علیرضا سمرا را ندیده و این فرصتی بود تا آشنا شوند.ضمن این که هیچکدام خاطره ی خوبی از زن اول علیرضا نداشتند.

پارمیس نزدیک ظهر بود که وارد خانه ی متانت شد.خانه شلوغ بود و مهمانان مشغول صحبت و تناول تنقلات بودند.با هر کس که احوالپرسی می کرد و عید را تبریک می گفت از حال مادرش جويا می شدند و جایش را خالی می دیدند.

آخرین نفرات بیژن و فیروزه بودند.پارمیس رو به روی فیروزه با فاصله ،تبریک سردی گفت و به طرف پدرش چرخید.بیژن آغوشش را باز کرد و دخترش را در بغلش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-بی وفا! نمیگی من دلم می شکنه سر تحویل سال کنارم نباشی؟

پارمیس هم همانگونه جواب داد:

-پسرت و همسرت بودن دیگه! کافیه!

کمی از خود را عقب کشید ولی پدرش رهایش نساخت. شانه هایش را دردست گرفت و

چشم به چشمش دوخت و آرام لب زد:

-اونجا راحتی؟ بلیط اوکی کنم با ما بیای ترکیه؟

پارمیس چشم دزدید تا پدرش اشک در چشمانش را نبیند و خودش نیز غم ته چشمان

پدر را ندید بگیرد. سعی کرد لبخند بزند:

-با مامان اینا برنامه ریختیم! فردا داریم می ریم! به شما هم خوش بگذره!

بیژن به طرف خودش کشاند و بوسه ای بر شقیقه اش نهاد و لب زد:

-یادت نره چقدر دوست دارم!

پارمیس سعی کرد پوزخند نزند اما نتوانست بی جواب هم رد شود:

-دوستم داشتنی که الان مامانم کنارتون بود نه یه غریبه!

از پدرش رد شد اما صدای فیروزه را شنید که می گفت:

-این همه تعریف دخترت رو می کنن همینه شعور و معرفتش.....یه عید مبارکی درست هم

بلد نیست.

قدم هایش را آرام برداشت.دلش می خواست جواب پدرش را بشنود که اگر سکوت می کرد

برایش نهایت دلشکستگی بود.صدای بیژن را با تمام جانش شنید:

-دخترم مناسب با شعور و معرفت طرفش رفتار می کنه!همین هم برای تو زیاد بود.من خر

بودم که تو رو آدم حساب می کردم!

دیگر ایستادن و غرغری های زن را گوش دادن جایز نبود. دلش خنک شد... اصلاً فیروزه را نه درک می کرد و نه می توانست تحملش نماید. به نظر یک حس متقابل بود. حسی که باعث می شد نتواند عادی رفتار نماید. بیژن هم حسش به فیروزه عوض شده بود.

فیروزه ای که با دائمی شدنش اخلاقش تغییر کرده و به شدت طلبکار شده بود. اخلاقی که بیژن را غافلگیر و منزجر نموده بود. بیژن عادت به آرامش داشت... عادت به سکوت مهربانانه ی خانم خانه اش... عادت به بازخواست و بازجویی نداشت. عادت داشت که غذایش به راه باشد و آماده... مهمانانش به بهترین وجه پذیرایی شوند.

در این مدت فیروزه حتی یکبار هم برای خانواده اش آشپزی نکرده و میزبانان نبوده! به شدت غرغرو و بهانه گیر شده بود و همین باعث می شد بیژن به شدت احساس

سرخوردگی کند و همین موضوع به سمت زنان دیگر سوقش می داد. زنانی از جنس
مژده.....

بیژن مرد وفاداری و پای یکی ماندن نبود. اگر فکر می کرد که سمرا ساده است و نمی
فهمد و هنوز در توهم جوانی کردن به سر می برد؛ فیروزه با خسته کردن و اذیت کردنش
به آن سمت هلش می داد.

مرتب بر سر قفل و رمزدار بودن گوشه بیژن بحث داشتند. جالب این بود که فیروزه هنوز
سمرا را رقیبش می دانست. حتی با وجود آگاهی از ازدواج سمرا هرازگاهی نامش میان دعوا
می آمد.

این مهمانی هم توفیری با بقیه نمی کرد. فیروزه بنای غرغر را نهاده و مدام زیر گوش بیژن
گلایه می نمود. بیژن کلافه و بی حوصله یک کلام و با جدیت گفت:

-پاشو ببرمت خونه! تو لیاقت مهمونی و جمع رو نداری!

فیروزه شروع کرد که بگوید دیگر سکوت می کند که بیژن بی توجه به طرف مادرش رفت و با صدایی که تقریباً بلند بود گفت:

-مامان! من فیروزه و باربد رو می برم و میام! بیرون کار نداری؟

اجباراً برخاست و وسایلش را برداشت و مانتو و شالش را پوشید و با ترشروی خداحافظی کلی رو به جمع گفت و به طرف در رفت. خاله خانم مادر رها و رومینا که از این قیافه گرفتن های فیروزه دلش پر بود گفت:

-بیژن خاله کجا می ری؟ روز عید همه هستیم... از وقتی زن جدید گرفتی دیگه درست و حسابی نمی بینیمت! «بدون اینکه اجازه ی جواب دادن بدهد ادامه داد» حیف نبود زن به

اون خوبی رو طلاق دادی؟ همیشه می‌گن به جای گل خار نشسته حالا مَثَلِ تو و زنت هستش!

بیژن نفس عمیقی کشید و چشمانش را دمی بست و باز کرد و لبخند زورکی روی لبهایش نشانده:

—خاله بر می‌گردم! بچه‌ها باید برن جایی!

سریع خداحافظی کرد و رفت تا بیشتر از این، بابت رفتار فیروزه سرزنش نشود. پارمیس

حواسش جمع بود و حرفهای خاله هم شنید. بعد از خروج پدرش شنید که متانت گفت:

—خواهر جون... بچم خودش دلش خونه! دیگه ما نباید نمک رو زخمش بپاشیم!

خاله هم بی‌رودربایستی جواب داد:

خواهر! پسرت چوب هوسبازیش رو می خوره! یه کم چش و چارش رو درویش می کرد به

زندگیش می چسبید. زن داشت مثل دسته ی گل! تقصیر تو هم بود که به اینجا رسیده.....

پارمیس از این که در فامیل پدریش هم کسی مادرش را مقصر نمی داند و خوبی هایش

برای همه عیان است خوشحال بود.

*

*

شروع یک راه و قدم نهادن در آن وقتی نمی دانی انتهای آن چه چیزی در انتظارت است

سخت و طاقت فرسات. سمرا تلاش می کرد که اضطراب و بی قراریش را بروز

ندهد. علیرضا تا جایی که می توانست با دخترها حرف می زد و شوخی و خنده را چاشنی

رانندگیش می نمود تا به سمرا کمک نماید و ذهنش را از اتفاقاتی که ممکن است پیش آید؛ دور نماید.

هرچه به مقصد نزدیک می شدند رنگ و روی سمرا پریده تر می شد. دخترها خسته از راه طولانی عقب خوابیده بودند. علیرضا نگاهی به صندلی عقب انداخت و با اطمینان از خواب بودنشان آرام گفت:

خانمم! چرا اینقدر خودت رو آزار می دی؟ الان که برسیم که فوری نمی ریم.... می ریم هتل استراحت می کنیم و صبح... نخواستی دو روز بعد می ریم سراغ می گیریم.... شاید اصلاً نبودن و مسافرت رفته باشن!

سمرا نگاهش را به نیم رخ مردش دوخت و نالید:

-دست خودم نیست به خدا.....تابلوی کیلومتر شمار رو که می بینم دلم می ریزه.....مگه از

اندیمشک تا اهواز چقدر راهه؟

پنجه ی مرد در پنجه اش قفل و نشان محبتش بر دستانش زده شد.صدایش نجواگونه و

آرام گوش و جان زن را نوازش داد:

-عزیزدلم...تا من هستم دلم نمی خواد یه ذره نگرانی تو چشمای خوشگلت ببینم!حیف این

صورت مثل ماهت نیست که ابر غم روش رو بیوشونه!

سمرا سرش را به پشتی صندلی چسباند و رویش را به نیم رخ همسرش چرخاند و با

صدایی به آرامی قل قل چشمه گفت:

-اگه تو نبودی که الان من سخته کرده بودم!

اخم را چاشنی نیم نگاهش کرد:

خدا نکنه! این حرفها چیه؟ تازه شروع کردیم.... من که کلی برنامه برا آیندمون دارم! اینقدر

حسرت تو دلم هست که حالا حالاها کار دارم باهات!

لبخند شیرینی زد و سعی کرد حال و هوای هر دو را عوض کند:

-کیو از چی می ترسونی عشقم؟ همه جوهر پایتم!

علیرضا سرش را کمی عقب انداخت و بلند خندید. سمرا دستپاچه نگاهی به دخترها

انداخت و پنجه ی گره در دستانش را فشرد و گفت:

-هیس....بیدار میشن! چه خبره؟

مرد خنده اش را کوتاه کرد و سرش را تکان تکان داد و گفت:

-عاشقتم که اینجور جوابم رو میدی! درست لحظه ای که انتظار دارم مثل همیشه خجالت

زده سرت رو بندازی پایین ، غافلگیرم می کنی! عاشق پایه بودنتم!

لبش را بین دندان گرفت و شرمگین گفت:

-دارم تمرین می کنم! مشاورم می گفت تو لحظه هرچی رو حس می کنم اگه به نظرم

درست بود و خلاف عرف نبود بیان کنم! منم بیشتر سعی می کنم با تو تمرین کنم!

نیم نگاهی محبت آمیز نثارش کرد و دوباره پشت دستش را مهر عشق نشاند و گفت:

-باید یه تقدیر درست و حسابی از مومنی کنم! همین که تو رو به این حد رسونده لایق

بهترین هاست!

سمرا هم با سر تأیید کرد:

-آره...خدا خیرش بده! به من خیلی کمک کرد!

با این صحبت ها تا به خود آمد وارد شهر اهواز شد.برایش اطرافش زیاد آشنا نبود.قبل از ازدواجش که از این سمت خارج نشده بود و روزی که از این راه و با بیژن و متانت رفته بود روی صندلی خوابیده و دیدی به اطرافش نداشت.

هر چند از این لحاظ خدا را شکر می کرد.برایش تحمل مناظر آشنا با این خستگی و هیجان مقدور نبود.علیرضا هتل رزرو کرده و سریع مقدمات فرم پر کردن و تحویل اتاق انجام شد.دو اتاق که به هم راه داشتند در اختیارشان قرار گرفت.تخلیه ی ماشین را به صبح موکول کردند و هر کدام چمدانش را به دست گرفت و وارد اتاق شدند.

دخترها که سریع لباسشان را تعویض نمودند و به تخت رفتند.علیرضا هم خسته از رانندگی روی تخت دراز کشیده و با چشمانش سمرا را دنبال می کرد.سمرا اما دلش نمی

خواست بخوابد. از فکر و خیالی که در تخت گریبانش را می گرفت و به مرز جنون می
رساند؛ می ترسید.

خود را با مرتب کردن چمدانی که مرتب بود، مشغول کرده سعی می کرد وقت
بگذرد. علیرضا نامش را صدا زد و او سر برگرداند و جواب داد:

—جونم!

—جونت سلامت عزیزم! بیا بخواب چراغ رو هم خاموش کن!

نتوانست بهانه بیاورد. ناچار از جا برخاست و کلید چراغها را زد و لبه ی تخت نشست و پتو
و ملحفه ی زیرش را با هم بلند کرد زیرش خزید. بازوی باز شده ی همسرش دعوتش می
کرد و او بی تعارف سر بر بازویش نهاد و سرش را به سینه ی مردش فشرد و نگرانی هایش
را بیرون ریخت:

- فردا صبح بریم دنبال آدرس و پیدا کردنشون.....این استرس من رو می کشه! یا رومی روم

یا زنگی زنگ.....اگه نشد لااقل بقیه مسافرتمون خراب نشه.....

علیرضا دستش را محکم تر گردش فشرده و لبانش را روی موهایش نهاد و آرام جواب داد:

- هرچی تو بخوای عشقم! نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته! سعی کن بخوابی.....کم خوابی

اعصابت رو ضعیف می کنه!

با تکان سرش تأیید نمود و چشمانش را بست. سعی کرد فقط به علیرضا و بچه ها فکر

کند. نفس عمیقی کشید و بوی خوش همسرش مشامش را پر کرد. بی اراده همه ی ذهنش

پر شد از علیرضا و محبت هایش و تفاوتش با مردی که قبلاً سمت همسریش را

داشت. انگار سالهای مدیدی بود که مجرد بود و مردی نزدیکش نبود.

سالهای مدیدی بود که انتظار یک شوهر را از بیژن نداشت. مثل یک هم خونه و همجنس
برخورد می کردند. شاید هم خونه و هم جنس صمیمی و راحت بودند و اما این دو هیچ
کدام این مشخصه ها را هم نداشتند. سمرا تازه و برای اولین بار بود که زندگی مشترک و
فلسفه ی ازدواج را درک می کرد.

با علیرضا فهمید که زن و مردی که پیوند ازدواج می بندند از هرکس دیگری به هم
نزدیکتر می شوند. گاهی افسوس می خورد که بیست سال را برای مردی هدر داده و
خودش را فراموش نموده بود.

بعد از خوردن صبحانه وقتی سمرا برای ساینه لباس آماده می نمود تا حمام نماید؛ علیرضا با
پارمیس آرام حرف می زد. ساینه که در حمام را بست، علیرضا گفت:

-آماده شو که بریم.....شهر رو خوب بلد نیستیم تا آدرس پیدا کنیم دیر میشه !

با سر تکان دادن موافقت کرد. پارمیس روی تخت دراز کشید و مشغول گوشیش شد. با بی

حالی حاصل از استرسش لباس هایش را تعویض نمود و ضد آفتابی به صورتش کشید و

کیفش را برداشت و با نگاهی اعلام آمادگی کرد.

علیرضا گوشیش را داخل جیبش راند و بلند گفت:

-پارمیس بابا ما رفتیم. حواست به خودتون باشه!

پارمیس از روی تخت برخاست و نزدیک مادرش شد و با هیجان گفت:

-با خبرهای خوب خوب برگردینا!

بوسه ای بر گونه ی مادر زد. سمرا جواب محبتش را داد و از در خارج شد.

در ماشین که نشستند، علیرضا گوشی اش را درآورد و برنامه ی «ویز» را باز نمود و پرسید:

-آدرس رو بلد ی بگی؟

سمرا سری تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

-زیتون کارگری.....

آدرس را وارد نمود و گوشی را به دست سمرا داد و «بسم اللهی» زیر لب زمزمه نمود. با

راهنمایی برنامه به جایی رسیدند که برای سمرا آشنا بود. «وایی» نجوا کرد. علیرضا نگاهش

را به او داد و پرسید:

-نزدیکیم؟ اینجاها رو می شناسی؟

به زحمت بزاقش را بلعید و گفت:

-این چهار راه رو رد کنیم می رسیم به کوچه مون!

نمی دانست لفظ «کوچه مون» تعبیر درستی است یا نه؟ مالکیتی دارد یا نه؟ نمایان شدن

کوچه فکرش را از این مسئله رهانید. کوچه تغییرات اساسی کرده بود. از خانه های ویلایی

به هم چسبیده خبری نبود. از اول کوچه آپارتمان های چند طبقه صف کشیده بودند. باید اسم همسایه ها را یکی یکی نام می برد تا تشخیص دهد آپارتمان موجود جای کدام خانه سر برآورده است.

شمرد و رسید به خانه ای که تغییری نکرده بود. وسط دو آپارتمان این خانه تنها و متروک به نظر می رسید.

قلبش در سینه به سر و سینه می کوبید. چشمش را به خانه ی بعدی دوخت که تبدیل به آپارتمان قد بلندی شده بود.

دستش را به اشاره کشید و نالید:

-این خونمون بود.....

علیرضا ماشین را پارک کرد و برگشت نگاهش کرد:

-خب شاید خودشون هم تو یکی از واحدها باشن! برم بپرسم!

دستش را روی ساعد مرد نهاد و گفت:

-منم میام....می ریم از خونه بغلی می پرسیم.....خونه ابتسام ایناست....شاید خودشون باشن!

با نگاهی مهر آمیز صورتش را درنوردید و گفت:

-اذیت نمیشی؟می تونم بپرسم و بعد بهت بگم!

دستگیره را کشید و گفت:

-خودم پیام بهتره!

هر دو پیاده شدند و علیرضا منتظر شد تا سمرا ماشین را دور بزند و به او برسد.دستش را

در دست گرفت و فشرد شاید دست یخ زده ی زن کمی گرما بگیرد.

وقتی روبروی در خانه ایستاد در یک لحظه همه ی خاطراتش با ابتسام از مقابل دیدگانش

رد شد.علیرضا با چشمانش رخصت زنگ زدن خواست و او با تکان خفیف سر اجازه داد.

صدای زنگ همان صدای بلبلِ قدیم بود.زنگی که بعد از آن در باز می شد و صورت

خندان ابتسام پدیدار می گشت.

صدای مردی گفت:

-اومدوم!

کمی بعد در باز شد و پسر جوانی سرش را بیرون آورد.علیرضا فوراً «سلام» کرد و او جواب

داد:

-علیک سلام....بفرما کاکا!

علیرضا نگاهی به سمرا انداخت و ببیند که پسر را می شناسد یا نه؟ چهره ی پسر آشنا بود

ولی نه آنقدر که سمرا بشناسد. ابرویی بالا انداخت. علیرضا نگاهش را به پسر دوخت و گفت:

-عید شما مبارک.... ببخشید مزاحم شدیم! ما دنبال خانواده ی فاضلی می گردیم.... گفتن

قبلاً اینجا بودند؛ شما می شناسید؟

ابروی پسر بالا رفت و با ناباوری پرسید:

-ابو فاضل؟ اسم پسرش فؤاد و صادق؟

سمرا بی اراده جواب داد:

- آره!

پسر کمی با شک گفت:

-ها خو می شناسوم.... آ تران اومدین؟

با جواب مثبت علیرضا گفت:

اما اونا آشنای ترانی ندارن!

علیرضا لبخندی زد:

خب شاید شما خبر نداری! آگه آدرسشون رو بدی ممنون میشیم!

پسر که معلوم بود هنوز شک دارد نگاهش را کمی روی زن سفید و زیبای تهرانی و

همسرش چرخاند و سرش را بالا انداخت و گفت:

نه عامو... ایطو نمیشه! مو آ کجا بدونوم راس میگین! فاضل پسر همی که

دنبالشونین، بیمارستان امام کار می کنه... می خین آدرس بدم برین اونجا!

علیرضا آهی کشید و گفت :

ممنون خودمون پیدا می کنیم! ببخشید مزاحم شدیم! خدا نگهدار!

رو به سمرا کرد:

-بریم خانم!

سمرا دلش اصرار بیشتر می خواست. شاید اگر عربی حرف می زد، پسر اعتماد می

کرد. دنبال علیرضا کشیده شد؛ اما با خود می گفت: «کاش سراغ ابتسام رو گرفته

بودم» ذهنش هنگ کرده و هیچ اطلاعاتی را در دسترسش قرار نمی داد. نمی توانست به یاد

آورد که ابتسام برادری داشته یا نه؟

علیرضا با برنامه راه یابش به طرف بیمارستان حرکت کرد. وقتی به بیمارستان رسید و جای

مناسبی پارک کرد رو به همسرش گفت:

-تو همین جا باش ببینم بهم آدرس می دن یا نه؟ اسمش فاضل هستش دیگه؟

بی رمق سری تکان داد:

-باشه!...فاضل فاضلی!اون موقع ها بهیار بود.

با چشمانش علیرضا را تا ورود به بیمارستان دنبال کرد.علیرضا از حراست جلوی در سراغ

فاضل را گرفت.باید می فهمید کدام بخش کار می کند و مرحله ی بعد می پرسید آیا

شیفت هست یا نه؟

به بخش جراحی هدایت شد.مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده بود و منتظر تا پرستار

صحبتش با تلفن به پایان رسد.یک دستش را روی پیشخوان بلند گذاشته بود و دست

دیگرش در جیب و خود را با مطالعه ی تابلوهای بزرگ پیام های بهداشتی سرگرم

کرد.متوجه بود که پرستار با دکتر آنکال صحبت می نماید و نمی تواند فعلاً پاسخگو باشد.

سرش را برگرداند به سمت مخالف راهرو تا چیز جدیدی برای توجه یابد.صحبت پرستار به

درازا کشیده بود.بعید هم می دانست پرستار اطلاعاتی که می خواهد بدهد.

کمی قدم زد و سرش پایین بود. با شنیدن اسمش سرش را بالا آورد:

-علیرضا! خودتی؟

این چهره ی همیشه خندان را می شناخت. محمد آرامش هفت سال رفیق و همکلاش

بود. می دانست که اهوازی است و برای تخصص به اهواز بازگشته بود. لبخند عمیقی بر لبش

نشست و دستانش باز شد:

-محمد! بی معرفت رفتی و یه خبر هم از خودت ندادی!

دو مرد همدیگر را در اغوش کشیدند و به هم تبریک عید گفتند. از ذوق دیدار یکدیگر

یادشان رفت کجا هستند. پرستار که صحبتش تمام شده بود ایستاده بود و با کنجکاوی نگاه

می کرد. خوش و بششان که تمام شد گفت:

-دکتر! پرونده ی بیمار رو می دید؟ دستور جدیدی نداری؟

چهره ی محمد جدی شد و پرونده ی فلزی را روی کانتینر نهاد و جواب داد:

-دانش رو عوض کردم...نوشتن شما هم چک کنید.

پرستار که پرونده را باز کرد و نگاه کرد؛محمد رو به علیرضا پرسید:

-اینجا چیکار می کنی؟مریض داری یا جای کسی اومدی؟

-نه مریض ندارم!اومدم شهرتون مسافرت!دنبال کسی می گشتم گفتن اینجا کار می کنه!

-کی؟اسمش چیه؟شاید بشناسم!

-فاضل فاضلی!

ابرویی بالا انداخت:

-پرستارمونه!می شناسیش؟

علیرضا با لبخند جواب داد:

-همیشه فضول بودی! آگه پیداش کنم بهت میگم!

محمد خندید:

-فضول نه کنجکاو! البته این بیشتر بهونه ی خانمهاست!

هر دو خندیدند. رو به پرستار کرد:

-خانم غلامی! فاضلی چه وقت کاره؟ مرخصیه؟

پرستار نگاهی به لیست انداخت و گفت:

-امروز آخرین روز آفش هست فردا صبحه!

رو به علیرضا گفت:

-می خوامی فردا بیای ببینیش؟

-نه! اگه بشه شماره اش رو بهم بدی یه قرار بیرون بذارم بهتره! خانمم باید ببینش!

چهره ی محمد باز شد و با هیجان گفت:

-سونا برگشته؟

علیرضا زهر خندی کرد:

-تو هم شنیدی که رفته؟

محمد شرمنده سرش را پایین انداخت:

-ببخشید...بچه ها همه از عشق تون با خبر بودن!وقتی گفتن رفته موندیم متعجب!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندش شاد باشد:

-مهم نیست! مجدد ازدواج کردم و خانمم همشهریتونه!

محمد شروع به تبریک گفتن کرد که سخنش را کوتاه نمود و گفت:

-آگه شماره ی فاضلی رو بگیری خیلی خوبه! اسمرا تو ماشین منتظره!

به طرف پرستار که نیشش از هیجان دکتر بخش باز بود برگشت و جدی گفت:

-شماره ی فاضلی رو بگیر بده من حرف بزنم!

زن سریع اطاعت امر نمود و تلفن که بوق آزاد می خورد را به دست دکتر داد.

-الو فاضلی! سلام عیدت مبارک...آره آرامشبین تو شهری یا رفتی این ور

اونور؟...خوبه...میشه بیای بیمارستان؟...نه کار خصوصیه!...بیا می فهمی!...معطل نکنی ها؟

تلفن را به پرستار پس داد و دست روی شانه ی دوستش نهاد و گفت:

-بریم تو محوطه! هوا خوبه!دلم می خواد خانمت رو هم ببینم!

علیرضا با سر قبول کرد و به محوطه رفتند. صحبت زیاد بود. چندین سال دوری باعث می شد از خیلی چیزها صحبت کنند. نیمکتی پیدا کردند و نشستند. علیرضا به سمرا زنگ زد و آدرس داد که نزدشان بیاید.

محمد هم به نگهبان جلوی در سپرد وقتی فاضلی آمد به جایی که نشسته بودند هدایتش کند.

علیرضا از محمد خواست که به کارش برسد اما محمد ترجیح داد دقایقی را کنار دوستش بگذراند.

برای سمرا که از دور می آمد دستی تکان داد. او نیز قدمهایش را سریع تر نمود. در مرد کنار همسرش نشانه های برادرش را می جست و به جایی نمی رسید. لحظه ای بغض گلویش را فشرد و با خود گفت: «وای ... من حتی نمی شناسمش! چقدر عوض شده»..

سلامش به بغض آغشته بود و چشمانش آماده ی ریزش....

علیرضا دستش را گرفت و جلوتر کشاند و معرفی کرد:

-عزیزم ایشون محمد جان دوست عزیزم هستن که بعد از بیش از پونزده سال

دیدمش!!البته فکر نکنی که خیلی بی معرفته ها!

سمرا نفس راحتی کشید و سعی کرد لبخند بزند و محترمانه احوالپرسی نماید.محمد بی

اراده با سونا مقایسه نمود.زیبایی و متانت و وقاری که از حرکات سمرا می ریخت با سونای

همیشه جیغ جیغو قابل مقایسه نبود.به خود گوشزد کرد که «این باهات رودربایستی

داره»اما آرامشی که از وجود سمرا تراوش می شد را نمی توانست نادیده بگیرد.سریع برای

آشنایی بیشتر دعوت کرد که با همسرش هم آشنا شوند.بعد از کمی تعارف قبول کردند

.سمرا بی تاب ولی متین و آهسته پرسید:

-تونستی پیداش کنی؟

علیرضا با لبخند چشم روی هم گذاشت و پلک زد:

-آره محمد باهاش حرف زد و قراره بیاد اینجا!

احساس کرد زانوانش تحمل وزنش را ندارند. روی نیمکت با گفتن «بخشید» نشست. محمد

کنجکاو بود و دلش می خواست بداند که کار دوستش با پرستار بخشش چیست؟ از رنگ و

روی سمرا دریافت که هرچه هست به او مربوط است.

بی قرار ولی با ظاهری آرام به صحبت های دو مرد گوش می داد. دعا می کرد برادرش در

برابر چشمان این غریبه برخورد بدی نداشته باشد. نمی توانست به یقین بگوید که برادر و

خانواده اش کینه به دل دارند یا نه؟

برای شناخت کامل از خانواده خیلی بچه بود و خیلی هم زود دور شد و هیچگاه نفهمید. شاید اگر شناخت کاملی داشت، اینگونه نگران و هراسان نبود.

چشمش را به در ورودی بیمارستان و اهرمی که برای ورود و خروج ماشین ها بالا و پایین می شد؛ دوخته بود. بیشتر روی ورودیها تمرکز داشت. به نظر می رسید بیشتر تاکسی ها و آژانس ها هستند که رفت و آمد دارند. گاهی هم آمبولانسی می رفت و یا وارد می شد.

محمد مخاطب قرارش داد:

-سمرا خانم قول بدید این چند روز که اینجا بیدار رو با ما بگذرونید.....علیرضا هی تعارف می کنه! خانمم و بچه ها مسلما خوشحال میشن.....همیشه میگن عید ما همش خاله بازی می کنیم...شب ما می ریم عید دیدنی و فردا همونا میان خونه ی ما....امسال هم من درگیر بیمارستان بودم نشد مرخصی درست و حسابی بگیرم.

سمرا با خجالت ذاتیش کمی گونه قرمز کرد و جواب داد:

-لطف دارید ...چشم ما هم از آشنایی با خانواده خوشحال میشیم فقط....

صحبتش با صدایی مردانه ای که «سلام» کرد ابتر ماند.به طرف صدا برگشت.خودش

بود....برادرش با همان قیافه فقط کمی جا افتاده.....موهایی جو گندمی و چروک هایی که

مهمان صورتش شده بودند.چقدر به پدرش شبیه شده بود.بغض به گلویش فشار آورد و

دستش بی اراده به کمک گلویش شتافت اما کاری از پیش نبرد.بغض ناجوانمردانه می

تاخت و سنگین تر و بزرگتر می گشت.

محمد و علیرضا هم به طرف مرد چرخیدند و محمد پیشقدم شد:

-به....اینم فاضلی....سلام چطوری؟عیدت مبارک!

مرد با دکتر بخشش احوالپرسی کرد و جواب تبریکش را داد. دلشوره ای را احساس می کرد که علتش را نمی فهمید. نگاهی به مرد و زن کنار دکتر انداخت و «سلام و تبریک عید» گفت. مرد آشنا نبود ولی زن..... بی نهایت آشنا می رسید. به نظرش رسید آشنایی اش به این جهت باشد که به نعمیه خواهرش شبیه است.

محمد دست روی شانه ی علیرضا نهاد و رو به فاضل گفت:

فاضلی... دکتر جهانگیری از دوستان قدیمی و عزیز منه... تو بخش بودم که متوجه شدم دنبال تو می گرده... برای همین زنگ زدم که بیای و ببیننت! «رو به علیرضا ادمه داد» اینم فاضلی دستش تو دست تو! من برم.....

علیرضا زرنگی کرد. دست محمد را کشید و خواست که بماند. به فکرش رسید که اگر فاضل نخواهد سمرا را ببخشد، محمد واسطه شود.

با لبخند رو به فاضل گفت:

-بخشید روز تعطیلتون شما رو کشیدیم بیمارستان....راستش....«دست سمرا کشید و

جلوتر آورد»خانمم شما رو می خواست ببینه!

فاضل متحیر نگاهش را از دکتر به مرد و زنش داد.شکی مثل خوره گوشه ای از مغزش را

می جوید و جلو می آمد .مردد جواب داد:

-من در خدمتم!

فارسی را با ته لهجه بیان می کرد.لهجه ای که در صحبت همه ی شهر احساس می شد و

فقط کسی که از خارج از استان وارد می گشت متوجه می گردید.

سمرا به زور و با صدایی ضعیف و لرزان گفت:

-فاضل.....منم سمرا!خواهت!

جاخوردن و تعجب مرد واضح بود. رنگش پرید و لبهایش را به هم فشرد. محمد هم شگفت

زده نگاهش را بین این دو می چرخاند. فاضل سبک گلویش بالا و پایین رفت. نگاهش را

دمی به علیرضا و دمی روی سمرا نگاه می داشت.

به زحمت قدمی به عقب رفت و گفت:

-شوخی خوبی نیست خانم!

سمرا مستأصل و با اشکهای روی گونه به علیرضا نگاه کرد. علیرضا سری تکان داد و با

جدیت گفت:

-شوخی چیه؟ مگه شما فاضل فاضلی نیستی؟ مگه خواهری به اسم سمرا نداری؟ مگه بیست

سال پیش ندادینش به بیژن شرافت مگه خونتون زیتون کارگری نبوده؟

فاضل مات سرش را به تأیید تکان داد و فقط گفت:

-تو که بیژن نیستی؟

-نه من علیرضام!خواهرت بعد از جدایی از بیژن با من ازدواج کرده!

کلافه دستی به موهایش کشید و به طرف سمرا چرخید:

-یه نشونی بده که خودتون بدونید...چه می دونم یه چیزی که باورش بشه!

سمرا گیج و منگ نگاهش کرد.چه بگوید....بزاقش را به زحمت بلعید و لبانش را با زبانش

تر کرد:

-وقتی کوچک بودم بهم می گفتین مادام!...نعیمه الان باید بیست و چهار پنج سالش

باشه و صادق حدودا بیست و نه....فؤاد همیشه رو پشت بوم کبوتر داشت و صبح ...!انتصار...

هق هق گریه اش بلند شد و نتوانست ادامه دهد. دستانش را روی صورتش گذاشت. انگار

همین نشانه ها کافی بود تا مرد باورش شود زن زیبایی که پیش رویش است، خواهریست

که ناجوانمردانه طرد گشت.

جلوتر آمد و با چشمانش اجازه گرفت... تکان سر علیرضا برایش مجوز شد و دستانش را باز

کرد و خواهرش را در آغوش کشید و اجازه داد بغضش بشکند و اشکش سرازیر گردد.

با صدایی آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

-اِنتی سمرا... «سمرا خودتی»... لیش بدیتی اَگد «چرا اینقدر دیر اومدی».... اومنه تمورضات

مین فرگاچ لیش ما ایتی... «مادرمون از دلتنگی مریض شد... چرا نیومدی» قدیتیچ

فدوا «قربونت برم»....

سمرا فقط با حق حق خودش را بیشتر به سینه ی برادرش فشرد. انگار زبانش نمی چرخید
عربی حرف بزند. کلمات در ذهنش چیده نمی شدند تا بر زبانش جاری شود.

دقایقی بعد محمد با شوخی گفت:

-بابا یه ندا می دادید تیم ماه غسل و احسان علیخانی رو خبر می کردیم! سوژه به این نابی
از دستشون در رفت.

فاضل دستی به صورتش کشید و عقب رفت و با دست دیگرش اشک خواهرش را از گونه
هایش پاک کرد. لبخندی زد و گفت:

-دکتر قابل بدونی یه ناهار مهمون منی! عیدی از این قشنگتر و بهتر نمی شد!

محمد خندید و دستی به شانه ی فاضل زد:

-یادت بره خودم یادت میارم.

علیرضا دستش را گرد شانه ی سمرا گذاشت و به خودش فشارش داد و گفت:

-دیدى بیخود نگران بودى خانمم!

فاضل چشمانش را گرداند تا نبیند.محمد خندید و آرام زیر گوشش گفت:

-خجالت نداره كه !زنشه....باید آرومش كنه!

فاضل فقط لب گزید و چیزی نگفت.محمد گوشى اش را در دست گرفت و به علیرضا گفت:

-شماره ات رو بگو بزنم از دستم در نرى!

خندان شماره ها را رد و بدل کردند.فاضل به سمرا نزدیک شد و آرام گفت:

-بریم خونهیوما خوشحال میشه!

سمرا چشم در چشمش دوخت و لب زد:

-یوبا؟

سری بالا انداخت:

-نگران نباش.....خودش هم دلش تنگه.همش یواشکی عکسی که مشهد گرفتین رو نگاه می

کنه!دو سه ماه طول کشید تا ایتسام زبون باز کنه و بگه فیصل و بقیه چه قصدی داشتن!اما

دیر شده بود.هیچ آدرسی از اون خونواده نداشتیم.نمی دونستیم کجا دنبالت بگردیم!

محمد خداحافظی کرد و رفت.علیرضا با چشمانش از سمرا کسب تکلیف کرد.فاضل زودتر

گفت:

-دکتر....اجازه می دید بریم خونه و مادر و پدرم هم سمرا رو ببینن؟

علیرضا با خنده جواب داد:

-اولاً که علیرضا صدام کن و ثانیاً ما باید از شما اجازه بگیریم! سمرا برای همین

اینجاست...دیدن خونواده اش!

مهر این مرد به دلش افتاد! دلش می خواست از بیژن بپرسد اما می ترسید برای سمرا بد

شود. با تعارف به همدیگر به طرف خروجی رفتند. فاضل ماشینش را که یک زانتیای نقره ای

بود نشان داد و گفت:

-بیرون بایستید تا من ماشین رو بیارم بیرون....بعد با هم بریم!

از در کوچک بیمارستان خارج شدند. علیرضا به آن سمت رفت که ماشین را بیاورد و سمرا

کنار در ایستاد تا فاضل بیاید. تصور نمی کرد فاضل برای دیدنش اشک بریزد. سرش را کمی

بالا گرفت و لب زد: «خدایا شکر»...

علیرضا کمی جلوتر ایستاد و از ماشین پیاده شد. در همان حین هم ماشین فاضل از در

خارج گردید. از شیشه ی باز ماشین رو به سمرا گفت:

-با من میای یا با شوهرت؟

سمرا احتیاج داشت که ذهنش را آرام نماید. لبخند محوی زد:

-با علیرضا میام «با دست ماشین را نشان داد» این ماشینشه! شما برو جلو ما هم پشت سر

میاییم!

دستی برایش تکان داد و ماشین را جلوتر از ماشین علیرضا نگه داشت تا آن دو سوار

شوند. وقتی سوار شدند، او نیز به حرکت درآمد. در حین رانندگی شماره ی زنش را گرفت :

-انتصار... با بچه ها بیایین خونه آقام....

-خو غذا پختم!

-خو غذاتم وردار بیار!خدافظ!

شماره بعدی را گرفت و اینبار همان جملات را با صبح تکرار کرد.اما از سمرا چیزی

نگفت.شماره ی فؤاد را گرفت و با جواب دادنش پرسید:

-کجایی؟

-اوبودان!«آبادان»

-کی می تونی خوته برسونی؟

-آقام چیزیش شده؟

-نه...فقط می خوام زود بیای!فعلاً نپرس!

فؤاد قول داد تا عصر برسد.گوشی را کنار گذاشت و از آینه ماشین پشت سرش را نگاه

کرد.چقدر خواهرش تغییر کرده بود.اگر معرفی نمی شد اصلاً نمی توانست باور کند این

زن شیک پوش با این لحن حرف زدن؛ سمرا ،خواهرش باشد.فکرش درگیر بیژن بود.

نمی دانست که همان ابتدای ازدواج خواهرش را رها ساخته اند و یا بعدها...یک آن

احساس کرد از بیژن خیلی عصبانیست!در دل از این که سمرا با علیرضا برگشته خوشحال

بود.از این که چشمش به بیژن نمی خورد هم راضی بود.

در کوچه و روبروی برجی که پدر ومادرش ساکن بودند، ایستاد.با چشم از آینه پیاده شدن

سمرا را دنبال کرد.می توانست استرسش را حس کند.کمی برای پدر و مادر و شوکی که

بهشان وارد می شود نگران شد.

به کنارشان رفت و مردد گفت:

-می ترسم مادر و پدرم طاقت این هیجان رو نداشته باشن! هر چی باشه سنی ازشون

گذشته!

علیرضا با سر تأیید کرد:

-درسته! اما اینجا هستیم شما برو بالا هر طور صلاح می دونی بگو بعد ما میاییم!

با نگاهی از سمرا تأیید خواست! سمرا پلک طولانی زد:

-آره داداش! علیرضا راست میگه! برو ... ما اینجا هستیم!

-خو هوا گرمه!

سمرا لبخند زد:

-نه سایه اش خنک! گرممون هم شد میشینیم تو ماشین کولر می زنیم! نگران نباش!

فاضل زنگ را فشرد و گفت:

-واحد شونزده....طبقه ی چهارم.....

«باشه ای» گفتند و در سایه ی درخت کم سن و سالی که تنه ی نازکی داشت

ایستادند.سمرا گوشی اش را درآورد و با پارمیس تماس گرفت.پارمیس با هیجان پرسید:

-چه خبر؟ پیداشون کردی؟

-آره مامانم! الان درِ خونه ی بابام اینا ایستادیم! برادرم رفته بالا بهشون بگه که یهو شوک

نشن!

-ایول....چه عالی! رفتین بالا دیدین تموم میشه میایین؟

-نمی دونم مامان جان! باید ببینم برخوردشون چطوره! بی خبر نمی ذارمت!

ساینا هم گوشی را گرفت و با سمرا حرف زد.سمرا خیالش را راحت کرد که نمی گذارد

بیشتر از این تنها بمانند و برای ناهار با هم هستند.

تماس را که قطع کرد خیره به علیرضا چشم دوخت و گفت:

-کاش بابام راضی بشه!

علیرضا دستش را گرفت و اطمینان خاطر داد:

-این که برادرت بود چقدر خوب برخورد کرد. پدر و مادر که جای خود دارن! خیالت

راحت! فکر کنم ناهار کنار خانواده ات باشی!

سمرا لبخند شیرینی زد:

-خدا کنه!

صدای دویدن از حیاط ساختمانی که فاضل وارد شد می آمد. دقیقه ای بعد در باز شد و

دختر جوانی با مانتویی جلو باز و شالی شل روی سرش پدیدار شد. دو طرف کوچه را نگاه

کرد و چشمانش روی سمرا ثابت ماند. چانه اش لرزید و جلوتر آمد. دختر زیبایی بود. شبیه

سمرا اما با چشم و ابرو و موهای مشکی.... دستش را جلوی دهانش گرفت و نالید:

-سمرا!!

سمرا ناگفته می دانست این دختر، خواهر کوچکش است. خواهری که تا پنج سالگی

خودش بزرگش نموده بود. جلوتر رفت و نامش را صدا کرد:

-نعیمه!

دختر لهجه اش خیلی خیلی نامحسوس بود و با گریه خندید:

-جانم آجی جونم !! الهی من قربونت بشم! امروز بهترین روز زندگیمه!

هر دو دست باز کردند و در آغوش هم فرو رفتند. کمی که از ابراز احساساتشان

گذشت. دختر از سمرا جدا شد و شالش را مرتب کرد و با عذرخواهی از علیرضا احوالپرسی

و تبریک عید گفت!

سمرا بی قرار پرسید:

-فاضل به بابا اینا گفت؟

دخترک خندید و بیشتر شبیه خواهرش شد:

-نمی دونم همین که به من گفت دویدم پایین! الان دیگه میگه! یه کم نگران قلب بابا

هستیم!

هر دو خیره ی هم بودند و بزرگ شدن را در قد و قواره و چهره ی یکدیگر می دیدند. گوشه نعیمه زنگ خورد و از جیب شلوارش بیرون کشید و با گفتن «فاضله» جواب داد. دو بار «باشه» گفت و قطع کرد و لبخند شیرینی زد:

-بفرمایین بریم بالا! آگه خبر می دادین گاوی... گوسفندی.. چیزی می کشتیم! کم نیست که خواهرمون بعد از بیست سال پیدا شده!

سمرا و علیرضا تبسمی روی لبانش نشسته بود. مهر این دختر بدجور به دلشان افتاد. نعیمه جلوتر رفت و هر چند قدم، تعارف می نمود.

باز تپش قلبش بالا رفته و گونه هایش از هیجان اناری شده بود. وارد خانه شدند و سمت چپشان سالن بزرگی بود. پدرش صدر سالن ایستاده بود. قدم هایش لرزان و متزلزل بود. فقط دیدن پدر اشکش را از پشت سد چشمانش رها ساخته و گونه هایش را تر کرده بود.

پدرش دستهایش را باز کرد و او پر کشید میان آغوشی که بیست سال حسرتش را داشت. نفس های تند شده پدر کمی نگرانش کرد. خود را جدا کرد تا صورت پدر را ببیند. اشک هایش روی صورت پیرش برق می زد.

کمی چشمانش را در صورت دخترش چرخاند و بعد دو دستش را دو طرف صورت دخترش نهاد و بوسه ای بر پیشانیاش نشانده و لب زد: «الحمد لله»...

با صدای مادرش برگشت و مادری را دید که نعیمه زیر بغلش را گرفته و کمکش می کند. صورت زیبایش پیر و پرچروک شده و دستانش لرزان گشته بود. نسبت به سنش پیرتر و شکسته تر به نظر می رسید. نزدیکش رفت:

-یوما أنا سمرا بنتیچ «مامان منم سمرا دخترت» ذکرین علیه «من رو یادت میاد؟»

مادرش ناله ای کرد:

-سمرا امیچ اتموت وین چینتی؟ «سمرا...مادرت بمیره کجا بودی؟» میتیت مین

فرگاچ «مردم از دوریت»..

هر دو در آغوش هم گریه می کردند.سمرا کمی اشکش را پاک کرد و اشاره ای به علیرضا

نمود که جلوتر بیاید و گفت:

-یوما حسه اییت....هذا رجلی! «مامان حالا اومدم...این شوهرمه»..

علیرضا سلام کرد و دستی که به طرفش دراز شده بود را بوسید .سمرا امیدوارانه به نعیمه

نگاه کرد و پرسید:

-کسی از بچه ها اینجا نیست؟

فاضل به جای خواهرش پاسخ داد:

-زنگ زدم گفتم بیان....صبح و بچه هاش و انتصار هم با بچه ها دیگه باید برسند!فؤاد رفته

آبادان و تا عصر می رسه!

نعیمه گفت:

-صادق همین دور و ور اس.....من پاشم این آب خورشت رو یه کم بیشتر کنم به همه برسه!

خنده روی لبانشان شکوفه زد.فاضل سری تکان داد:

-نگران نباش!صبح و انتصار غذاشون رو پخته بودن گفتن میارن!باز می خوای هماهنگ

کن!

سمرا تعارف کرد که کمک کند ولی نعیمه و مادرش اجازه ندادند.غیر از مادرش که فارسی

را خوب بلد نبود بقیه فارسی صحبت می کردند.

در یک لحظه خانه شلوغ شد. صبح با دختر و پسرش و انتصار با دو پسر دوقلویش وارد

شدند. صحنه های احساسی بود که اشک هر بیننده را در می آورد.

صادق که وارد شد و متعجب به خانه ی شلوغ نگاه کرد و از جلوی در گفت:

-چه خبره؟ یهو همتون تصمیم گرفتین بیاین؟

دختر صبح که به نظر می رسید یکی دو سال از ساینه بزرگتر باشد زودتر از بقیه جلو رفت

و جواب داد:

-دایی ... خاله سمرا اومده!

صادق سر جایش ایستاد. نگاهش را در سالن چرخاند. مرد و زن غریبه ای را دید. از دور

«سلام» کرد، ولی به سالن نیامد و به آشپزخانه که نزدیکتر بود وارد شد. نعیمه و انتصار در

آشپزخانه بودند. سعی کرد آرام بپرسد:

-زهرآ چى مىگه؟ مهمون دارىم؟

نعيمه با خوشحالى گفـت:

-برو تو سالن...سمرا برگشته! نديديش؟

ورود سمرا به آشپزخانه اجازه ي هيچ صحبتى را نداد. بازوى صادق را گرفت و سمت خود

چرخانـدش و نگاهش کرد:

-الهى من قربونت بشم...چقدر بزرگ شدى...چقدر آقا شدى!

صادق مات و مبهوت خواهر گمشده اش را تماشا مى کرد و نعيمه از پشت سر هـلش داد و

گفـت:

-يه كم از خودت احساسات نشون بده!

کمی به جلو پرت شد و سمرا هم آماده ی بغل گرفتنش بود. ناباوریش وقتی سمرا را

در آغوش کشید به باور تبدیل شد... اما در سکوت و با چشمانی پر آب مثل نابینایان با

دستش خطوط صورت خواهرش را به ذهن می سپرد.

شور و هیجان دیدار که فروکش کرد؛ علیرضا سمرا را مخاطب قرار داد:

-سمرا جان... من برم پیش دخترا... تنهان!

فاضل از جا برخاست و گفت:

-کجا؟

علیرضا با لبخند جواب داد:

-والا دخترا رو گذاشتیم هتل... من برم ببرمشون ناهار....

-یعنی چی؟ نداشتیم از این تعارف!... کدوم هتلن خودم می رم دنبالشون!

علیرضا تعارف کرد:

-نه خودم می رم....بهر حال شما رو که نمی شناسن...

فاضل دستش را به نشانه تعارف و جلوتر رفتن دراز کرد:

-با هم می ریم!مگه میشه شما و بچه ها نهار با ما نباشید.

سمرا هم تأیید کرد و گفت:

-شما برید من زنگ می زنم آماده بشن!

وقتی آن دو بیرون رفتند شماره ی پارمیس را گرفت و گفت که آماده شوند و لباس راحت

هم برای خودشان و هم برای سمرا بیاورند.سعی کرد با صدایی آهسته به دخترش بگوید

که لباس باز بر ندارد.

صحبتش که تمام شد به جمع برگشت تا بیشتر آشنا شود. پسران فاضل «حامد و

حمید» هفده ساله بودند و پسر صباح حسین شانزده ساله و دخترش زهرا دوازده سال

داشت. از او که پرسیدن فقط گفت:

-پارمیس بیست سال و سائنا یازده ساله اس!

در این میان فهمید که نعیمه ارشد روانشناسی تهران می خواند و صادق ارشد معماری

گرفته و در شرکتی که با دوستانش بنا نهاده مشغول به کار است. سمرا از این که نعیمه

دچار تعصب های قومیتی نگردیده و راحت به درسش رسیده است خیلی خوشحال شد. از

این که نمی دانست خواهرش در نزدیکی اش است هم متأسف گردید.

وقتی إنتصار گفت که فاضل پرستاری دانشگاه آزاد خوانده و اکنون لیسانسش را گرفته

غرق تعجب گردید. از این همه تغییر هم شگفت زده بود و هم خوشحال....

متوجه شد فؤاد راه پدر را رفته و شغلش ساخت و ساز است. شنیدن این که إبتسام به عشقش رسیده و با فؤاد ازدواج کرده هم خشنودش نمود.

پارمیس و سائنا در ابتدای ورود کمی شرم حضور داشتند و خجالت می کشیدند. سمر هر دو دختر را نزد مادرش برد و گفت:

-یوما هذن إثنین بناتی «مامان این دو تا دخترام هستن»

دخترها از لحن پر محبت زن متوجه شدند که قربان صدقه اشان می رود. سفره کشیده شد و سمر بعد از سالهای طولانی بر سفره ی پدر نشست و هم سفره ی خواهران و برادرانش گشت.

در همین مدت کوتاه صبح و نعیمه و إنتصار غذاهای مختلفی تهیه کرده بودند که بیشتر میگو و ماهی را شامل می شد.

پارمیس وسط نعیمه و صادق نشسته بود. صادق قلیه ماهی را نشان داد و گفت:

-دایی ..می خوای از اونا بکشم برات...امتحان کن خیلی خوشمزه اس ..ببین دوست داری؟

پارمیس خندید و گفت:

-دایی اسمش قلیه اس.....مامانم که خیلی خوشمزه درست می کنه!می خورم ببینم مثل

دستپخت مامان میشه یا نه؟

می شد حیرت را در چشمان همه دید.سمرا سری تکان داد:

-چیه؟من که قبل از رفتنم آشپزی می کردم!شاید صادق و نعیمه یادشون نباشه ولی صبح

و فاضل که یادشونه!

نعیمه با خنده گفت:

-آجی اینقدر که با کلاس و خوش پوش هستی که آدم فکر می کنه تو پرغو زندگی کردی
و دست به سیاه و سفید نزدی!

ناهار با خنده و شوخی تمام شد. حدس این که پارمیس پدرش بیژن است زیاد سخت
نبود. ولی کسی صریح نپرسید. عصر با ورود فؤاد و ایتسام هیجانی مضاعف وارد شد. هر دو
یکه خورده و متحیر بودند. عکس العمل فؤاد اصلاً به فاضل و صادق شباهتی نداشت. نه
خواهرش را در آغوش کشید و نه اشکی به دیدگانش آمد. تنها امتیازی که به سمرا داد این
بود که گفت:

-جای شکرش باقیه که با اون مرتیکه برنگشتی!

قرمز شدن پارمیس نشان از ناراحتیش داشت. سمرا خیلی سرد جواب داد:

-همه چیز تقصیر اون نبود. فراموش نکن!

فاضل اجازه نداد بحث ادامه یابد و در فرصت مناسب هم فؤاد را توجیه نمود.

تقریباً نزدیک به شام بود و سمرا رو به علیرضا گفت:

-علیرضا...کم کم بریم؟ بچه ها خسته ان!

علیرضا با محبت گفت:

-دستور با شماست خانمم!

پدرش دخالت کرد و با تعارفی که بیشتر به دستور شبیه بود گفت:

-شام بخورید بعد.....زود برید وسایلتون رو بیارید همین جا! عیبه که برید هتل!

دلش نمی خواست روی حرف پدرش حرفی بزند و در ضمن دلش را هم نداشت به این

زودی جدا شود. بچه ها هر کدام سمتی خود را مشغول کرده بودند. پارمیس با خاله و دایی

تازه یافته اش که فاصله ی سنی زیادی هم نداشت ایاق شده و حسابی خوش می گذراند.مخصوصا که دایی اش، هم رشته اش هم بود.

گوشی اش که زنگ خورد به گوشه ای رفت و در فضایی خلوت صحبت نمود و چند دقیقه بعد به طرف مادرش آمد و گوشی را به سمتش گرفت و گفت:

-عمو بهرنگه!

سمرا متوجه ی نگاه خاص و متعجب برادرانش بهم شد.بی آن که از جایش بلند شود؛گوشی را گرفت و صحبت کرد:

-سلام بهرنگ جان!خوبی؟مامان اینا....بابک و رها....

-سلام آبجی!ما خوبیم ...تو چطوری؟چشمش روشن....خیلی برات خوشحالم!

-مرسی داداشم!لطف داری....علیرضا هم سلام می رسونه!

-سلام بهش برسون....خونه ی بابات اینا هستی؟

-آره....جات خالی!

بهرنگ بلند خندید:

-برای کتک خوردن یا پذیرایی؟

-هر کدوم که بیشتر بپسندی!

با شنیدن «مزاحم نمیشم و سلام برسون» تماس را قطع کرد و گوشی را روی پایش

نهاد.فاضل من و منی کرد و مردد پرسید:

-این که تماس گرفت همو برادر بیژنه؟

سمرا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-آره...برادراش مثل خودش نبودن....مثل برادر هوای منو داشتن!

لب گزیدن فاضل سمرا را از گفتن داستان زندگیش باز داشت.

تعطیلات به یاد ماندنی و خاطره آمیزی برایشان رقم خورد. حدود یک هفته را با خانواده

اش و گاهی خانواده ی محمد به تمام نقاط دیدنی خوزستان سر کشیدند و خوش

گذراندند. سمرا هر چه با نعیمه راحت و صمیمی بود از ایتسام دور و غریبه می نمود. هیچ

نشانی از آن دختری که زمانی نزدیکترین دوستش محسوب می شد؛ نمانده بود. به نظرش

می آمد که عشق ایتسام نیز مانند خودش سایه ای از عشق بوده و بعد از ازدواج در پیچ و

خم زندگی فراموش گردیده است.

از میان صحبت ها متوجه شد پسر عموهایش همگی ازدواج کرده و صاحب چند بچه

هستند اما علاقه ای به دیدارشان از خود نشان نداد.

✱

✱

✱

عروسی بهرنگ و مریم نزدیک بود. در این چند ماهی که گذشته بود، نعیمه با این که حاضر نشد از خوابگاه به خانه ی سمرا نقل مکان کند، اما بیشترین وقت را با خواهر و خانواده اش می گذراند.

دوستی نزدیکی با مریم و بهرنگ ایجاد شده بود. پارمیس از وجود خاله اش بسیار خشنود و راضی بود. وقتی خاطرات سفر عید را برای پدر و متانت تعریف می کرد، هر دو باورشان نمی شد که آن خانواده با آن طرز تفکر اینقدر تغییر کنند.

حرفهای پارمیس از هر ده کلمه شش کلمه اش در باره ی خاله اش بود. پارمیس متوجه شد که سفر عید پدرش و فیروزه با دعوا نیمه رها شده و برگشته بودند. برای سمرا که تعریف می کرد در ادامه گفت:

-مامان واقعاً درکش نمی کنم! بابا خوش مسافرتی و همه اینو می دونیم. موندم این زن چی می خواد و چیکار کرده که بابا مسافرت رو نصفه رها کرده و به زحمت بلیط گرفته و برگشته!

سمرا شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

-نمی دونم مامانم! ولی میگم بابات حقشه بیشتر از اینا سرش بیاد! مردی که قدر زندگیش رو ندونه باید گرفتار بشه!

پارمیس هم سری به تأسف تکان داد. صحبت را به خرید لباس برای عروسی کشاند. دلش

می خواست برای عروسی عمویش بدرخشد و یکه تاز مجلس باشد.

سمرا مشتری وفاداری بود و در این سالها ساقی را رها نکرده بود. اینبار با پارمیس و نعیمه

به سراغش رفتند. هر سه بعد از پرو چندین مدل، لباس زیبایی انتخاب کردند.

روز عروسی پارمیس و نعیمه با هم و سمرا و ساینه هم جای دیگر به آرایشگاه رفتند. سمرا

بعد از سالها دلش می خواست زیبایی اش را به رخ کشد. استرس برخورد با متانت و بیژن را

داشت اما باعث نمی شد که خودش را دست کم بگیرد.

وقتی آماده و لباس پوشیده نظر علیرضا را پرسید از پرش عصبی پلکش متحیر گشت.

-علیرضا! خوب نشدم؟

علیرضا کمی نگاهش را به اطراف چرخاند و دستی به دهان تا چانه اش کشید و گفت:

-خیلی خوب شدی عزیزم...از خوب هم بالاتر ...عالی ...معرکه...محشر...فقط...

-فقط چی؟حرفت رو تموم کن!

کلافه دور خودش چرخید و روی تخت نشست.سرش را پایین انداخت و گفت:

-آگه بیژن نگاهت کنه...از حسادت می میرم!

لبخندی که بی اجازه روی لبانش نشست را جمع کرد و جلوی پای همسرش روی پاهایش

نشست و دستش را گرفت و مهربان و با محبت زیاد جواب داد:

-عشقم!لباسم رو عوض کنم؟می خوای نریم؟اونی که دلت می خواد بگو تا انجامش بدیم!تو

برام از هر کسی و هر چیزی مهمتری فدات شم !

غرور مرد نوازش شد و سربلند گردید.سرش را بالا آورد و در چشمان زیبای همسرش چشم

دوخت.صداقت و عشق را توامان از چشمانش خواند.لبش به تبسمی باز شد:

-همین که چشمت با این عشق نگام کنه دیگه هیچکی مهم نیست.لباست خیلی بهت

میاد و سر وقت هم به عروسی می ریم.بهرنگ و مریم خیلی بیشتر از اینها ارزش دارند.

مهر عشقش را نثار پیشانی زن کرد و دستش را گرفت تا بلند شود.هر دو از وجود هم

آرامش گرفتند.

پارمیس زودتر از بقیه رفته بود.با شیطنت از دعوت بودن مادرش به متانت چیزی نگفته

بود.باغ محل جشن کم کم مملو از مهمان می گردید.سمرا و علیرضا به همراه حاج خانم و

نعیمه و سائنا وارد شدند.

سمرا با رصد کردن میزهایی که متانت و فامیلش اشغال کرده بودند؛سعی کرد دورترین

میز را انتخاب نماید.مانتوهایشان را پشت صندلی اشان نهادند و نشستند.هنوز عروس و

داماد وارد نشده بودند اما دی جی به کارش مشغول بود و عده ای هم وسط گرم رقص بودند.

ساینا چشمش دنبال پارمیس بود و مرتب از سمرا می پرسید:

-مامان پس آجی کوش؟ می خوام برم پیشش!

سمرا دوبار شماره ی پارمیس را گرفت ولی بی پاسخ قطع شد.

-اون جلوئه...الان پیداش میشه!

وقتی نه پارمیس پیدایش شد و نه ساینا تحمل کرد، از جا برخاست و دستش را به طرف

ساینا گرفت و گفت بریم پیداش کنیم .

ساینا خوشحال چند قدم جلوتر راه می رفت. یکباره گفت:

-اوناهاش دیدمش!

شروع به دویدن کرد و مسیرش را عوض نمود. سمرا ناچار به دنبالش با قدم های بلند راه افتاد. باید به دست پارمیس می سپرد و میزشان را نشانش می داد تا ساینه را هر وقت خواست برگرداند.

ساینه را دید که به پارمیس رسیده و مشغول صحبت است. قدم هایش را آهسته تر کرد. با صدایی که نامش را می خواند برگشت.

باورش نمی شد . حواسش به ساینه بود و متوجه نشد کنار میزیست که متانت و خواهرش و رومینا و بابک و رها نشسته اند. رومینا بود که صدایش کرده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ نماید.

متین و با وقار نزدیک شد و سلام کرد. متانت سری تکان داد و رها از جایش برخاست و به طرفش آمد و روبوسی نمود. بابک از همان پشت میز بلند شد و دست داد و احوالپرسی کرد.

مرد دیگری هم کنار رومینا ایستاده بود. رومینا با لحنی که تمسخر در آن پنهان بود گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ فکر نمی کردم حتی اگه بهرنگ دعوت کنه بیایی! گفتم شاید

نخوای بعضیا رو ببینی! «با شست به پشت سرش اشاره کرد»

با یک نگاه توانست بیژن و فیروزه را ببیند. با این که ضربانش بالا رفته و می ترسید

صدایش بلرزد؛ سعی کرد لبخند ملایمی بزند و رومینا را بی جواب نگذارد:

-مریم از دوستای خوب منه! من بهرنگ رو با مریم آشناش کردم و الان من مهمون مریم و

خانواده اش هستم. نمی دونم می دونی یا نه؟ خواهر مریم زن عموی شوهرم

هستش! خلاصه این که تنها به دعوت بهرنگ اینجا نیستم. هرچند بهرنگ کم از برادر برای

من نیست.

در کمال تعجب خاله خانم با مهربانی گفت:

-خب خیالم راحت شد.کسی که تو تأیید کنی حتماً به خوبی خودته!دلم می خواد با

شوهرت آشنا بشم!

سمرا لبخندش جان گرفت و شیرین شد:

-لطف دارید!«دست کشید و میزش را نشان داد»ما اونجا نشستیم!علیرضا هم خوشحال

میشه با مادر رها جون آشنا بشه!

متانت صورتش از خشم و حرص قرمز شده و جویدن لبانش بی اراده بود.

رومینا خندید و با لحن بدی گفت:

-شوهرت، طایفه ی شوهر سابقت رو می شناسه؟

بابک چشم غره ای به رومینا رفت و جواب داد:

-علیرضا هم همکارمونه و هم دوست خوبمون!ربطی هم به بیژن نداره!

رومینا کوتاه نیامد و باز با تفاخر دست مرد کنارش را گرفت و با ناز گفت:

-این آقا هم همسر منه! حیف که نمی تونی باهاش حرف بزنی! رحمان فارسی بلد نیست تو

هم که انگلیسی بلد نیستی! اصلیت رحمان هم که قطریه!

سمرا رویش را به مرد نمود و به زبان انگلیسی و لهجه ی کانادایی گفت:

-من سمرا هستم دوست رها...از آشنایی تون خوشوقتم!

مرد خندید و دستش را پیش کشید و جواب داد:

-مرسی منم از آشنایی با خانمی به زیبایی شما خوشوقتم! شما خیلی عالی صحبت می

کنید.

سمرا با شیطنتی که کم به سراغش می آمد اینبار به عربی از مرد تشکر نمود. قیافه ی

رومینا دیدن داشت. بابک و رها به سختی جلوی خندیدنشان را می گرفتند. متوجه نگاه

خیره ی بیژن هم بود. خاله خانم رو به متانت کرد و بی رودربایستی گفت:

-متانت خاک بر سر بیژن و بی لیاقتیش!

با دست رومینا را کنار زد تا بیژن و فیروزه در خط نگاهش قرار گیرند و با صدای بلندتری

گفت:

-خلاق هرچه لایق! بیژن خاله هرچی سرت میاد حقته!

متانت هر چه با دست و زبان می خواست خواهرش را ساکت نماید نمی شد. فیروزه با کینه

به سمرا و خاله می نگریست. سمرا کمی قرمز شد و سر پایین انداخت و در حینی که می

خواست خداحافظی کند؛ حضور علیرضا را کنارش حس نمود. دستش را روی دست

همسرش که گرد کمرش پیچیده بود؛ گذاشت و چشمان لبریز از عشقش را به رخ مردش
دوخت. بازی چشمانشان طولی نکشید.

بابک به احترام علیرضا برخاست و به کنارش آمد و خوش آمد گفت. سمرا وظیفه ی معرفی
را بعهده گرفت. علیرضا با خوشرویی با هریک جمله ای من باب تعارف و احوالپرسی رد و
بدل نمود. با بیژن هم با سر و لب زدن معاشرت کرد.

رومینا و خاله با تعجب به علیرضا و دستش که محکم سمرا را به خود چسبانده بود نگاه
می کردند. متانت با چشمانی درشت شده می نگریست! انگار باور نداشت مردی بهتر از
بیژن همسر سمرا باشد. در مقام مقایسه ،علیرضا خیلی خوش تیپ تر و بهتر از بیژن بود.

شراره های خشم را می شد از نگاه بیژن خواند. مهم آن بود که کسی به او اهمیت نمی
داد. احوالپرسی ها و سؤالات معمولی که به پایان رسید؛ علیرضا به سمرا گفت:

-عزیزم! بریم مامان و نعیمه تنهان!

سمرا با سر موافقت نمود و لبخند شیرینی به لبانش نشانید و با همه دست داد و از

دیدنشان اظهار خوشحالی نمود. سر چرخاند و با اشاره، میز را نشان پارمیس داد و با هدایت

دست علیرضا به طرف میزشان رفت.

دو سه میز آن طرفتر عمه ی بیژن و سحر و همسرش و جمشید نشسته بودند و دقایقی

هم آنجا ایستاد و با آنان مشغول صحبت شد. وقتی کمی دور شدند؛ علیرضا از بین دندان

هایش غرید:

-شیطونه میگه بزخم چش و چالش رو در بیارم! مرتیکه ی....

سمرا شگفت زده دستش را فشرد و گفت:

-کی؟ علیرضا تو که اینطور نبودی!

-این بیژن پفیوز!طوری بهت خیره شده بود که دلم می خواست همونجا دکورش رو بهم

بزنم!

سمرا خندید و با شوخی گفت:

-بابا بروس لی....بابا جکی چان.....کوتاه بیا!مهم اینه که من کنار تو دارم عشق می کنم از

وجودت.....غیر از اینه عزیزدلم؟

لحن شوخ و در آخر عاشقانه ی سمرا لبخند به لبش آورد و گره از ابرویش باز نمود.ورود

عروس و داماد جان تازه ای به مجلس داد.سمرا بچه ی شبنم را در بغل گرفت تا شبنم

بتواند نقش خواهر عروس را تمام و کمال انجام دهد.

نگاه حاج خانم و علیرضا حرفهایی داشت که باعث می شد سمرا لب به دندان گیرد و گونه

قرمز کند.علیرضا سرش را نزدیک آورد و نجوا کرد:

-دلم بچه خواست! خیلی با بچه زیباتر شدی! همیشه همین امشب سفارش بدیم و نه ماه بعد

تحویل بگیریم!

دنداناش بیشتر لب را فشرده و خفه نالید:

-وای تورو خدا علیرضا! مردم از خجالت!

علیرضا خندید اما از فکرش بیرون نیامد. از بزرگ شدن ساینه غیر از استرس و اعصاب

خوردی چیزی عایدش نشده بود. دلش بچه ای از وجود سمرا می خواست. به جنسیت هم

فکر نمی کرد؛ فقط یک بچه ی مشترک از خودش و سمرا.... مثل یک اثر ماندگار هنری!

باید مفصل با سمرا صحبت می نمود.

✱

✱

مثل هر زن دیگر سمرا اولین چیزی که گفت این بود:

-وای با وجود پارمیس خیلی خجالت آورده که بخوام دوباره حامله بشم!

علیرضا از هر فرصتی برای راضی کردن سمرا استفاده می نمود. نعیمه با شیطنت سر به

سرش می گذاشت و تشویقش می نمود که به حرف علیرضا گوش نماید. ته دلش بدش

نمی آمد و دوست داشت عشقش ثمره ای داشته باشد ولی از واکنش و سرخوردگی

پارمیس هراس داشت.

پارمیزی که جز هفته ای یک روز که به خانه ی متانت می رفت ؛بقیه ی روزها را نزد

سمرا و خانواده ی جدیدش می گذراند. برای دیدن بهرنگ و بابک ،اگر به خانه ی متانت

نمی آمدند ؛به خانه اشان می رفت و وقت می گذراند. کمترین سهم از پارمیس به پدرش

می رسید که سخت با زندگیش درگیر بود.

اختلافاتش با فیروزه بالا گرفته و خسته اش نموده بود. گاهی پارمیس خبری از این

دعواهای شدید به گوشش می رسید و جز تأسف برای پدرش کاری از دستش بر نمی آمد.

گاهی این دعاها متانت را از کوره در می برد و از بابک تا بهرنگ و پارمیس را مقصر ازدواج

سمرا می خواند. پرخاشی که واکنشی جز خنده برای اطرافیان نداشت. بهرنگ آخرین بار که

این موضوع را در حضور پارمیس پیش کشید؛ جوابش داد:

—مامان معلومه با خودت چند چندی؟ نه به اون که جشن می گیری که فیروزه رو معرفی

کنی نه این که غر می زنی چرا مانع ازدواج سمرا شدیم! اصلاً داستان سمرا تمام شد. بیژن

باید به فکر زندگیش باشه!

متانت اما این حرفها را نمی فهمید و سر تکان داد و دلسوزانه نالید:

-بچم روز خوش ندید...هنوز از جوونیش هیچی نفهمید بود پاگیر سمرا و بچه شد و بعدشم

که طلاق بازی سمرا و اذیت شدنش با فیروزه...آب خوش از گلوش پایین رفت.

پارمیس بغض کرده نگاهی به عموهایش انداخت.بابک با لحن تندی جواب داد:

-مامان جان تا کی می خوای بی انصافی کنی و بیژن رو مبرا از هر اشتباهی به حساب

بیاری؟هر چی سرش میاد نتیجه ی رفتار خودشه!چرا علیرضا با سمرا مشکل نداره؟من

مطمئنم غیر از علیرضا هر مردی با سمرا ازدواج می کرد خوشبخت می شد.البته مردی که

قصد زندگی داشته باشه!بیژن آدم زندگی مشترک نیست.الان هم با وجود فیروزه هرز

چرخیدنش رو داره!هیچ زنی با این اخلاق کنار نمیاد!حالا هی شما بشین و از هر موقعیت

استفاده کن و بچم بچم کن!

زودتر برخاستن پارمیس و عزم رفتنش نشان از ناراحتیش داشت. وقت خداحافظی خیلی

رک گفت:

-مامان متانت اگه بار دیگه اسم مامانم رو بیارین و مشکلات بابا رو بهش نسبت بدین

ترجیح می دم دیگه اینجا نیام !

متانت اخمی کرد:

-خبه تو هم !انگار چی گفتم !بگو مامانم نمی ذاره که پیام!این اداها چیه؟

-نه مامانم دخالتی نداره!من خسته شدم از این که شما فقط پسر خودت رو دیدی!بیست

سال مامان تحمل کرد و هیچی نگفت...تو ازدواجشون هر چی که مامان مقصر بود بابا هم

سهم داشت.....شما هم همینطور!پس همه ی کاسه و کوزه ها رو تو سر مامانم شکستن

درست نیست. مامان بد بود... باشه قبول... پس چرا با فیروزه که خودش انتخاب کرده نمی

سازه؟

بهر حال من تحمل ندارم کسی پشت سر مامانم بد بگه! چه شما باشین چه کسی دیگه!

رفتن پارمیس باعث شد همه از متانت ایراد بگیرند. جمشید که سکوت عادتش بود در

اقدامی کم سابقه صدایش را بالا برد و به شدت متانت را مؤاخذه نمود و در آخر هم

التیماتوم داد و تهدید کرد.

هفته ی بعد که پارمیس اکراه داشت برای رفتن به خانه ی پدر بزرگش؛ سمرا با جویا شدن

علت و شنیدن حرفهای پارمیس، باز هم او را به گذشت و بخشیدن حرفهای متانت به سن

و سال و بزرگیش دعوت نمود و تشویق به رفتن کرد.

در یکی از روزهایی که حاج خانم و پارمیس و سمرا تنها بودند و هر سه در آشپزخانه جمع

شده و صحبت می کردند؛ حاج خانم یکباره پارمیس را مورد خطاب قرار داد و گفت:

-پارمیس جان مادر یه سؤال بپرسم بی رودربایستی جواب میدی؟

پارمیس نگاهی به مادرش کرد و وقتی آگاهی از موضوع را در چهره اش ندید؛ لبخندی زد

و گفت:

-بفرمائید مامانی! سعی می کنم درست و راست جواب بدم!

سمرا بی آن که بداند سؤال چیست دست و دلش می لرزید. دلشوره ای دچار شد که نمی

دانست منشأش چیست؟

حاج خانم تبسم محبت آمیزی بر لبش نقش بست :

-خودت می دونی که تو این خونه کمتر از ساینه عزیز نیستی چه برای من چه علیرضا! ما تو

رو به چشم بچمون می بینیم! می خوام بدونی که چه جایگاهی داری! شاید چیزی که می

خوام بگم اصلاً ربطی به من نداشته باشه.....ولی خب آدم که پیر میشه به آرزوهای

خودش بیشتر فکر می کنه !

پارمیس گیج و گنگ گفت:

-آرزوتون رو من می تونم بهتون بدم؟

خندید و دست روی دست دختر جوان نهاد و گفت:

-نه عزیزم! ببین..بذار حرفم رو نییچونم خب؟

پارمیس با سر موافقت کرد و حاج خانم سریع گفت:

-اگه مامانت بخواد یه بچه بیاره تو ناراحت میشی؟

سمرا ناله ای کرد و دو دستش را روی صورتش نهاد و نالید:

-مادر جون!

پارمیس نگاهش را روی مادرش و زنی که صدایش می کرد مامانی بازی داد و پرسید:

-مامان حامله اس؟

-نه!هنوز نه!علیرضا دلش می خواد یه بچه ی مشترک داشته باشن یه اشتراک که تو ساینه

رو واقعا به هم ربط بده.....مامانت قبول نمی کنه !من شرمنده ام که مسائل خصوصی رو

میگم!نه علیرضا حرفی زده و نه مامانت.....آدم که پیر باشه و بی کار سرش رو تو مسائل

بقیه فرو می کنه!

حالت شرمنده ای به خود گرفت و دستی به گونه اش کوبید:

خدا مرگم بده! من چرا اینقدر خرفت شدم؟ چرا خودم رو تو مسئله ای که بهم ربط نداشت دخالت دادم.

پارمیس و سمرا هر دو سکوت کردند. سمرا هنوز دستانش حجاب رخس شده بود و شرم اجازه ی چشم در چشم شدن با دخترش را نمی داد. پارمیس با «ببخشیدی» که مخاطب خاصی نداشت به اتاقش رفت. حاج خانم هم به زحمت از جایش برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

ببخش مادر! حلال کن! اشتباه کردم! تو به دل نگیر!

قبل از این که سمرا جوابی دهد رفت. سمرا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و لیوان آب برداشت و نوشید. از حاج خانم بعید بود چنین کاری کند. رویش را نداشت که با پارمیس حرف بزند.

چند دقیقه بعد پارمیس بدون این که به آشپزخانه آید بلند خداحافظی نمود و بیرون رفت.

در طی چند روز آینده حاج خانم مغموم، سعی می کرد کمتر در جمع حضور یابد و بیشتر

در اتاقش بود. پارمیس هم تلفنی اعلام کرد که چند روزی را نزد بابک و بهرنگ می گذراند.

علیرضا وقتی از جریان با خبر شد به شدت مادر بزرگش را شماتت نمود. سمرا تحت فشار

شدیدی قرار گرفته و نمی دانست چگونه رفتار نماید. سعی می کرد با حاج خانم رفتارش

طبیعی باشد تا زن بیچاره کمتر غصه بخورد. مرتب با پارمیس صحبت می نمود تا فاصله ای

بینشان ایجاد نشود.

از نعیمه خواست تا با پارمیس صحبت نماید. می ترسید این مسئله باعث دوری و رفتن

پارمیس از خانه اش شود.

بعد از چند روز که پارمیس به همراه نعیمه به خانه آمده بودند و شام را کنار هم صرف کردند؛ علیرضا خبر از جشن بزرگی داد که به نفع معلولین جسمی و حرکتی برگزار می شد.

این خبر کمی فضا را تلطیف نمود و شور هیجانی ایجاد کرد. پارمیس و نعیمه سؤالات مختلفی می پرسیدند و سعی داشتند به شکلی در امر سهیم باشند. علیرضا که از برگزارکنندگان بود رو به پارمیس گفت:

-پارمیس بابا شما می تونی برامون پیانو بزنی؟ البته یه دبیر برای هماهنگی چیدمان برنامه ها می خوایم که هنوز پیدا نکردیم.

پارمیس با ذوق گفت:

-آره چرا که نه؟ حتماً!

یکباره از همان انفجارهای همیشگی کرد و دو دستش را به هم کوباند:

-من و ساینه دوئت می زنیم و مامان با ویالون همراهی می کنه! یه بند کامل می شیم!

به نظر می آمد علیرضا از پیشنهادش ناراضی نبود. متفکر نگاهی به سمرا نمود:

-نظرت چیه؟ دلت می خواد با دخترا اجرا کنی؟

سمرا متعجب با چشمانی درشت شده پرسید:

-شوخی می کنی؟ جلوی این همه آدم؟

نعیمه جواب داد:

-مگه چیه؟ از خودت و اجرات مطمئن نیستی یا از حضور جمعیت راحت نیستی کدومش؟

سمرا من منی کرد:

-خب....خب من تا حالا جلوی کسی ساز نزدَم! می ترسم خراب کنم!

علیرضا دستش را فشرد:

-من می دونم تو می تونی! دو ماه وقت داری که با دخترا تمرین کنی!

رو به نعیمه ادامه داد:

-شما می تونی دبیر جشن بشی؟ هماهنگی و لیست دعوتی ها و کارت ها و همین ترتیب

اجراها و این چیزا!

نعیمه کمی گونه اش صورتی شد:

-بله می تونم!! اگه دقیق بدونم چی می خواین! پاری هم کمکم می کنه!

ساینا خودش را انداخت وسط:

-من چی؟

پارمیس دست در گردنش انداخت و بوسیدش:

-من و تو با هم پیانو می زنیم. از فردا شب هر شب کنسرت داریم! باید اینقدر تمرین کنیم

تا اون روز عالی بزنینم!

هیجان جشن و درگیر شدنشان باعث نزدیکی دوباره اشان شد. دو روز بعد پارمیس پیامکی

به مادرش داد و در آن ضمن عذرخواهی از رفتار شتابزده اش نداشتن مشکل با مسئله ای

که مطرح شده بود را اعلام کرد.

سمرا از این که پارمیس برای راحتی خیال مادر این پیام را داده باشد نگران بود. پیام را

نشان نعیمه داد و گفت:

-درسته که من دلم می خواد علیرضا راضی باشه ولی پارمیس هم کم از علیرضا برام مهم

نیست.اگه یه درصد احساس کنم پارمیس الکی و فقط به خاطر من این نظر رو داده قید

بچه رو می زنم!

نعیمه خیلی جدی نگاهش را به خواهرش دوخت و جواب داد:

-آجی جان!تو بیست سال از زندگیت رو صرف پارمیس کردی!پارمیس دختر فهمیده ای

هستش...منم باهاش صحبت کردم.شاید علیرضا بچه ای نداشت ،تو می خواستی به خاطر

دخترت از حق طبعیش محرومش کنی؟!اتفاقاً علیرضا نشون داده که بین بچه ی خودش

و بچه ی تو فرقی نمی ذاره؛پس نگران چی هستی؟من از طرف پارمیس اطمینان می دم

که مشکلی نیست!شاید ساینه کمی حسودی کنه اما پارمیس مشکلی نداره!

-به نظرت برای من تو این سن زشت نیست؟

نه عزیزم چه زشتی؟ آگه سالم باشی و دکتري بهت اجازه مي ده چه اشکالي داره؟ تو سنت
براي بارداري زياد نيست.

سمرا «نمي دونمي» لب زد و صحبت را به جشن و کارهاي انجام شده کشاند.

شب هاي بعد خانه اشان با نوای ويالون و بيانو پر مي شد. آداهايي که پارميس و ساينا وقت
اجرا در مي آوردند خنده و نشاط را مهمان خانه ي گرم و صميمي اشان مي نمود.

هر چه پيشتر مي رفتند افراد بيشتري براي شرکت و همياري در جشن داوطلب مي
گريديدند. شبنم و هيراد و برادران شرافت در کار سهيم شدند و هر کس به فراخور حالش
کمکي مي کرد. نعيمه و پارميس و عليرضا فعال تر از بقيه بودند.

تمرين سمرا و دخترها خيلي خوب پيش مي رفت. نزديک به جشن پارميس از استادش
خواست که با نظارت بر تمرينشان اگر موردی مي بيند تذکر دهد و اصلاح نمايد.

نکته ی جالب توجه تحت تأثیر گرفتن استاد از اجرای سمرا و پیشنهادش به پیوستن به

ارکستر سمفونیک تهران بود. به جای سمرا پارمیس بود که هیجان زده بالا و پایین پرید.

شب هم همین خبر ذوق و هیجان زیادی را به جمعشان وارد نمود.

علیرضا تشویقش نمود که قبول نماید، اما خودش شک داشت؛ می ترسید به درس و

وظایف دیگرش لطمه وارد شود. تصمیم گیری را به بعد از جشن موکول نمود.

✱

✱

دو روزی بود که پارمیس ساکت بود. برای دختر با نشاطی مانند پارمیس دو روز سکوت

شدیداً به چشم می آمد. در اولین فرصت که به دست آمد؛ سمرا از دخترش بابت این

سکوت و بی حالی پرس و جو نمود.

سنگ صبور و محرم اسرار پارمیس مادرش بود و همیشه گوش شنوای درد و دلش...آهی

کشید و گفت:

-بابا داره از فیروزه جدا میشه! باربد رو آورده خونه ی مامان متانت و دادخواست داده!

سمرا مات ماند و فقط توانست بپرسد :

-دلیلش؟ مشککشون چی بود؟

پارمیس چشمی چرخاند و ادایی درآورد:

-مثل این که فیروزه از اون زنهایی هست که اعتقاد داره مرد که خیانت کرد؛ زن هم باید

تلافی کنه و می تونه خیانت کنه! بابا هم فهمیده و همچین دستش خالی نیست. تهدید

کرده که اگه به زبون خوش و توافقی جدا نشه، مدرک رو می کنه و شده هر کار می کنه تا

حکم سنگسار بگیره! باربد هم گرفته و چند روزه که اجازه نداده مادرش رو ببینه!

-وای خدا جون! چه مصیبتی!

تنها کلامی که توانست بگوید همین بود. این نظریه را از خیلی از زنان دور و برش شنیده

بود. در استخر... در دانشگاه و حتی مراجعینی که به دفتر مراجعه می کردند. خودش به

شدت مخالف بود. همیشه هم در جواب این چنین افراد می گفت:

-اگر کسی اشتباه کرد که شما نباید دقیقا همون رو تکرار کنید. شما از همسرت ناراحتی

، به جای خیانت یا روی رابطه ات کار کن تا ترمیم بشه و یا تمامش کن بعد با کسی دیگه

وارد رابطه شو!

سری تکان داد و با تأسف گفت:

-بابات باید درک می کرد که خیانت دیدن چه طعمی داره! وقتی برای خودش نمی پسند

نباید برای دیگران هم بیسنده!

پارمیس آهی کشید و با حسرت گفت:

-دلم برای باربد می سوزه! درسته هیچ وقت باهاش احساس خواهر و برادری نکردم اما برای

این ضربه خیلی کوچیکه!

-تکلیفش چیه؟ بابات می خواد چیکارش کنه؟

-هیچی! تلویحی پیشنهاد داد که من مواظبش باشم و منم رد کردم. اجباراً قراره خونه ی

مامان متانت بمونه و یه کسی رو بیارن که کارا رو کنه و به باربد برسه! یه پرستاری چیزی!

پشت چشمی نازک کرد:

-چه توقعاً؟ من خودم رو کشتم تا تو آرامش داشته باشی و راحت زندگی کنی، حالا بری با

یه بچه که مسلماً مشکل روحی پیدا کرده سرو کله بزنی!

پارمیس شانه ای بالا انداخت:

—حالا که من قبول نکردم! مگه دیونه ام؟

سمرا افسوس می خورد که بیژن ندانسته و با کارهایش تأثیر نامطلوبی روی بچه هایش می گذارد. رفتار پدر، پارمیس را آزرده و ناراحت می نمود. چاره ای هم نداشت؛ پدرش بود و دوستش داشت.

سمرا سعی کرد با دلداری و گفتن این موضوع که «هر آدمی اخلاقی دارد و همه مثل هم نیستند» از بدبینی پارمیس نسبت به مردان جلوگیری نماید.

هرچه به روز جشن نزدیک می شدند، هیجان و دلشوره برای اجرا هم بیشتر می شد. هرچه تأیید بیشتری می گرفتن و تشویق می شدند، مسئولیتشان برای درست اجرا کردن روز جشن بیشتر می شد.

تصمیم گرفتند هر سه، لباسهای یکدست بپوشند. لباس هایی سنتی و با رنگهایی شاد! پارچه ها خریداری شد و به دست خیاطی مجرب سپرده گردید. قرار تحویل هم دو روز مانده به جشن گذاشته شد.

علیرضا این روزها وقت سر خارانندن نداشت. عمل هایش را بیشتر به شب موکول می کرد تا روز وقت رسیدگی به امور جشن را داشته باشد. به گفته ی نعیمه جشنی که با همکاری چند پزشک پایه گذاری شده بود؛ تبدیل به یک همایش بزرگ با شرکت طیف گسترده ای از پزشکان و پرستاران و مسئولین بهزیستی و کمیته ی امداد و دیگر اقشار که می خواستند سهمی در این کار خداپسندانه داشته باشند؛ شده بود.

استرس سمرا با شنیدن این اخبار بیشتر می شد. سمرای که از بیان نظراتش در جمع خانواده ابا داشت و از این که در جمعی مورد توجه قرار گیرد وحشت زده می شد؛ باید در برابر جمعیتی چند صد نفری ساز می زد.

به توصیه ی علیرضا برای کنترل استرس و بازیافتن اعتماد به نفسش ، دو سه جلسه ای مشاوره گرفت. طبق معمول بعد از هر مشاوره می توانست روی استرس و عدم اعتماد به نفسش کنترل یابد.

جشن در سالن بزرگ وزارت کشور و با اجرای یکی از مجری های معروف تلویزیون و حضور چند تن از سلبریتی های معروف برگزار شد.

نعیمه و چند تن دیگر که وظیفه ی هماهنگی و ترتیب کارها را به عهده داشتند؛ از صبح در سالن حضور یافتند و مشغول بودند. جشن از ساعت چهار بعد از ظهر شروع می شد. یک

های پذیرایی در ورودی سالن روی میزهایی که به این منظور تعبیه شده بودند؛ آماده چیده شده بود.

هر کدام از مدعوین با ارائه ی کارت به تعداد نفرات پک دریافت می نمود و وارد سالن می شد. فضای سالن با آهنگی شاد و همه ی جمعیت پر شده بود.

به سمرا و دخترها اعلام شده بود که ساعت شش وقت اجرای آنهاست. سمرا نتوانسته بود ناهار بخورد و به شدت احساس ضعف می نمود. علیرضا که مدام در پشت صحنه رفت و آمد می کرد با دیدن رنگ و رویش «نچ نچی» کرد و بعد از نیم ساعت با چند پرس غذا برگشت.

با تحکم گفت:

-خانمم! این غذا رو می خوری و ظرف خالی تحویل می دی! نمی تونم و اشتها ندارم هم

نداریم!

سمرا با لبخند مضطربی جواب داد:

-چشم! تو چی؟ چیزی خوردی؟ ببین اگه نخوردی منم نمی خورم ها! گفته باشم!

علیرضا نزدیکش شد و آرام لب زد:

-الان وقت این دلبرياس؟

سمرا چشم چرخاند طرف پارميس و ساينا كه سرشان توى گوشى بود و حواسشان پرت

...چشمكى زد و با ناز گفت:

-دلبرى كدومه؟ دوست دارم با هم غذا بخوريم!

علیرضا خندان سری تکان داد و جواب داد:

-باشه خانم بتازون!وقت تاختن ما هم می رسه!حالا باز کن اون غذا رو دو قاشق بخورم و

برم به کارم برسم!

ظرف یکبار مصرف پر از چلو جوجه را از پلاستیک در آورد و همزمان دخترها راهم صدا

زد.هر کدام ایستاده ظرفی در دست گرفتند و چند قاشق خوردند.در کمال تعجب سمرا

تنها کسی بود که ظرفش را تمام کرد و چند تکه جوجه ی باقی مانده از ظرف علیرضا را

هم خورد.

علیرضا دست کشید و گونه اش را بین دو انگشتش کشید و گفت:

-گرسنه بودی ها!خیالم راحت شد.من رفتم!موقع اجرا هم کنار سن می ایستم!بعد از اجرا

دیگه اینور نیاید!صندلی کنار شبنم اینا براتون خالی نگه داشتم که بقیه برنامه رو راحت

بینید.

نامحسوس دستش را فشرده و رو به پارمیس و سائنا کرد و با محبت گفت:

- دخترای گلم! فکر کنید دارین تو خونه و جلوی من و مامانی و خاله نعیمه می

زنید. همونطور با نشاط و راحت..... یادتون باشه که من در هر حال بهتون افتخار می کنم!

بوسه ای بر پیشانیهایشان نشاند و رفت.

صدای مجری و صحبت هایی که می کرد می آمد. مسابقه ای را با حضور افرادی از جمعیت

اجرا می نمود. نعیمه آمد و گفت:

- آجی آماده این؟ مسابقه تموم بشه نوبت شماست. پرده رو می بندند تا پیانو رو بکشن

وسط..... چیزی لازم نداری؟

«نه» ضعیف سمرا نگرانش کرد. بطری آب را از کیفی که روی دوشش بود درآورد و به

خواهرش داد.

-بخور آجی! رنگت نپریده اما لپات گل انداخته!

خنده ی بی جونی کرد:

-خوبم نگران نباش! کل آهنگ شش دقیقه هم نمیشه! زود میایم پایین!

صدای اتمام مسابقه و اعلام برنامه آمد. هر سه لباس و شالشان را مرتب کردند و به ترتیب

قد ایستادند. مجری سرکی به پشت پرده کشید و گفت:

-شما می نوازید؟

-پارمیس جواب داد: بله!

راهنمایی نمود و جایشان را مشخص کرد و سمرا سازش را در دست گرفت و منتظر

ایستاد. پرده کنار رفت... سالن پر از جمعیت بود هم طبقه ی پایین هم طبقات بالا! سمرا

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به جمعیت نگاه نکند.

پارمیس و ساینه کنار پیانو ایستادند. با معرفی مجری و بردن اسم تک تکشان و تشویق

جمعیت نور صحنه کم شد و دو گردی بزرگ نور، پیانو و جایی که سمرا ایستاده بود را

روشن نمود.

پارمیس شروع کرد و ساینه همراهیش نمود. نوبت به سمرا که شد چشمانش را بست و

صورت خندان علیرضا را تجسم کرد و نوای غوغای ستارگان در سالن جان گرفت.

تا پایان اجرا غیر از نت ها و نوایی که بر جانش می نشست و عشقی که به همسرش در

وجودش موج می زد؛ به چیزی دیگر نیندیشید!

با صدای تشویق پرشور جمعیت و صدای مجری که هیجان زده مردم را به تشویقی پر

شورتر وادار می نمود؛ چشمانش را باز کرد و سر به جایی که علیرضا ایستاده بود

چرخاند. علیرضا با شوق بسیار دست می زد و به محض خواندن خط نگاه سمرا، انگشتان

دو دستش را بر لبانش نهاد و به طرف همسرش نشان رفت. سمرا لبخندش را همراه با لب گزیدن همراه نمود.

ادای احترام که به جمعیت تمام شد؛ ساینه به طرف پایین رفت و پارمیس و سمرا به دنبالش از پله های کنار سن پایین آمدند. علیرضا از بوسیدن ساینه فارغ شده دستش را رها نکرد و جلو آمد. ابتدا دو دستش را طرفین سر پارمیس گذاشت و بوسه ای پدرانیه نثار پیشانیش نمود و گفت:

-گل کاشتی بابا جان!

پارمیس ذوق زده فقط گفت:

-مرسی بابا علی!

سمرا از پشت قد بلند علیرضا چشمش به بیژن افتاد. حسرت و ناباوری را درچشمانش می شد خواند. انگار باور نداشت این زنی که این چنین ماهرانه ساز می نواخت همان سمرای باشد که در نظرش هیچ بود.

علیرضا به دست دادن و عشق با نگاه نثار کردن بسنده نمود. چشمان زیادی رویشان می چرخید. دستش گرد کمر سمرا پیچید و دستی دیگر گرد شانه ی ساینه به پارمیس که در آغوش پدرش بود نگاه کرد.

تبریک پدرش را دریافت کرد و سؤالش موجب تحیرش گردید.

-آفرین عزیزم عالی بودی مثل همیشه! مامانت تازه شروع کرده؟ خیلی عالی می زنه!

پارمیس تلخندی زد و سعی کرد بی کنایه پاسخ گوید:

-مامان هم همزمان با من ساز زدن رو شروع کرده!»با ذوق ادامه داد«دعوت شده ارکستر

سمفونیک!کارش حرف نداره!

باز یک آچمز دیگر!نزدیک شدن سمرا و علیرضا مهلت فکر کردن را گرفت و با لحنی جدی

گفت:

-دکتر تبریک میگم!دختر و همسر بااستعدای دارید!

علیرضا هم جدی و سرد تشکر کرد و با دست سمرا را به طرف صندلی هایشان هدایت

نمود.صندلی های خانواده ی شرافت هم همان ردیف بود و موج تبریک و تحسین ها را از

طرف بابک و رها و بهرنگ و مریم و شبنم و هیراد دریافت نمود.

نگاهش که به بیژن می رسید به نظرش شکسته شده بود.گاهی فکر می کرد بیژن هیچگاه

پیر نمی شود و اکنون خستگی و فرسودگی و چند تایی موی سفید در میان موها و

چروکهایی در چهره اش حکایت از گذر عمر و شکست در زندگیش داشت. شکستی که حاصل رویه ی غلط زندگیش بود. راه و روشی که در اواسط چهل سالگی دو طلاق و رابطه هایی بی سر و ته که جز هوسبازی نام دیگری نداشتند را به ارمغان آورده بود.

چشم از بیژن گرفت و بی اهمیت به حسرت هایش با دوستانش مشغول صحبت شد. در تایمی که به عنوان استراحت در نظر گرفته بودند به بیرون از سالن رفتند و از چای و نسکافه ای که روی میزها آماده ی سرو بود استفاده نمودند.

سمرا روبه شبنم گفت:

-بیسکوییتی چیزی نداری؟ دارم ضعف می کنم از گرسنگی!

شبنم از کیفش کیکی که در پک بود درآورد و به طرفش گرفت:

-ناهار نخوردی؟ معلومه ضعف می کنی!

یکباره انگار چیزی یادش بیاید، چشم درشت کرد و گفت:

-وای شبنم نمی دونم چم شده! درست قبل از اجرا یه پرس چلو جوجه با جوجه های

اضافی خوردم! اینقدر احساس گرسنگی می کردم که فکر کردم از صبح هیچی نخوردم!

شبنم و مریم و رها خندیدند و گفتند:

-از استرسه چیزی نیست!

اما خودش می دانست که استرس نیست. می دانست که این علامت.....می ترسید حتی در

فکرش به این موضوع برسد. ذهنش را خالی کرد تا در خلوت و سر فرصت به این موضوع

بپردازد. با لذت کیک و نسکافه خورد و از رها هم کیکش را گرفت و با لیوان چای به سالن

برگشت.

جشن موفق تر و بهتر از آن چیزی که فکرش را می کردند؛ برگزار شد. علیرضا بسیار خوشحال بود و مرتب از نتایج این جشن در کمک به معلولین سخن می گفت.

یک هفته ای از جشن گذشت و زندگی به روال برگشت. سمرا شام را آماده کرده و منتظر علیرضا بود. امشب از شب هایی بود که استثنائاً تنها بودند.

پارمیس به خانه ی متانت رفته و حاج خانم و سائنا به منزل هیراد! سائنا به عشق بچه ی شبنم به آنجا می رفت.

بعد از مدتها سمرا دلش خواست که از نبود بقیه استفاده کند و خلوتی عاشقانه برای همسرش بسازد. شام مورد علاقه ی علیرضا و لباسی که با دست و دلبازی اندام زیبا و پوست سفیدش را به نمایش می گذاشت و آرایش غلیظی که شاید به تعداد انگشت شمار بر چهره اش دیده شده بود و بزمی عاشقانه!

چشمان علیرضا به محض ورود و دیدن رخ پری وش همسرش پر ستاره گشت. دست سمرا

را گرفت و خیلی کوتاه محبتش را نشان داد و رها ساخت و با صدای بلندی گفت:

چه خبر؟ بچه ها کوشن؟ مامانی اتاقشه؟

سمرا خنده ای پرناز کرد و با تمرین لوندی گفت:

خونه خالی! کوچه خالی! شهر خالی! امشب غیر از من و تو هیچکی نیست..... عشقم!

علیرضا بزاقش را نمایشی قورت داد و چهره اش را مظلوم نمود و گفت:

میشه همین الان بریم بخوابیم! من خسته ام فقط خواب می خوام!

طنین خنده ی شاد سمرا دلش را لرزاند و بی مهلبا نزدیکش شد و در حجم بازوانش

نگهش داشت و نجوا کرد:

یه کم به من رحم کن آخه! این همه خوشبختی رو چطور هضمش کنم؟

سمرا مشامش را از عطر تن همسرش پر کرد و گفت:

-برو لباست رو عوض کن بیا شام بخوریم و بهت یه چیزایی رو بگم!

مانند پسر بچه ای تخس و لجباز شانه ای بالا انداخت و گفت:

-شام نمی خوام! خوابم میاد!

سمرا خودش را از بند بازوانش رها ساخت و با خنده قدمی به عقب نهاد:

-اگه پسر خوبی باشی و بیای شامت رو بخوری یه جایزه بهت می دم!

-چی؟ اول بگو چی تا برم!

قری به سر و گردنش داد:

-نچ! نمیگم!

به آشپزخانه رفت و با خنده به خودش گفت:

-به حق کارای نکرده! مثل بچه ها شدیم!

شام را زیر نگاه های عاشقانه و پر محبت علیرضا خورد. وقتی مشغول جمع کردن میز

بود، علیرضا هم کمکش می کرد و وسایل که باید در یخچال می گذاشت را درونش می

چید گفت:

-خانمی حواست هست یه کم تپلی شدی ها!! استخر نمی ری این روزا؟

سمرا لب گزید :

-می رم !! اتفاقاً امروز با بهناز استخر بودیم! غذام زیاد شده برای اونه!

در یخچال را بست و نگاهی خریدارانه از سر تا پاهای سفید بیرون افتاده از لباس کوتاهش

انداخت و با شوخی گفت:

-زن باید تپلی باشه! چیه لاغر و چوب خشکی!

ضربه ای به بازویش زد و گفت:

-دلیل داره آقا وگرنه من لاغر و چوب خشکی بودم که شما پسندیدی!

کل کل و شوخی شبشان را با نشاط جلو می برد. شاید بیشتر زمان می خرید تا به اصل

حرف نرسد. علیرضا با نرمی و محبت گفت :

-یه حرفی هست که می خوام بگی و نمیگی! درسته؟

من منی کرد و گونه قرمز نمود و لب گزان گفت:

-آره! با این که تقریباً می دونم عکس العملت چیه اما یه کم می ترسم!

ابرویی در هم کشید:

-از من می ترسی؟ واقعاً؟

-نه از تو! نمی دونم.....من....یعنی.....ما داریم بچه دار میشیم!

سرش را پایین انداخت و چشم به گل پیراهنش دوخت. علیرضا دست زیر چانه اش انداخت

و با چهره ای هیجان زده چشمانش را در عسل چشمان زن رقصاند و گفت:

-چی؟ درست نشنیدم! یه بار دیگه بگو!

خون با شدت بیشتری زیر پوستش دوید. چشمش را از نگاه مرد نگرفت. واکنشش را ریز به

ریز رصد کرد و تکرار کرد:

-داریم بچه دار میشیم! من...حامله ام!

سرش که به سینه ی مرد چسبیده شد و فشار بازوانش را روی استخوانهایش احساس نمود
و زمزمه ی «خدایا شکرت» را که شنید؛ نفسی به راحتی کشید. تازه توانست با خیال راحت
خود را با همسرش هماهنگ کند و به محبت هایش پاسخی در خور دهد.

✱

✱

هیچ چیز شبیه زایمان اولش نبود. ماه آخر امکان نداشت تنها بماند. حاج خانم که همیشه
حضور داشت و در کنارش پارمیس و نعیمه با هماهنگی حتماً در کنارش بودند. علیرضا
حجم کارش را در ماه آخر تقلیل داده و ساعات بیشتری را با سمرا می گذراند.

ساینا برای ورود نوزاد لحظه شماری می نمود. وقتی اولین علائم درد ظهور پیدا کرد؛ زمانی
بود که پارمیس کنارش بود.

او فوراً علیرضا و نعیمه را خبر کرد. هر چه سمرا می گفت «هنوز زوده» اثری نداشت.

زایمانش به همان راحتی دفعه اول انجام شد. با این تفاوت که همسرش در اتاق حضور

داشت و با حرفهایش روحیه می داد و بعد از زایمان هم اتاقش شلوغترین اتاق بود.

به خود اجازه نداد با یادآوری گذشته خاطرش مکدر شود. عشق و محبت را از اطرافیانش

دریافت می کرد و با سود برمی گرداند. وقتی پسر کوچولویش را در آغوش کشید، عطر

حضور علیرضا و مهر محبتش را برسرش احساس نمود؛ آرزوی دیگری برای خود متصور

نبود.

زمزمه ی تشکر و قدردانی علیرضا مانند خون به رگهای احساسش جان می داد و باعث می

شد خدا را برای خوشبختی که بعد از تمام سختی ها نصیبش نموده؛ شکر نماید. می

دانست این پایان داستانش نیست و زندگی فراز و فرودهای زیادی دارد؛ اما مطمئن بود که

در برابر مشکلات و سختی ها همانند خوشی ها تنها نیست و تکیه گاه محکمی مانند

علیرضا و خانواده ی پر محبتی در کنارش دارد.

سمرای پانزده ساله ی غریب و بی کس تبدیل به زنی کامل با همسری مهربان و سه فرزند

زیبا و دوست داشتنی و خواهر و فامیلی صمیمی شده بود.

پایان

97/12/26